

رمان فضول دختر نوشته حوریه رادان فر (marinana) کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



تو محوطه ی دانشگاه نشسته بودم و داشتم مثل همیشه به چند نفر اس ام اس می دادم ... پیامک بازی جیگر آدمو حال میاره به خدا ... یک تار موهام رو که تو چشمم افتاده بود کنار زدم و برای بیتا نوشتم « مطمئن باش جواب نمی ده دخی ... می گم نمی ده یعنی نمی ده ... به خودت بیش تر از من اعتماد داری؟ »

پشت سرش جواب فاطمه اومد « دیونست این دختره ...»

و بعد از اون هم جواب مانی « منظورت چیه دقیقا؟»

خب خب خب ... خواننده ی عزیز داری گیج می شی ... هر کدوم یک قصه داره ... اول از همه می  
ریم سر قصه ی بیتا :

( دو روز پیش )

همون یک قلوپ قهوه ای که خورده بودمو از شدت تعجب تف کردم بیرون و یکم پاشید روی بیتا  
... جیغ کشید : « بی فرهنگ عیاش ... قهوت تفی بود ... پوووف .»

دور دهنمو پاک کردم ، به صندلی تکیه دادم و خون سرد گفتم : « دقیق ترش بزاقی بود ... صورتتو  
پاک کن شدی عین این سگای خال خالی ...»

زیر لب گفت : « روانی .» و دستمال از توی کیفش برداشت ...

که یکهو اوج

گرفتم : « آخه تو اصلا مغز داری؟» و زدم تو سرش ...

جیغ کشید : « چته آخه ؟ بالا خونه رو دادی اجاره باران؟»

انگشتمو تو هوا تکون دادم و غر زدم : « خفه ! نخیر اصلا فروختمش ... مشکلی داری ؟ بابا دیونه  
هیچی بلد نیستی اه ... حرصمو در آوردی بیتا می خوام بزخم خفت کنم .»

ادامو در آورد و گفت : « برو بابا .» قهوه رو کوبیدم رو میز و گوشیمو در آوردم ...

بابا داشت

زنگ می زد ... گلوم از بس سر بیتا جیغ زده بودم می سوخت ... تماسو بر قرار کردم و با لبخند  
گفتم : « سلام بابایی عزیزم ...»

– سلام باران ... خوبی بابا ؟

– بله ممنون ... شما خوبی ؟ اهل و عیال خوبن ؟

با چشم غره به بیتا نگاه کردم و همون طور که به بابا گوش می دادم کتابمو زدم تو سرش و بعد با خنده گفتم: «مرسی بابا جون ... بگو خوبم ... نه من هنوز خیلی کار دارم بابا ... واقعا

امتحانمون سخته ... دارم این بیتای خرو مجبور می کنم بخونه ... شما خودتو ناراحت نکن ... یک کاری می کنم بخونه ... چیه بابا جان؟ نگرانی؟ قربونت برم به من می گن باران آتیش ... یک کاری می کنم از ۱۰۰ پایین تر نگیره ... جانم باور نمی کنی؟ بیا الان جلوی چشمت ...» یکی دیگه با کتاب کوبوندم تو سر بیتا و گفتم: «می زنی تو سرش ... صداشو شنیدی بابا یا دوباره بزنی؟ چشم نشنیدی دوباره می زنی این بیتای ...» دوباره محکم تر زدم تو سرش با کتاب و با حرص ادامه دادم: «احمقو ... بابا کلافه گفتم: «شیطونی نکن باران ... درس نمی خونی پیام دنبالت؟ بیای اداره خودم بالا سرت وایمیسم ...»

– نه قربون شما بابا ... می خونم می خونم ... خدافظ .

و قطع کردم ... بیتا سمتم حمله کرد و گفت: «خر دیونه ... هی هیچی نمی گم ...» و کتابو پرت کرد تو بغلم ... خب عزیزان اینم وضع درس خوندن من ... کسی مشکلی داره با سازمان ارشاد هماهنگ کنه ... کتابو روی تخت گذاشتم و گفتم: «آخه ... من نمی دونم چه طور تونستم با شما بی استعدادا دوست بشم . عین یک گوله ی برف گل آلود استعدادین به خدا .»

– خب این قدر غر زدی تموم شد؟ حالا بگو چه خاکی به سرم بریزم؟

با حرص گفتم: «دیگه چه خاکی می خوای بریزی؟ خاک تو سرت احمق .» رو تخت نشست و گفت: «می زنی فکتو میارم پایین ...»

– من کمربند مشکی دارم ... بی خود جبهه نگیر ... اون وقته که کمکت نکنم ...

سرشو تکون داد و گفت: «حالا می شه جدی باشی؟» سرمو تکون دادم و گفتم: «بله عزیزم جدی جدیم ... ای خاک تو سرت بیتا ... دلم می خواد ریختتم نبینم .» داد زد: «خفم کردی .» و

رفت از اتاق بیرون ... نفس نفس می زدم ... آدم این قدر بی شعور؟ خدایا چی می شد یکم از این استعداد بیش از حد منو تو کله ی پوک اینا فرو می کردی؟ رفتم سمت میز ... یک لیوان آب برداشتم و همون طور که به میز تیکه می دادم یکم خوردم ... در دوباره باز شد و بیتا اومد تو ... خندیدم و گفتم: «دست از پا دراز تر برگشتی؟» به ساعت نگاه کردم و همون طور که دست می

زدم گفتم: «آفرین ... ۴+ ثانیه ... خداییش می میرم از شادی می بینم همتون به من پناه می برین»  
«.

- جون ددی جونت بگو چی کار کنم .

- شرمنده ... پرونده زیاد ریخته رو سرم .

- برو بابا ... پرونده ... برا ما فاز وکیل بودن میای ... خوبه ترم دومی هنوز ...

روی صندلی پشت میز نشستم و گفتم: «بیا بینم چه خاکی تو مخت فرو کنم ... بیا.» رو به روم نشست و ساکت موند ... زدم رو میز و گفتم: «خب حرف بزن ...»

- چه حرفی؟

- ریز به ریزشو بگو ...

سرشو تگون داد و گفت: «ریز به ریزش این که به کیوان اس دادم و اونم داشت جوابمو می داد و خلاصه همین طوری که یکهو فاز برداشت گفت باران گفته ازم سیری ... بعدم باز تریپ برداشت

اگه این طوره دیگه به درد هم نمی خوریم و از این چرت و پرتا ...» دوباره با حرص گفتم: «آخه من به تو چی بگم ... این حرفه به یارو زدی؟ دستت درد نکنه یک ذره هم به من گوش نکنی

... حالا اینم نتیجش ...» با خشونت گفت: «من که هنوز به اون جا نرسیدم ...»

- عذر می خوام از قبل ته این گلو گیر کرده بود ...

پوزخند زد و گفت: «گیر کرده بود؟ خانمی شما که یک عالم فحش رو سر من بد بخت ریختی ...» قهوه رو برداشتم و تو یک حرکت سریع همشو پاشیدم تو صورتش ... خشکش زد و دستاشو

بالا برد ... با حرص گفتم: «حالا دیگه ظاهر و باطنت یکی شد ... دیونه ی قهوه ای.» با غر گفت: «این دومین قهوه ایه که روم خالی می کنی باران.»

- بهتر ... تو حلقه که می ریزم هوشیار نمی شی گفتم کافئین دارشو رو صورتت خالی کنم نه که موجود نا متعادلی هستی ...

- دیونه ی ...

- لباستو عوض کن بشین بینم چه غلطی کنیم .

زد رو میز و دوباره از اتاق رفت بیرون . خندیدم و گفتم : « خدایی حال می کنم رو یکی قهوه خالی کنم ... باید همیشه دم دستم یک قهوه باشه ... » و به قهوه نگاه کردم ... دیگه قهوه نبود ...

لعنتی همشو ریخته بودم روش ... داخل لیوان آب یخ ریختم که مامانش برامون آورده بود مثلا درس می خونیم جیگرمون حال بیاد ... به گوشتیم که یک اس ام اس روش اومده بود نگاه کردم و با بی حوصلگی اس ام اسو باز کردم « بین دختر خانوم تو هرچقدر هم تو زندگی مغرور باشی به یه نفر احتیاج داری یکی که متوجه شه دستت روموقع آشپزی بریدی و نگران نگاهت کنه یکی که اجازه پوشیدن یه سری لباس هاروبهت نده یکی که رفتن به یه سری جاهاروقدغن کنه »

پوزخند زدم ... باز این دیونه ... کیوان ... فکر می کرد با ارشاد من و امر به معروف و نهی از منکر از خر شیطون پایین میام ... کیوان دوست پسر بیتا بود ... که البته نقش من وسطشون خیلی پر رنگ بود ... نقش من وسط هر زوجی دور و برم خیلی پر رنگه ... به هر حال من کلا عادت داشتم که اذیت کنم ... همه رو اذیت می کردم ... بیش تر هم شیطنت می کردم و همیشه پسرای

دانشگاه و دور و بر از دستم عاصی بودن ... یکیش کیوان ... که همیشه باهش سر لج داشتم ... همیشه ی خدایی ... اونم همیشه در جوابم همچین اسایی می فرستاد ... آخه روانی ... یکی نیست بگه آره ما نیازمند به یک پسر ... الان من با شما صلح کنم شما کارهای بالا رو می کنی عایا ؟ د نمی کنی دیه ... اگه می کردی که وضع بیتا این طوری نبود ... حالا مثلا می خوام با من این کارا رو بکنی ؟ اسشو از قبل داشتم ... کاملشو یکی از دوستام برام فرستاده بود ... برای همین اسو البته با حذف قسمت اول که خودش برام فرستاده در جوابش فرستادم .

بین آقا پسر یه قانونی هست که میگه : توهرچقدر هم که قوی باشی به یه نفر احتیاج داری یکی که وقتی از خستگی با جوراب خوابت میبره اونارواز پات دربیاره یکی که تومهمونی برات میوه پوست بگیره یکی که بهانه ی از خواب بیدارشدنت باشه

( با ضمیمه ی این جمله )

ولی خوابشم بینی من باشم !»

پسره ی خل ... گوشی رو روی میز گذاشتم و منتظر این بیتای ذلیل مرده موندم ... تا این که با لباس جدیدش اومد تو و از همون دور گفت : « قسم بخور جون مانیت که روم دیگه هیچی نریزی ... »

- جلف ترسو ... قسم می خورم ...

جلوم روی صندلی نشست و گفت: «داشتیم می گفتیم ... منم گفتیم باز جلف نشو کیوان ...» وسط حرفش گفتیم: «اصلاح می کنم ... من می شناسمت گفتی باز جلف نشو عزیزم ...» با چهره ی حق به جانبی گفت: «خب آره گفتیم ... مشکلیه؟»

- نه ... بگو ...

از جدیتیم جا خورد این دفعه ولی دوباره شروع کرد به حرف زدن: «اونم گفت این مسئله باید حل بشه ... باران داره بین ما رو به هم می زنه ... داره تو رو از من می زنه و موفقم می شه ... منم باران جان بهت بر نخوره ولی گفتیم باران نمی تونه ...» با حرص گفتیم: «دستت درد نکنه ... باران نمی تونه اصلا وجود داره؟ شده بگی با پلکت در این اتاقو قفل کن و باز کن من این کارو می کنم ...»

- می ذاری بگم؟

- گل لگد کن ... بفرما .

- خیلی خب ... اونم گفت باران هر کار بخواد می تونه بکنه ... تو که بهترین دوستشی بهتر می فهمی تا الان چند نفرو همین طوری جدا کرده یا به هم رسونده ...

دستمو به نشونه ی فروتنی بالا بردم و اونم ادامه داد: «بعد من گفتیم منو نمی تونه از تو جدا کنه ... دیگه هی نگو به درد هم نمی خوریم ... ما خیلیم به هم می خوریم دیگه این حرفو نزن ... و

اونم گفت بهتره چند روز فکر کنیم دوتامون ... چون خیلی وقتا شده دعوامون انداخته و اعتماد تو رو نسبت به من کم کرده ... بای.» ساکت شد ... مشتمو فشار دادم ... چرا این قدر احمق بود؟

زمزمه کردم: «من به تو چی گفتیم؟»

- باران الان فقط کمکم کن ...

تکرار کردم: «من ... به ... تو ... چی ... گفتیم بی تا؟»

- گفتم کیوانو می شناسی و هر وقت این حرفو زد بی برو برگرد می گی موافقم ... ما به درد هم نمی خوریم ...

- گفتم هر وقت این حرفو زد بی برو برگرد می گی موافقم ما به درد هم نمی خوریم ... پس این چه غلطی بود تو کردی ؟

- باران خب نمی خواستم به هم بزنیم ...

- خب بیتا نکته همین جاست ... پس بزن میان طرفت نظریه منو یادت رفته ؟ ... د آخه هی به این یارو رو دادی تند تند می گه به درد هم نمی خوریم ... به جون خودت یک بار بگو باشه دیگه اس

نده ببین دو روز بعد چه طور به پات میفته ... آخه ... آخه بیتا تو حرف منم شک می کنی ؟

- آخه باران می دونم هر چی تو بگی همون می شه و خیلی آدما رو می شناسی ولی همیشه می خوای من و اون جدانشیم می گی به درد نمی خوره برای همین فکر کردم این حرفو از روی همین هدف می زنی ...

- خب به درد نمی خوره بیتا ... من دوستتم برای خودت می گم هر چی می گم رو ... ولی این حرفو به خاطر خواسته ی تو زدم ... این بار اینو گفتم تا به هم برسین چون می گی ازش

خوشت میاد ... پس دیگه بهش عمل نکردی تقصیر منه ؟ اینم درست می شه هنوز راه هست ولی یکم طول می کشه با این حال مطمئن باش جواب می ده ...

- باشه باران . هر چی تو بگی ... به تو اعتماد دارم ...

- جهت اعتماد بیش تر ...

دیدم ناراحته خواستم بخندونمش برای همین کم تر سخت گرفتم ... گوشیمو برداشتم و رفتم تو قسمت یادداشت ها ... سمتش گرفتم و گفتم: « اینو ببین بیتا ... این لیست تموم پرونده هامه ... چه به هم زدن چه به هم رسوندن ... ببین ... فقط یک خلاصه از هر پرونده رو نوشتم تو گوشیم همراهم داشته باشم ... این یادداشت هایی که رنگ آبی دارن یعنی به هم

رسوندن ... اونایی که صورتین یعنی از هم جدا کردن و زردا اونایی که تموم شدن با موفقیت ... میبینی تعدادشونو ... از ده تا بیش تر می شه موفق شده ها ... پس ... نگران نباش ...

پیش یک سابقه دار اومدی ...» خندید و گفت: « باشه .» منم لبخند زدم و دوباره گوشیمو قفل کردم و گفتم: « هر کار می گم بکن ...» سرشو تکون داد ... ادامه دادم: « اون تا چند

روز برات عشوه خرکی میاد ... دقت کن عزیز مادر ... خرکی ... یعنی چی ؟ از روی بی عقلی و بی هدفی ... عین این آدمای لوس که می خوان نازشونو بکشی ولی تو نمی کشی ...

بعد از چند روز خاموشی احتمالاً ازت خبر می گیره ... اما نه این که خوبی عزیزم ؟ صبحانه خوردی ؟ چی کار می کنی ؟ مستقیماً می ره سر بحث تا غرورش نشکنه و معلوم نشه که منتظر اسات بوده و جلوی خودشو گرفته ... مثلاً می گه تصمیمتو گرفتی ؟ یا مثلاً می گه من خیلی فکر کردم به جایی نرسیدم ... یا مثلاً خیلی چیزای دیگه ... اما تو جوابشو نمی دی ...»

– سخته باران جواب ندادن ... خیلی سخته .

– بیتا مگه تو عاشقشی ؟

– خب ... خوشم میاد ازش ...

– پس بی زحمت سکوت ...

ساکت شد ... خوشم می اومد چه قدر حرف گوش کنن این دخترا وقتی تو باتلاقن . ادامه دادم :»

ممکنه دوباره اس بده و ازت جواب بخواد و اون موقعه که بعد یک ساعت که هر چه قدر هم زنگ زد و اس داد بی جواب موند بهش اس می دی تمومه! همین ... دقت کن بیتا همین فقط ... می نویسی تمومه و تموم ... بازم سرشو تکون داد و گفت :» مطمئنی جواب می ده ؟«

– تو نباید کم بیاری ... این مهم ترین برگ پیروزیته ... اگه از همون اول گفته بود که به این نتیجه رسیدم باید با هم بمونیم یا همچین چیزی که تا حدودی حرف از موندن زد با این حرفت ممکنه دلیلتو پرسیه یا بخواد منصرفت کنه که امکانش یک درصد به خاطر همون غرورش ... به هر حال هر چی اصرار کرد دیگه جواب نمی دی ... اما اگه گفت موافقم بازم جواب نمی دی ... هر کار کرد اصلاً جواب نمی دی لازم شد موبایلتو خاموش می کنی ... اما نه ... بهتره اگه اصرار کرد جواب ندی ولی اگه خیلی دیگه اصرار کرد و ازت دلیل خواست

سرد باهاش رفتار کن و بگو عاقبت این رابطه که هی طرف توش می گه به درد هم نمی خوریم هیچه منم نمی خوام کشش بدم ... این طوری به سمت کشیده می شه ... اما اگه گفت موافقم و



غیره اصلا جواب نده ... بعد چند روز ممکنه هی بهت برخورد کنه ... از قصد ولی کاری می کنه فکر کنی اتفاقیه ... هی جلوت ظاهر می شه یا هی دنبال بهونه می گرده که تو رو یاد خودش بندازه یک جوری تحریکت می کنه اما اگه بی جواب بمونه مستقیما شروع می کنه به پا دادن ... تموم نظریاتم همینه اما اگه جز اینا بود یا همینا بود ولی نیاز به کمک داشتی به من اس بده ... خودم کمکت می کنم ... مطمئن باش به هم می رسونمتون ...

و این بود قضیه ی بیتا که این دختر دیونه ی پسر ذلیل الان هی داشت طفره می رفت و التماس می کرد که یک راه دیگه رو امتحان کنه ... فقط به خاطر این که دو روز گذشته و این کیوان گور به گور شده بهش اس نداده ... قضیه ی بعدی مال فاطمست ... چیز مهم و قابل توصیفی نیست ... فقط لیلا دوست صمیمی صمیمیم که از بیتا هم بهم نزدیک تر بود خیلی وقته که دل بسته به یکی از بچه های کلاس ... برای همین داریم روی اون کار می کنیم ولی فاطمه همیشه معتقد بود که لیلا اصلا نباید عاشق این پسر می شده ... دقیقا احساس من نسبت به ماجرای بیتا و کیوان و حالا برای همین داشت پشت سرش غیبت می کرد ... ولی قضیه ی مانی ... داغ ترین قضیه ی روز ... بزرگ ترین پرونده ی من ... حساس ترین پرونده ی من ... پرونده ای که تا موفق نشه ولش نمی کنم ... پرونده ایه که از مانی دارم ... مانی برادر زن پسر خالم بود ... که یک خلبان درجه یکه واقعا ... خوشگل و خوش تیپ و جنتلمن و ... از اون جایی که من خیلی خواهر دوستم و به صلاح خواهرم فکر می کنم و از طرفی انگار دفتر همسر یابی هم باز کردم دارم کاری می کنم که مانی و بهتا با هم ازدواج کنن ... البته یکم سخته اما برای من سخت وجود نداره ... تنها یک مانع وجود داره ... این که بهتا با امید دوسته و می گه اونو دوست داره ... هر روز تهدیدم می کنه پاتو از زندگی من بکش بیرون ولی مگه من می کشم؟ تا این دو تا ازدواج نکنن و نرن توی یک خونه ول کن نیستم ... ولی در حال حاضر مانی کلا هیچ دوست دختری نداره و این برای من سادست ... و حالا موضوع اسامون و این نقشه ی جدیدم ... به مانی اس داده بودم که می خوام بینمش بیاد خونمون ... ماشالا به سنگ پای قزوین گفتم زکی ... با همین برخورد شروع می شه خب ... و اون جواب داد « سلام باران جان ... شما خوبی؟ من سرم شلوغه خودت می دونی کار ضروری ایه؟»

- خیلی ضروریه ... واقعا ضروریه آقا مانی ...

- خب می تونی بگی چی؟

- پوف ... مانی مشکلات اینه که نمی خوامی تنها بیای با مامان بابا و خواهرتو و پسر خالم بیاین ... فقط بیا ... مشکل درسی دارم ...

- می خوامی وکیل هوایی بشی به من نیاز داری برای درست ؟

دیگه داشتیم از دستش عاصی می شدم ... همیشه همین بود ... هی طفره می رفت ... نمی فهمیدم چرا ... اس دادم « آره می خوام بشم اولین وکیل هوایی ... مشکلی داره ؟ شما راس

ساعت هفت شب این جا نباشی دم و دستگاه خلبانیتو می ریزم به هم ... فقط لطفا بچه مچه با خودت نیار ... جشن داریم ...»

- جشن چی ؟

- جشن وکالت هوایی ... د بیا دیگه مانی ... این جا دو تا مرغ عشق دارم یکی رو می خوام آزاد کنم باید از نظر پرواز چکش کنی ...

در لفافه منظورم امید و بهتا بودن ولی خب دیگه ... پرونده رو که لو نمی دادن اونم جلوی حریف ... دیدم پنج دقیقه گذشت جواب نداد نوشتیم « مانی یک چیزی می خوام بگم بین خودمون بمونه ..»

- بفرما ...

- دلیل اصلیم اینه که بهتا حالش این روزا خیلی خرابه ... تو می تونی شادش کنی .. اون هر وقت تو رو می بینه با حرفات خندش می گیره و از فکر میاد بیرون ... تو رو خدا به خاطر

بهتا این کارو بکن . لطفا!!!!!! .

و می رسیم به زمان حال و این جوابش « منظورت چیه دقیقا؟ » نمی دونستم دیگه با کی حرف بزنم ... همه ی اساقاطی شده بود برای همین دیدم حرف زدن با فاطمه ضروریتی نداره

براش نوشتیم « فاطمه جان من از طرف شما این لیلا رو ارشاد می کنم فعلا کار دارم ... بای ..» کلاس کنسل شده بود ولی من تو دانشگاه مونده بودم ... حال نداشتم برم خونه ... چون

اگه می رفتم کلاس سیل کارا می ریختن روی سرم ... از طرفی هنوز با خانواده ی محترم قهر بودم ... سر این که بین من و بهتا فرق می داشتن و همش اونو تحویل می گرفتن ... حسودی

می کردم به خواهر بزرگم ... خب کیه که حسودی نکنه؟ مدام می گن اون بزرگ تره ... اون فلانه ... اون اینه ... حتی چشمشون نمی دید که من چه قدر خوشگل تر از بهتام ... خندیدم

و با خودم گفتم: «جونم اعتماد به سقف.» ولی اصلا حال خندیدن نداشتم ... تو اون هوا ... برای مانی هم فرستادم «شما بیا ... نه هم قبول نمی کنم ... ساعت هفت همین امشب یادت

نره ... بای.» دیگه سرم خلوت شده بود ... فقط مونده بود بیتا ... دستام می سوخت بس که اس داده بودم برای همین تصمیم گرفتم سوار ماشین شم و همون طور که می رم سمت

خونه بهش زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم ... این طوری خیلی بهتر بود ... برای همین از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشین .

رفتم سمت ماشین . با ریموت در ماشینو باز کردم و سوار شدم ... اس ام اسش روی گوشیم بود ولی نخوندمش و شمارشو گرفتم و همون طور که منتظر بودم جواب بده کمر بندمو بستم

و حرکت کردم و بعد صدای غمگینش توی گوشی پیچید: «بله؟»

- بیتا به خدا الان اصلا حوصله ندارم ... دارم تلف می شم این جا ... این صدای مسخره رو به خودت نگیر این قدرم غر نزن ... گفتم چند روز باید صبر کنی ...

- باران سخته ...

- بی جا می کنی بگی سخته بیتا ... از من کمک خواستی منم دارم کمکت می کنم ولی حق نداری جوابشو بدی ... آخه دخترم این قدر مشنگ؟ یکم غرور بد چیزی نیست بیتا خودتو جمع

کن انگار لیلی و مجنون ...

- خب باران ...

وسط حرفش گفتم: «خونه ای؟»

- آره .

- همون جا بمون صبر کن تا من میام ... خونتون سر راهمه .

- باشه . فعلا .

تلفنو قطع کردم ، گوشیمو روی صندلی شاگرد پرت کردم و سرعتمو بیش تر کردم ... آدم نمی شه این ... دیگه داشتیم با اعصاب خودم بازی می کردم با این همه کار ... تو ترافیک داشت اعصابم بهم می ریخت ... صدای ضبطو بیش تر کردم و سعی کردم زود تر برسم تا این که به خونشون رسیدم ... از ماشین پیاده شدم ولی گوشیم جا موند داخل ماشین ... زنگ درو زدم و منتظر موندم تا درو باز کنه ... وقتی باز شد تا وقتی برسم به اتاقش کلی تو دلم سرش داد زدم ... وسط راه به مامانش خوردم که همیشه ی خدایی مختو تعطیل می کنه با تعارفاش ... بعد از گذشتن از این مانع هم دیگه رفتیم تو اتاقش دیدم روی تخت نشسته و به گوشیش خیرست ... درو بستیم و رو به روش وایستادم ... بهم خیره شد و گفت : « سلام .»

دستم از حرص مشت کردم و گفتم : « تلف شدم بس که خودمو وقف دوستانم کردم ... گوشیتو بده من .» گوشیشو داد به من ... گفتم : « تا الان اس نداده ؟»

- نه اس داده نه زنگ زده ...

- تو چی ؟

- منم هیچی ...

سیم کارت گوشیشو در آوردم و گفتم : « این دست من باشه ...»

از جاش بلند شد گوشی رو از دستم کشید و گفت : « برو بابا ... بدش من باران .»

- تو نمی تونی جلوی خودتو بگیری منم اعصاب ندارم هی اس بدی بگی این طوری اون طوری ... نمی تونم بذارم خودتو کوچیک کنی دو روزی این سیم کارتو می دارم تو گوشیم ...

اگه اس هم داد به جای تو جوابشو می دم ... تا وقتی اوضاع درست شه بعد می دمش بهت ...

- دیونه مگه فقط اینه ؟ کلی فک و فامیل دارم من که می خوان بهم اس بدن و زنگ بزنی ...

- بگو موبایلت خرابه اسا رو نمی گیره اس ندن ... تماساتم من همه رو جز کیوان مسدود می کنم که فکر کنن تماساتم خرابه .. خدافظ ...

و رفتم سمت در که غر زد : « د باران این ...» از اتاق رفتم بیرون و همون طور که سمت در با قدمای تند می رفتم گفتم : « خاله جون خدافظ .» دیگه فرصت نداشتیم وایستیم به تعارفای بعدیش

گوش بدم ... صدای بیتا پشت سرم اومد ولی توجهی نکردم و دویدم بیرون از خونه ... سوار ماشین شدم و اول از همه چون گوشیم دو سیم کارته بود اون سیم کارت رو گذاشتم

توش و بعد رفتم سمت خونه ... دیگه تحمل نداشتم تو خیابونا علاف باشم ...

سعی می کردم زود تر برسم تا یکم مامان برام شربت درست کنه ... آخ که عاشق شربت بودم تو این موقع سال ... دهنم آب افتاده بود ... گوشیم زنگ خورد ... شماره ی خونه ی بیتا اینا بود ... داشت زنگ می زد منم نمی خواستم جواب بدم وقتی خودش اراده نداره هی ناله می کنه آخ عشقم ... عزیزم ... من بدونش تلف می شم ... عوق زدم ... آخه این کیوان چیزی داره ؟ نه خوشگله ... نه پول داره ... نه اخلاق داره کلیم افاده میاد ... این دیگه کیه ... مرد یعنی مانی ... بعلههههه . البته منکر این نمی شدم که امید گزینه ی خوبیه ...

امید استاد دانشگاه بود ، زبانش خیلی عالی بود ولی خب زبان تدریس نمی کرد ... با هوش بود ... خوشگلم ای ... بد نبود به مانی نمی رسید ولی خوشگل بود ... دکترای افتخاری هم داشت می گرفت ... کلا از همه لحاظ خوب بود وضعشونم نه این که بگی پول دار یعنی طوری بود که راحت زندگیشونو بکنن فقط مرفح نبود ... امید همچین کسی بود ولی وقتی گزینه ی بهتر هست چرا امید ؟ با همین فکرا رسیدم به خونه ... در ماشینو باز کردم و بعد از برداشتن وسایلم بستمش که با دیدن امید دم در خونه اخمام رفت تو هم ... از اون اخم قشنگا که روی چهره ی مردای غیرتی می افته ... داشت با بهتا حرف می زد ... کیفمو انداختم رو شونم و رفتم جلو ... مقنمو مرتب کردم و وقتی رسیدم بهشون کنارشون دست به سینه و ایستادم ... بهتا گفت : « علیک سلام ... چرا این قدر زود اومدی ؟ »

همون طور که با غضب تو چشمای امید خیره بودم گفتم : « کلاس کنسل شد ... »

خندید و گفت : « چرا این قدر دیر اومدی ؟ »

رو به امید گفتم : « سلام حاج آقا ... ببخشید سلام ندادم شما خویین ؟ خوشین ؟ خوش می گذره ؟ هوا خوبه ؟؟؟؟؟ » هوا خوبه رو با حرص گفتم ...

لبخند زد و گفت : « تا الان فکر می کردم من بزرگ ترم ... » خندیدم و گفتم : « وای خدا یعنی من اشتباه فکر می کردم که من صاحب این خونم که شما جلوشی ؟ » بهتا گفت : « برو تو باران ... مامان منتظرته ... برات شربت درست کرده ... » امید با لبخند گفت : « سلام باران جان ... ببخشید از این به بعد حواسم جمعه ... » بهتا دید نمی رم وانمود کرد اصلا نیستم و با لبخند گفت : « پس

مبارکه امید ... راستی چه خبر از داداشت ... هنوز برنگشته؟»

– نه بهتا ... دیگه فکر نکنم تا ماه بعد ببینیمش ... یادت نره بهتا ... امشب میام دنبالت ...

بهتا لبخندشو پر رنگ تر کرد و دهنشو باز کرد که چیزی بگه که گفتیم: «وای حدس بزن چی شده

آقای دل داده ...» با کنجکاوی بهم نگاه کرد ... رو به بهتا با لحن پر شوری گفتیم: «

مانی امشب میاد تو رو ببینه پس اصلا راه نداره بری ...»

– منو ببینه؟

حالت مسخره به خودش گرفته بود ... منو می شناخت ... منم گفتیم: «آره تو رو ببینه.»

– باران باز آتیش درست نکن ...

– بهتا جونم ... مانی دوست نداره شما رو زشت ببینه برو یکم بخواب کک مکای پوستت بهتر شه

که کلی کار داریم ...

و هولش دادم تو خونه و رفتم تو ... با عصبانیت گفت: «بچه ...» خواست بیاد جلو که سرمو از لای

در آوردم بیرون و گفتیم: «امید خان واینسا علف سبز می شه ...» و درو بستیم و با کلیدم قفلش

کردم ... بهتا با حرص گفت: «مسخره بازی در نیار این درو باز کن باران ...» شونه هامو انداختم

بالا و رفتم سمت در خونه ... از حیاط تا اون جا فاصله ی زیادی نبود

که صدای بهتا رو شنیدم که با خنده از همون پشت در گفت: «یک شب دیگه ... باشه؟»

– باش ... مهم نیست ...

– دوستت دارم .

جیغ زدم تا امید فرصت نکنه جوابشو بده: «مامان این دختر بزرگم دختر بزرگم می کنی همینه که

داره اذیتم می کنه؟» و اومدم تو و درو بستیم ... بی حیا ... دم در خونه ... یکی نیست بگه بچه این

جا نشسته ... به محض این که رفتم تو مانتومو در آوردم و مقنعم رو هم همین طور و پرتشون

کردم روی مبل ... مامان گفت: «باران جمعشون کن.»

– مامان خستم ...

- زود باش ... خیلی بی نظم شدی باید ادبیت کنم تا جمعش نکردی از شربت خبری نیست ... یکم از بهتا یاد بگیر چه قدر با نظمه تا حالا دیدی چیزی ازش افتاده باشه این ور و اون ور ؟

با کلافگی گفتم: «ای خدا باز شروع شد ... بهتا بهتا ... شیطونه می گه یک چیزی بگم که بعدش هر دومون پشیمون شیم مامان بی خیال هی اونو نزنین تو سرم همش سه سال بزرگ تر از منه.» و رفتم سمت پله ها تا برم توی اتاقم . که یکهو وایستادم و با صدای بلندی گفتم: «منت کشیم خوب چیزیه وقتی ازتون ناراحتم.» و رفتم تو اتاقمو درو کوبوندم ... همون طور که از توی کمدم تاپمو بر می داشتم گفتم: «بدبختی اینه ... فقط چون دلسوزه می گن از من بهتره ... بابا منم آدمم ... منم خوشگلکم ... باهوشم ... خانوم وکیل قراره بشم اون وقت اون چیه ؟ پوف هیچی ... رشته مسخره ایم داره ... اصلا ما قابل مقایسه نیستیم با هم.» لباسمو عوض کردم و موهام شونه زدم و بستمشون ... اسپیلتو روشن کردم و نشستم پشت میزم که درست رو به روی اسپیلت بود و خیلی صفا می داد ... یک میز مشکی و خیلی شیک که نشستن پشتش همیشه فاز وکالت و کار کردن بهم می داد ... مثل مدیر اداره ها ... چون کلا اتاقم بزرگ بود و انگار یک خونه رو کوچیک کرده باشن ... برای همین نمی شد گفت که همچین میزی به اتاق دخترونه نیاد چون اتاقم دخترونه نبود ... در کشومو باز کردم و یکی از پوشه نخودیا رو برداشتم ... پروندم ... بعضی اوقات به نبوغ خودم آفرین می گفتم ... اون قدر حوصله داشتم که هر مسئله ی کوچیکی رو پرونده می کردم ... یکی از برگه های داخلشو برداشتم ... لبخند نشست روی لبم ... مال داداشم بود ... بزرگ تر از من و بهتا بود ... باربد ... تا دو هفته دیگه جشن عروسیش بود و باعثش من بودم ... اون دو تا رو به هم رسوندم ولی واقعا خیلی بی خوابی کشیدم ... یک مدت اون قدر بهم فشار اومده بود که با چشمای پف کرده می رفتم دانشگاه ولی بالاخره تونستم و اون و زنشو به هم رسوندم ... تا حدی که برای هم حاضرین جوشونو بدن ... هر چند انکار می کنن که باعثش من بودم و فکر می کنن خودشون عاشق شدن ولی می دونم باربد ته دلش از من ممنونه ... هر دوشونو همو دوست داشتن ولی اصلا نمی تونستن به هیچ وجه با هم حرف بزنن تا این که من دست به کار شدم و عاشقونه ترین صحنه ها رو براشون به وجود آوردم ... من خیلی ماهر بودم ... واقعا ماهر و مطمئن بودم که می تونم از پس بهتا و امید بر بیام ... پرونده رو گذاشتم داخل کشو و از اتاق رفتم بیرون ... بهتا سر راه جلومو گرفت و گفت: «بیا اتاقم باهات حرف دارم.» و رفت تو اتاقش ... هی امر و نهی می کرد ... از سر جام داد زدم: «اول شربت می خورم بعد . شما خودت کار داری خودت بیا.» و از پله ها رفتم پایین ... مامان شربتمو داد

دستم منم خودمو پرت کردم روی مبل و تلویزیونو روشن کردم ... همون طور که شربتو می خوردم مامان گفت: « باران جان نهارو گذاشتم من باید برم پیش زن داداشت با هم بریم بیرون ... حواست به غذا ها باشه .»

\_ مامان ... مامان ... مامان تند نرو ... ساعت هفت بیای ها مانی می خواد بیاد ...

\_ وا ... ساعت هفت میاد چی کار ؟ چی شده یاد ما کرده ...

\_ همینه دیگه ... دخترت دست به کار نمی شد که یاد ما نمی کرد ...

بهتا از بالای پله ها گفت: « باران نگفتم بیا اتاق کارت دارم ؟»

\_ منم گفتم می خوام شربتو بخورم ... من ازدانشگاه اومدم کلی جون کندم ...

با کج خلقی گفت: « جون کندی ؟ داری گور خودتو می کنی باران ... به خدا باز شورشو در بیاری مزه بریزی دیگه خواهر من نیستی ...»

\_ بهتا این طرز حرف زدن با من ؟ من خواهر کوچیکتم باید با من ملایم باشی زود ضربه می خورم ...

نالہ کردم: « مامان می بینی ... هی به من توهین می کنه ... به خاطر کی ؟ امید ... این درسته ؟ مامان خانم شمام بذاری این و امید با هم ازدواج کنن من دیگه از این خونه می رم ...

به جون خودم قسم ...» مامان با عصبانیت گفت: « جون خودتو قسم نخور دختر ... باید به خواهر بزرگت احترام بذاری ... خیلی حاضر جوابی باران ... راست می گه دیگه دخالت تا

یک حدی نه دیگه این قدر ... بعدم من بمیرم نمی دارم بهتا با این پسره ازدواج کنه ...»

\_ کدوم پسره ؟

\_ همین ... امید ...

از خوش حال از جام پریدم و گفتم: « قربون آدم چیز فهم ...» بهتا گفت: « مامان خانم با این همراه نشو امید هیچ بدی ای نداره که شما ها این طوری می کنین ... مهم اینه که بابا

طرف منه .» اداشو در آوردم و خواستم برم تو آشپزخونه که داد زد: « آدم باش باران . شده تا الان یکم به خواهر بزرگت احترام بذاری ؟ این ادب و فرهنگه تو داری ؟»



موهامو کنار زدم و گفتم: «بخشید تموم شد؟» و رفتم داخل آشپز خونه ... شربتو گذاشتم روی کابینت و گفتم: «مامان جان حالت راحت باشه ... بهتا مواظب غذا هاست ... من باید یکم استراحت کنم ... فعلا.» و بعد از آشپز خونه رفتم بیرون ... بغض کرده بودم ... من غرورمو دوست داشتم ولی اون دم به دقیقه سرم داد می زد ... فقط به خاطر سه سال ... چی می شد من ازش بزرگ تر بودم؟ اون وقت همچین رفتاری اصلا نمی کردم ... رفتم از پله ها بالا ... همین که از کنارش رد شدم با حرص گفتم: «باران باور کن یک بار دیگه جلوی امید اسم مانی رو بیاری و مزه بریزی خودم ...» وسط حرفش بدون حرف رفتم توی اتاقم و درو بستم ... نفس عمیق کشیدم و درو قفل کردم ... رفتم سمت میز و این بار روی میز نشستم ... لپ تاپمو روی صندلی گذاشتم و روی میز دراز کشیدم ... این کارو دوست داشتم همیشه آروم می شدم چون از سرما خیلی خوشم می اومد و اون میز شیشه ای جلوی اسپیلت دقیقا همون سرمایی بود که اعصاب منو آروم می کرد ... موهامو باز کردم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم ... همه فکرام تو ذهنم قاطی شده بود ... لیلا ، بیتا ، بهتا ، مامان ... هر کدوم یک پرونده دست من داشتن ... همه ی نقشه هام تو ذهنم قاطی شده بودن ... مامان و بابا دو سه روز بود که از هم ناراحت بودن ... سر همون مسئله ی همیشگی ... عمم ... واقعا خواهر شوهر و زن داداش اصلا با هم نمی سازن ... ولی من دلم برای بابام می سوخت ... کار خوبی نبود که مامان ناراحتیش از عمم رو جلوی بابا بروز بده ... ولی انصاف داشته باشم مامان مثل زنایی نبود که به بابا اعتراض کنه برای کار عمه ولی از اون زنام نبود که همه چی رو تو خودش بریزه ... بعضی اوقات نشون می داد که ناراحته و بابا این بار ازش عصبانی شد ... به نظر من هم عمه هم مامان تند می رفتن ولی مهم این جا این بود که من باید به مامان و بابا کمک می کردم ... گوشیم زنگ خورد ولی صداش از پایین می اومد ... از جام پریدم و درو باز کردم و دویدم پایین ... گوشیمو از توی کیفم در آوردم و همون طور که به شماره ی کیوان روی سیم کارت بیتا خیره شده بودم رفتم از پله ها بالا ... نباید جواب می دادم ... باید فکر می کرد بیتام ... ولی نمی دونستم چه بهونه ای بیارم که اس بده ولی زنگ نزنه ... رفتم توی اتاق و این بار دو دور درو قفل کردم ... قطع شد ... گوشی

رو روی میز گذاشتم و منتظر بهش خیره شدم اما ضد حال دوباره زنگ خورد . از موبایل دور شدم ... رفتم سمت کشوی میز کامپیوترم و درشو باز کردم ... به دوربینم خیره شدم و یکهو آن چنان خوش حال شدم که پریدم و جیغ زدم: « ایول .» راه حلو پیدا کرده بودم ... خیلی زود آشتیشون می دادم ... مطمئن بودم ... ایـــــول ! دوباره تماسش قطع شد ... دوربینمو برداشتم ، گوشی رو گذاشتم روی سایلنت و با دوربین از اتاق رفتم بیرون . وقتی از پله ها می اومدیم بالا سمت چپ اتاق بهتا بود بعد اتاق من بعد اتاق مامان و بابا ... اتاق باربد پایین بود ... رفتم سمت اتاق مامان اینا و درشو باز کردم ... نمی دونستم مامان رفته یا نه ولی در هر صورت پایین بود ... رفتم جلو تر و درو آروم بستم تا صداش به بهتا نرسه ... رفتم جلو تر و از تخت دو نفره گذشتم ... یکم دور و برو نگاه کردم و فهمیدم دکوری که به دیوار وصله بهترین محله برای جا سازی دور بین ... وای که من عاشق صحنه های زنده بودم ... لبخند پلیدانه ای روی لبم نشست و صندلی رو زیر دکور گذاشتم ... رفتم روی صندلی و به ساعت نگاه کردم ... تا نیم ساعت دیگه بابا می رسید ... باید اول از همه کاری می کردم که مامان تا اون موقع نره ... زیر لب گفتم: « لعنتی ... زمان بندیم اشتباه بود .» دوربینو گذاشتم روی صندلی و دویدم بیرون تا قبل از این که مامان بره نگهش دارم ... از همون بالای پله ها داد زدم: « مامان ... مامان کمک .» بهتا از اتاق اومد بیرون و مامانم از پایین پله ها گفت: « چی شده باران؟» نگران بود و بهتام با نگرانی بهم نگاه می کرد ... چهرمو مثل کسایی که ترسیده باشن گرفتم و با لحن هماهنگم گفتم: « مامان تو رو خدا کمک ... یک سوسک تو اتاقمه ...» بهتا با تعجب گفت: « سوسک؟» برگشتم سمتش و مثل برق زده ها با صدای اوج گرفته گفتم: « وای سوسک ...» جیغ زد و دوید تو اتاقش و درو کوبوند ... زدم زیر خنده ... که دوباره اومد بیرون و با حرص گفت: « عوضی ...» با نگرانی گفتم: « جدا از شوخی یک سوسکت تو اتاقمه ... کمک!» مامان از پله ها اومد بالا ... پشتش قایم شدم و گفتم: « مامان وی اس سوسک ...» با این وی اسه خیلی حال کردم ... ناله کردم: « مامان تا نکشتیش جایی نرو ...»

– ترسو ... خرس گنده از سوسک این قدری می ترسی ؟

اخم کردم و مامانم رفت تو اتاقم ... یکهو برق گرفتم ... گوشیم تو اتاق بود و اگه کیوان زنگ می زد همه چیز داغون می شد ... دویدم تو و رو به مامان که با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

«بخشید ... گوشیم گرونه سوسکه نخوردش محض احتیاط ...» و گوشی رو برداشتم و دوباره الفرار ... دویدم تو اتاق مامان اینا و دعا کردم که بابا زود تر بیاد ... دوربینو بالای دکور جا سازی کردم و روشنش کردم ... نیم ساعت اضافی فیلم می گرفت ولی خب دیگه کاری از دستم بر نمی اومد ... خدا رو شکر که حافظش کاملاً خالی بود و بهتر از اون دو ساعتی بدون وقفه فیلم می گفت ... البته اگه شارژش پر می بود ... صندلی رو سر جاش گذاشتم و رفتم بیرون ... باید منتظر می بودم تا بابا بیاد ... کلید اتاقو برداشتم و رفتم بیرون از اتاق ... مامان از اتاقم اومد بیرون و گفت: «هیچ سوسکی ندیدم منو سر کار گذاشتی؟»

- نه به جون ... امید مامان .

اخم کرد ... نیش خند زدم و گفتم: «بی خیال مامان ... یکم شوخی کردم.»

- شوخی خرکی این موقع صبح باران؟ کی بزرگ می شی تو؟ ۲۰ سالته باران ... ۲۰ سال ... کشتی منو ...

اخم کردم و گفتم: «هر چی هستم بچه ی شمام ... همه هم می گن الحق بچه ی مادرتی ... پس مامان خانوم به نفعتون نیست هی منو ضایع کنین ... شمام بمونین تا بابا بیاد ...»

- حاضر جواب ... من باید برم ... نیلوفر منتظرمه ...

- نیلوفر ادب نداره بیاد دنبالتون؟

- وا باران ... چته؟ حالا یک چیزی گفتم ... لحن تو درست کن ... خواهر شوهر!

نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم بخوابه و گفتم: «مامان نیلوفر مهم تره یا بابا؟ اون شوهرته ... در ضمن گفته نفهمی ولی به من سپرده تا وقتی که میاد تو رو خونه نگه دارم ... می گه برات سورپریز داره.» دست به سینه و ایستاد و گفت: «برای بابات مزه بریز دختر ... دارم می رم.»

- مامان تو رو خدا ... جدیه قضیه ... تو که بابا رو می شناسی ... نیم ساعت بمون ... خواهش می کنم ...

- باران !

- مامان فکر می کنی دارم دروغ می گم ولی واقعا این دفعه دروغ نیست مامان . بمون دیگه ... نیم ساعت ...

سرشو تکون داد و گفت : « خیلی خب . » باورم نمی شد گولمو خورده ولی داشتن تو دلم قند آب می کردن ... سرمو تکون دادم و به گوشیم که یک اس اومده بود نگاه کردم ... بازش

کردم و کیوان نوشته بود « سلام بیتا . چرا ج نمی دی ؟ » پوزخند زدم و جواب ندادم ... اس بعدی موقع جواب دادن بود ... ولی دیگه اس نداد و منم بی خیالش شدم و گوشیمو از روی

سایلنت در آوردم . مامان مانتوشو در آورد و روی مبل نشست ... حالا باید به یک بهونه ای می بردمش توی اتاق ... خب به جهنم ... من که تا این جاش دروغ گفتم اینم روش :

مامان بابا اس داده می گه مامانتو ببر تو اتاق ... خندم گرفته بود ... چه حرف منحرفی ... بابا اصلا این طوری نبود ... شاید یکم جوون و رومانتیک می زد ولی تا این حد؟؟؟؟ عمرا !

مامان گفت : « باران مادرت تو رو شناسه کی بشناسه ... »

- خب چه ربطی داشت ؟

همچین نگاهم کرد که انگار کارآگاه گجته ... منم خندیدم و گفتم : « مامان می خوامی بری برو تا همه چیز درست شه نمی خوامی اصلا برو با همون نیلوفر سنگین تری . » نفس عمیق

کشید و گفت : « همین جا خوبه ... » لبخند زدم و کنار مامان روی مبل نشستم ولی مونده بودم ... بابا تا پنج دقیقه دیگه می رسید و من حتما باید مامانو می بردم تو اتاق تا نقشم داغون

نشه ... این بارم گفتم گور بابات باران ! و رو به مامان گفتم : « اصلا مامان جان اعتراف می کنم دروغ گفتم ولی مگه نمی خوامی با ددی ما آشتی کنی ؟ پس مادر خوبم برو تو اتاق ... »

اون اتاق دو تاتونه ... اون تو رفتن خجالت داره والا ؟ گناهه ؟ خب برو دیگه منم قول می دم راست و ریستتون کنم . « مثل همیشه گفت : « درست و با فرهنگ حرف بزن باران . »

- چشمم ... حالا می رین ؟

از جاش بلند شد ... من که می دونستم اصلا خوشش نمیاد با بابا قهر باشن ... همون موقع صدای آیفون هولم کرد و دویدم سمت آیفون ... صبر کردم تا مامان برسه بالا و بعد جواب دادم: «بله ؟»

- باران درو باز کن بابا ... خیلی خستم ...

- من بابای خسته راه نمی دم خونه ...

و خندیدم ... با لبخند مهربونش گفت: «مزه نریز عفریطه.» خندیدم و درو باز کردم ... اومد داخل خونه و کیف مهندسیشو گذاشت کنار جا کفشی ... همون طور که کفشاشو در می آورد گفت: «خوبی؟» با ناراحتی ساختگی گفتم: «نه.»

- چرا ؟

صدامو ضعیف کردم و گفتم: «بابا مامان خیلی حالش بده ... دیگه داشت گریه می نداخت ...» سرشو آورد بالا و با نگرانی نگاهم کرد ... صداش اوج گرفت: «چرا؟»

- بابا ... نمی دونم ... فقط سرشو گرفته بود ناله می کرد ... سر درد خیلی شدید داشت ... قرصم خورد خوب نشد بابا ... دیگه کم مونده بود از سر درد جیغ بکشه ... بابا تو رو خدا شما یک کاری بکن ...

کتشو در آورد و با عجله گفت: «کجاست؟»

- تو ... تو اتاقش ...

جمله ی آخری رو با بغض ساختگی گفتم ... بازیگریم حرف نداشت ... باید به بازیگر شدن هم فکر می کردم ... قدماش تند شد و رفت سمت پله ها ... دندونامو به هم فشردم تا خندم

نگیره و منم دنبالش دویدم ... وقتی به اتاق رسید در زد و گفت: «هدی دارم میام تو.» و درو باز کرد ... وقتی رفت تو گفت: «چت شده؟» اینو که گفت درو بستم و فوری قفلش

کردم ... وای که چه کیفی کردم ... بابا صدا زد: «باران؟ چی کار می کنی؟» خندیدم و گفتم: «تا آشتی نکنین نمایین بیرون.» با عصبانیت گفت: «باران بچه بازی در نیار این درو

باز کن پدر سوخته...» خندیدم ... می دونستم از پشت در داره می خنده ... با لحن کش داری گفتم: «عم—را. آشتی میکنی بعد میاین ... البته برای اومدنتون عجله ای ندارم خواستین یکم با خودتون خلوت کنین و غیره دیگه من حرفی نمی زنم ... درم قفله خیالتون تخت کسی نمیاد تو.» در زد و گفت: «بابا خستم درو باز کن ...»

— خب پس زنتو ببوس بعد بیا بیرون برات شربت بیاره کنار هم بشینین گل بگین گل بشنوبین بعد خستگیت خود به خود در می ره بابا جان .

— باران الحق که مثل مادرتی ...

داد زدم: «شنیدی مامان؟ پس هی از من ایراد نگیر...» دیدم ساکت شدن تق زدم به درو گفتم: «حالا گفتم خلوت کنین ولی نه تا این حد ... آشتی کردین خبر بدین درو باز کنم گوشیم دستمه ... بعدم بابا جان از نیم ساعت بیش تر طول بکشه می دونین دیگه چی می شه ... من تا شما مامانو نبوسی درو باز نمی کنم ... دیگه خود دانی چه بخوای چه نخوای اون تو ...» جلوی دهنمو گرفتم ... اگه می فهمیدن دوربین گذاشتم خب برش می داشتن ... چه خلی بودم من ... تک سرفه ای کردم و گفتم: «بیخشید قبلا رو دیالوگم کار نکرده بودم.» بابا گفت: «خیلی خب درو باز کن ...» داد زدم: «نوچ نوچ ... من بارانم بابا ... سر من هیچ کی کلاه نمی ذاره ... این مامان چرا ساکنه اصلا؟ بعدم بابایی من می فهمم دارین چی کار می کنین پس زود کاری که گفتم بکن بعدم کمر زنتو بگیر بیا بیرون دیگه ... دهه.» در اتاق بهتا باز شد و اومد بیرون ... ناله کرد: «باز شروع کردی؟ باران چه خبرته ... دارم تلفن حرف می زنم این جملات چیه که می گی؟» رومو بر گردوندم و جوابی ندادم ... با حرص گفتم: «دختره ی ...» بعدم رفت تو اتاق ... خب عرضه نداری با من بحث کنی بهتا چرا هی گیر می دی؟ صدای مامان اومد: «باران بچه نشو.» صدامو مثل بچه ها کردم و گفتم: «اصلا من بچه این بچه مامان باباشو زندونی کرده تا وقتی که آشتی کنن . میاین همین دم در اول بابا می گه دوستت دارم بعدم مامان می گه من بشنوم ... بعدم همو می بوسین تموووووووم.» بابا گفت: «دستم بهت نرسه باران ... دختره ی بی حیا.»

– شما که غریبه نیستی هستی؟ بابا داره نیم ساعت تموم می شه ها ... من که می دونم زنتو دوست داری الکی مغرور نشو ... تو این سن که پاتون لب گوره غرور کیلو چند؟ مامان گفت: «زبونتو گاز بگیر ...» از خوشحالی جیغ زدم و گفتم: «مامان اعتراف کرد دوستت داره نوبت توئه بابا.» دیدم ساکت شدن به در تکیه دادم ... دیگه کلافه شده بودم تا این که صدای بابا مثل فشفسه پروندم: «دوستت دارم هدی.» فوری درو باز کردم و گفتم: «همو بوسیدین؟ نه نبوسیدین ...» و دوباره درو کوبوندم و قفل کردم ... وای که چه حالی می داد زندانی کردن پدر و مادر ... تموم این همه فرقی که بین من و بهتا می داشتند داشتیم جبران می کردم ... اصلا جیگرم حال اومده بود به خدا ... هر کی امتحان نکنه نصف عمر که هیچی سه چهارم عمرش بر فناست ... دو دقیقه گذشت که بابا گفت: «حالا بازش کن ...» درو باز کردم و گفتم: «فقط اگه دروغ گفته باشین ...» و دویدم سمت دکور و بعد وایستادن روی صندلی دوربینو برداشتم ... بابا گفت: «دوربینت واسه چی بود؟» با خنده گفتم: «فیلم گرفتم ...» و فوراً از جلوی دستشون در رفتم می دونستم بابا یک کتک حسابی منو می زنه ... بابا با صدای بلند گفت: «دستم بهت نرسه بچه.» داشتیم خر کیف می شدم ... فقط دویدم تو اتاق و درو قفل کردم. قلبم از بس دویده بودم بالای هزار می زد ... خودمو روی تخت پرت کردم و فیلمو آوردم و اولاشو زدم جلو. اینه دیگه خواهر من ... جای درس خوندن! مامان اینا باید به قول معروف بگن فک و فامیله ما داریم؟ خندیدم و رسیدم به جایی که بابا رفت تو ... وای که چه قدر داشتن حرص می خوردن از دست من ... یکی در زد که از روی همون تخت گفتم: «فعلاً مشغول می باشم ... بعداً در بزنین.» و نگاه کردم و نگاه کردم ... ولی هیچی ندیدم ... لعنتی ... گولم زده بودن ... جیغ زدم: «بابا خیلی بدی ...» دوباره یکی به در ضربه زد ... همون طور که غر غر می کردم درو باز کردم و با دیدن بارید جیغ زدم: «وای سلام.» و رفتم تو بغلش ... بغلم کرد، با خنده از روی زمین بلندم کرد و گفت: «تو که هر دفعه لاغر تر می شی ... سبکی چه قدر.» از تو بغلش در اومدم و گفتم: «معرفت هم خوب چیزیه ... میم عین رف ت ... خوبه هنوز از دواج نکردی نمی بینیمت دیگه از دواجم بکنی که باید پشت کوها دنبالت بگردیم ...» زد زیر خنده و گفت: «باران چی می گی من که

هر روز هستم ...»

– خب ... هستی ولی من نمی بینمت ...

زدم رو شونش و با حالت درد مندانه ای گفتم: «برار من ... کوچیک می بینمت ...» خندید و گفت:  
«برو بابا.»

– همتون هی بگین برو بابا خب؟

اومد تو و گفت: «حالت خوبه؟» درو بست و منم گفتم: «برای چی بد باشم؟» منو روی تخت نشوند و گفت: «هر وقت ناراحتی این طوری می کنی ... وگرنه اگه ناراحت نباشی خیلی شوخی ...»

– مگه الان نیستم؟

– سعی می کنی ولی اصلا منو نمی خندونی ...

سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم: «آره ناراحتم ... بهتا باز اذیتم کرد بارید ... هی می گه فرهنگ و ادبت کوش؟ هی بهم می گه بچه ... من دارم از دنیا لذت می برم ... شاید مثل بچه ها باشم ولی همینیم که هستم و عاشق این بچه بودن خودمم ... خوبه مثل بهتا بزرگ شم برم عاشق شم؟ که چی؟ اون وقت یک از خدا بی خبری مثل من میاد بین من و عشقمو به هم می زنه ...» خندید ... ناله کردم: «نخند.» و لبامو آویزون کردم. دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: «بچه بمون باران ... تو رو نداشته باشیم خونه افسردست ... یک لحظه فکر کن تو نباشی ... کی بخنده؟ کی بخندونه؟»

– به اضافه ی کی به هم برسونه تا داداشش نترشه.

خندید و گفت: «کی به هم برسونه که داداشش نترشه؟ ولی باران این ناراحتی نداره که ... حتما اذیت کرده به خاطر امید؟»

– آخه امید لیاقت داره؟ با اون قیافه ی زمختش ...

– قیافه ی زمخت؟ من که نمی بینم ... اون قدر بد نیست ولی باران ... تا تهش باهات هستم ...



با خنده از جام پریدم و گفتم: «بزن قدش.» زد روی کف دستم و گفت: «حالا بیا بریم پایین ... شنیدم آشتیشون دادی.»

– ما اینیم دیگه .

خندید و درو باز کرد ، اول من و بعد خودش اومد بیرون . پله ها رو دو تا یکی رفتیم و بعدم رفتیم تو آشپز خونه ... صد برابر سر حال تر شده بودم ... با صدای بلند گفتم: «مامان بابا کجان؟»

– رفتن بیرون ...

با خنده گفتم: «جنبه ندارن دیگه آشتی که کنن مگه همو ول می کنن ؟ خوبه هی داشتیم بهشون التماس می کردم آشتی کنن.»

– باران من می رم لباس عوض کنم ... برام یکم شربت بیار .

– چشم .

– بی بلا .

و صدای آواز خوندنش دور تر و دور تر شد . چه قدر بارید مظلوم بود واقعا ... عاشق این بودم که سلیقش مثل خودمه ... تا میاد خونه باید شربت بخوره ... از امید متنفره . البته

متنفر که نه ... اونم راضی نیست که بهتا و امید با هم دیگه دوست باشن ... عاشق هوای سرده ... من و اون واقعا از نظر سلیقه کپی برابر اصل بودیم ... و تنها کسی که بدجور باهاش

راه می اومدم اون بود ... هیچ وقت باهاش لج بازی نمی کردم ... شوخی شاید می کردم ولی لج کردن اصلا ... براش شربت درست کردم و یک دونه ی دیگه هم برای خودم ریختم ...

جای مامان خالی بود که بگه قندت می زنه بالا چه قدر می خوری ... رفتیم داخل هال و روی مبل نشستیم ... تلویزیون هنوز روشن بود ... کانالا رو جابه جا کردم که کنارم نشست و

شربتشو برداشت ... گفتم: «مامان گفت نیلوفر منتظرشه با بابا برای چی رفت؟»

– نمی دونم ... حتما سه تایی می خوان برن . نیلوفر می خواست یک سری خرید کنه می گفت مامان می تونه کمک کنه ... کار خاصی نداشت که حتما مامان فقط باشه .

سرمو تکون دادم و کنترلو گذاشتم کنار و شروع کردم به فیلم دیدن ... بر خلاف هر لحظه موقع تلویزیون دیدن ساکت ساکت می نشستم و خیلی جدی می دیدم ... از فیلمه سر در نمی آوردم برای همین کنترلو دادم به باربد و گفتم: «هر چی می خوای ببین ... به بهتام بگو حواستش به غذا باشه ... من یکم بخوابم باش؟» همون موقع صدای اس ام اس گوشیم بلند شد ... بازش کردم کیوان بود «بیتا جواب بده . این طوری چیزی حل نمی شه .» روی مبل نشستم و نوشتم « بگو .» باید می چزوندمش ... باید بدجور کاری می کردم دیگه جرئت نکنه بگه بیتا به درد هم نمی خوریم ... پسره ی لوس ... جوابش که اومد باربد گفت: « باز چه آتیشی داری می ریزی؟»

– یکی رو آدم می کنم .

– موفق باشی .

لبخند زدم و اسو باز کردم « به نظرم همون بهتره که تمومش کنیم . » پوزخند زدم ... می بینیم ... بیست دقیقه صبر کردم ... باید فکر می کرد که من یا همون بیتا برایش ارزشی قائل نیست و پیشش کوچیک شده ... راس بیست دقیقه برایش فرستادم « موافقم ... بهتره تموم بشه . دوران خوبی بود کیوان جان . بای .» و با خوشحالی بشکن زدم ... بهتا رفت تو آشپزخونه و گفت: « غذا داره ته می گیره ... چرا حواست نیست باران؟»

– من سرم شلوغه بهتا جان ... لطفا این بار تو درست کن دلم برای دست پخت تنگ شده ...

آره خب ... بعضی وقتام منت کش خوبی بودم ... ولی بعضی وقتا ایااااا ... دیگه جوابی نداد ... نشونه ی خوبی بود ... داره جلوی خودشو می گیره ... کاملاً وارد بودم ... کسی که واقعا قصدش به هم زدن باشه جواب این اسو با یک خدافظ و بعضی اوقات یکم حرفای دیگه می ده ... ولی کسی که همچین قصدی نداره برای این که رسوا نشه و طرف فکر کنه جدیه دیگه اس نمی ده ولی خبر نداره که برای باران از اون ور بوم افتاده ... لبخند زدم ... تا چند روز دیگه به پای بیتا می افته ... گوشی رو گذاشتم و از کنارم تلفن بی سیمو برداشتم و شماره ی

خونه ی بیتا رو گرفتم ... به بوق نرسیده جواب داد و گفت: « باران ... سلام ... می کشمت باران ...  
گوشیمو بیار ... من که شمارشو حفظم زنگ می زنم بهش ...»

- وایستا بیتا ... دو دقیقه گوش کن ... به لطف من ...

و ساکت شدم ... با لحن کنجکاوش پرسید: « چی؟ »

- بگو از تو بهتر تو دنیا نیست هر چی تو بگی همون می شه تا بگم .

- وای باران ... از تو بهتر تو دنیا یست ... هر چی تو بگی همون می شه ...

- تا چند روز دیگه به پات میفته ...

با صدای شوق زده و صد البته متعجبی گفت: « چی؟؟؟؟؟ چی شد؟ »

- ریز به ریز نمی تونم بهت بگم ولی باید از این به بعد طبق برنامه هایی که من می گم دقیقا پیش  
بری تا چند روز دیگه خودش التماس می کنه که دوباره با هم باشین .

خندید و گفت: « جون بیتا بگو .»

- جون بهتا می گفتمی ارزشمند تر از جون خودت بود .

- عوضی .

خندیدم و گفتم: « فردا گوشیتو ازم بگیر .»

- باش قربونت .

- خدافظ

و گوشی رو قطع کردم . تلفن رو روی میز گذاشتم و گفتم: « بارید تو الان باید دنبال کارای  
عروسی باشی ولی من نمی بینم که سرت یکم شلوغ باشه .» چشمک زد و گفت: « انداختم همه رو

گردن نیلوفر .» و نی رو طبق عادت همیشگیش آروم و متفکر روی لبش کشید ... این یعنی داشت  
فکر می کرد ... گفتم: « می خوای لباسمو ببینی ؟ بهترین لباسیه که تا حالا دیدم و داشتم ...

حتی یک لباس جدا هم برای رقصم خریدم . « بازم با حواس پرتی گفت: « بعدا .» با حرص گفتم  
: « هر کسی لیاقت دیدن لباس منو نداره .» و گوشیمو برداشتم و با قدمایی که کاملا نشون می داد

حرصم گرفته از پله ها رفتم بالا . تا رسیدم بهتا صدام زد : « باران نرو برگرد ... غذا آماده شده دارم می کشم .» دستم روی دستگیره موند و بعد یکم فکر گفتم : « چند دقیقه دیگه میام .» و رفتم داخل اتاقم ... هوا یخ شده بود ... اسپیلتو خاموش کردم و رفتم سمت میزم ... نفس عمیق کشیدم ... شاید توجه باربد به ناراحتیم باعث شده بود بیش تر ناراحت شم و جدی جدی برم تو فکرش ...

کنار میز روی زمین نشستم و پایه ی میزو تکون دادم و یکم به سمت چپ بردمش ... برجستگیش پیدا شد ... با ناراحتی فرشو کنار زدم و از زیرش پاکتو برداشتم ... این بار یک پاکت کوچیک

بود ... چیزی که با کلی بدبختی گیرش آورده بودم و اگه بهتا می فهمید دارمش خون به پا می کرد ... دوباره میزو سر جاش برگردوندم و روی تختم نشستم و اون پاکتو باز کردم ... با هر بار نگاه کردن بهش بیش تر از قبل ناراحت می شدم ... کاغذو باز کردم و به دست خطش خیره شدم ... بر خلاف چهرش دست خط خوشگلی داشت و از یک پسر بعید بود همچین دست خطی ... مربوط به

قبل می شد .... مربوط به خیلی قبل که بهتا ۱۸ سالش بود و من ۱۵ ... تا الان داشتمش ... آره پنج سال تموم بود که داشتمش ... این نامه هیچ ربطی به من نداشت ولی هر بار می خوندش یک

قطره اشکم می ریخت ... برای مظلومیتش ... برای صداقتش ... حالا چی شده ؟ جواب این خوبباشو بهتا چه طور داد ؟ پوز خند زدم ... ولش کرد و رفت با امید ... به خاطر اون امید ، همچین کسی رو ول کرد ... دلیل اصلی نفرتم همین بود ... امید برای بهتا چی کار می کرد ؟ هیچی ... اون چی کار کرد ؟ خود کشی ... کجا نوشته بودن خودکشی مساوی با هیچی ؟ قابل مقایسه بود ؟ بهتا ولش کرد و تازه بهونه آورد که زن ذلیل بود ... اما من چیزی جز عشق و مهربونی و غرور نداشتن توی اخلاق اون ندیده بودم ... بهتا بهونه آورد تا اونو ردش کنه و بره پیش امید ... چرا ؟

همه چیز اون بهتر از امید بود جز یک چیز ... خوشگل نبود ... البته نه به این معنی که زشت باشه ... ولی نمی شد بهش گفت پسر خوش گل ... ولی مگه خوشگلی مهم بود ؟ همه چیزش از امید عالی تر بود ... حتی مخترع بود ... به چندین کشور سفر کرده بود ... چندین مدال گرفته بود ... چندین جایزه ی ویژه ... اون موفق ترین بود ... اخلاکش ... اون موقع که ۱۵ سالم بود خیلی باهام

خوب رفتار می کرد ... یادمه یک بار که از بهتا عصبانی بودم اون خونمون بود و مثلا اومده بود تا مامانم باهاش یکم مشکلات درسیشو کار کنه ... کاملاً ضایع بود که بهونه بوده ... اون هیچ وقت مشکل درسی نداشت ... عجیب بود ولی نداشت ... اومده بود حداقل صدای بهتا رو بشنوه ... حداقل اگه تونست ببیندش ... چون مامان و بابا اون زمان بهتا رو مثل الان راحت نمی داشتن . اون خیلی نجیب بود ... با وقار بود ... و بهتا به این خصوصیتش می گفت زن ذلیل بودن ... یادمه وقتی دید از بهتا عصبانیم کتابی که قرار بود که به یکی از دوستاش هدیه بده رو داد به من ... کتابی به اسم آشنایی با هواپیما نوشته ی حمید کاشانیان ... که هنوز داخل کتاب خونم بود ... صفحه ی اول کتاب نوشته بود : « باران ... این کتابو بخون ... می خوام بهت پرواز هواپیما رو یاد بدم ... باشه ؟ » و پایینشم امضای خاصش که عاشقش بودم ... آخه اون هواپیمای کوچیکی ساخته بود ... کوچیک نه ... طولش از ۷۰ سانت بیش تر بود ولی خب بازم می شد گفت کوچیک ... و حتی یک بار رفتیم دانشگاهش که مامان اون موقع اون جا تدریس می کرد و اونم همون دانشگاه درس می خوند ... اون زمان تهران نبودیم ... به هر حال اون روز رفتیم محوطه ی باز دانشگاه که هیچ کس نبود و من و بهتا و مامان بودیم ...

خودش با کنترلی که ساخته بود پروازش داد ... هر کار کردم به من ندادش گفت سخته ... خیلی روی این کار کردم و تو ام نمی تونی کنترلت کنی ... برای همین نوشته بود پرواز هواپیما ... وای که

چه قدر دوستش داشتیم ... همه فکر می کردن لج بازم ... بعضی اوقات دلایل خوبی برای جدا کردن بقیه داشتیم ... از امید متنفر بودم ... باید تقاص بیمارستانی شدن کوروشو می داد ... شاید دلیل

کوچیک بود ولی اون که اونا رو جدا کرد منم نمی دارم به بهتا برسه . همین طور یک نفر دیگه ... نامه رو که خوندم فهمیدم چه قدر اون زمان بچه بودم ... یک نفر دیگه هم بود که باعث فاصله بین

بهتا و کوروش شده بود ... دختر خالم ... مینو ... مینو ازدواج کرده ولی این نامه منو ازش متنفر کرد ... زمانی که بهتا و کوروش با هم بودن از کوروش خواسته بود که پیشش بمونه ولی کوروش

می گفت نه ... مینو ازش خواسته بود بارها و بارها و کوروش می گفت در صورتی کمکت می کنم اونم به عنوان برادر که اول بهتا رو راضی کنی ... نمی خوام هیچ مشکلی بین من و اون پیش بیاد ... اما اون هیچ وقت با بهتا حرف نزد و فقط باعث شد که با کاراش بین بهتا و اون یک فاصله ایجاد بشه ... همه ی اینا ... انتقام همشو می گرفتم ... بچه گونه ... یا مسخره ... فقط من می فهمیدم که

کوروش چه قدر زجر کشیده و تو این پنج سال حتی یک تیکش رو هم فراموش نکرده بودم ... ولی این امیدو می چزوندم اما بابت مینو هنوز شک داشتیم ... ازدواج کرده بود و اتفاقا من خیلی شوهرشو دوست داشتیم خیلی باحال و مهربون بود ولی بازم باید حداقل یک کاری می کردم تا دلم خنک شه ... بهتا صدا زد: « باران زود باش دیگه ...» نامه رو گذاشتم داخل پاکت و این بار بدون این

که میز رو جابه جا کنم زیر فرش قایمش کردم و از اتاق رفتم بیرون . بعدا می خوندمش ... طبق عادتم ... از پله ها رفتم پایین و بهتا هم داشت برای خودش ماکارونی می کشید ... از نوع سس ماکارونی فهمیدم از همون اول هم بهتا درستش کرده ... با خوش حالی گفتم: « ایـــــول ... من می میرم برای این غذا .» بهتا لبخند زد و گفت: « هر چه قدر می خوای بخور ...»

- من سس خالی می خورم .

- باران .

- بله ؟

- خیلی متشخصانه با هم می خوری ... من سسشو می خورم حرف بچه هاست نه تو ...

باز گفت بچه ... به بارید نگاه کردم که بعد از یک لبخند گفت: « به خواهر کوچولوی من نگو بچه .» بهتا صداشو بچه گونه کرد و گفت: « منم خواهر کوشولوتم ... دلیل موشه اجازه داشته باشم بچه بوشم؟» ادای بالا آوردن در آوردم و گفتم: « چه بچه ای بشی تو ... پوف ... آخه اینم طرز بچه شدنه؟» خندید و باربدم با خنده گفت: « بذار یکم سس خالی بخوره .» با اعتراض گفتم: « مگه بچم

باربد؟» با دهن باز نگام کرد ... یک جوری شدم وقتی به بهتا گفت بذار بخوره ... واقعا حس کردم بچم ... پشت میز نشستیم و گفتم: «خیلی متشخصانه این از ما کارونی ...» دیس ما کارونی های سفید

و خوش بو رو که داشت دیونم می کرد برداشتم و خیلی کم برای خودم ریختم ... بعد با ناز گذاشتمش و گفتم: «خیلی متشخصانه سس فرانسوی ...» و بعد دیس سسو برداشتم که دیگه کشته مرده ی

سس فرانسوی بودم ... یکم با قاشق مخصوصش گذاشتم کنار بشقابم و گفتم: «خیلی متشخصانه می خورم ... بچه هم خودتی.» و بعد یکم از سسا رو با یکم ما کارونی مخلوط کردم و شروع کردم با

ناز خوردن ... و محض اطلاع بهتا صد برابر کارای بچه گونم از این کارای با ناز و افادم متنفر بود و همیشه می گفت مور مورم می شه ... حالا حرص بخور بهتا جون . دیگه داشت کلافه نگاهم می کرد و اصلا نمی تونست غذا بخوره ... باربد قهقهه زد ... قاشقو روی بشقاب گذاشتم ... دقیقا ده دقیقه طول کشیده بود تا اندازه ی یک قاشق بخورم . تقریبا هر بار که قاشقو به دهنم نزدیک می

کردم دو تیکه ما کارونی توش بود که خوردنش دو دقیقه ی تموم طول می کشید ... بعد از همون یک قاشق خوردن گفتم: «وای خدا سیر شدم خیلی خوردم.» و خنده ی باربد شدید تر شد . دستشو

آورد بالا و همچین زدم قدش که دستم سوخت . خندیدم و گفتم: «بخور بهتا جان چرا نمی خوری آبجی؟» با حالتی که سعی می کرد جلوی خندشو بگیره گفت: «می دونی متنفرم بعد بازم ...» با اعتراض گفتم: «بی خیال بهتا جون ... یعنی چی؟ تو از دنیام متنفری؟ می خوای الان هر چی ازش متنفری بگم؟ ناز کردن من، بچه بودن من، بودن من، حرکات رفت و برگشتی من، حرکت منحنی دستم، بیرون دادن لپام، غذا رو زیاد خوردن، غذا رو اروم خوردن، جویدن هویج تو اتاقی که تو هستی، ناله کردن و اظهار ناراحتی از وجود گوجه تو غذا توسط این جانب، خندیدن من، نقاشی کردن من جلوی روی تو، گذاشتن رنگام روی میز تو، پوشیدن اون لباس سفید ...» با کلافگی گفت: «خب بابا.»

- هنوز خیلی مونده . آخه تو چرا این قدر لوسی ؟

- خب دلیل دارم ...

- مثلاً

- مثلاً پیرس تا بگم ...

یکم فکر کردم و گفتم : « چرا از حرکت منحنی دستم بدت میاد ؟ وقتی که حالت نیم دایره توی هوا تکونش می دم ؟ »

- چون اولین بار که دستتو اون طوری تکون دادی وقتی بود که داشتی تصوراتتو از من وقتی هفت ماهه حاملم و چاق می شم می گفتم حتی اسم بچمم انتخاب کرده بودی و برای همین نا خود آگاه با

همچین حرکتی ...

با صدای اوج گرفته گفتم : « فکر می کنم حاملم ... » بارید خندید و گفت : « جون من بسه ... دیگه کشتین منو شما دو تا . » با دهن باز به بهتا نگاه کردم و گفتم : « خب یک شوخی ای کردم بی جنبه

... » و با همون حالت دستمو تو هوا شکل منحنی تکون دادم ... روشو برگردوند و گفت

: « ایــــش ... می کشمت باران . اه ... » خندیدم و گفتم : « حرص نخور بچت می میره ... »

دمپایی تو خونه ایشو

که پاشنش چوبی بود در آورد و پرت کرد سمتم سرمو خم کردم و گفتم : « منم متنفرم از این که سر نهار باید دمپایی از بالای غدام رد شه . » بهش نگاه کردم و یکهو دوتامون گفتیم : « ایــــی . » و هر

دو خندیدیم ... دیسو برداشتم و این بار بدون شوخی و تو سکوت برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن . واقعا دست پخت بهتا اصلا حرف نداشت ... من همیشه عاشق غذاهاش بودم ... به

قول مامان یانگوم ... هر چی می پخت عالی بود . غدام که تموم شد با بهتا کمک کردم تا وسایلو جمع کنیم و رفتیم تو اتاقم ... علاقه ی زیادی به اتاقم داشتیم ... همیشه اون تو بودم جز بعضی اوقات



خاص ... رفتم و روی تخت دراز کشیدم ... ان قدر خورده بودم که به محض دراز کشیدن خوابم برد ...

عصر که بیدار شدم بد جور عرق کرده بودم طوری که تو همون خواب و با چشمای بسته غر می زدم که نباید اسپیلتو خاموش می کردم ... بالاخره بیدار شدم چون درس داشتم برای خوندن ولی یادم

نبود که مانی قراره ساعت هفت بیاد ... رفتم سمت دکورم و خمیازه کشیدم ... یکم طول کشید تا یادم بیاد چی می خواستم بردارم و وقتی یادم اومد کتابو برش داشتم ... سخت بود حقوق ... ولی من

علاقه داشتم و این خیلی کمکم می کرد . کتابو برداشتم و شروع کردم به خوندن ... خوندم و خوندم تا این که صدای زنگ موبایلم بلند شد ... خیلی خوب خونده بودم برای همین تصمیم گرفتم یک

استراحتی به خودم بدم ... آخه مگه همه ی زندگی درسه ؟ شاید من مدت زمان کمی می خوندم اما خیلی تند می خوندم اگه تمرکز می داشتم سرعت بالایی داشتم اگه تمرکز نمی داشتم که یک صفحه نیم

ساعت طول می کشید . موبایلمو برداشتم و جواب دادم : « الو ؟ »

- سلام ... آ ... فکر کنم اشتباه گرفتم ...

یادم اومد سیم کارت بیتا تو گوشیمه ... فوری گفتم : « با بیتا کار دارین ؟ »

- بله ...

- عذر می خوام اون گوشیشو خونمون جا گذاشته ... فردا که می رم دانشگاه بهش می دم .

- باشه ... ممنون .

- خواهش می کنم . خدافظ .

- خداحافظ .

و تلفنو قطع کرد ... ابرو هام بالا پرید ... این پسره با بیتا چی کار داشت ؟ کیوان که نبود ... یکهو جیغ فرابنفش کشیدم ... اگه از طرف کیوان می بود همه چیز داغون می شد ... کتابو برداشتم و زدم

تو پیشونیم و با اضطراب گفتم: « حالا چی کار کنم ؟ چه غلطی کردم ! وای خدا ... » اما یکهو آروم شدم ... خب بهش میگفتم ظهر دست بیتا بوده ... بعد اومده پیش من جا گذاشته رفته ... یک لحظه

از حرکت چند لحظه ی پیش خودم خندم گرفت و گفتم: « دیونه شدی با این همه درس . » به ساعت نگاه کردم ... شش و پنجاه دقیقه بود ... و با دیدن ساعت یاد مانی افتادم ... مانی خیلی وقت شناس

بود ... به شدت وقت شناس بود ... شده بود ساعت پنج می رسید دم در می موند تا دقیقا هفت بشه بعد بیاد ... البته برای من این طوری بود چون من و اون یک بار که همین اتفاق افتاده بود خیلی سر

این موضوع می خندیدیم و این دیگه شد رسم که تا عقربه ثانیه شمار رفت روی دوازده اون بیاد ... چون هیچ وقت دیر نمی کرد ... برای همین برانش راحت بود این رسم ... از توی کمد لباس سفیدی

که بهتا ازش متنفره رو برداشتم ... نه برای لج با اون ... فقط چون من عاشق این لباس بودم ... کلا سفید بود ... آستین دست راستم همون جنس پارچه ی لباس بود ولی آستین دست چپم توری سفید

... همیشه عاشق لباسایی بودم که قرینه نداشتن ... خیلی باحال بودن . اون لباسو پوشیدم و شلوار جین خاکستریم پوشیدم ... پیش مانی روسری نمی پوشیدم ولی دیگه آستین کوتاه و با شلوار کم نبودم ...

یکم از عطر م به مچ دستم زدم و از اتاق رفتم بیرون ... بهتا تا منو دید گفت: « عوضش کن ! »

– بهتا مانی اومده تو رو ببینه نه منو .

با حرص گفتم: « داری کار دست خودت می دیا . »

– آخه من نمی فهمم ... این لباس چه هیزم تری بهت فروخته ...

خواست حرف بزنه که با اعتراض گفتم: «بهتا از چیزایی که قرینه ندارنم متنفری؟ بهتا جان خواهر بزرگ تری احترامت واجب ولی دیگه خیلی داری اذیتم می کنی این لباس منه من تصمیم می گیرم

پوشم یا نه.» و با حالت عصبانی از پله ها رفتم پایین که آیفون به صدا در اومد ... مامان داشت به گلای تو گل خونه آب می داد ... رفتم سمت آیفون و تصویر مانی رو که دیدم دکمه رو زدم تا باز

بشه. وقتی در باز شد اومد داخل ... وای که چه قدر خوش تیپ بود ... اینه دوماه نه اون امید زمخت ... با خنده رفتم جلو و گفتم: «سلام.» و دستمو سمتش دراز کردم ... به دستم نگاه کرد و با

خنده گفت: «دست دادن زن و مرد نا محرم حرام است ...» با حرص گفتم: «ای کوفت باز رفت تو فاز آخوندی.» لبخند زد و عینکشو در آورد ... با صدای خیلی آرومی گفتم: «یک کاری کن این بهتا آدم شه ... خیلی ناراحته البته نقش بازی می کنه که خوبه ولی تو هی بخندونش شده منو ضایع کنی خواهر منو بخندون مانی.»

- دلکک جماعت شدم؟

ابروهامو دادم بالا و با لحن کشیده ای گفتم: «کجاشو دیدی؟ دلکک پروازی ...» زدم زیر خنده ... صدای مامان اومد: «باران چرا مانی رو دم در نگه داشتی؟ زشته.» رفتم کنار تا مانی رد بشه ... مانیم رفت جلو تر و گفت: «سلام خاله جان.»

- سلام خوش اومدی ... بشین.

بازوی مانی رو گرفتم و گفتم: «مامان ما جوونیم نمی تونیم بشینیم این جا حرف بزیم که ... می ریم من و مانی و بهتا یکم خوش می گذرونیم بالا. برامون لطفا دیگه خودت هر چی هست بیار مانی

هر چی باشه عین جارو برقی می کشه بالا.» مانی با تعجب نگاهم کرد و منم همون طور که بالا می رفتم و اونو می کشوندم از بین دندونای قفل شدم گفتم: «هیس.» وقتی به بالا رسیدیم هم زمان در

اتاق بهتا باز شد و او مد بیرون . با دیدن مانی سلام داد و گفت : « خوبی ؟ » مانی خندید و گفت : « آره . خوبم . تو خوبی ؟ »

– آره . شما برین منم الان می رم ظرف و اینا میارم میام .

در اتاقمو باز کردم و گفتم : « مانی بمون من الان میام . » و همراه بهتا رفتم ... بهتا گفت : « چرا تو اومدی ؟ زشته تنهات گذاشتی ... »

– بی خیال یک کله خریه مثل هممون ... هی مامان و تو چپ می رین راست می رین می گین زشته .

سرشو با تاسف تکون داد و رفتیم داخل آشپزخونه ... خواست چند تا لیوان برداره که گفتم : « تو وسایلو بده من خودم درست می کنم ... فقط کاپ یکارو بچین تو بشقاب . » بدون حرف رفت و جعبه

ی کاپ یکا رو برداشت و روی میز گذاشت ... قهوه رو مامان درست کرده بود فقط باید می ریختم ... سه تا فنجان برداشتم و داخلشون قهوه ریختم ... شکر رو هم گذاشتم گوشه ی سینی و دو تا

قاشق چای خوری هم گذاشتم چون خودم تلخ می خوردم ... بعد از اون شربتایی که مامان درست کرده بود رو هم برداشتم و ریختم خوبه به بهتا گفتم تو وسایلو بده من درست می کنم ! ... همه رو

بردم تا هر کدومو که خواست بخوره ... ولی من که اول قهوه می خوردم پشت سرش شربت ... اصلا من با این شربت پیوند خویشاوندی شدیداً صمیمی دارم ... والا ! دیگه سینی قهوه و کاپ یکا رو

بهتا برد و منم شربت رو . وقتی رسیدیم بالا مونده بودیم چه طوری درو باز کنیم ... صدا زدم : « مانی درو باز کن . » درو که باز کرد با خنده گفت : « چی کار کردین . » رفتیم داخل و من شربت رو روی

میزم گذاشتم ... رو به مانی گفتم : « قهوه می خوری یا شربت ؟ »

– تو بهار ؟ مطمئناً شربت .

بهتا سینی رو روی میز گذاشت و منم شربت به مانی تعارف کردم ... لیمویی برداشت و نشست روی تخت ... بهتا هم قهوه برداشت و بعد شیرین کردنش اونو مثل همیشه با ژستش که به نظر من فقط

برای کلاس گذاشتن بود نه از روی عادت تو دستاش نگه داشت و منتظر موند تا سرد بشه ... منم بی قید روی میزم نشستم و رو به مانی که یکم از شربت خورده بود گفتم: «خوش مزست؟»  
- آره ... عالییه .

- بهتا درست کرده .

خندم گرفته بود از خودم ولی سعی کردم جدی باشم ... بهتا از گوشه ی چشمش یک نگاه عصبانی بهم انداخت ولی خیلی دوستش داشتیم چون همچین مواقعی اصلا دوست نداشت منو ضایع کنه و

بگه نه فقط ناراحت یا عصبانی می شد اما حرفی نمی زد . مانی یکم مکث کرد و لبخندش محو شد ... فوری گفتم: «بد مزست؟» دیدم هیچی نمی گه گفتم: «شوخی کردم خودم درست کردم ...»

بچه ی به تمام معنا! خندید و گفت: «نه عالییه .» با لبخند گفتم: «کار بهتاست ...» شربتو روی میز گذاشت که گفتم: «چی شد؟» خندید و گفت: «خوشم نیومد .» نفس عمیق کشیدم و گفتم

: «خیلی خب بردی مامانم درست کرده .» دوباره شربتو برداشت و با زیرکی گفت: «به هر حال خوشم اومد ...» بهتا با لبخند گفت: «نوش جان .» بشقاب کاپ کیکا رو سمتش دراز کردم و گفتم

: «یکم می خوای؟» بهتا با چشم غره گفت: «باران کسی کاپ کیکو با شربت نمی خوره .» با کلافگی گفتم: «می دونم بهتا ولی مانی می خوره ... بعدم می شه وقتی صحبت از شکم و خوردنیه

هی نگی این با اون با این؟» و بشقابو کنار مانی روی تخت گذاشتم و گفتم: «مانی هر چه قدر می خوای بخور اگه به حرف این باشی مثل من لاغر می مونی ...» مانی کتشو در آورد و گفت

: «یک فکری یک مدته ذهنمو مشغول کرده ... خواستم بهتون بگم ...» با خنده گفتم: «چییه ؟ بلیط دبی گرفتی برای دو نفر؟ با این که من خیلی دبی دوست دارم ولی به جهنم خواهرم مهم تره

شما با هم برین هر چه قدرم خواستین بمونین .» بهتا از روی صندلی بلند شد و با پاشنه ی چوبی دمپایش کوبید به زانوم و گفت : « ساکت .» با خنده گفتم : « تو گفتی منم شدم .» بهتا برگشت و

گفت : « بگو مانی ...» مانی یکم مکث کرد و بعد گفت : « می دونین که تازگیا دایی شدم ...» با لحن با نمکی گفتم : « آخی آره ... کوشولو فکر کنم هفت ماهشه همچین تازه هم نیست ...» خندید و گفت : « و می دونین که یکم بین فرهاد و غزل به هم ریخته ؟» با حیرت گفتم : « چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟»

- نمی دونستین ؟

- نه به جون تو .

بهتا یکم از قهوش خورد و گفت : « من می دونستم .» با ناراحتی گفتم : « چه طور ؟ اونا که عاشق همن ... می میرن برای هم ... بچشون تازه به دنیا اومده چرا آخه ؟» کاملا می تونستم ببینم که از عصبانیت دستشو مشت کرده و بد جور فشار می ده ... عصبانی بود ... صداش آروم بود اما با حرص و طمع : « نمی دونم اون عوضی چه فکری با خودش کرده تا بچش به دنیا اومده عزیزم از دهنش افتاده ...» به بهتا نگاه کردم و اونم هم زمان نگاهم کرد ... نگران بودم ... هر چی می شد هیچ وقت اون دو تا با هم دعوا نمی کردن ... حتی اگه نزدیک شروع دعوا می بودن غزل با کوتاه اومدنش خیلی سریع ماست مالیش می کرد ... بهتا لبخند آرومی زد ... می خواست نگران نباشم ولی اون می دونست من چه قدر عاشق این بودم که اون دو تا زندگیشون عالیه و همیشه مهربونن با هم ... خدا می دونه چه قدر غزلو دوست داشتم ... از بهتا برام عزیز تر بود ... اما نه ... بهتا الان با این لبخندش برای این که من نگران نباشم ... نه بهتا برام عزیزه ... بر خلاف تموم حرص دادناش خیلی دوستش دارم ... خیلی ... ولی غزلم چیزی کم نداشت از اون ... غزل خیلی عزیز بود ... مظلوم نبود ... خیلی شر بود ... فرهاد و غزل دو تاشون شر بودن ولی موقع دعوا که می شد غزل همیشه به خاطر فرهاد و غرورش خیلی زود کنار می اومد و کلی عذر می خواست و قربون صدقه می رفت ... حتی اگه یک درصد هم مقصر نبوده باشه . به مانی نگاه کردم و گفتم : « دعواشون برای چیه ؟» دستاشو باز کرد و به تخت تکیه داد ... تو چشمام خیره شد و گفت : « فرهاد انگار روانی شده ... خیلی داره غزلو اذیت می کنه ... نمی دونم چه طور و از کجا

اختلافشون شروع شده ... خودشونم نمی دونن ... فرهاد داره بهونه می گیره برای هر چیز کوچیکی ...» بهتا گفت: « فکر کنم فرهاد از یک چیزی عصبانیه ... چیزی که غزل ازش خبر نداره ...»

یا شاید غزل همه چیزو بهت نمی گه و اتفاقی افتاده بینشون که فرهاد از اون عصبانیه ... هر چی باشه ... به غزل مربوطه ... شایدم فرهاد داره اشتباه می کنه ...» به بهتا نگاه کرد و گفت: «»

کاش به همین سادگی بود ...» بهتا روی صندلی نشست ... داشت کلافم می کرد الان دوباره می رفت تو فاز رشتش ... روان شناسی! بهتا گفت: « خب توضیح بده ...»

– هر بلایی که بگی به سرش آورده ... یک روز نیست که سرش داد نزنه ... غزال رو ازش گرفته و دو سه روی توی اتاق زندانش کرده ... عصبانیتشو با سیلی تو گوش غزل خالی می کنه ...»

کلافه دست به موهاش کشید، به زمین خیره شد و گفت: « دستم بهش برسه ...» گفتم: « وا خب برو غزلو بردار بیار پیش خودت ... تو چه برادری هستی مانی؟»

– چه طور بیارمش؟ غزالو گرفته و معلوم نیست به کی سپردتش ... غزل می گه من می مونم بچمو برگردونه بعد میام ... هر کار می کنم راضی نمی شه ... می گه بچم ... تموم صورتش کبوده ...»

ازتون کمک می خوام ... نمی تونم غزلو اون طوری ببینم . اونم غزلو که هر بدی ای در حقش بکنه لام تا کام حرف نمی زنه تا حق خودشو بگیره . و فقط می گه عزیزم خودتو ناراحت نکن ببخشید! با استرس گوشیمو برداشتم و شماره ی غزلو گرفتم . مانی گفت: « چی کار می کنی؟» گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم: « من راضیش می کنم .» که پیغام داد گوشیش خاموشه . مانی گفت: «»

فایده نداره ... گوشیشو ازش گرفته ...» با حرص موبایلو روی میز گذاشتم و گفتم: « یعنی چی؟ شده عین مردای عهد قاجار یا عصر قاجار یا قجر ... اصلا به جهنم . چه ربطی داره؟ برای چی آخه؟»

بهتا گفت: « بسه دیگه یک جمله ی دیگه بگی صدای دادتو اون طرف خیابون می شنون ...» بهش خیره شدم و با غضب گفتم: « برای تو مهم نیست برای من مهمه ... فرهاد که خواستگاری من

نیومده بوده که من بگم نه بعد پشت سرش با غزل ازدواج کنه و منم از غزل بدم بیاد . « با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت : « معلومه چی می گی ؟ » سرمو با عصبانیت بر گردوندم ... من داشتم حرص

می خوردم ... غزل خیلی برام عزیز بود . از مردایی که داد می زدن متنفر بودم و فکر نمی کردم فرهاد که عزیزم و نفسم از دهنش نمی افتاد این طوری از آب در بیاد ... صدای بهتا اومد ، بغض کرده

بود : « اصلا من رفتم ... هر کار دلت می خواد بکن باران ولی تحمل نمی کنم که احتراممو بشکنی با این مزخرفات . » و قهوشو روی میز کوبید و رفت بیرون . مانی گفت : « این چه حرفی بود زدی باران ؟ » ناله کردم : « خب خیلی خون سرده . »

- باشه باران ... اون تو حد معمولیشه ... عکس العمل هر کسی باید همین طوری باشه تویی که داری زیادی حرص می خوری برای خواهر من ... حرفت خیلی ناراحتش کرده .

- من زیادی حرص نمی خورم .

- ازش عذر بخواه .

- اه مانی مثل مامانا حرف نزن ... الان چه طوری می شه با غزل ارتباط داشت ؟

سرشو با کلافگی تکون داد و گفت : « نمی دونم ... چند روزیه ازش بی خبرم ... نمی دونم . » گوشیمو دوباره برداشتم و این بار شماره ی فرهادو گرفتم . بعد از چند تا بوق جواب داد : « الو ؟ »

- الو و کوفت ... الو و مرض !

- چی ؟

- چی و درد فرهاد ! تا یک ساعت دیگه میای این جا غزلم میاری .

خندید و حرف نزد . خندش عصبانیم کرد ... صدامو بالا بردم و گفتم : « خنده داره ؟ »

- آره . خیلی . جوجو کوچولو داره جیک جیک می کنه واسه خروس .

- خروس که تویی جوجه هم بچته ...

- من نمی فهمم چی می گی .



- آهـــــان ... نمی فهمی چی می گم . فرهاد الان غزل کجاست ؟
- یک گوشه ی دنیا کجا باید باشه ؟
- درست جواب منو می دی ؟
- خونست .
- خب آماده شین بیاین این جا .
- این جا یعنی کجا ؟
- یعنی خونه ی ما
- من سر کارم باران .
- سر کار مهمه یا زنت ؟ خیلی بی غیرتی فرهاد ... واقعا که ... اصلا عاشقش هستی یا نه ؟
- با خشونت گفت : « به کسی مربوط نیست . »
- به من یکی که زندگی همه مربوطه ... بیارش این جا ... بچشم بده بغلش .
- برای من کسی تکلیف تعیین نمی کنه باران .
- من می کنم .
- ریزه برو با هم سنای خودت .
- و قطع کرد . خشکم زد ... چه طور جرئت کرد قطع کنه ؟ مانی بهم خیره شد ... عصبانی بود ...
- نگاهش آتیشی شده بود ... روی غزل غیرتی شده بود ولی می خواست خودشو خون سرد نشون بده .
- دوباره شماره ی فرهادو گرفتم اما گوشیشو خاموش کرده بود . گوشیمو روی میز گذاشتم و گفتم :
- « نگران نباش مانی من حلش می کنم ... »
- برای همین ازت کمک می خوام ... می دونم می تونی ... به هر حا به امتحانش می ارزه .
- فقط کافیه یا بتونم با غزل حرف بزنم یا فرهاد ... ولی چه طوری نم دونم .
- نفس عمیق کشید و گفت : « کاش می تونستیم حداقل بریم پیشش . »

- مگه نمی تونیم؟

از جاش بلند شد و گفت: «نه ... تو اتاق زندانیش کرده ...» صدام اوج گرفت: «چی کار کرده؟»

- نمی ذاره از اتاق بیاد بیرون . باران باید یک کاری بکنیم .

- تو اصلا سعی کردی که فرهادو مجبور کنی غزلو آزاد کنه؟

- خیلی ... چندین شب و روز . اما نشد ...

اومد کنارم ، خم شد و دو تا دستاشو به میز تکیه داد . داشت گریم می گرفت ... غزل بی چاره ... مانی برگشت سمتم و گفت: «باران چیزی که می خوام بگم فقط خودم ، فرهاد و غزل می دونیم ولی

می خوام به تو ام بگم ... به هیچ کس نگو ... خواهش می کنم .»

- باشه . من به هیچ کس نمی گم .

ساکت موند ... ناله کردم: «د بگو دیگه ... راستی مانی می زندش؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد ... دیگه داشت جیگرم می سوخت . زمزمه کردم: «آدمش می کنم به خدا آدمش می کنم.»

برگشت و کنام وایستاد ... به رو به رو خیره شد و گفت: «اختلافشون از یک زمان شروع شد ...»

- چه زمانی؟

- باران ... غزل دوباره حاملست ... درست هفت ماه بعد از به دنیا اومدن بچش ... دوباره حاملست

با تعجب گفتم: «امکان نداره! شوخی می کنی؟» سرشو انداخت پایین و گفت: «و از اون زمان کم کم اختلافشون شروع شده ... زمانی که فرهاد فهمیده حاملست.» داشتم شاخ در می آوردم ...

دیگه واقعا داشت باورم می شد که فرهاد یک چیزیش هست ... ناله کردم: «هنوز دومین سالگرد ازدواجشون نرسیده و یک بچه به دنیا آورده و دومی رو حاملست؟ چرا آخه؟ فرهاد چشه؟»

درسته

وقتی غزل غزال رو حامله شد همه خوش حال بودن و مهم نبود برایشون که زوده ولی ... ولی واقعا زود بود تا بچه ی دومشم حامله بشه ... مانی گفت: «مهم اینه که فرهاد داره به خاطر کاری که مقصر خودش بوده غزل رو زجر می ده ...» دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم: «خوبی تو؟» حس کردم خیلی ناراحته ... سرشو آورد بالا و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. زیر لب گفتم: «بریم محل کار فرهاد؟»

- نه ...

- چرا نه؟ من کاری ندارم مانی همه درسام خوندم ... بریم من درستش می کنم.

- مطمئنی جواب می ده؟

- باید از یک جایی شروع شه دیگه ... بریم.

لبخند زد و گفت: «ممنون.» و کنشو برداشت و گفت: «من منتظرتم توی هال.» و رفت بیرون. دستمو مشت کردم و فشار دادم ... اصلا فرهاد حق نداشت از گل نازک تر به همچین زنی بگه. غزل

پر توقعش کرده بود. رفتم سمت کمدم و خیلی سریع مانتوی آبیمو برداشتم و پوشیدمش ... با روسری و شلوار جین سفیدم ... صندل آبیتم برداشتم ... هیچ وقت عادت نداشتم کیف دستم بگیرم. فقط

گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ... داشتم از پله ها پایین می رفتم که مامان گفت: «کجا می ری؟»

- با مانی می رم.

- کجا؟

مانی گفت: «زود بر می گردیم خاله جان.» مامان سرشو تکون داد و گفت: «برگردین ... شام دارم درست می کنم.» مانی گفت: «نه مزاحم نمی شم ... زحمت نکشین.»

- دیگه درست کردم مانی جان. حتما برگردین ...

مانی خواست حرف بزنه که کلافه گفتم: «خودم میارمش ... بریم.» مانی رفت و منم خواستم پشت سرش برم که برگشتم سمت مامان و گفتم: «مامان به بهتا بگو باران معذرت خواست.»  
رشو

تکون داد و منم دنبال مانی رفتم ... حالا که فکر می کردم حرف خیلی بدی زده بودم. و خیلی بیش تر هم ناراحتش کرده بودم که این حرفو جلوی مانی زدم ... حالا مانی پیش خودش فکر می کرد بهتا

از غزل بدش میاد به خاطر این که فرهادو دوست داره ... در صورتی که اصلا این طوری نبود ... بهتا با غزل مثل همه رفتار می کرد. از خونه که رفتیم بیرون مانی گفت: «فکر می کنی حرف بزنه؟»

- من باش حرف می زنم ... مانی اصلا نگران نباش تا آخر که این طوری نمی مونه.

مانی در ماشینو باز کرد و نشست و منم کنارش نشستم. کمربندمو بستم ... هم این که عادت داشتم کمربند ببندم هم این که همیشه رعایت می کردم چون حس می کردم با کلاسه ... برای همین حسم

بود که کم کم بستم و عادت کردم. ماشینو روشن کرد و سمت نمایشگاه فرهاد حرکت کردیم ... نمایشگاه اتومبیل داشت و اتفاقا خیلی هم مشتری داشت. همین که رسیدیم هنوز ماشینو خاموش نکرده

بود از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ... چند تا مشتری بودن که داشتن ماشینا رو می دیدن و شاگرد فرهادم باهاشون حرف می زد. از این شاگردش خیلی بدم می اومد ... هی منو می دید این قدر بد

بههم خیره می شد که کلافه می شدم ... چند بار به فرهاد گفته بودم اینو بندازه بیرون می خندید و می گفت: «تو وقتی میای این طوری خودتو خوشگل نکن ... چرا من باید یکی رو از کار بی کار کنم»

«رفتم سمت دفتر فرهاد و بدون در زدن همچین بازش کردم که به دیوار کوبیده شد ... دو نفر دیگم تو اتاق بودن ... دو تا مرد بودن. یک لحظه از کارم خجالت کشیدم ولی برای این که ضایع نشم

رفتم جلو و با عصبانیت گفتم: « فرهاد زود تمومش کن کارت دارم .» سرشو آورد بالا و بهم خیره شد و گفت: « برای چی اومدی این جا باران ؟ برای چی عادت داری تو همه چیز دخالت کنی ؟»  
رو به اون دو تا مرد گفتم: « شما کی هستین ؟» و دست به سینه و ایستادم . جا خوردن و یکیشون بعد یکم من من گفت: « منظور تونو نمی فهمم ولی ... چند تا قرار داد اومدیم ببندیم .»  
- پس اگه می شه برین بیرون . مسئله خانوادگیه .

یکیشون عصبانی شد و گفت: « این قرار داد مهمه ... شما می تونی منتظر بمونی .» چشمام گرد شد ... چه رویی داره این !!!!!!! رو به فرهاد گفتم: « بگو برن بیرون فرهاد .»  
- برو باران و درد سر درست نکن .

همون موقع مانی اومد داخل ... با عصبانیت گفتم: « پس به جهنم همین جا حرفامو می زنی ...» رو به اون دو تا گفت: « فردا بیاین .» همون مرد با اعتراض گفت: « وقت نداریم . یا الان امضاش می کنین یا هیچ وقت .» فرهاد از روی صندلی بلند شد و گفت: « چه خوب ! چون زیاد مشتاق نیستم .» از حالتش حدس زدم که اون دو نفر بیش تر میل دارن تا این قرار داد امضا بشه . با حرص غرید

: « اگه فردا هم این طوری بکنی بد می بینی .» و رفتن بیرون . فرهاد روی صندلی نشست و گفت: « زود حرفتو بزن برو بیرون .» دست به سینه و ایستادم و گفتم: « غزال کجاست ؟ کجا بردیش که غزل ندیدتش ؟»

- یک گوشه از این دنیا .

با حرص گفتم: « یک بار دیگه این جمله رو تکرار کنی فرهاد ...» از جاش بلند شد و گفت: « امروز می برم پیش غزل .» گفتم: « آهان ! الانم می ریم خونه غزلو آزاد می کنی بره پیش مانی .»  
خندید و گفت: « خیلی با مزه ای .»

- شوخی نکردم .

- منم شوخی نکردم .

- فرهاد نمی فهمی خودت مقصر همه ی این اتفاقاتی ؟ چرا اونو کتک می زنی ؟

دستشو به سرش گرفت و گفت: «بازم می گم ... به هیچ کدومتون مربوط نیست به خصوص تو.»

- مربوطه فرهاد ... این طوری پیش بری بدبخت زنده نمی مونه ... حداقل از تو اون اتاق لعنتی درش بیار .

- می دونی چیه باران ؟ تا همین جا کافیه . برو بیرون .

- من نمی رم . یا خودت عین آدم درو برانش باز می کنی یا کلید ساز می برم .

- هر غلطی دلت خواست بکن .

با اعتراض گفتم: «درست حرف بزن فرهاد .. اومد جلو و تو صورتتم غرید: «چرا این قدر خودتو بزرگ می دونی که برای من تکلیف تعیین کنی ؟ کم کمش هشت سالی ازت بزرگ ترم ... فکر کردی

حرفت همه جا خریدار داره ؟ نه ... نداره ... همه تو رو به چشم یک بچه می بینن با اون کارای دیونه وارت ... پس تو همچین مسئله ی مهمی ... آخرین نفری که بخوایم در مورد ما تصمیم بگیره تویی . پس گمشو بیرون . زندگی ما به هیچ کس مربوط نیست.» مانی گفت: «مربوطه فرهاد . زندگی غزل با این وضعی که برانش درست کردی به تک تکمون مربوطه.» فرهاد رفت سمت میزش و

گفت: «من فکر نمی کنم . غزل جاش خوبه ... خیلیم بهش لطف کردم ...» چشمامو ریز کردم و با حرص گفتم: «لطف؟؟؟؟ اون حاملست بی وجدان ... به بچه ی تو شکمشم رحم نمی کنی ؟ یک زن

حامله رو می زنی ؟ نمی گی بچت بمیره چی می شه؟»

- اولا ... قصد من از زدن اون مردن بچه نیست چون اون بچه هنوز خیلی کوچیکه که از ضربه بمیره ... ولی آره برای مردن بچه هم نقشه دارم ... نه این که بذارم بکشتش ... خودم ذره ذره می کشمش ...

با خشونت گفتم: «آدم باش ... مثل قاتلای سریالی حرف نزن ... در مورد بچه ی پیف پیفوی همسایه حرف نمی زنی ... بچه ی کوچولوی خودته ... بچه ی دو تا تونه ... فقط تو حق تصمیم گرفتن روی اون بچه رو نداری.»

- گمشو بیرون باران .

- فرهاد ادبت کجا رفته ؟

گوشیش زنگ خورد ... پوزخند زدم و گفتم: « خاموش بود که .» بدون حرف رفت سمتش ... خندید ... کاملاً معلوم بود خندش از عصبانیت و خشمش ... پوزخند زد و گفت: « حالا بهترام اجیر کردین ؟» چشمام گشاد شد . گوشه رو کنار گوشش گذاشت و گفت: « بله ؟»

... -

- بهتا تمومش کن توام . من ..

اما انگار بهتا وسط حرفش پرید . به مانی نگاه کردم و زیر لب گفتم: « چه خبره ؟» شونه هاشو بالا انداخت ... چرا اصلاً اون حرفی نمی زد و من همش باید از غزل دفاع می کردم ؟ دوباره بهش نگاه کردم ... اصلاً انگار هی می رفت تو هپروت . ساعدشو گرفتم و گفتم: « بیا بشین .» و روی صندلی نشوندمش که فرهاد غرید: « خفه شو بهتا ... یک بار دیگه این حرفایی رو که الان زدی بزنی می کشمت .»

و باز هم بهتا حرف زد ... دستمو به پشتی صندلی تکیه دادم و مانی هم خم شد ، آرنجاشو گذاشت روی پاهاش و سرشو گرفت ... داشت دیونه می شد ... حق داشت ... این بار دیگه فرهاد داد زد: « گفتم خفه شو . تموم کن این حرفای کلیشه ای رو .» نگران بودم ... بهتا چی کار داشت می کرد ؟ فقط دیدم که فرهاد سرخ شده ، تند تند و از سر خشم نفس می کشه ... این بار صدایش دو رگه شد: «

بد می بینی ...» و قطع کرد و گوشیشو آن چنان سمت دیوار پرت کرد که هزار تیکه شد . دستشو روی میز کوید و با همون صدای دو رگه گفت: « باورتون می شه ؟» پوزخند زد و عصبانی تر گفت: « مدرکشو از کدوم دیونه خونه ای گرفته ؟ من روانی نیستم . اون عوضی چه فکری می کنه ؟ دو کلمه اراجیف خونده بهم می گه روانی ای ...» ولی خداییش روانی شده بود ... انگار جنون پیدا

کرده بود . به مانی خیره شدم که عربده زد هر چی روی میز بود رو ریخت ... ترسیدم و به مانی چسبیدم ... از روی صندلی بلند شد و منو بغل گرفت و گفت: « بیا بریم .» سرمو از تو بغلش بیرون

آوردم و با ناله رو به فرهاد گفتم: « پس این رفتارای نجسبتو ...» وسط حرفم داد زد: « می گه ثابت کن ... ثابت می کنم ... آره ثابت می کنم روانی نیستی و اون دیونست ... شما دو تام با من میان تا

بفهمین روانی اون بهتاست نه من .» و همچین با خشم رفت سمت در که سرم تو بغل مانی قایم کردم ... وقتی رفت از تو بغلش در اومدم و سرمو انداختم پایین . زمزمه کرد: « باران تو برو ... خطرناکه .»

– نه بابا . خطرناک چیه ... منم میام .

ولی قشنگ معلوم بود صدام می لرزه ... خیلی ازش ترسیده بودم ... واقعا روانی بود . مانی یکم از کنار آب سرد ریخت ، داد دستم و گفتم: « بخورش ...» سرمو تکون دادم و گفتم: « بریم تا این جا رو روی سرش نذاشته .» سرشو تکون داد و صبر کرد من برم و پشت سرم اومد . از اتاق رفتیم بیرون . فرهاد همون موقع حرفش با شاگردش تموم شد و رو به من گفتم: « می ریم خونه .» و با قدمای تند از نمایشگاه رفت بیرون . واقعا چه بلایی سرش اومده بود ؟ چه بلایی سر فرهاد اومده بود که روانی شده بود ؟ نمی شد فقط برای اون بچه باشه . مانی درو برام باز کرد و گفتم: « بشین .» زیر لب گفتم: « جدی می گم مانی حاله خوبه ... یک لحظه ترسیدم همین .» و نشستیم و درو بستیم . اونم نشست و من کمر بندمو بستم ... همون موقع فرهاد همچین گاز داد که فکر کردم داره تو

رالی شرکت می کنه ... فقط خدا خدا می کردم تصادف نکنه با این سرعت . مانی هم تقریبا تند می رفت اما فقط برای این که خیلی دیر تر از فرهاد نرسه و گرنه می تونست راحت ماشینو کنترل کنه .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا یکم از استرس کم شه . حس بدی داشتم . انگار یک جور ... آره بابا همون استرس بود ... نتونستم با کلاش کنم . از پنجره به بیرون خیره شدم

و منتظر موندم تا برسیم . انگار رفتیم تو فکر که وقتی رسیدیم مانی صدام زد . منم برگشتم سمتش و گفتم: « بله ؟»



- رسیدیم باران .

از ماشین پیاده شدم که رو به رومون ماشین بهتا رو دیدیم . هر سه هم زمان متوجهش شدیم .  
بهتا درو باز کرد ، پیاده شد و گفت : « سلام . »

در ماشینو که بست دویدم سمتش و رفتم تو بغلش .

خندید و گفت : « چته ؟ » ناله کردم : « بهتا چه قدر خوبه که اومدی . می ترسم ازش . »

- بمون تو ماشین باران .

دستشو گرفتم و گفتم : « نه میام ... فقط دستمو بگیر که نیاد طرفم . » لبخند زد و گفت : « هیچی  
نمی شه ... به هیچ کس صدمه نمی زنه . »

- از کجا می دونستی میایم این جا ؟

همون موقع فرهاد اومد سمتمون و منم خودمو به بهتا نزدیک تر کردم ... تو چشمای بهتا خیره شد  
... بد جور کینه داشت اما بهتا خون سرد نگاهشو تو چشماش دوخت و گفت : « خب می بینم . »

فرهاد سرشو تکون داد و با تمسخر گفت : « می بینیم . » و بعد یکم مکث رفت سمت در تا بازش  
کنه . بهتا گفت : « یکهو رفتین معلوم بود دیگه ... حالا من فکر کردم میاین این جا ولی می دونستم

میاین پیش فرهاد فقط فکر می کردم فرهاد این جاست . دیگه با تلفنی که زدم حدس می زدم  
بیاد این جا منم موندم . » دستمو فشارداد و گفت : « ا گه می ترسی نیا باران . »

- نه بابا ... بارانو ترس ؟

دستشو بیرون کشید و گفت : « پس دیگه چرا به من می چسبی ؟ » و خواست بره که خودمو دوباره  
بهش چسبوندم و گفتم : « بی خیال آبجی ... سوتی بگیر تو این موقعیت . » لبخند زد و گفت : « بیا

بریم . » و رفت و منم با خودش برد . فرهاد درو باز کرد و رفت داخل بعدش مانی و بعدم ما دو تا .  
همین که رفتیم تو مانی گفت : « بهتا ممنون که اومدی . »

- خواهش می کنم .

سرشو تکون داد و رفت . از حیاط رد شدیم و فرهاد در بعدی رو باز کرد . ماشالا هفت خان رستم  
بسته بود برای اون بد بخت . درو که باز کرد یک لحظه خشکم زد ... چه قدر خونه به هم ریته بود

... از اون بد تر شیشه هایی که شکسته بودن و خرده هاشون کف زمین بود . مجبور بودیم با کفش بریم تو . رو به بهتا با نگرانی نگاه کردم که گفت : « اگه می خوامی بترسی پس همون بیرون مون .» سرمو انداختم پایین و رفتیم جلو تر ... اما توی پذیراییم نبود . حدس زدم تو اتاق خودشون باشه چون اون جا یک سرویس دیگه داشت ... بی وجدان کاری کرده بود که دیگه برای هیچی لازم

نباشه زنش بیاد بیرون و درستیم حدس زده بودم . همون اتاق بود . رفت سمتش و درو باز کرد . همین که در باز شد دیگه داشت گریه می گرفت . غزلو که دیدم بغض کردم . روی تخت دراز کشیده بد

و خودشو جمع کرده بود . صورتش سمت ما نبود . فرهاد کلیدا رو روی میز کنارش پرت کرد و رفت سمت غزل . خواستم برم جلو که بهتا دستمو گرفت و گفت : « الان نه .» حتما یک چیزی می دونست . منم و ایستادم و با اضطراب بهشون نگاه کردم . فرهاد صداس زد : « غزل ؟» می دونستیم هممون که خواب غزل سبکه ولی با اون صدا بیدار نشد . فرهاد یکم تکونش داد اما با اون تکونای

آروم بیدار نشد . ترسیده بودم که فرهاد یکم بلند تر صداس زد و هم زمان تکونش داد که غزل حرکت کرد . سرشو برگردوند ... وحشت کردم ... واقعا صورتش کبود بود . دستمو رو قلبم گذاشتم و

بی اختیار گفتم : « وای غزل .» غزل خیلی آروم حرکت کرد و روی تخت نشست . به مانی نگاه کردم . همچین مشتشو فشار می داد که واقعا فکر کردم الان دستش می ترکه خوناش می پاشه . روم .

فرهاد شونه هاشو گرفت و گفت : « بلند شو عزیزم .» دلم می خواست بگویم تو سرش . عزیزم ؟ آره جون عزیزت ! غزل دستشو رو شکمش گذاشت ... عادت داشت ... می دونستم همیشه حتی اگه

یک هفته از حاملگیش گذشته بود و همون روز می فهمید حاملست تموم اوقات بی اختیار دستش روی شکمش بود و این عادت می بود که ترک کردنش دستش نبود . اون یکی دستشو فرهاد گرفت و

بلندش کرد ... انگار اصلا نمی تونست حرف بزنه ... انگار هنوز متوجه نشده بود ما هستیم . انگار خیلی داغون بود . صداش زد : « غزل ؟ » دستشو کنار شقیقش نگاه داشت و نگاهشو آورد بالا و متوجهم شد . با لبخند گفت : « سلام باران ... » مانی غرید : « عوضی ! » و یکهو حمله برد سمت فرهاد . غزل دستشو گرفت و گفت : « تو رو خدا مانی . » مانی داد زد : « ولم کن غزل . من خواهرمو این طوری بهش نسپر دم . » و خواست بره جلو تر که غزل نتونست و ایسته و افتاد . مانی کنارش روی زمین نشست ، دستشو گرفت و با نگرانی گفت : « خوبی ؟ » ناله کرد : « تو رو خدا تمومش کن . »

حال من خوب نیست . بهتره به من کمک کنی تا دعوا با شوهرم . » مانی کمرشو گرفت و خواست بلندش کنه که فرهاد غزلو از تو بغل مانی کشید بیرون و بغلش گرفت . مثلاً می خواد چی رو ثابت کنه

؟ که می تونه خودشو کنترل کنه و دیونه نیست ؟ همون موقع مانی خواست حرفی بزنه که فرهاد گفت : « جای اون پیش من امنه ... من هیچ کاری بهش ندارم و این تویی که دیونه ای بهتا . » بهتا پوزخند زد و گفت : « واقعا ؟ اون شیشه ها چین که روی زمین ریختن ؟ » فرهاد خواست حرفی بزنه که بهتا جلو تر رفت و با همون حالت گفت : « اون کبودیا چین روی صورتش ؟ » یک قدم جلو تر رفت و گفت : « چرا حتی نمی تونه روی پای خودش و ایسته و آهان ... چرا اون سرم اون گوشهست ؟ احتمالا آرام بخش نیست ؟ برای زنی که با روانی بازیات حالشو بد کردی و پشت سرش از اون سرم استفاده کردی تا ساکت شه و روانی تر نشی ؟ » فرهاد خواست حرفی بزنه که بهتا ادامه داد : « تو روانی ای فرهاد ! »

نفسای فرهاد تند شده بود ... عرق کرده بود ... غزل با التماس گفت : « برین بیرون ... تو این مسائل دخالت نکنین . » مانی دستشوفشارش داد و گفت : « غزل باید کمکت کنیم . »  
- شما کمک نمی کنین ... دارین همه چیزو خراب می کنین ... دارین ناراحتش می کنین ... و هر کی اونو ناراحت کنه منو کرده مانی ... برین .

داشتم از احمق بازیای غزل می مردم ... حرصم گرفته بود . این فرهاد چی کار کرده بود که این دختر جز چشم و ببخشید چیز دیگه ای بلد نبود بهش بگه ؟ خدا رو شکر که با بهتا ازدواج نکرد .  
خدا

رو شکر واقعا ... مانی ناله کرد: « غزل دیگه نمی دارم پیش اون بمونی .» به فرهاد و بهتا نگاه کردم . فرهاد انگار زوم کرده بود روی بهتا ... انگار داشت آتیش می گرفت ... ترسیده بودم ... خیلی

نگاهش ترسناک بود ... خیلی بد به بهتا خیره شده بود . مانی غزلو روی تخت گذاشت و گفت: « مخصوصا الان که حامله ای .» فرهاد به بهتا گفت: « جدا همچین فکری می کنی؟ »

- آره . این کارت هیچی رو ثابت نکرد به من . عوضش کبودیش خیلی چیزا رو ثابت کرد . اگه می خواهی ثابت کنی می ذاری با مانی بره . غزالو می دی بهش و یک مدت تنهانش می ذاری و دنبال کیسه بوکس نمی گردی ... اون وقته که فکر می کنم نرمالی .

فرهاد پوزخند زد و گفت: « ازم می خوای راحت ولش کنم تا شما ببرینش ؟ چی فکر کردی بهتا ؟ فکر کردی اون از من دور باشه که نتونم بهش آسیب بزنم به کسی ثابت می شه که من روانی نیستم ؟

عمرا !»

- آره ... اصلا تو درست حدس زدی ... دیگه من امیدی بهت ندارم فرهاد که آدم شی ... روانی هستی ... دیونه هستی ... مجنون هستی می مونی ... اصلا می خوام غزلو از تو دور کنم ... حقم دارم .

هیچ جا گفته نشده که یک آدم غیر نرمال می تونه تصمیم بگیره ... شما فقط و فقط باید خودتو به تیمارستان معرفی کنی برون یک جا ببندنت که به کسی آسیب نزنی ... یا اصلا ببریمش پزشکی قانونی

دیگه تا تهشو خودت برو ... اصلا بری یکم آب خنک بخوری بلکه آدم شی ... نشدی هم مشکلی نیست . می ره درخواست طلاق می ده خیلی راحت حضانت بچه ها رو می گیره و تازه وقتی ثابت بشه

که مورد آزار و اذیت بوده دیگه حضور توام مهم نیست ... نباشیم حکم طلاقو امضا می کنن و تموم . فکر کردی چه قدر می تونی زور بگی ؟ اگه غزل بخواد خیلی راحت تر از اینام می تونه دست و

پاتو ببنده جوری که به پاش بیفتی ... تازه شاید مهریشم گذاشت اجرا ... تو که می دونی تو کل فامیل مهریه ی اون بالا تر از همست ... دیگه رسما بد بختی روانی !

یکهو فرهاد دستشو برد بالا همچین زد تو صورتش که صدایش تو اتاق پیچید . خشکم زد ... بهتا رو زد ؟ خواهر منو زد ؟ دستمو به در گرفتم و ناله کردم : « بهتا ... » غزل گفت : « فرهاد چی کار می کنی ؟ » فرهاد داد زد : « به خدا قسم ... به جون غزال قسم ... یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه ... از دهن یکتون بیرون بیاد که فرهاد روانیه ... همون جا خونشو می ریزم . شوخیم ندارم . » بلند تر داد زد : « شیر فهم شدین ؟ » ترسیدم ... با بغض گفتم : « بهتا بیا بریم . » ولی بهتا همون جا وایستاده بود . ناله کردم : « بهتا تو رو قرآن بیا بریم . » فرهاد داد زد : « هری ! » بهتا غرید : « اصلا می

خوام بگم ... چه غلطی می کنی ؟ بی عرضه فقط به زور بازوت وصلی ؟ مرد باش ! روانی ! » دیگه گریه گرفته بود ... فرهاد سرخ شده بود ... کاملاً می تونستی برجستگی رگ گردنشو از دور ببینی . رفت سمت میز و در کشو رو باز کرد و گفت : « مرد ؟ مرد یعنی چی بهتا ؟ » فقط به بهتا خیره شده بودم که پشتش به من بود و از جاش حتی تکون نمی خورد ... اشکامو پاک کردم و خواستم حرفی بزنم که فرهاد داد زد : « قسم خوردم ... جون بچمو قسم خوردم . » با ترس برگشتم و بهش نگاه کردم همون موقع با چاقوی دستش از پشت بهتا رو گرفت و چاقو رو گذاشت رو گردنش ... جیغ کشیدم

: « فرهاد ... فرهاد نکن . » می لرزیدم . شال بهتا رو از سرش کند و گفت : « من روانی نیستم . » جیغ زدم : « تو رو خدا . » غزل داشت می لرزید . دوید سمت فرهاد و گفت : « فرهاد چی کار میکنی ؟ » فرهاد پرتش کرد و غرید : « جون بچمو قسم خوردم . » هق هق کردم ... قلبم داشت بالای هزار می زد ... بهتا گفت : « چی کار می کنی ؟ » مانی رفت سمت فرهاد و خواست کاری کنه که فرهاد داد

زد : « به خدا نزدیک شی مانی ... دیگه خودت می مونی و خونی که از این می ریزه . » رو زمین افتادم ... داد زدم : « تو رو خدا ولش کن بهتا رو . » بهتا زمزمه کرد : « نیا مانی ... » هق هق می کردم ... دیگه داشتیم سر گیجه می گرفتیم . حالت تهوع گرفته بودم ... ناله کردم : « ولش کن ... » فرهاد گفت : « چرا هی اصرار داری بهم بگی روانی بهتا ؟ » از جام بلند شدم ... دستمو به در تکیه

دادم و گفتم: «فرهاد ولش کن ... دیگه همچین حرفی نمی زنه.» بهتا گفت: «ولم کن فرهاد.»  
صداش می لرزید. اما فرهاد چاقو رو روی گلوش فشار داد. جیغ زدم: «مانی کمکش کن.» اما  
بهتا

داد زد: «نیاین نزدیک بهتون می گم.» رفتم جلو پاهام می لرزید.

بازوی فرهادو گرفتم و گفتم: «بهت التماس می کنم. بهتا رو ول کن. ولش کن فرهاد. خواهرمو  
ول کن. اون چاقو رو بنداز. اون خواهرمه. نمی تونی این کارو بکنی. تو رو خدا.» هق هق می  
کردم. بهتا ... بهتا ... خون بهتا رو که دیدم جیغ زدم: «جون هر کی دوست داری ولش کن.»  
اشک بهتا ریخت و ناله کرد. یک قطره خون روی گلوش حرکت کرد و ردش موند. اشکام تند تند  
می

ریختن. بد جور ترسیده بودم. روانی معلوم نبود چه بلاهایی می خواد سر بهتا بیاره. دست بهتا  
رو گرفتم و گفتم: «ولش کن فرهاد زخمی شده.» دیدم حرف نمی زنه با هق هق گفتم: «ولش  
کن

فرهاد. جون بچت ولش کن.» مانی با خشم گفت: «ولش کن!» رفت عقب تر و دست بهتا از تو  
دستم کشیده شد. بهتا گفت: «فرهاد به خودت بیا ... این چاقو واقعیه ... داری می کشیم ... بسه  
...

ولم کن.» فرهاد تند تند نفس کشید و چاقو رو از روی گلوش برداشت ... آماده بودم فقط برم  
پیش بهتا. برم تو بغلش که بهتا رو برگردوند و تو صورتش غرید: «خانم دکتر بهتره دیگه به پرو  
پای

یک روانی نییچی. قسم خوردم خونتم ریختم پس خفه شو و دیگه با من در نیفت.» و دستشو  
گرفت و پرتش کرد. تو یک ثانیه بهتا محکم خورد به کمد و ... و من فقط دیدم که گلدون سنگین  
روی

کمد تکون خورد. جیغ زدم: «بهتا سرت.» ولی نفهمید ... گلدون به اون سنگینی پرت شد روی  
سرش و شکست. اون قدر سریع اتفاق افتاد که فقط مات موندم سر جام و صدای غزل منو به  
خودم

آورد: «بهتا... افتاد روی زمین... بین خرده شیشه و چشماش بسته شد. نفهمیدم چی شد. وسط اتاق مات و مبهوت نگاهش می کردم... مونده بودم چرا چشماش بسته شده... مونده بودم چرا اون

جا خرده شیشست؟ مانی دوید و بغلش گرفت و از اتاق رفت بیرون. بازم به شیشه ها مات موندم. قلبم خیلی تند می زد... چه بلایی سر بهتا اومد؟ این چیزی بود که تو ذهنم می چرخید... بارها

و بارها... بهتا چش شد؟ وقتی به خودم اومدم هیچ کس تو اتاق نبود. همه رفته بودن. فقط چند قطره خون بین شیشه ها داشت حالمو بد می کرد. رومو فوری برگردوندم... از همون بچگی وقتی خون می دیدم نفس تنگی می گرفتم و سر گیجه. هیچ کس دلیلشو نمی دونست ولی به این خاطر هیچ وقت نمی داشتن به خون نگاه کنم. ولی خون کی بود؟ یخ کردم. از اتاق دویدم بیرون و با گریه

گوشیمو برداشتم. دستام می لرزیدن. خیلی دیر به خودم اومده بودم. همشون رفته بودن تا برسوننش بیمارستان. شماره ی مانی رو گرفتم ولی کسی جواب نداد. حق هق کردم. داشتم دیونه می

شدم. دستمو به سرم گرفتم و کلافه ضجه زدم: «بهتا... بهتا...» دویدم سمت در خونه و بازش کردم. هیچ کس تو کوچه نبود. نفس کم آورده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. اگه به مامان اینا زنگ

می زدم نگران می شدن و غوغا می شد. دستمو روی پیشونیم کشیدم و تند تند شماره ی فرهادو گرفتم. اگه کسی بین اون جماعت می خواست جواب بده اون عوضی بود... اون آشغال روانی... گوشه ی رو کنار گوشم گذاشتم... مانی جواب داد: «باران بیا بیمارستانی که می گم.» با گریه گفتم: «باشه بگو.» و دویدم تو خیابون و همون طور که اسم بیمارستانو به خاطر می سپردم دستمو

تکون دادم تا یک تاکسی وایسته. موبایلو قطع کردم و سوار تاکسی شدم و با اضطراب اسم بیمارستانو گفتم. نزدیک بود. اشکامو پاک کردم و تو دلم گفتم: «خدایا کمکش کن... به بهتا کمک کن...»

تو رو خدا کمک کن.» و شروع کردم صلوات فرستادن. همین که رسیدیم خواستم پولشو بدم که یادم اومد کیفمو نیاوردم. با اضطراب زنگ زدم به مانی و گفتم: «مانی زود بیا دم در من پول ندارم

پول تاکسی رو بدم.» اونم قطع کرد و بعد پنج دقیقه اومد بیرون. در تاکسی رو برام باز کرد و گفت: «برو تو الان میام.» و پول تاکسی رو حساب کرد و منم دویدم داخل تا این که مانی اومد. با گریه

گفتم: «چش شد؟» دستمو گرفت و بدون حرف منو دنبال خودش کشوند. اشکامو پاک کردم و سریع دنبالش حرکت کردم. همین که به یک اتاق رسیدیم ایستاد و بعد یک مکث دستمو ول کرد و

رفت داخل. نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. دورشو گرفته بودن. دکترم داشت یک کارایی می کرد که متوجه نشدم. اون قدر که حالم داغون بود. رفتم جلو تر و با چشمای اشکی بهش خیره شدم.

بهتا سرشو انداخته بود پایین. همه ی موهای لختش دور صورتشو گرفته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود. خواستم حرفی بزنم که دکتر گفت: «ضربه ی خفیفی نبوده اما شدید هم نبوده ... باید

سی تی اسکن مغز بره. حتی ضربه های کوچیک هم می تونن جدی باشن.» ناله کردم: «بهتا خوبی؟» سرشو فشار داد و گفت: «سرم درد می کنه.» با گریه گفتم: «مانی چرا؟ چند وقته که این

جاست؟»

- تا تو برسی ... یک چهل دقیقه ای هست. تو این مدت سرشم ضد عفونی کردن. باران گریه نکن و نگران نباش.

رو به فرهاد با صدای دو رگم غریدم: «راحتت نمی دارم عوضی ... بد بلایی سرش آوردی ... شده فرهاد ازت شکایت می کنم ولی می کشمت ...» نزدیک بود داد بزنم که مانی شونه هامو گرفت گفت

: «این جا بیمارستانه بسه.» یک دستمال کاغذی بهم داد ... دست به سینه ایستادم و به بهتا نگاه کردم. جلوی چشمم به خاطر اشک تار شده بود. صداش می لرزید. سرشو فشار داد و ناله کرد



« سرم داره منفجر می شه ... یک کاری کنین .» بغض کردم . کنارش روی تخت نشستیم و صداش زد . برگشت سمتم و گفت : « گریه نکن باران ... خوبم .»

- ولی بی هوش شدی ...

- زود به هوش اومدم . گریه نکن ... باران دیگه ...

هنوز حرفشو تموم نکرده بود جلوی دهنشو گرفت و عق زد . با نگرانی صداش زد . نتونست حرف بزنه ... دستشو تکون داد و از جاش بلند شد اما انگار تعادلشو از دست داد و خواست بیفته که

گرفتمش و گفتم : « آروم باش بهتا جونم .» دکتر گفت : « نذارین حرکت کنه .» با نگرانی گفتم : « حالت تهوع داره .»

- کمکش کنین بره دستشویی کنار همین اتاقه . فقط تنها نره . تعادل نداره . من می رم تا چند تا کار انجام بدم . فقط مواظبش باشین .

و رفت . رو به بهتا گفتم : « بهتا الانم حالت تهوع داری ؟» سرشو تکون داد . زیر لب گفتم : « باشه .» بازوشو گرفتم و بلندش کردم . یک نگاه کوتاه به فرهاد انداختم . خواستم ببرمش که مانی

صدام

زد : « باران ؟» برگشتم سمتش . اومد جلو و شال بهتا رو روی سرش انداخت ، صافش کرد و رفت عقب . زیر لب مرسی ای گفتم و بهتا رو بردم بیرون . خدا رو شکر دستشویی نزدیک بود . بردمش

تو و خواستم حرفی بزنم که دستشو به سرش گرفت . سر درد داشت ، حالت تهوع داشت ، تعادل نداشت ... چه بلایی سرش آورده بودم من ؟ داشت گریه می گرفت دوباره . چرا اذیتش کردم ؟

همش

تقصیر من بود . اگه من لعنتی تو زندگی اونا نمی خواستم دخالت کنم اونم مجبور نمی شد این کارو بکنه تا این اتفاق برایش بیفته . بردمش سمت سینک همون طور که دستشو به سرش گرفته

بود اون

یکی دستشو روی لبه ی سینک گذاشت و بالا آورد . موهایش که دورش ریخته بود رو جمع کردم و یک سمت گذاشتمشون ... نمی دونستم جواب مامان اینا رو چی بدم . دستشو روی گلویش گذاشت

و

شیر أبو باز کرد . صورتشو آب زد و این بار من براش شیرو بستم . برگشت و به سینک تکیه داد . بازوشو گرفته بودم تا یکهو نیفته . سرشو انداخت پایین و تند تند نفس کشید . دستمو بردم جلو و روی زخم سرش گذاشتم . ناله کردم : « خوبی بهتا ؟ یعنی ... می دونم بدی ... ببخشید بهتا ... منو ببخش . » سرشو آورد بالا و بی رمق بهم خیره شد . رنگش زرد شده بود . لبخند بی جونی زد و گفت

: « تقصیر تو نیست خواهر کوچیکه . اصلا نگران نباش خب ؟ » خواستم حرفی بزنم که برگشت و دوباره بالا آورد . چرا بهتا این قدر مهربون بود ؟ هر وقت اذیتش می کردم دلم براش می سوخت جز

بعضی اوقات که اونم خوب جوابمو داده بود اما در کل ... همیشه از خودم ناراضی بودم که اذیتش می کنم چون اون خیلی بعضی اوقات مهربون و دوست داشتنی می شد . بهتا یه دونه بود . واقعا یه دونه بود و من بی لیاقت ... دیدم لرز گرفتتش بازوشو بیش تر فشار دادم که زیر لب گفت : « بریم ... »

- دیگه خوبی ؟

سرشو تکون داد و گفت : « نه ... ولی سرم داره می ترکه . نمی تونم وایسم . » خواستم حرکتش بدم که با پاهای لرزون سر خورد روی زمین . صدانش زدم و کنارش نشستم تا بلندش کنم که دستاشو

روی صورتش گذاشت و تقریبا داد زد : « من چمه ؟ » و گریش گرفت . با گریه گفتم : « بهتا ... بهتا تو رو خدا جون باران گریه نکن . هیچی نیست خوب می شی . خوب می شی بهتا جون . » موهای لختشو داد بالا و با بغض گفت : « می ترسم . دیدی که دکتر چی گفت باران . گفت ضربه حتی ملایمش می تونه خطرناک باشه دیگه چه برسه به من . » موهاشو از صورتش کنار زدم و گفتم : « بهتا

خوب می شی . من می دونم هیچیت نیست . نترس بهتا . دیگه گریه نکن . من نمی خوام گریه تو بینم . بیا بریم استراحت کن با گریه سر درد می گیری . » اشکاشو پاک کرد و سرشو تکون داد . منم با

یک دستم بازو شو گرفتم و اون یکی دستم دور شونش حلقه کردم و بلندش کردم . بردمش جلو و نزدیک در که رسیدیم دوباره دستشو روی دهنش نگه داشت . ناله کردم : « بهتا باز حالت تهوع ؟ »

یکم مکث کرد و بعد گذشت چند ثانیه دستشو آروم به سینش کوبید و گفت : « نه ... نه خوبم . بریم . » و من بردمش بیرون و بعد از اون داخل اتاق . مانی به دیوار تکیه داده بود و به پنجره خیره شده

بود . غزل روی صندلی نشسته بود و اشکاشو پاک می کرد و فرهاد ... عوضی . دلم می خواست تا حد مرگ بزنمش . رفتیم جلو تر و خواستم دراز بکشونمش که مانیم کمک کرد و یکم بالشو مرتب کرد . بازو شو ازم گرفت و همون طور که کمک می کرد روی تخت بشینه گفت : « بالا آورد ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : « بهتا الان اگه بازم حالت تهوع داری ببرمت ؟ » سرشو تکون داد و منم پاهاشو روی تخت گذاشتم و گفتم : « بخواب . » مانی گفت : « بهتره نخوابی بهتا ... دکتر تا یکم بعد می برت برای سی تی اسکن مغز . هر چی زود تر آزمایش بگیریم بهتره . » سرشو

روی بالش گذاشت و مچ دستاشو روی پیشونیش فشار داد . موبایلش زنگ خورد . برش داشتم و به شماره نگاه کردم . امید بود . پرسید : « کیه ؟ »

– امیده . دستشو سمتم دراز کرد و گفت : « بذار باهش حرف بزنم . » یکم مردد موندم و بعد قطع کردم و گفتم : « با این سر دردت ؟ بعد حرف می زنی بهتا . » دوباره زنگ خورد که بهتا گفت : « اون آرومم می کنه . بدش به من . » دوباره ساکت شدم و بعد چند ثانیه زمزمه کردم : « خب ... خب ما که هستیم ... آروم می شی . » داد زد : « باران اونو ... » ولی باز سرشو گرفت . مانی گفت : « نباید عصبیش کنی

باران . » سرمو تکون دادم و گوشه رو بهش دادم .

کنار گوشش گذاشتمش که صدای امید توی اتاق پیچید : « الو بهتا ؟ بهتا خوبی عزیزم ؟ » دستمو مشت کردم . یک عزیزمی نشونت بدم . حیف که بهتا الان مریضه . بهتا با صدای ضعیفی گفت : « س ... سلام . امید صبر کن صدات رفته روی بلند گو . » گوشه رو دستش گرفت و از بلند گو درش

آورد و دوباره کنار گوشش گذاشت و گفت: «من خوبم . مرسی . تو چه طوری؟» رفتم سمت فرهاد و

غریدم: «گمشو بیرون فرهاد . نمی خوام چشم خواهرم بهت بیفته . خیلی تحمل داره که هیچی بهت نمی گه .» سرشو تکون داد و بدون حرف رفت بیرون . خوب شد وگرنه می کشتمش . صدای

بهتا اومد: «نه ...» همین که فرهاد رفت بیرون اشکش ریخت و به در خیره شد . بعد یک مدت تقریبا طولانی مکث گفت: «آره . هستم . امید ...» و گریش گرفت . غزل از روی صندلی بلند شد و

اومد سمتم . رومو برگردوندم . اونم مقصر بود . سرشو انداخت پایین و گفت: «باران ... من معذرت می خوام . تموم این اتفاقا ...» وسط حرفش با غضب گفتم: «به خاطر تو افتاده؟ من جات بودم

غزل حتی روم نمی شد حرف بزنم . اگه همون موقع که مانی بهت دسترسی داشت و ازت خواست باهاش بری این قدر تو سری خور فرهاد نبودی ... بهتا این طوری نمی شد .» و با حرص به بهتا

خیره شدم که گریه می کرد و مثلا امید می خواست آرومش کنه . مانی اومد کنارمون و به غزل گفت: «غزل جان . گریه نکن . برو خونه .» و کلید یدک خونشو بهش داد . غزل کلیدو گرفت و گفت:»

مانی من نمی تونم برم ... بهتا ...» مانی بغلش کرد و گفت: «برو . بعد حرف می زنی باهاش . الان حالش خوب نیست .» صدای افتادن گوشه بهتا اومد ... نگاهمو از اون دو تا گرفتم و با عجله به

بهتا خیره شدم که سرشو گرفته بود . دویدیم سمتش . تکونش دادم و صداش زدم . رو به مانی گفتم: «مانی برو به دکتر بگو بیاد . خواهش می کنم .» مانیم دوید سمت در و خواست بازش کنه که

خودش باز شد و دکتر اومد تو . بهتا سرشو فشار داد و ناله کرد . دستشو فشار دادم و با نگرانی گفتم: «حالش خیلی بده .» دکتر اومد جلو و گفت: «باید ببریمش برای سی تی اسکن . نباید عصبی

بشه یا ناراحت . سر درد می گیره و اگه شدتش زیادم باشه حتی ممکنه تشنج بگیره .» با گریه بهش خیره شدم . دکتر گفت : « کمکش کنین . کارمون که تموم شد می تونه بخوابه . برانش بهتره .»

بهتا سرشو گرفت ، گوشیشو برداشتم که صدای امید اومد : « بهتا چت شده ؟ بهتا ؟ جواب بده بهتا ...» گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی میز . بازوی بهتا رو گرفتم . هنوز ساکت بود و سرشو انداخته بود پایین . زیر لب گفتم : « بریم بهتا .» تو دلم داشتم صد تا فحش به فرهاد می دادم . دوباره گوشی بهتا زنگ خورد که با خشونت گفتم : « مانی جواب بده بگو بهتا داره می ره برای آزمایش

نمی تونه حرف بزنه .» سرشو تکون داد و گوشی رو برداشت . ما هم رفتیم بیرون و دکتر پشت سرمون اومد . بعد یک قدم که برداشتیم دکتر گفت : « می تونین بگین پرستار ویلچر بیاره . اون طوری هردوتون راحت ترین .» سرمو تکون دادم و اونم یک پرستارو صدا زد . بهتا رو روی صندلی نشوندم و شالشو صاف کردم تا موهای آشفتش کم تر تو چشم بخوره . دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم : « بهتا خوب می شی .» سرشو آورد بالا و با چشمای مشکیش همچین نگاهم کرد یک لحظه حس کردم فکر می کنه داره می میره . کنارش نشستیم و سرشو روی شونم گذاشتم . چشماشو بست و گفت : « باران ... احتمالش نیم درصده که سالم باشم .» بغض کردم اما جلوشو گرفتم و شونشو نوازش کردم . پرستار با یک ویلچر اومد . کمک کردم بهتا روش بشینه و منم حرکت دادمش .

\*\*\*\*\*

به بهتا خیره شدم که خوابش برده بود . مامان دو بار زنگ زده بود . یک بارو که نبودم تا جواب بدم ولی بار دومو مانی جواب داد و گفت که ماشینش پنچر شده نمی صرفه تا کسی بگیره برای همین

شب رو خونه ی فرهاد اینا می مونیم . مامان نمی دونست که فرهاد و غزل اختلاف دارن برای همین مشکلی نبود و مامانم بعد کلی چونه زدن فعلا راضی شد . دکتر با مانی حرف زده بود و اون طور

که مانی می گفت مشکل جدی ای نیست . موهای بهتا رو از کنار صورتش زدم اون طرف و اشکمو پاک کردم . مانی روی صندلی نشسته بود و چشماشو بسته بود . رو به دکتر گفتم : « می تونیم ببریمش خونه ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره . بذارین استراحت کنه . در ضمن یادتون نره وقتی می خوابه هر دو سه ساعت یک بار بیدارش کنین و بعد چند دقیقه دوباره بخوابه . » سرمو تکون

دادم که مانی گفت : « من می رم کاراشو بکنم . » و از اتاق همراه دکتر رفتن بیرون . انتظار بد تر از اینا رو داشتم وقتی حالشو اون طوری دیدم ولی خدا رو شکر خطر خاصی نبود . بهتا رو تکون دادم و اونم چشماشو باز کرد . گفتم : « بهتا بریم خونه . اون جا استراحت کن . » بی حال و گیج دستشو به تخت گرفت و نشست سر جاش . شالشو مرتب کرد و گفت : « حس می کنم سرم سنگینه . »

دستشو گرفتم و گفتم : « نترس ... خوب می شه . وسایلتو من جمع می کنم الان مانی رفته کارای مرخصیتو بکنه بعد می ریم . »

- به مامان و بابا چی گفتی ؟- گفتم خونه ی فرهاد اینا می مونیم .

ساکت شد و منم وسایلمو جمع کردم و خواستم داخل کیفش بذارم که اس ام اسای روی گوشیشو دیدم به شش تا رسیده بود . بازشون که کردم همشون مال امید بودن . خیلی نگران بود انگار . دلم

براش سوخت . شمارشو گرفتم و از اتاق رفتم بیرون . به محض این که جواب داد داد زد : « بهتا مگه نگفتم بهم زنگ بزن . چرا ؟ می دونی تا الان ... » وسط حرفش گفتم : « اولاً صداتو رو خواهر من بلند نکن ... دوما منم نه بهتا . » صدای نفسای عصبیشو می شنیدم . ناله کرد : « بهتا کجاست ؟ چه بلایی سر بهتا اومده ؟ آزمایش برای چی ؟ »

- به سرش ضربه خورده . آوردیمش بیمارستان .

اصلا نمی دونستم که این جا اشکال داره با موبایل حرف بزنی یا نه ولی هیچ کس هم گیر نمی داد برای همین داشتم ریلکس حرف می زدم . امید گفتم : « چرا ؟ »

- دعواش شده با یکی .

- با کی ؟

- اه ... چه قدر سوال می پرسى امید ... فقط امید خیلی حالش بده دكتر می گه نباید عصبانى شه .  
خواهش می کنم رعایت کن و فقط آرومش کن . با این که اصلا خوشم نمیاد ولی به هر حال در  
حال

حاضر تو می تونی آرومش کنی .

- شما کجاییں ؟ من میام اون جا ...

- ما الان داریم کارای مرخصیشو می کنیم بعد می ریم خونه ی مانی .

- من میام اون جا .

- بینم می خوای بیای خونه ی مانی ؟

- آره . آدرس ؟

- عمرا .

- مگه نمی خوای آروم شه ؟

- نه دیگه تا این حد .

- باران به خاطر بهتا ... آدرسو بده بهم . زیاد نمی مونم . فقط می خوام خیالم راحت شه که خوبه .

این کار به بهتا خیلی کمک می کرد . به خاطر بهتا ... برای بهتا خیلی خوب بود که اون پیشش  
باشه برای همین بر خلاف میلیم آدرسو بهش گفتم و بعدم قطع کردم . رفتم دوباره داخل اتاق و  
گوشیشم

داخل کیفش گذاشتم . مانی گفت : « بریم دیگه . » دست بهتا رو گرفتم و بلندش کردم . از اتاق که  
رفتیم بیرون خواستم ببرمش اما دستمو کشید . برگشتم و گفتم : « بله ؟ » با صدای ضعیفی گفت :

دستشویی . « سرمو تکون دادم و به مانی گفتم : « ماشینو آماده کن ما میایم . » و بهتا رو بردم ...  
حالت تهوع داشت بازم اما این بار دیگه بالا نیاورد . رفتیم بیرون از بیمارستان ، مانی در عقبو باز

کرد و من بهتا رو نشوندم و بعدم خودم نشستم و درو بستم . بهتا شالشو در آورد و سرشو روی پام گذاشت . دستمو روی بازوش گذاشتم و ساکت موندم . یکم بعد رو به مانی گفتم : « مانی از دکتر

نپرسیدیم که می تونه چیزی بخوره یا نه ...» سرشو تگون داد و گفت : « زنگ می زنی از دوستم می پرسم . اونم تخصصش همینه .»

– دوستت ؟

– تقریبا . یعنی از من چند سالی بزرگ تره ولی دیگه یک جورایی دوستمه .

به بهتا خیره شدم . چشماشو بسته بود و نفس عمیق می کشید . واقعا خدا به این رابطه ی فرهاد و غزل آخر و عاقبت بده . وقتی رسیدیم خواستم بهتا رو بلند کنم که متوجه شدم خوابش برده . رو به

مانی گفتم : « خوابیده . چی کار می کنی ؟» در ماشین از کنارمون باز شد و صدای امید اومد : « سلام .»

سرشو آورد داخل که گفتم : « در ماشین مردمو همین طوری باز می کنن ؟» به بهتا نگاه کرد و گفت : « خوابیده ؟» سرمو تگون دادم . دستاشو زیر سر بهتا نگه داشت ، یکم سرشو آورد بالا و به من

گفت : « تو پیاده شو . من میارمش .» با خشونت گفتم : « میاریش ؟ چی کارشی مگه ؟ همین مونده بذارم بغلش کنی بیاریش . مانی میاردش ... مگه نه مانی ؟» به جلو نگاه کردم . مانی که کلا رفته

بود در پارکینگو باز کنه . از ماشین پیاده شدم که رفت جلو تر و کم کم بهتا رو تو بغلش گرفت . سرشو خم کرد و از ماشین اومد بیرون . بهتا رو کامل بغلش گرفت و بهش خیره شد . یک دفعه مثل

برق گرفته ها گفت : « گلوش چی شده ؟»

– با چاقو زخمیش کرد .

کاملا وحشت کرده بود و جا خورده بود . با صدای اوج گرفته گفت : « چی ؟» با حرص گفتم : « آرام تر ... خوابه . بغل گوشش داد نزن .» ولی تگون خورد . همین که تگون خورد امید گفت : « بخواب



عزیزم . راحت باش .» و حلقه ی دستشو دور کمر بهتا تنگ تر کرد . ناله کردم : « مامان بفهمه گذاشتم این طوری بغلش کنی سه تیکم می کنه . ولش کن دیگه این قدر فشارش نده .» مانی در خونه

رو باز کرد و اومد سمتمون . یکم به بهتا نگاه کرد و بعد گفت : « نمی دونم چرا غزل نیست ... ببرینش تو .» امید جلو رفت و بهتا رو هم برد . منم دنبالش رفتم و پشت سرم بعد یکم مکث مانی اومد .

وقتی رفتیم تو مانی گفت : « ببرینش اتاق من روی تخت .» رو به امید گفتم : « اون جاست .» سرشو تکون داد و بهتا رو برد . وقتی رفتیم تو اتاق مانی کاملاً بوی عطرشو حس می کردی ... همیشه

عطر زیاد می زد و از اون جایی که همه ی عطراش این جا بود و همین طور لباساش دیگه کاملاً توجیه می شد . امید خم شد سمت تخت و بهتا رو روی تخت گذاشت که باعث شد پلکاش تکون بخوره

. حرکت کرد و چشماشو باز کرد . کنارش روی تخت نشستم اما روش سمت امید بود . پلکاشو به هم زد و دست راستشو خیلی آرام برد بالا سمت امید . امید حرفی نمی زد فقط یک لبخند تلخ گوشه ی

لبش بود و ساکت به بهتا نگاه می کرد . دست بهتا خورد به چوونش . داشتیم داغ می شدم . چی کار می کرد ؟ امید دستشو گرفت و بوسید . با اعتراض گفتم : « بسه دیگه !» که امید زمزمه کرد : « عزیزم خوبی بهتا ؟» بهتا جوابی نداد ، امید دوباره روی نوک انگشتشو بوسید و گفت : « تا مرز سکنه رفتم بهتا ... چرا این طوری شدی ؟ کی بهت صدمه زده ؟ درد داری ؟ می خوای بریم دکتر ؟»

گلو مو صاف کردم و گفتم : « اهم اهم . همین الان از بیمارستان اومده . لازم نکرده .» امید دست بهتا رو روی تخت گذاشت اما بهتا هنوزم ساکت بود . دستشو روی سرش گذاشت و موهاشو خیلی

آروم حرکت داد . بهتا روشو بر گردوند و به اطراف اتاق نگاه کرد . مانی اومد داخل اتاق و گفت : « زنگ زدم بهش .»

– به غزل؟

– نه . به دوستم . وضعیت بهتا رو برایش گفتم گفت می تونه . گفت اگه وضعیتش طوریه که دکتر گفته نیاز به عمل فوری نیست پس مشکلی نداره ولی سفارش کرد که زود تر عمل بشه بهتره .  
ممکنه

وضعش بد شه .

– عمل بشه؟

چشمای مانی گرد شد . انگار یادش رفته بود جلوی من اسمی از عمل نبرده . از جام بلند شدم و جلوش وایستادم ... با حیرت گفتم: «عمل یعنی چی؟ عمل برای چی؟» به من من افتاده بود . داد زدم

: «مانی حرف بزن!» صدای ناله ی بهتا اومد . باز سر درد گرفته بود . برگشتم سمتش و با بغض رفتم پیشش . بازوشو گرفتم و نشوندمش . موهاشو کنار زد و گفت: «لامپا رو روشن کنین .» مانی

سرسو انداخت پایین و لامپ اتاقو روشن کرد . رو به بهتا گفتم: «حالت تهوع که نداری؟» آب دهنشو قورت داد و گفت: «نه ...» رو به مانی گفتم: «قضیه ی عمل چیه؟» ساکت موند . اشکم

ریخت . با صدای لرزون گفتم: «چیه؟؟؟؟» نفس عمیق کشید . انگار گفتنش برایش سخت بود . یکم مکث کرد و بعد گفت: «چون به پشت سرش ضربه خورده ...» دیگه نفسام تند شده بود ...  
ناله

کردم: «خب چی؟»

– اما جای نگرانی نیست باران ... اصلا نیاز نیست نگران باشی . چون دکتر گفت زیاد اورژانسی نیست فقط هر چی زود تر ...

جیغ زدم: «د زود باش دیگه طفره نرو.» بهتا دستشو روی تخت کشید و گذاشت روی دستم . زیر لب گفت: «آروم باش باران ...» با گریه گفتم: «تو می دونی؟ می دونی بهتا؟ چی شده؟ چرا؟ به منم بگین . بهتا تو رو خدا بگو.» نفس عمیق کشید ... ناله کردم: «بگو بهتا . بگو.» اما ساکت بود .  
چی بود؟ موضوع چی بود که به بهتا هم گفته بود و بهتا خون سرد بود؟ البته خون سرد نبود .  
تو چشمات اشک جمع شده بود اما ... اما یکم زیادی آروم بود . گریم شدید تر شد .

امید گفت: «بهتا؟ چه خبره؟»

بهتا اشکاشو پاک کرد و با یک لبخند تلخ دیگه گفت: «من ... من ... دارم کم کم ...»

ساکت شد و بعد یک نفس عمیق دیگه و یک لبخند تلخ گفت: «هر چی بیش تر می گذره ... دارم کم تر می بینم ... فکر کنم ... فکر کنم دارم کور می شم باران.» و خودشو تو بغلم انداخت و این بار گریه افتاد.

خشکم زده بود. از تو بغلم درش آوردم و گفتم: «بهتا یعنی چی؟» اشکم ریخت. اشکاشو پاک کرد و گفت: «همه چیز تاره. نمی تونم ببینم باران. خواهرت کور میشه ... دیگه هیچی نمی بینه.»

با درموندگی به مانی نگاه کردم و با گریه گفتم: «بگو داره زیاده روی می کنه ... این طور نیست نه؟» امید بهتا رو بغل گرفت اما حال نداشتم غر بزوم ... فقط منتظر جواب مانی موندم ... اومد سمتم و

با لحن درد مندش گفت: «نه باران ... زیاده روی می کنه. کور نمی مونه. هیچی نیست. فقط باید عمل شه و لخته ی خونو بردارن. حالش خوب می شه باور کن.» از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در که مانی صدام زد. ناله کردم: «بذارین یکم تنها باشم ...» دستمو روی دستگیره گذاشتم که صدای بلند امید باعث شد هراسون برگردم: «بهتا چت شد؟» به بهتا نگاه کردم. تو بغل امید بود

ولی سرشو گرفته بود و چهرش جمع شده بود. به محض این که امید حالشو پرسید از درد جیغ زد: «کمکم کنین ... تو رو خدا ... درد دارم. درد دارم.» دویدم سمتش و دستمو رو شونش گذاشتم که

پسم زد و از تو بغل امید در اومد. امید دستاشو گرفت و گفت: «فقط آروم باش بهتا. آروم باش ... گریه نکن. خوب می شی. بخواب بهتا.» بی توجه بهش از جاش بلند شد و چند قدم برداشت که

امید دستشو کشید و دوباره روی تخت نشوندش. رو به مانی ناله کردم: «بگو امید بره.» سرشو انداخت پایین و رفت سمتشون. به بهتا نگاه کردم. هم چنان می لرزید. تکون می خورد و سرشو

فشار می داد . موهاشو تو مشتش فشار داد و جیغ زد : « منو ببرین خونه . » رفتم پیشش . دوباره هق هقم شروع شده بود . نمی تونستم بهتا رو اون طوری ببینم . که مثل دیونه ها فریاد می زنه . بهتای عاقل دیدنش اون طوری ته زجر بود . دستشو گرفتم و گفتم : « بهتا نگران می شن . » و دوباره صدای دادش پیچید : « چه زود چه دیر می فهمن ... می خوام برم پیش بابا باران ... باران بابا ...

بابا بغلم می کنه آرومم می کنه ... می خوام برم پیش بابا . « دستمو روی بازوش کشیدم و خواستم حرفی بزنم که جیغ بعدیش خونه رو لرزوند : « وای خدا . » امید گفتم : « بهتا با این کارات بد تر می شه ... آروم باش . داد زن ... آروم باش من ... » بهتا ناله کرد : « بابا ... فقط بابا . » وابستگی خیلی شدیدی به بابا داشت . کلافه بودم . این طوری می رفت خونه مامان سکنه می زد . مانی اومد جلو و گفت : « بریم . » با ترس گفتم : « ولی مامان . » مانی رفت جلو و بازوی بهتا رو گرفت . بهتا شل شده بود و انگار مانی می کشوندش ... دستشو به سرش گرفته بود و ناله می کرد . مانی شونشو گرفت و بردش سمت در ... منم دویدم دنبالشون و رو به امید گفتم : « امشب برو . » و با نگرانی دنبالشون راه افتادم . مانی گفت : « سوییچو از روی کابینت بردار . ریموتو بزن . » همون طور که می

دویدم سمت سوییچ گفتم : « ماشین داخل پارکینگ نیست ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکان داد . ریموتو زدم و پشت سرشون بدون اینکه حواسم به امید باشه درو بستم . در ماشینو باز کردم و اونم

بهتا رو نشوند . کنار بهتا نشستم و مانی هم دوید و پشت فرمون نشست . تو کم تر از چند ثانیه حرکت کرد . به بهتا نگاه کردم . داشت از درد می مرد . دستمو رو بازوش گذاشتم که داد زد : « ولم کن

» فوری دستمو کشیدم و گفتم : « مانی زود تر برو . » سرعتشو بیش تر کرد . به خاطر دیر وقت بودن خیابونا خلوت تر بود . همین که رسیدیم در سمت بهتا رو باز کرد و کمک کرد پیاده شه . منم زنگ درو زدم و منتظر موندم تا در باز شه . صدای بارید تو آیفون پیچید : « باران چرا الان اومدین ؟ » با اضطراب گفتم : « درو باز کن بارید . زود باش . توضیح می دم . » درو باز کرد و منم رفتم

جلو تا به مانی کمک کنم بهتا رو بیاره که بهتا باز عق زد . دیگه داشت همه حالتای بدش تشدید می شد . بردیمش داخل و هم زمان بارید اومد داخل حیاط . بهتا رو که دید دوید و گفت : « چش شده ؟ »

کمرشو گرفت و منم با گریه گفتم : « بابا خوابه ؟ »

– نه . داره روی ساختمونش کار می کنه .

بهتا ناله کرد : « کمک . » بارید بغلش گرفت و با اضطراب گفت : « می گین چی شده ؟ بهتا چرا این طوریه ؟ » همون طور که می دویدم داخل خونه گفتم : « فقط بیارش بارید . بیارش پیش بابا . » دویدم

سمت اتاق کار بابا و درو باز کردم . خدا رو شکر مامان نبود . بابا سرشو آورد بالا و با تعجب گفت : « سلام باران . این جا چی کار می کنی این موقع مگه ... » وسط حرفش با گریه گفتم : « بابا حال بهتا خرابه . بیاین کمکش کنین . » با وحشت گفت : « چی شده ؟ » در باز شد و بارید بهتا رو آورد . بابا از جاش بلند شد و به بهتا نگاه کرد . بارید بهتا رو روی مبل گذاشت و بابا دوید سمتش . بهتا

خودشو جمع کرد ... یکم آروم تر شده بود و جیغ نمی زد ولی بد جور می لرزید . بد جور . بابا صورت بهتا رو سمت خودش کشید و گفت : « بهتا چت شده بابا ؟ » بهتا ناله کرد : « بابا کمک ... بابا

کمک ... دختر کوچولوت ... بابا ... بابا . » و هق هق کرد . بابا بغلش کرد . اون قدر هول بود که حتی متوجه زخمای بهتا نشد . شاید لوس به نظر بیاد ولی بهتا هیچ وقت به بابا نمی گفت مثلاً فلان

چیزو می خوام ... می گفت دختر کوچولوت فلان چیزو می خواد . اولش برای لوس کردن بود ولی همین طوری بزرگ شد ... از هفت هشت سالگی این عادتو کرده بود برای همین تو همچین موقعیتی

هم همین کلمه رو به کار برد . بابا موهاشو ناز کرد و گفت : « چی شده بابا ؟ چی شده دخترم ؟ چرا وضعت اینه ؟ » بهتا از بابا جدا شد و این بار روی همون مبل بالا آورد . بابا شونه هاشو گرفت و

گفت : « چی شده ؟ » بهتا گریه کرد و گفت : « بابا ... من می ترسم بابا ... دخترم می ترسه بابا . کمک ... کمک بابا سرم . » و باز سرشو گرفت . بابا گفت : « بریم بیمارستان ؟ » یکهو بهتا با صدای دو رگش گفت : « نه ... بیمارستان نه ... عملم می کنن بابا . نمی خوام ... »

– عمل ؟

دیگه داشت خودمم باورم می شد بهتا چه قدر لوسه . فکر می کردم من فقط لوسم !

سرمو انداختم پایین . از اتاق خیلی آروم و بی صدا رفتم بیرون . تقصیر من بود . این اتفاق تقصیر من بود ... اشکمو پاک کردم ، در اتاقمو باز کردم و همون جا به در تکیه دادم . روی زمین پشت در نشستم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم . اشکام آروم می ریختن . دیگه منم با اون همه جیغ و فشار سر درد گرفته بودم . اشکامو پاک کردم و مانتومو در آوردم و کنارم پرت کردم . کفشام هر کدومو

یک سمت پرت کردم و شالمم از سرم کندم . به زور از جام بلند شدم . اون همه دویدن با اون کفشها پامو داغون کرده بود . رفتم و خودمو روی تختم پرت کردم و از داخل کشو تبلتو برداشتم . قفلشو

باز کردم و پنج دقیقه ی تموم بین منو هاش گشتم . به بیانوم نگاه کردم . نصفه شب نمی شد بزمن ولی تو همچین موقع هایی دوست داشتنم پیانو بزمن . برای همین از توی تبلت بازی پیانو رو آوردم و

خیلی بی رمق دستمو بی هدف و بدون نوت خاصی روش می زدم . خسته شده بودم . همین که چشمامو بستم در باز شد و متعاقبش چشمای من ... بارید با نگرانی گفت : « این چه وضعیه که بهتا رو

آوردی ؟ چی شده باران ؟ چه بلایی سرش اومده ؟ » سر جام روی تخت نشستم و با صدای لرزونی گفتم : « حالش چه طوره ؟ »

– حالش چه طوره ؟ فقط سرشو گرفته ... ناله می کنه . چند دفعه بالا آورد . اثر چاقو روی گلوشه ... سرش ... باران محض رضای خدا بگو چه بلایی سرش آوردی ؟

ناله کردم : « چرا من بلایی سرش آورده باشم ؟ » در اتاق زده شد . بارید درو باز کرد . نیلوفر بود . اومد جلو و گفت : « چی شده بارید ؟ بهتا خیلی حالش بده . »

– بیدارت کرد نه ؟

– بارید ... چش شده ؟

دیگه دو تاشون بهم نگاه کردن . سرمو انداختم پایین و گفتم : « مامان کجاست ؟ »

- رفته خونه ی خاله .

- خاله ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تو تهران فقط یک خاله داشتیم همون مامان فرهاد . تعجب کرده بودم چرا رفته اون جا ... بارید کنارم روی تخت نشست و نیلوفر روی صندلی . بارید گفت : « باران ... زود حرف بزن . بهتا چشم شده

؟ یک طوری رفتارش ... » اشکمو پاک کردم و گفتم : « فرهاد اذیتش کرد بارید ... » و دوباره گریه گرفت . با تعجب گفت : « چی ؟ فرهاد ؟ » سرمو تکون دادم و با بغض گفتم : « آره فرهاد ... خیلی وقته که با غزل دعوا داره . کنکش می زنه ... کبودش می کنه ... زندانیش کرده بچشم ازش گرفته . روانی شده بود . مانی از ما کمک خواست من و مانی رفتیم محل کار فرهاد گفتیم ما رو ببره پیش غزل نبرد ... بهتا باهاش حرف زد و مجبورش کرد . بعد رفتیم خونشون که بهتا هم بود . بهتا و اون بحثشون شد ... اول که چاقو رو روی گلویش گذاشت و خراش داد . بعدم پرتش کرد خورد به کمد همون گلدون گنده هه رو سر بهتا خرد شد ... بعدم بی هوش شد و بردنش بیمارستان ... الانم ... الانم بارید بهتا داره بینابیشو از دست می ده ... چشماش دارن ضعیف می شن ... دکتر می گه اورژانسی نیست ولی باید همین روزا عمل بشه . » باریدم مثل من خشکش زد . نیلوفر گفت : « وای خدا ... چرا فرهاد این کارو کرد آخه ؟ » ناله کردم : « چون یک روانی عوضیه ... » پیشونیمو روی شونه ی بارید گذاشتم و اشکام ریخت ولی بغلم نکرد که آرومم کنه . نیلوفر اومد پیشم و گفت : « گریه نکن باران ... خوب می شه ... فقط کافیه عمل شه . »

- ولی بهتا می ترسه . می گه عمل نمی کنم . نیلوفر منم جاش بودم می ترسیدم . تو که سابقه ی خانواده ی ما رو تو عمل می دونی . هیچ کس تو خانواده نتونسته از زیر عمل سالم بیاد بیرون .  
- باران اتفاقی بوده . این عمل خطر نداره . گریه نکن .

اشکامو پاک کردم و به بارید نگاه کردم که گیج می زد . نیلوفر پشت بارید روی تخت نشست . از کنارش خم شد و گفت : « بارید ؟ بارید این طوری نکن ... » بارید دستشو به پیشونیش کشید و گفت

«می دونی چه قدر اون پایین داره زجر می کشه ؟»

- عزیزم من می رم پیشش ... کمکش می کنیم باربد ... ناراحت نباش تو رو خدا . اصلا ... باربد یکی از فامیلای دورمون یک چشم پزشکی خیلی خیلی معروفه ... فکر کنم اسمشو شنیده باشی ... ازش برای بهتا وقت می گیرم ... شاید بدون عمل درست شد . اگه یک درصد هم امکانش باشه فقط اون می تونه این کارو بکنه . خودتو ناراحت نکن ... باشه ؟

باربد صدایش لرزید : « نیلو ... نگران خواهرمم . نمی تونم بی خیال باشم . » نیلوفر یکم ساکت موند و گفت : « فعلا بذار ببینیم حالش چه طوره . بیاد بخوابه براش وقت می گیرم اصلا همین فردا بره . خب ؟ نگران نباش . من می رم بیمارمش . » گونه ی باربدو بوسید از اتاق رفت بیرون . منم سرمو انداختم پایین . حتما فکر می کردن تقصیر منه ... همیشه همین فکرو می کردن ... ولی نمی دونستن

بهتا و باربد چه قدر برای من عزیزن جدا از تمام شوخیام ... جدا از همه ی این مسخره بازیام و حرص در آوردنام من خیلی دوستشون داشتم ولی خب تفکر بقیه جز این نمی تونست چیزی باشه ...

فقط به جرم این که ... من فهمیده بودم که خواهر واقعیم بهتا نیست ... برادر واقعیم باربد نیست ... خانواده ی واقعیم اونا نیستن ... سه سال پیش فهمیدم و از بابا پرسیدم . گفت تو برامون خیلی عزیزی . گفت مثل همون دو تایی برامون ... گفت عزیز دل همه ای ... همین طورم گفت که اون دو تا نمی دونن ... بهتا و باربد هنوزم نمی دونستن ولی از اون به بعد من رفتم زیر ذره بین بابا و

مامان ... که ببینن حالا که فهمیدم رفتارم چه طوره ... برای من هیچ فرقی نکرده بود . هنوزم با اونا مثل قبل بودم ولی از اون به بعد هر بار که یکیشونو ناراحت می کردم این تصور براشون پیش می

اومد که از قصده ... و این بار قضیه خیلی بد تر شده بود . خیلی بد تر ... اشکم ریخت . تنها چیزی که داشتم یک عکس از مامان و بابام بود . همین . ولی من نمی خواستم بهتا رو اذیت کنم . قصدم



این نبود و باز اونا ازم ناراحت می شدن . اشکمو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون تا به نیلوفر کمک کنم بهتا رو بیاره . مانی داشت میاوردش و نیلوفر هم پشت سرش بود . رفتم جلو تر مانی داشت به

بهتا می گفت که پاشو بذاره روی پله . انگار دیگه دید نداشت اصلا . رفتم کنارشون و گفتم : « بابا چی شد ؟ » مانی گفت : « گفت بهتا رو ببریم تو اتاقش میاد پیشش . » و بهتا رو برد بالا و منم دنبالشون رفتم . همین که بالا رسیدیم باربد بیرون اومد و از پله ها رفت پایین . با تعجب گفتم : « باربد کجا می ری ؟ » جوابی نداد و رفت تو اتاق کار بابا . بهتا رو بردن تو اتاقش و منم دویدم پیششون . مانی گذاشتش روی تخت و پتو رو هم روش کشید . رو به بهتا گفتم : « بهتا خوبی ؟ » سرشو تکون داد و ناله کرد : « سرم درد می کنه . » کنارش روی تخت نشستیم و شقیقه هاشو ماساژ

دادم . نیلوفر گفت : « باربد کجا رفت ؟ »

– رفت پیش بابا . نمی دونم چرا . جوابمو نداد .

بهتا چشماشو بست و نفس عمیق کشید . مانی گفت : « من دیگه باید برم . من فردا پرواز دارم . نمی تونم بیش تر از این بمونم . » رو بهش گفتم : « باشه . ببخشید که مزاحم شدیم . »  
– خدافظ .

و رفت از اتاق بیرون . بعد از دو سه دقیقه در یکهو باز شد و به دیوار کوبیده شد . من و نیلوفر با تعجب به بابا نگاه کردیم که خون تو چشماش جمع شده بود . از روی تخت بلند شدم و گفتم : « چی

شده بابا ؟ » با عصبانیت گفت : « می کشمش ... می کشمش . » رو به باربد با تعجب گفتم : « باربد گفتی ؟ » بابا داد زد : « کسی حق نداره از گل نازک تر به بچه ی من بگه . اون وقت اون ... رو بچم چاقو می کشه ؟ » ناله کردم : « بابا بهتا حاش بده . داد بزنین بیش تر سر درد می گیره تو رو خدا . »  
– همین فردا ازش شکایت می کنم .

– بابا ...

بابا رفت کنار بهتا و گفت: « بخواب بهتا .» و روی موهاشو بوسید . سرمو انداختم پایین که بابا گفت: « نیلوفر می تونی فردا از فامیلتون بخوای یک معاینه بکنندش؟» نیلوفر بعد یکم مکث گفت: «

حتما بابا .» باربد دست نیلوفرو گرفت و گفت: « بریم . فردا خیلی کار داریم باید توام استراحت کنی .» و بردش بیرون . منم روی صندلی نشستم و گفتم: « بابا فرهاد پسر خالمونه ... نمی شه که ازش

شکایت کنین .» با عصبانیت گفت: « پس چی کار کنیم؟ به چه حقی این کارو با بهتا کرده؟ بهتا باید عمل کنه به خاطر اون باران . چه طور شکایت نکنم؟ تا نره بازداشتگاه ول کن نیستیم .»  
- بابا اون روانیه . نفهمیده چی کار کرده .

داد زد: «دلیل نمی شه بچمو با چاقو زخمی کنه .» بهتا پرید . بابا شونه هاشو گرفت و گفت: « ببخشید . بخواب دخترم . هیچی نیست بابا .» بهتا ناله کرد: « بابا نکن ...»  
- بخواب ...

یکم ساکت موندیم . دیگه حوصلم سر رفته بود از اتاق رفتم بیرون و بعدم رفتم اتاق خودم . روی تختم دراز کشیدم . به ساعت نگاه کردم . نزدیک یک شب بود . فردا کلاس داشتیم . لامپ بالای سرمو خاموش کردم و چشمامو بستم . خیلی سریع خوابم برد . با کلی کابوس از کار دیشب فرهاد ... صبح به محض بیدار شدنم صورتمو شستم و بدون مسواک زدن لباسامو پوشیدم ، وسایلمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون . مامان نیومده بود هنوز . رفتم سمت اتاق بهتا و خیلی آروم جووری که بیدار نشه درشو باز کردم . خوابیده بود ولی بابا دیگه پیشش نبود . دوباره درو بستم و رفتم پایین . انگار هیچ کس خونه نبود یا اگرم بود بیدار نبود که حتی بهم یک صبحانه بده . یک کاپ یک برداشتم و سوییچ ماشین بهتا رو هم برداشتم . من که ماشینی نداشتم همیشه برای دانشگاه رفتن از ماشین اون استفاده می کردم . نمی دونستم خودش می خواد دانشگاهشو چی کار کنه ولی دیگه وقت نداشتم فکر کنم . اصلا کل مغزم قاطی کرده بود . از خونه رفتم بیرون که یادم اومد ماشین بهتا جلوی خونه ی فرهاد اینا مونده . پوفی کردم و رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم . تا وقت رسیدن به دانشگاه به خیابون خیره بودم و هیچی نمی گفتم . البته تا یک قسمت از راهو

چون بعدش نیلوفر بهم زنگ زد . سرمو به شیشه تکیه داده بودم و به پیاده رو نگاه می کردم .  
گوشیم زنگ خورد . به صفحه نگاه کردم . نیلوفر بود . جواب دادم : « الو ؟ »

- سلام باران . کجایی ؟

- تو راه . دارم می رم دانشگاه .

- باران باور کن آلام گوشیم رو تنظیم کرده بودم که بیدار شم کمکت کنم ولی دیدی که هی  
ساعتش عقب میفته دیر زنگ خورد . ببخشید .

- اشکال نداره . بارید هست ؟

- خوابیده . دیشب خیلی ناراحت بود تا سه صبح بیدار بود .

خندیدم و گفتم : « اون طور که من تو رو می شناسم پس تو ام تا چهار صبح بیدار موندی . »

- یک ساعت برای چی ؟

- معمولا یک ساعت اضافه بیدار می مونی محض احتیاط و البته هیزی به برادرم .

خندید و گفت : « نمیری تو دختر ! »

- جدا از شوخی الان حالش خوبه ؟

- آره . تقریبا .

- نیلوفر یادت نره ها زنگ بزنی برای بهتا .

- دیشب زنگ زدم .

- دیشب ؟ نصفه شب ؟

- ساعت دوازده و نیم بود بابا . اون خیلی بیدار می مونه . معمولا زیاد نمی خوابه . بیدار بود . اصلا  
یک شب برای اون عصره .

- آهان . خب ؟

- خب دیگه واسه صبح گفت ببریمش . گف زود تر می ره تا ما بهتا رو ببریم که به نوبت مریضاشم  
صدمه ای نزنه . آخه دوست نداره وقت شناس باشه .

- امروزه دیگه همه ی دکترا وقت شناسن .

پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم . خندید و گفت : « اون از همین بدش میاد . باران سوییچو برات روی کابینت گذاشته بودم چرا اونو بر نداشتی ؟ »

- آخه از کجا می فهمیدم ؟

- بی خیال . موقع برگشت بارید میاد دنبالت .

- باشه . دیگه باید برم . خه دوست نداره

- برو . موفق باشی .

گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و رفتم داخل محوطه . تا رسیدم لیلا جلوم سبز شد و گفت : « چرا اون همه زنگمو جواب ندادی باران ؟ »

- سلام . خیلی درگیری داشتم دیروز .

- چرا ؟

- طولانیه . بعد برات توضیح می دم . حالا این پسره کوش ؟

- کدوم پسره ؟

همچین بهش نگاه کردم که خودش فهمید و گفت : « نمی دونم . » سرمو تکون دادم و گفتم : « اون جاست . » لیلا بهش خیره شد که روی صندلی نشسته بود و داشت یک چیزی می خورد . خیلی خر

خون بود . رقیب سرسخت من ! لیلا گفت : « خیلی خب بریم دیگه ضایع نکن . وای راستی باران . بالاخره گیرش آوردم . »

- چی رو ؟

با شوق گفت : « یعنی چی چی رو ؟ پارامیسو . » با خنده گفتم : « دیونه من که بهت گفتم این همه مغازه هست از همشون می تونی این عطر کوفتیو بخری . »

- نه فقط از اون مغازه هه می چسبید .

خندیدم و گفتم: «بینمش.» از داخل کیفش درش آورد. دیونه ی عطر پارامیس بود. نگاهش کردم و گفتم: «بوش آدمو بی هوش می کنه واقعا...»

— دقیقا

زیر چشمی به ادرین ( معشوقه ی لیلا ) نگاه کردم و گفتم: «چه طوره یکم شیطون شم؟» با تعجب نگاهم کرد. عطور تو دستام فشار دادم و گفتم: «منتظر بمونیم تا بلند شه.» همون موقع دانشجو

ها رفتن داخل. اونم از جاش بلند شد و داشت وسایلشو جمع می کرد که گفتم: «حواس پرت باش.» و حرکت کردم... با تعجب گفت: «چی می گی؟» و دنبالم اومد. مستقیم می رفتیم سمتش ولی

من روم به لیلا بود. با خنده گفتم: «نمی دونی دیروز چه روزی بود لیلا... فقط داشتیم حرص می خوردیم. تموم بد بختیای عالمم ریخت روی سرم. کلا دیروز فراموش نشدنی بود. باید فقط بشنوی

... وقتی کلاسا تموم...» و همون موقع محکم خوردم به ادرین و عطر از دستم افتاد و شکست. دو قدم رفتم عقب تر و با عصبانیت گفتم: «آخه... چرا به جلوتون نگاه نمی کنین؟» لیلا ناله کرد: «عطرم... لعنتی باران.» دلم می خواست بکوبم تو سرش... هیچی نمی فهمید واقعا. ادرین گفت: «بیخشید... ولی فکر کنم شما بودین که...» وسط حرفش با خشونت گفتم: «من بودم که؟ می

دونین... چه قدر این عطر برای لیلا با ارزش بود؟ نمی تونستین یکم محتاط باشین؟» می خواستم معطلش کنم و موفق هم شدم. بوی عطره پیچید و مطمئن بودم به دماغ اونم خورده. نفس عمیق

کشید و گفت: «عذر می خوام لیلا خانم. کمکتون می کنم بعدا ولی فعلا کلاس شروع شده.» و خیلی سریع رفت. لیلا با حرص گفت: «خفت می کنم. می کشمت باران. تو مردی باران. الان این

شیطونی مثلا برای چی بود؟ چه فایده ای داشت؟ فقط عطر عزیزمو...»

— باشه حالا یک عطر بود. عوضش دارم به هم نزدیکتون می کنم.

- بری بمیری با این نزدیک کردنت ... با جلب توجه ؟

یکم فکر کردم ... جلب توجه ؟ آره خب ... من که دوست نداشتم یکهو سر قضیه بهتا گریه بیفتم بعد اون فکر کنه لوسم ... بعد یکم مکث گفتم: « جلب توجه خیلی فرق می کنه ... تو چی بلدی ؟ متفاوت بودن مساویست با جلب توجه . چه متفاوت با اخلاق خودت توی بقیه روزا چه متفاوت بودن با تموم افراد دور و برت ... برای این که متوجه بشی ... من امروز گزینه ی اولو انتخاب می کنم . متفاوت بودن با بقیه ی روزام ... دیگه شاد و شنگول نمی شم و مسخره بازی در نمی آرم ... اتفاقا همون استاد جوونه هم هست که هی می گم گلوش پیش من گیر کرده .»

- بترکی !

- زود باش داره دیر می شه ... از الان شروع می کنیم .

روزی نبود که حال داشته باشم زیاد بخندم ... برای همین این کارو کردم . بدمم نمی اومد ببینم وقتی برای اولین بار تو کلاس صدای من در نیاد چی می شه . ولی خداییش نظریه ی خوبی داده بودم ...

متفاوت بودن = جلب توجه ! دویدیم داخل . نزدیک کلاس که رسیدیم نفس عمیق کشیدم و گفتم: « هر کی ازت پرسید بگو اصلا نمی دونی من چم شده .» مهلت جواب دادن بهش ندادم و سرمو انداختم

پایین و رفتم تو . دانشجو ها یک جورایی صندلیاشونو مشخص کرده بودن . هر کی عادت کرده بود که کجا بشینه و اون یکی هم دیگه اون جا نمی نشست . من و لیلا هم همیشه جلو می نشستیم .

خواستم برم سمت صندلیم که بیتا جلومو گرفت و گفت: « سلام خوبی ؟» با صدای آرومی گفتم: « بیتا ولم کن ...» خواستم برم جلو که گفت: « وا چی شده ؟» یکم صدامو بالا بردم: « گفتم امروز نه

خب ؟» ساکت شد و منم بعد یکم مکث رفتم . لیلا سر جاش نشست و گفت: « باران یکم ...» با چشم غره نگاهش کردم و روی صندلی نشستم . یکم مکث کردم . می خواستم تنها باشم ؟ به ته کلاس

نگاه کردم . لعنتی خیلی وسوسه می کرد ولی کی جاشو به من می داد ؟ یک جرقه توی ذهنم و بعد ... وای عالی می شد . دست لیلا رو گرفتم و گفتم : « من حال ندارم ... می رم عقب . » قبل این که مقاومتی بکنه رفتم سمت صندلی های عقب تر و کنار ادرین . بهم نگاه کرد و گفت : « چیزی شده ؟ » یکم تو چشماش خیره شدم ، سرمو انداختم پایین و گفتم : « به خاطر برخوردم ببخشید . من فقط

یکم عصبی بودم ... امیدوارم درک کنین ... می ... می شه یک خواهشی بکنم ؟ » با تعجب نگاهم کرد . با چشمای مظلومم نگاهش کردم و با صدای خیلی آرومی گفتم : « امروز می خوام یکم تنها باشم

. می تونم امروز جای شما بشینم ؟ شما می تونین جای من بشینین اون جلو . خواهش می کنم . » یکم فکر کرد و دوباره تو چشمام خیره شد . چه خوب ! چشمام راحت بقیه رو کنترل می کرد والا ! از

جاش بلند شد و گفت : « حتما . امیدوارم حالتون بهتر شه . » و رفت جلو و روی صندلی من یعنی دقیقا کنار لیلا نشست . منم روی صندلی نشستم . این وسط یک لطفیم به لیلا می شد . ارزش اینو داشت که به هم برسین . خیلی به هم می خوردن . لبخند زدم و سرمو انداختم پایین . کاش بهتا بدون عمل خوب بشه . استاد اومد داخل و خیلی زود درسشو شروع کرد . انگار بد جور عجله داشت .

تمام مدت سرم پایین بود ... صداشو شنیدم : « خانم وثوق ؟ » جوابی ندادم ... بلند تر گفت : « خانم وثوق با شما ... سرمو آوردم بالا و گفتم : « با من بودید ؟ عذر می خوام . بله استاد ؟ » یکم مکث

کرد و گفت : « حالتون خوبه ؟ »

- آم ... آره . آره . خوبم .

- مطمئین ؟

- بله . مطمئنم

دوباره شروع کرد به توضیح دادن . نمی فهمیدم چه طور این قدر فک می زنه فقط می دونستم کاملا حواسشو پرت کردم با کارام . یکم تفریح کردن این طوری خیلی برام خوب بود ... نه این که کاملا

شیطان باشم ... ولی خب ... کی بود که از توجه خوشش نیاد ؟ واقعا هیچ کی نبود ... جز یک تعداد افسرده ... و دو سه تا استثناء ... بالاخره اون کلاس کوفتی تموم شد . دیگه طاقت نداشتم ... تریپ

غمگین بودن روم اثر گذاشته بود . سرمو روی دسته ی صندلی گذاشتم و ساکت موندم ... لیلا و بیتا اومدن کنارم . خوبه لیلا حتی به بیتا هم حرفی نمی زد . بیتا گفت : « چی شده باران ؟ » سرمو آوردم بالا و تکونش دادم ... از داخل کیفم گوشیمو در آوردم و سیم کارتشو بهش دادم و گفتم : « بچه ها جدی می گم . امروز می شه بی خیال من شین ؟ » بیتا دوباره گفت : « خب لااقل بگو در مورد

چیه که ناراحتی ... » ناله کردم : « بیتا ولم کن . » لیلا دیگه انگار تحملش تموم شد که گفت : « باشه بابا فهمیدم ... این استاد جونش به تو بستست ... همه ی کلاس نگاهشون روی تو بود ... کارتو بلدی ... نظریت درسته تمومش کن دیگه . »

بیتا گفت : « یعنی چی ؟ » دستمو مشت کردم و گفتم : « لیلا ... تو نمی دونی چی شده . »  
- خب بگو که بدونم . سر صبح که حالت خوب بود ...

دهن باز کردم بگم که ادرین اومد سمتمون همراه دوستش ... رو بهم گفت : « خوبین خانم وثوق ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و سرمو انداختم پایین اما همون جا موندن . با بغض گفتم :

خوبم ! « سرشو تکون داد و بعد یکم مکث رفت . لیلا گفت : « خب می شنوم ... » یکم ساکت موندم بعد گفتم : « حال بهتا خوب نیست . برای همونه . » بیتا با نگرانی گفت : « بهتا چش شده ؟ »  
- خب ... نمی خوام حرف بزوم . بی خیال .

بعد رو به لیلا با خنده گفتم : « دیدی چه طور جلب توجه کردم ؟ »



از پشت صدای نگاه اومد: «خوبی باران؟ چرا امروز این طوری ای؟» برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: «خوبم.» به گوشیم اس اومد. بازش کردم... از طرف امید بود: «سلام باران. بهتا گوشیشو جواب نمی داد مجبور شدم به تو اس بدم... حالش خوبه؟» کلافه گوشیمو گذاشتم روی میز و گفتم: «بر خر مگس معرکه لعنت.» لیلا گوشیمو گرفت و اسو که خوند گفت: «دیگه دارم نگران می شم... مگه چی شده؟»

\*\*\*\*\*

:Marinana

حمید در زد و بعد از اون صدای سامان اومد: «بفرمایید...» حمید دست بهتا رو گرفت و گفت: «خوب می شی... مطمئن باش بهتا جان.» بهتا با صدای ضعیفی گفت: «من هنوز ازت ناراحتم بابا... نباید ازت شکایت می کردین...» حمید جوابی نداد و درو باز کرد و بهتا رو برد داخل. سامان از جاش بلند شد و با خوش رویی گفت: «سلام آقای وثوق...» حمید بهتا رو روی صندلی نشوند و با لبخند گفت: «سلام سامان جان... خوبی؟» سامان به حمید نزدیک شد، دستشو فشرد و گفت: «بله ممنون.»

- ببخشید که این موقع کشوندیمتون این جا.

- نه خواهش می کنم. چرا ببخشم؟ بتونم کاری بکنم کاملاً منو راضی می کنه... گفتین... پدر شوهر نیلوفرین آره؟

- تا دو هفته ی دیگه آره.

سامان به بهتا نگاه کرد و گفت: «خب... چه اتفاقی برات افتاده؟» بهتا سرشو به دیوار تکیه داده بود، چشماشو بسته بود و از شدت سر درد مانتوشو تو مشتش فشار می داد. حمید دوباره نگران شد و گفت: «به سرش ضربه خورده... خیلی شدید نه... در حدی که دو سه دقیقه بیهوش شده و بعد به هوش اومده. اما سی تی اسکنی که گرفتن نشون می ده که... ضربه به پشت سرش باعث

شده که کم کم نا بینا بشه ... ظاهرا خونریزی داشته ولی شدید نه . در حدی بوده که دکتر گفته اورژانسی نیست اما خیلی بهتره که زود عمل بشه ... اما بهتا ... اون نمی خواد عمل کنه .»

– چرا ؟

– خب راستش ... می ترسه . بهونش اینه که تو کل خانواده ی ما هر کس عملی داشته که به قسمت سرش مربوط می شده بعد عمل دووم نیاورده و اونم از این می ترسه . قرار شد اگه واقعا تو نتونین

کاری براش بکنین عمل بشه .

سامان یکم مکث کرد و گفت : « چه بینایی چشمش بدون عمل خوب بشه چه نه باید عمل بکنه آقای وثوق ... شما که می دونین که خون ریزی باید هر چه زود تر عمل بشه .»

– درسته ... ولی فعلا تنها چیزی که اون ازش می ترسه همین نایبنایشه . مطمئن باش عملش می کنیم .

سامان سرشو تکون داد و با لبخند گفت : « هر چند فکر می کنم بعیده چون دلیل اصلیش وجود اون لخته ی خونه اما بازم سعیمو می کنم .» حمید به بهتا نگاه کرد و گفت : « راستش ... نمی تونم اونو

این طوری ببینم .» سامان لبخند تلخی زد و رفت سمت بهتا . خواست حرفی بزنه که بهتا گفت : « لطفا کمکم کنین ... من نمی خوام عمل شم .» سامان همون طور که سمت میزش می رفت تا یک

لیوان آب برداره گفت : « بهتا دلیل نمی شه چون اون اتفاق برای بقیه افتاده باشه برای تو هم بیفته ... به من اعتماد کن ... این عمل خطری برات نداره . شاید عمل اونا جدی بوده ولی تو نه .» همون

موقع بهش رسید و ابو سمت دهنش گرفت . بهتا دستاشو بالا برد و لیوان ابو ازش گرفت . تشکری کرد و خوردش . حمید گفت : « من چند لحظه می رم بیرون تلفن صحبت کنم برمی گردم .» و از

اتاق رفت بیرون . سامان رو به بهتا گفت : « می تونی بری روی اون صندلی ؟» بهتا لیوانو جلوش که حس می کرد میزه گذاشت اما افتاد زمین و شکست . فوری گفت : « ببخشید . من نمی دونستم

...» سامان با لبخند گفت : « عیبی نداره . بذار کمکت کنم .» بهتا سرشو تکون داد و سامان بازوشو گرفت و بردش سمت صندلی . رو بهش گفت : « آروم بشین این جا بهتا .»

– باشه ... ممنون .

و نشست روی صندلی و دستشو روی پیشونیش گذاشت . هر کاری که سامان از بهتا می خواست بهتا همون کارو می کرد تا سامان کاملا معاینش کنه و سامان از همون اول می دونست که هیچ فایده

ای نداره . وقتی معایناتش تموم شد رو به حمید گفت : « واقعا ... منو ببخشید اما نمی شه ... امکان نداره که اون بدون عمل خوب بشه . بهتره که ... بهتره که زود تر عمل کنه ... » حمید سرشو تکون داد و گفت : « می فهمم ... وقتتونم گرفتیم ... »

– نه . خواهش می کنم . از این وقت بیش تر هم باید برای خانواده ی شما صرف کنم .

و سمت بهتا رفتن ... حمید خواست چیزی بگه که بهتا با اشک گفت : « خواهش می کنم بابا . منو عمل نکنین . هر کار می کنین عملم نکنین . » و دستشو بالا برد و دست سامانو تو هوا گرفت . حمید گفت : « بهتا من این طرفم ... » بهتا مثل برق گرفته ها دستشو کشید و گفت : « منو ببخشید ... » و سرشو انداخت پایین . سامان با لبخند تلخی گفت : « باید عمل کنی . آخه ... بهتا کسی به سن تو که

نباید از عمل بترسه ... »

– هر کس یک ترسی داره ... بزرگ ترین ترس منم عمله . می ترسم زنده نمونم .

– یک بار گفتم ... بازم می گم . این عمل اصلا خطرناک نیست .

بهتا با صدای لرزون گفت : « مطمئنم ؟ »

– مطمئنم . حالا ... ببخشید که می پرسم ... چرا این بلا سرت اومده ؟

هر دوشون ساکت شدن ... یکم که گذشت بهتا گفت : « گلدون افتاد رو سرم ... خیلی سنگین بود . »

– اوه . پس ... خیلی درد داشته ...

– هنوزم داره ... دارم ... حس می کنم ... حس می کنم سرم تو یک کوه آتشفشان گیر کرده و مواد مذابم دارن زیرش حرکت می کنن .

و سرشو با دستاش گرفت و فشار داد . حمید از داخل جیب کنش قرصشو در آورد و گفت : « سامان جان می شه لطفا اون أبو به من بدی ؟ » سامان فورا به اون سمت اتاق رفت و یک لیوان آب دیگه

ریخت و به حمید داد . بهتا قرصشو خورد و با صدای لرزون گفت : « من ... به عمل فکر می کنم ... الان ... می شه بریم بابا ؟ » حمید کمکش کرد که بلند شه و برای این که تعادلشو از دست نده یا به

چیزی نخوره حرکتش داد و از اتاق بردش بیرون . همین که به ماشین رسیدن و بهتا رو داخل ماشین نشوند صدای گریه ی تلخ بهتا تو کل ماشین پیچید . با نگرانی داخل ماشین نشست و گفت : « بهتا

بابا ... بسه . بچه که نیستی عزیز بابا ... تمومش کن . سر درد می گیری . » بهتا با عصبانیت سرشو به صندلی کوبید و با هق هق گفت : « بابا یکم منو درک کن ... انگار الان تو جهنم . خیلی

حالم بده ... سرم ... سرم حس می کنم . » حمید بغلش گرفت و گفت : « با گریه داری خیلی بد ترش می کنی ... » بهتا با گریه گفت : « ماما می دونه ؟ »

- نه .

- نگرانشم بابا ... نگرانشم .

از تو بغل حمید بیرون اومد و گفت : « آخه ... چرا یکهو این طوری شد ؟ » اشکاشو پاک کرد و گفت : « ببخشید بابا . فقط این طوری که شدم ... می دونم یکم زیادی دارم لوس می کنم خودمو ... فقط

... فقط نیاز دارم که آرامم کنن . » حمید ماشینو روشن کرد و گفت : « درکت می کنم بابا . دیگه گریه نکن . » بهتا سرشو با بغض تکون داد و از پنجره به بیرون خیره شد که موبایلش زنگ خورد .

زیپ کیفشو باز کرد و دستشو داخل کیف دنبال لرزش موبایل حرکت داد تا بتونه برش داره وقتی برش داشت دکمه تماسو فشار داد و جواب داد : « بله ؟ » صدای نگران غزل پیچید : « الو بهتا ... خوبی ؟ »

- سلام غزل جان . ممنون . من ... خوبم . نگران نباش . تو خوبی ؟ کجایی ؟

- من خونم بهتا . باور کن خیلی می خواستم بهت زنگ بزنم . الانم به سختی زنگ زدم . فرهاد بیرون بود .
- غزل ... اولاً خواهش می کنم . دیرم نشده . دوماً آخه چرا این کارو با خودت می کنی ؟ مگه قرار نبود بری خونه ی مانی ؟
- من ... من می خواستم برم ولی فرهاد نداشت . به زور منو آورد خونه و دوباره مثل همیشه درو قفل کرده رفته .
- ای بابا .
- همون موقع سرش تیر کشید . دستشو بهش گرفت و سعی کرد ناله نکنه تا غزلو نگران نکنه . می دونست غزل خیلی زود نگران می شه و عذاب وجدان می گیره . صدای غزل پیچید : « بهتا ؟ »
- بله ؟
- واقعا دایی از فرهاد شکایت کرده ؟
- نه . هنوز نه غزل ولی ...
- ولی چی ؟ بهتا به خدا می دونم چه قدر تو اذیت داری می شی . می دونم چه قدر سختی کشیدی و حالا حالا ها باید بکشی اما ... اما تو رو خدا . فرهاد دست خودش نبوده . حالش اصلا خوب نیست
- این روزا . خواهش می کنم . یک کاری بکن تا دایی بی خیال شه .
- نگران نباش غزل . هیچ کدوممون نمی خوایم همچین چیزی رو ... بابا رو راضی می کنیم .
- همون موقع حمید با خشونت طوری که غزل هم بشنوه گفت : « اگه من همه کاره ی اون خونم و پدر تو ، این کارو می کنم و با حرف توام راضی نمی شم بهتا . » بهتا با ناراحتی گفت : « بابا بعد حرف
- می زنیم خب ؟ » و به غزل گفت : « ببین غزل من الان پشت خطی دارم ولی نگران نباش ... من حرف می زنم باهانش ولی از من به تو یک نصیحت ... اصلا با فرهاد حرف نزن . هر اتفاقی که افتاد

حرف نزن . نه داد بزن نه گریه کن نه التماس و خواهش . اصلا حرف نزن . فقط ساکت باش . تا حد امکان ... سعی کن اصلا باهاتش برخوردی نداشته باشی . بخواب یا استراحت کن یا هر چیزی ...

کاری کن که مجبور نباشی باهاتش رو به روی و حرف بزنی خب؟»

– بهتا ... شما درکش نمی کنین . اون نیاز داره که یکی کمکش کنه . برای همینه که من دارم این کارا رو می کنم .

– دلیل این رفتاراش چیه ؟

– نمی تونم بگم .

– یعنی چی ؟ مگه نمی خوای کمکت ...

نتونست ادامه بده و صورتشو از درد جمع کرد . صدای غزل نگران شد : « بهتا حالت خوبه تو؟»

– خوبم . غزل خوبم . فقط به من بگو فرهاد چشه ؟

– نمی تونم بگم . عصبانی می شه . اون نمی خواد هیچ کس بدونه .

– خیلی خب به من بگو . من وانمود می کنم هیچی نمی دونم به کسی هم حرفی نمی زنم . قول می دم .

دوباره صدای بوق پشت خطی پیچید و بهتا گفت : « غزل الان من به این تماس جواب می دم . بعد حرف می زنیم خب؟»

– باشه بهتا جان . خداافظ .

بهتا قطع کرد و تماس بعدی رو جواب داد : « جانم؟» صدای عصبی باران پیچید : « بهتا این بارید نیومده دنبالم . زنگم می زنم خاموشه . خونه هم که ماشالا اصلا جواب نمی دن . چه خبره؟»

– باران ... مگه به این زودی کلاسات تموم شدن ؟

– آره بابا . مرده شور این دانشگاهو ببرن . عرضه ندارن کلاس بگردونن . باز دوباره کلاسو کنسل کردن . غلط نکنم این استاده زن گرفته زن ذلیل اجازه نداره بیاد سر کلاس که یک مشتم دختر

خوشگل نشستن . اه . مرده شور هر چی مرد زن ذلیلہ ... به قول این ترکا چی می گن ؟ پیتسکلی ؟ پیکتسلی ؟ به هر حال معنیش می شه مرده شورشو ببرن . حالا من کلی این بیرون منتظر موندم . پولم دیگه ندارم با تاکسی برم . می ترسم کسی خونه نباشه دیگه بدون پول بمونم . میان دنبالم ؟

بهتا رو به حمید گفت : « بابا بارانه . هیچ راهی نداره می گه بریم دنبالش . » باران با خنده گفت : « چه قشنگ خلاصه کردی ! » حمید گفت : « نه کار داریم . باید اول بریم پزشکی قانونی ... » بهتا وسط حرفش با عصبانیت گفت : « بابا فعلا یکم صبر کن . بعد ... » باران گفت : « برای شکایته ؟ » بهتا با نگرانی گفت : « آره . »

- گوشی رو بده به بابا . من راضیش می کنم .

- داره رانندگی می کنه .

- خب بده یک لحظه . راستی بهتا ... چی شد دکتر ؟

یک دفعه صدایش نگران شد . بهتا بعد یکم مکث گفت : « همون که قرار بود بشه . » و با صدای ضعیفی رو به حمید گفت : « بابا بزن کنار . باران کارت داره . » حمید کنار کوچه وایساد و گوشی رو از

بهتا گرفت و بهتا هم چشماشو روی هم فشار داد : « سلام . »

- سلام بابا خوبی ؟

- مرسی بابا . با تاکسی نمی تونی بیای ؟

- بی خیال . با یکی از دوستانم بر می گردم . بابا ... بهتا خوبه ؟ جون باران راستشو بگو .

- نه زیاد .

- اوف . حالا بابا ... شکایت می کنی آخه برای چی ؟

- باران باید به تو جواب پس بدم ؟

- نه بابا جون . می خوام ببینم واقعا برای چی می خوای شکایت کنی . چون اگه شکایت کنی که برگه ی بیمارستانو توضیحات و اینا رو می خوان مثلا ببینن که بهتا چه مدت بستری بوده ، شدت

جراحیست ، چه مدت باید استراحت کنه و اینا یک برگه هم از پزشکی قانونی می خوان که ببینن  
کدوم عضو صدمه دیده ... بعد با توجه به معیارای خودشون دیه تعیین می کنن ... شما می  
خوای از

فرهاد دیه بگیری آخه ؟ بعد اگه به دیه راضی نشدی چی می کنی ؟ می گن پدر من شما حق داری  
یک جراحی به همون اندازه به همون عمق به همون عضو وارد کنی ... حالا پدر من شما می خوای  
چاقو بگیری جلوی جلوی فرهاد ؟ اگه بگی دلم نیامد می گن خب ... ببخشیدا ولی آدم حسابی یا  
دیه بگیر یا بگذر ... آخه بابا شما که این چیزا رو می دونی ... این چه کاریه ؟ شکایت کنی که  
چیزی

گیرت نیامد . بسه . من که می دونم پول که نمی خوای بگیری ... دلشمن نداری روی فرهاد چاقو  
بکشی . خب بسه دیگه . زنش حالش خوب نیست بابا . همیشه بی خیال شین ؟ به خاطر غزل ...  
اصلا به

خاطر غزال ... خب ؟ بسه ...

می دونم بابایی که شما همه ی اینا رو می دونی فقط اون قدر عصبانی ای که بهش فکر نکردی .  
پس جون باران یکم فکر کن . تو که نمی تونی این کارا رو بکنی ولش کن بذار زندگیشو بکنه . نه  
این

که بذاری زندگیشو بکنه ها بابا جون یک خواهش ... بابایی عزیزم ... بابایی نازم ... دم راه که می  
بخشیش و می ذاری زندگیشو بکنه برای این که دلت خنک شه این غزل و غزالم ببر خونه بی  
چاره

ها یکم روحیشون عوض شه .

- معلوم هست چی می گی باران ؟

عصبانی بود ... باران با ناراحتی گفت : « بابا سر من داد زنین ... خب دارم حقیقتو می گم ... من  
حقوق خوندم یا شما ؟ شما که نمی خواین این کارا رو بکنین ... د خب پس لجتون برای چیه ؟ من  
دیگه بابا باید برم بگم لیلا با خواهرش منو برسونه ... شما بی خیال شو . بهتا رو با اون حالش تو  
رو خدا تو خیابونای پر ترافیک تهران نچرخونین . خب ؟ به خاطر بهتا بابایی . »



حمید نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: « باور کن الحق که دختر مادرتی ...» باران خندید . دیگه تکه کلام حمید شده بود . الحق که دختر مادرتی . بارانم با این که کلا این جمله اشتباه بود ولی همیشه می خندید و جدی می گرفت . برای اون هنوزم مثل چهارسال قبل که هیچی نمی دونست اونا خانواده بودن برای همین بدون این که ایرادی به این جمله بگه می خندید و با همین جمله شوخی

می کرد . حمید ادامه داد: « باشه بابا . بهتا رو می برم خونه . اگه با دوستت نمی تونی که من پیام دنبالت .»

- نه مرسی . می ریم . لیلی می خواد برامون بستنی هم بخره .

- باشه . زیاد تو خیابونا نباشین . بیای خونه .

- چشم . فعلا .

- خدافظ .

تماسو قطع کرد و گوشی رو توی داشبورد ماشین گذاشت . بهتا گفت: « چی شد؟»

- مثل همیشه ... آتیش پاره راضیم کرد فعلا برمت خونه . تا بعد بینم چی می شه .

بهتا با لبخند ساختگی گفت: « باران خوبیش اینه که هر چه قدر بخواد زور می گه و موفقم می شه .»

- می خوای صندلی رو برات بخوابونم بهتا ؟ بابا یکم استراحت کنی .

- باشه .

حمید خم شد سمت بهتا و صندلی رو براش خوابوند تا بهتا بتونه دراز بکشه . شیشه ی ماشین رو هم بالا داد و کولر رو روشن کرد تا گرم نباشه . بهتا هم چشماشو بست و به خاطر دیر رسیدن به خونه تا اون جا رو خوابید . بیش تر از اون اثر قرصا بود که باعث خواب آلودگیش شده بود و می شه گفت تا حدودی هم سر دردشو کم کرده بود ...

\*\*\*\*\*

باران :

همین که لیلی خواهر بزرگ تر لیلا رسید دویدم سمت ماشین و زود تر از لیلا سوار شدم . زیر گرما احساس خفگی می کردم . هر چند از نظر اونا گرما کم بود و هنوز خودشو نشون نداده بود . خدا رو شکر لیلی کولرو روشن کرده بود . تا من نشستم خندید و گفت : « سلام باران خانوم . خوبی شما ؟ »

- مرسی ... سلام . وای خیلی گلی لیلی مونده بودم چه طوری برم خونه . الان اوضاع قمر در عقربه والا !

- مثل پیر زنا حرف می زنی .

و دوباره خندید . خیلی خوش خنده بودا . تا من دهنم باز می شد می گفتم ایا بیا یا تا آخرشو خودتون دیگه برین اون می زد زیر خنده . مشکل داشت به خدا ! لیلا هم نشست و گفت : « باران ماشالا چه فرزی . » و زد زیر خنده . با لبخند گفتم : « فرزو به کسی میگن که هیكلش مثل بشکه باشه و تند تند حرکت کنه . »

- من که قبول ندارم .

با خنده گفتم : « نظریه ی بعدی من ! »

- در مورد چاقی و لاغریم نظریه می دی ؟ بابا ایول داری !

و هر دوشون خندیدن . با لبخند به بیرون خیره شدم که گوشیم زنگ خورد . بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم : « مانیه . » و جواب دادم : « الو ؟ »

- الو سلام باران .

- سلام خوبی ؟

- آره . بهتا چه طوره ؟

- باید الان حال منو می پرسیدی . بعدم مگه نمی دونی دانشگاه دارم که زنگ زدی ؟

خندید و گفت : « حالا که نداری . حواسم نبود . گوشه بهتا خاموش بود . منم دیگه باید برم پرواز گوشیمو باید خاموش کنم . خواستم قبلش بپرسم حالشو . هر چی نباشه به خاطر من اون طوری شد

« کلافه زیر لب غر زدم: « ماشالا سر بهتا که تقصیر همه هست . هر کسی از راه می رسه می گه مقصر من بودم جز فرهاد! خندید و گفت: « والا! »

- با خودم بودم . ولی آره زنگ زدم به بابا می گفت زیاد حالش خوب نیست ولی با خودش که حرف زدم در حدی بود که مثل دیشب جیغ نکشه از درد . به زور حرف می زد .

- امیدوارم زود تر خوب بشه . من وقتی رسیدم بهش زنگ می زدم دوباره .

- باشه بهش می گم منتظر بمونه .

- ممنونت می شم . خدافظ .

- خدافظ .

گوشی رو قطع کردم و گفتم: « لیلی جون می شه یک وقت دیگه بستنی بخوریم ؟ من الان باید برم خونه . دیرم می شه . »

- دیرت برای چی بشه ؟

- می خوام تا خونه خالیه برم یکم پیانو تمرین کنم . استادم کلمو می کنه .

باشه ای گفت و دیگه یکهو کل ماشین تو سکوت غرق شد . با گوشیم بازی می کردم تا وقتی که برسیم . اونم چه بازی ای ! کم مونده بود اون قدر جو گیر شم که بزخم کل شیشه های ماشینو بیارم

پایین . مقنعم داشت رو مخم راه می رفت . خیلی با مقنعه اذیت بودم ولی کاریم نمی شد بکنم . همین که رسیدم خونه فوراً خداحافظی کردم و دویدم داخل خونه . مقنعمو در آوردم و طبق معمول روی

مبل گذاشتم . صدا زدم: « بابا ؟ بهتا ؟ بارید ؟ هیچکی نبود ؟ » واقعا هیچکی نبود . شونه هامو بالا انداختم و دویدم تو اتاقم و در عرض دو دقیقه لباسامو عوض کردم و موهام شونه زدم . پیانو رو بهونه کرده بودم . روی تختم نشستم و بعد این که یکم به دیوار خیره شدم و فکر کردم چی کار کنم از اتاقم رفتم بیرون و پایین پله ها . رفتم سمت اتاق کار بابا و کامپیوترو روشن کردم . هر کار کردم

نونستم خودمو راضی کنم که توی زندگی غزل و فرهاد دخالت نکنم . همین که کامپیوتر رو روشن کردم صدای بابا از کنار در اتاق اومد : « چی کار می کنی باران ؟ »

\_ سلام بابا . هیچی می خواستم یک برگه ی دیگه پرینت بگیرم . بهتا کوش ؟

همین طور که حرف می زدم ، صفحه رو زدم تا پرینت بگیره و از اتاق رفتم بیرون تا ببینم بهتا کجاست . یک کوسن زیر سرش گذاشته بود و روی زمین دراز کشیده بود . با تعجب گفتم : « وا بهتا ؟

روی زمین چرا دراز کشیدی ؟ مگه همیشه به من گیر نمی دادی که این بی فرهنگیه که روی زمین دراز بکشی ؟ » ناله کرد : « نمی تونستم تا بالا برم . » رفتم سمتش ، روی زمین کنارش نشستم و گفتم : « خب می رفتی اتاق باربد . »

\_ ولم کن باران ! بی خیال .

\_ کمر درد می گیری . سرتم درد می گیره .

تکون خورد و روشو سمت من برگردوند و گفت : « من خوبم . تو فعلا بابا رو راضی کن که شکایتو بی خیال شه . »

\_ شده دیگه . مگه نشده ؟

\_ فعلا می گه نمی رم برو قطعی راضیش کن .

همون طور که بازوشو می گرفتم تا از روی زمین بلندش کنم گفتم : « بابا رو که می شناسی . می خواد کم نیاره می گه فعلا نمی رم . » ناله کرد : « باران ولم کن دیگه . داره بارون میاد نمی خوای بری ؟ »

\_ این رسمشه آبجی ؟ ما که بدون هم نمی رفتیم زیر بارون .

\_ من خستم باران .

دیدم بد جور خستس واقعا گفتم : « خب ... خب ... خب تو نباشی که نمی تونم ... » وسط حرفم با اعتراض گفت : « این یک بارو با گوشیت گوش کن . »

\_\_ چی چی رو با گوشیم گوش کنم؟ مگه کسی خودش برای خودش آهنگ تولد مبارک می ذاره؟

می خواستم کاری کنم که خوابو بی خیال شه . خیلی خوابیده بود . البته نسبت به حالت معمولش وگرنه شاید کم می بود ولی می خواستم یکم شادش کنم . دوباره شدم بچه ی بهونه گیر که ماما بهتا

تر و خشکم کنه ! ولی باز مثل همیشه گفت : « بهتا بچه نشو . »

\_\_ بهتا؟

\_\_ اه . باران .

زدم زیر خنده . این دیگه واقعا ته سوتی بودا ! یکی دیگه رو به اسم خودش صدا می زنه ! خودشم خندش گرفت ، چشماشو باز کرد و گفت : « وقت گیر آوردی ؟ »

\_\_ جون من باران . فقط همین یک بار .

و شدید تر زدم زیر خنده . با لبخند گفت : « منو مسخره می کنی ؟ » دیگه داشت از چشمام اشک در می اومد . دستشو گرفتم و یکهو روی زمین نشوندمش . ناله کرد : « باشه اول ... می شه منو ببری

دستشویی؟ حاله داره به هم می خوره؟»

\_\_ هنوزم؟

\_\_ آره .

سرمو تکون دادم و کمکش کردم بره دستشویی . شالشو در ورد و کنار سینک وایستاد ولی انگار فقط در حد تهوع بود . دو دقیقه تموم گذشت دیدم بیرون نیامد با خنده گفتم : « بی خیال دیگه بهتا ! نیامد مجبورش نکن . » کنار در دستشویی وایستاده بودم .

با اعتراض گفت : « می خوام روی پیانوت بالا بیارم ؟ »

خندیدم و گفتم : « بارون الان تموم می شه . می شه فقط بیای ؟ تولد منه ها . »

\_\_ تولد منه و کوفت! حالا با بارون هم اسم شدی هر دفعه بارون میاد من مجبورم برات تولدت مبارک بخونم. آخه چه قدر تو بچه ای!

تو دلم گفتم: «فکر کنم حالش داره بهتر می شه. خوبه حداقل می خنده.» و با شیطننت گفتم: «مگه بده؟ من که هر چی گفتم فصل بهار باشه تولد تو به اسمت میاد گفتی نه وگرنه الان وسط تولدت

بودیم دقیقا. بعدم یک تولدت مبارک کاری داره؟ الان این جام می تونی بخونی. اصل کاریه اون یکیه!»

\_\_ بینم تو که این قدر صدات خوبه خودت چرا نمی خونی؟

\_\_ کدومو؟ برای بارانو یا تولدت مبارکو؟

\_\_ برای باران. مگه کسی برای خودش هم تولدت مبارک می خونه؟

\_\_ آره. بی چاره بچه های پرورشگاه که هیچکی بهشون نمی رسه. خیلی دلم براشون می سوزه. خودشون مجبورن تولدت مبارک برای خودشون بخونن تازه اگه تاریخ تولدشونو بدونن.

\_\_ این قدر حرف نزن!

\_\_ خب... برای این که صدای تو خیلی نازه. قانون منم اینه که بد بیاری میاره که برای خودت آهنگ بخونی.

کلافه رفت عقب تر که کمرش خورد به جا حوله ای. رفتم سمتش و گفتم: «بذار کمکت کنم.» ساکت شده بود. فقط سرشو تکون داد و به کمک من از اون جا اومد بیرون. رفتیم داخل اتاقم و اونم

روی تخت نشست. رو بهش گفتم: «بهتا زیاد مهم نیستا... فقط یکی از عاداتای بچه گونم. می خوای بخواب. دیگه اون قدرم بچه نیستم که.» خندید و گفت: «خوابمو پروندی فروتنی می کنی؟ به

قول تو.. چی می گفتی؟» با لبخند گفتم: «اسبو می دزدی می گی بفرما نعل طلا.» زد زیر خنده و گفت: «من هر وقت این ضرب المثل تو رو می شنوم خندم می گیره. نمی دونم چرا.»

\_ دیگه داره کتاب ضرب المثلام تموم می شه . ایشالا چاپش که کردم اون وقت دیگه صبح تا شب بخند .

\_ تا چاپ دهم بیش تر می رسه باور کن .

و خندید . خیلی انگار حالش خوب بود . گفتم : « خب حالا می خونی یا می ری ؟ می ترسم سرت درد بگیره بهتا . » دستشو دراز کرد جلو و منم خندیدم ، دستشو گرفتم گفتم : « پول ندارم عزیزم .

ببخشید تو رو خدا . یک وقت دیگه گدایی کن ، » زد رو دستم و بعد از یکم خندیدن با یک لبخند شیرین گفت : « باران یک قول بده . »

\_ بفرما .

\_ بچه بمون همیشه ... خب ؟

جفت ابرو هام پرید بالا . با تعجب گفتم : « تو که هی می گی بچه نشو باران . »

\_ خب تیکه کلامم شده . ولی باران جدا می گم ... واقعا تموم صفای این خونه به همین بچه بازیای توئه باربد راست می گه .

\_ دستت درد نکنه .

\_ سرت درد نکنه . پاشو برو زود باش که خستم

خندیدم و رفتم پنجره رو باز کردم تا بوی بارون بیاد تو اتاق . من عاشق بارون بودم . البته همیشه باهاش پوز می دادم ! می گفتم بچه ها آرزو کنین من دارم نازل می شم رو سرتون ! خیلی خندم می گرفت از این حرفم وقتی تصور می کردم خودم واقعا نازل می شم رو سرشون ! فوری پشت پیانوم نشستم و آهنگ تولدت مبارک کو زدم تا بهتا برام بخونه . من یک دختری بودم که عاشق عاداتی خاص بودم .

می خواستم خاص باشم . بیش تر رفتارم برای همین بود . می خواستم عاداتی خاص ، افکار خاص ، ویژگی های خاص و تک داشته باشم که دیگرانو یادم بندازه برای همین موقع بارون این کارو

می کردم . بهتا شروع کرد به خوندن : «

تولد ، تولد تولدت مبارک !

مبارک مبارک تولدت مبارک !

بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی !

بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی ! « زدم زیر خنده و گفتم : « بچه گول می زنی ؟ شمعا کو ؟ » ناله کرد : « اوه خدا ! لازمه هر دفعه این جمله رو بشنوم ؟ » خندیدم و گفتم : « حالا برای باران

».

\_ باشه ... بزنش .

این بار تموم تمرکزمو جمع کردم . این آهنگ بهترین آهنگ برای من بود . آهنگی که تو کل دنیا تا آخر عمرم اصلا ازش خسته نمی شدم . هر چند کلامو برعکس توصیف می کرد ! خیلی دوستش داشتم ... من واقعا عاشق مازیار فلاحی بودم و آهنگ برای باران آهنگی بود که همیشه دوست داشتم موقع بارون اومدن گوشش بدم . مخصوصا با صدای بهتا . خیلی دوستش دارم . ولی هر دفعه به

کلی خنده می گذشت ... حالا خودتون متنو بخونین می فهمین که شنیدن این جملات از دهن بهتا اونم در توصیف من دیوونگی محضه ولی خب من آفریده شدم که دیونه باشم نه ؟

لبخند زدم و شروع کردم به زدن نوت و بهتا هم خوند :

مثل اسمت که بارونه

مثل چشمت که معصومه

تو باشی حس خوبی هست

تو هستی قلبم آرومه

دارم اسمت رو می خونم

داره تر می شه آوازم



تو بارونی تو بارونی  
تو امیدی گل نازم  
هوا ابری شده بازم  
همه دنیا تو رو می خواد  
صدای چیک چیک پاهات  
تو راه زندگیم افتاد  
تو ابری شی دلم تنگه  
بازم بی وقفه می بارم  
همه می دونن این حسو  
که من بارونو دوست دارم  
مث اسمت که بارونه  
مثل چشمت که معصومه  
تو باشی حس خوبی هست  
تو هستی قلبم آرومه  
دارم اسمت رو می خونم  
داره تر می شه آوازم  
تو بارونی تو بارونی  
تو امیدی گل نازم  
مث اسمت که بارونه  
مثل چشمت که معصومه  
تو باشی حس خوبی هست

تو هستی قلبم آرومه  
هوا ابری شده بازم  
همه دنیام تو رو می خواد  
صدای چیک چیک پاهات  
تو راه زندگیم افتاد  
تو ابری شی دلم تنگه  
بازم بی وقفه می بارم  
همه می دونن این حسو  
که من بارونو دوست دارم  
مث اسمت که بارونه  
مثل چشمت که معصومه  
تو باشی حس خوبی هست  
تو هستی قلبم آرومه

\*\*\*\*\*

زدم زیر خنده . بهتا خودشم دلشو گرفته بود و با تمسخر می گفت : « مثل چشمت که معصومه !  
بمیرم الهی . تو کل این آهنگ فقط همون مث اسمت که بارونه درست بود . »

\_ مسخره کن ... مسخره کن خواهر من بعد می بینی کیه که دهنش باز می مونه می گه عجب  
واقعی در اومد ! به جون تو خودتی !

\_ چی خودمم ؟

\_ همون که دهنش باز می مونه .

خندید اما یکهو جیغ کشید و سرشو گرفت . هول شدم و دویدم پیشش . با نگرانی پرسیدم : «  
بهتا ... بهتا چته ؟ خوبی ؟»

\_ آ ... آره . خوبم ...

\_ نیستی که .

\_ هستم ... گوشیمو بیار لطفا .

\_ کجاست ؟

\_ پایین . تو هال .

دویدم بیرون از اتاق و گوشیشو برداشتم . همین که به وسط پله ها رسیدم لرزید . به شماره نگاه کردم . همین که اسم غزلو دیدم هول شدم و جواب دادم : « الو غزل ؟ »

\_ سلام باران . خوبی ؟ بهتا کوش ؟

\_ بهتا تو اتاقه . غزل تو کجایی ؟ خوبی ؟ چرا نرفته بودی خونه ی مانی ؟

\_ فرهاد نداشت .

\_ ای بابا . این فرهاد روانیه واقعا . چه خبر شده غزل ؟ الان می ذاره با گوشیت حرف بزنی ؟

\_ نه ... سر کاره ... نیست .

پوفی کردم و رفتم داخل اتاق . بهتا رو به من گفت : « کیه ؟ » همین که گفتم غزل گفت : « بدش به من گوشی رو . »

\_ بذار من یکم باهش حرف بزنم .

\_ نه همین الان بدش من باران . نذار سر درد بگیرم .

با تردید گوشی رو بهش دادم ، کنارش نشستم و یکم شقیقه هاشو براش ماساژ دادم و گوش دادم بینم غزل چی می گه . بهتا گفت : « سلام غزل . ببخشید اون بار نشد حرف بزنیم . خب بگو . چیه

جریان ؟ »

\_ بهتا ... فرهاد اگه بفهمه بهت گفتم قاطی می کنه .

\_ نمی گم بهش دیگه . گفتم نمی گم . چی شده ؟

صدای غزل گرفته شد ... خیلی ضعیف تر شد و به زور تونستم بشنوم: «فرهاد چند روزیه که ... که ... که فهمیده مریضه . حالش خوب نیست . قاطی کرده . داغونه . نمی فهمه چه اتفاقی داره میفته ... فقط ...» بغض کرد . با حیرت به دیوار رو به روم خیره شدم و گوشامو تیز تر کردم تا بشنوم چی می گه ... یکم بعد دیگه با صدایی که گریش کاملاً معلوم بود گفت: «ترسیده بهتا . ترسیده که

نتونه خوب بشه . منم می ترسم . خیلیم می ترسم بهتا ولی ... باید باهش راه پیام تا حالش خوب بشه . من باید به عنوان زنش کمکش کنم اما ... نمی دونم چرا نمی تونم . بیش تر از اون من نا آرومم

. به خاطر بچ ...» اما یکهو ساکت شد ...

اوپس . بهتا گفت: «به خاطر چی؟»

– به خاطر غزال ... که پیشم نیست .

نمی فهمیدم چرا نمی خواد بقیه بفهمن که حاملست به هر حال بهتا یک ذره هم شک نکرد . دوباره برگشتم به موضوع فرهاد . رو به بهتا زیر لب طوری که غزل متوجه نشه گفتم: «مگه همچین

چیزی امکان داره که به خاطر مریضی این طوری رفتار کنه .» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «غزل اگه موضوع مریضیشه تو باید قوی باشی و فقط و فقط به اون فکر کنی و کمک

کنی . دیگه جلوش اسم غزالو نبر ...» دوباره گوشمو به گوشی چسبوندم . غزل گفت: «بهتا ... می خوام ولی غزال خیلی بچست ... غزال هفت ماهشه فقط ... و معلوم نیست فرهاد اونو کجا برده .

من باید نگران بچم باشم یا نه؟» گوشی رو از دست بهتا کشیدم و گفتم: «غزل وانمود کن نیستی . وقتی نیست کلی گریه کن خودتو خالی کن اصلاً ولی جلوی اون وانمود کن فقط اونو می بینی .

غزل ... الانم وقتی فرهاد اومد خونه اولاً که اصلاً نباید بفهمه به گوشیت حتی دست زدی چه برسه به زنگ زدن به ما . وقتی اومد اگه ازت پرسید که از صبح چی کار می کردی بگو خیلی خسته بودم

...» به بهتا نگاه کردم . نمی تونستم جلوی اون حرف بزنم . از اتاق دویدم بیرون و بعدم تو حیاط و گفتم : « غزل بهش بگو خیلی احساس خستگی می کردم فکر کنم فقط خوابیدم . غزل ... بین این حرفی که می زنم فقط گوش کن . بچه رو هی یادش بیار . با هر حرکت و سعی کن به زبون نگی ولی تموم وقتی که پیشته کاری کن که یادش بمونه حمله ای . جلوش غزل صاف و ساده باش .  
مثل

دخترایی که خام یک پسر شدن و هر چی می گه جز چشم چیزی نمی گن . وانمود کن زندگیتون معمولیه . مهربون باش . مثل همیشه باش و از طرفی غزل ... متفاوت با این روزای آخرت باش .  
کاملا

متفاوت باش . وقتی اومد مثل همیشه گوشو ببوس و خسته نباشید بگو ... فرهاد تو این وضع متنفره از این که گریه و التماس و ناله ی یک زنو بشنوه . بعدم بگو فرهاد می شه منو از این اتاق بیاری بیرون ؟ بگو به اندازه ی کافی غذای بیرون خوردیم مسموم می شیم . یک کاری کن بیاردت بیرون و حداقلش از تو اون اتاق بیای بیرون ولی در خونه قفل باشه . بهش برس غزل . اصلا تنهاتش نذار . هر چی ازت دوری می کنه بهش بچسب ولی بعضی اوقات هم وقتی که حس می کنی ملایم شده و واقعا می خواد پیشت باشه خسته باش ... بچه رو بهونه کن و بگو حالت خوب نیست .

اون وقت اون کمکت می کنه تو ام کمکشو پس نزن . اگه هم مغرور شد و اصلا کمک نکرد خودت ازش بخواه . غزل این مال زمانیه که ملایمه ها ! خودت بگو حالت خوب نیست و ازش کمک بخواه مثلاً چه می دونم حداقل بگو می شه لطفاً یک لیوان آب بهم بدی ؟ یا بهتر از اون بگو سر درد داری ازش آب بخواه تا قرص سر درد بخوری . مطمئن شو که وقتی می خوای قرصو بخوری توجهش بهت هست کاملاً . اگه بود و مراقب کارات با چشمات بود دو سه تا قرص بردار . مطمئن باش به خاطر بچه جلوتو می گیره چون بچه هنوز کوچیکه و برانش ضرر داره . وقتی جلوتو گرفت ناله کن بگو سرم خیلی درد می کنه نمی تونم تحمل کنم . بعدم برو تو بغلش سرتو بذار رو سینش و بگو کمکم کن فرهاد . خیلی دارم اذیت می شم با این بچه . و بقیشم که خودت می دونی غزل . مشکل  
اینه

که فرهاد الان مثل کسبه که مثلا سیگارو ترک کرده باشه و تا حدودی آخرای خماریش باشه ، تو مرحله ی آخر باشه که بعد از اون کاملا سیگارو ترک کنه ولی تو همون خماری بوشو که حس کنه و کسی مانعش نشه دوباره می کشه و میشه همون سیگاری قبلی ... غزل الان رابطش با تو هم همین طوره . اگه یک زمان که ملایمه و حالش بهتره بری تو بغلش و حسست کنه دوباره معتادت می شه

... مطمئن باش ...» صدای زنگ خونه اومد . دویدم سمت در که با دیدن مامان خشکم زد . فوری با خنده گفتم : « غزل جونم پس حرفام یادت نره . تو رو خدا جون هر کی دوست داری همین کاری که

من گفتم بکن برام . فعلا خدافظ .» و گوشی رو قطع کردم . رو به مامان گفتم : « سلام .»

- سلام باران . چرا جلوی دری خب ؟ بذار بیام تو دختر .

- چرا این قدر زود اومدی ؟

- وا ؟ خستم دختر برو اون ور .

با ترس رفتم عقب تا رد بشه . مامان به محض این که رفت داخل خونه صدا زد : « باربد ؟»

- نیست . نمی دونم کجا رفتن با نیلوفر .

- ای بابا .

- بابا هستا !

صدا زد : « حمید . این خریدا رو می شه از تو ماشین بیاری ؟» بابا از اتاق کارش اومد بیرون و به من خیره شد . با چشماش می پرسید وضع چه طوره ؟ منم که پشت سر مامان بودم به اتاقم اشاره

کردم یعنی بهتا اون جاست . بابا رو به مامان گفت : « باشه . میارمشون . تو صبحانه خوردی ؟»

- ساعت یازدهه . نخورده باشم ؟

بابا لبخند زد و رفت بیرون تا خریدا رو بیاره . منم رفتم سمت اتاقم تا یک خاکی تو سرم بریزم . مطمئن بودم مامان اگه بفهمه غش می کنه . همین که رفتم تو گفتم : « بهتا مامان اومده . » از چهرش

می فهمیدم که ترسیده . فوری گفت : « بهتره من خودمو به خواب زخم تا متوجه نشه که نمی بینم . ولی ... آخه بالاخره که می فهمه . » سرشو گرفت و گفت : « دیگه داره نفسم بند میاد از درد . » روی تخت دراز کشید و گفت : « لامپو خاموش کن . »  
- خاموشه .

ناله کرد : « لعنتی ! » و چشماشو بست . دلم براش سوخت . من که یک روز هم نمی تونستم بدون چشمام باشم . از اتاق رفتم بیرون که مامان رفت داخل اتاق خودشون . یادم اومد خیلی وقته که کاغذ

پرینت گرفتم . رفتم داخل اتاق کار بابا و کاغذو برداشتم . این دفعه رفتم داخل اتاقم . شالمو پوشیدم و بعد یکم فکر تصمیم گرفتم برم تو تراس . دلم گرفته بود نمی دونستم برای چی . روی صندلیم

پشت بومم نشستم و زیر لب گفتم : « الان چی کار کنم مثلاً ؟ » به کاغذ نگاه کردم . خودکارمو برداشتم ، برگه رو روی میز توی تراس گذاشتم و شروع کردم به نوشتنش ... نوشتن پرونده ی فرهاد و

غزل . اینم یکی از اون مهما و البته طولانیا بود . همه اتفاقاتو خلاصه کردم و نوشتم و آخرش از داخل کمدم یک پوشه نخودی برداشتم و گذاشتمش توی پوشه . حوصلم دیگه سر رفته بود . پوفی

کردم و نشستم روی تخت کنار بهتا . همین که نشستم گفت : « بگیر بخواب . »  
- برو اون ور تر تا بخوابم .

- آخه مگه این تخت دو نفرست ؟

- بهتا خانم یک هفته ی قبل تخت منو دادن به سمساری منم تخت باربدو آوردم . مگه یادت رفته ؟

- آره . یادم رفته بود .

و همون طور که هنوز چشماش بسته بود رفت اون طرف تر و منم کنارش دراز کشیدم . هنوز چشمامو نبسته بودم گفت : « باران هنوزم داره بارون میاد ؟ »

- نه دیگه تموم شد . زیاد نبود .

- مامان چی ؟ کجاست ؟

- تو اتاق خودش و باباست . بهتا حالا می خوای عمل کنی ؟

- باید بکنم باران . از اولم می دونستم هر چیم بشه آخرش این منم که باید عمل کنم ولی ... می ترسم .

- بهتا دیگه ترس نداره که ... باربد بگه می ترسم من باور می کنم تو رو نه .

یکه زرد زیر خنده . با لبخند گفتم : « نخند ! عمل کن ! » خندید و گفت : « به حرف تو نخندیدم ... داشتم شوهر تو تصور می کردم . آخ باران واقعا ... اصلا نمی تونم فکر هم بکنم اونمی که حاضره تو رو بگیره چه شخصیتی باید داشته باشه . کراکی کمشه . » زدم به بازوش و گفتم : « نامرد ! اونمی که با من ازدواج می کنه اولاً دلش بخواد دوماً یک کراکی نمی تونه از پس شرط و شروطای من بر بیاد . »

- شرط و شروط ؟ نکن باران . نکن عزیزم دیگه این طوری که هر کی بیاد خواستگاری دم در تف می ندازه می گه دختره نجسب !

- خب مرسی که پرسیدی ! شرط اولم و مهم ترینش اینه که رقصیدن بلد باشه که با هم برقصیم ! دومی اینه که صداس خوب باشه که برام برای بارانو بخونه . سوم مرموز باشه مثل خودم ...

وسط حرفم بهتا گفت : « مرموز ؟ بیش تر این جا کلمه ی ( خل و تک ) کاربرد داره . » پشت سر جملش با صدای اوج گرفته گفتم : « و ... و بعدی هم شیطنتای منو جمع کنه خانومم کنه . دیگه خسته



شدم هیچ کی از پس من بر نیما! آگه همون کراکیه بتونه این کارو بکنه همون شب باهانش ازدواج می کنم. شرط بعدی اینه که مامانش باهام مهربون باشه. شرط بعدی هم این که زن دوشم باشم

! « با تعجب گفت: «چی؟» یکم من من کردم و با حالت خنده داری گفتیم: «آخه این خانومایی که هی جیغ می زنن تو دادگاه می گن سرم هوو آورده می خوام بدونم واقعا منم جیغ می زنم یا اینا دیونن

می خوان مهریه بگیرن. چون تو موقع وکالت به دردم می خوره. هوو داشتن باحاله. منم می خوام جیغ جیغ کنم.» خندید و گفت: «اولا... دیوانه! دوما خب زن دوم باشی که زن اوله باید

جیغ جیغ کنه بگه سر من هوو آورده. سوما دنبال شیوه ی زندگی ت تو دادگاه نباش خانوم وکیل.» با لبخند گفتیم: «تو خواستگاری شرط می کنم آگه زن اول داری که به روی خودتم نیار یک جلسه

دیگه بیا خواستگاری منم وانمود می کنم نمی دونم زن اول داری بعد که بکهو فهمیدم تو همون مایه ها می شه دیگه!» با خنده گفت: «اونم می گه چشم! ماما اینام می گن باشه! با تپیا می

ندازنش بیرون بد بختو.» لبخند زدم و گفتیم: «جدا از شوخی... فقط یکی رو می خوام که بتونه هر وقت می خواد شیطنتای منو ساکت کنه هر وقت نمی خواد خودشم باهام شیطون شه. یکی که

حرفاش مثل خودم به نظر مسخره و دیوانه بیاد اما خاص باشه. همین.» خندید و گفت: «این جدا از شوخیت بود؟ بگیر بخواب. راستی چرا بکهو رفتی؟»

– رفتم غزلو راهنمایی کنم. گفتیم جلوی تو بگم تو باز دو ساعت گیر می دی تو این مسائل زن و شوهری رو از کجا می دونی؟

همون موقع گوشیش زنگ خورد. از روی میز کناری برش داشتیم و خواستیم ببینیم کیه که از دستم کشید و جواب داد: «الو؟» دوباره گوشمو چسبوندم که صدای نحس امید اعصابمو به هم ریخت: «

الو بهتا؟ خوبی؟ بهتا دیگه داره طاقتم تموم می شه. جیغای دیشبت داغونم کرده بهتا... داغون. نه تو جواب تماسمو می دی نه باران جواب اسامو.» بهتا با لحن ملایمی گفت: «خوبم امید. باور

کن خوبم. فقط یکم سر دردم. گوشیم خاموش بود. صبح موقع دکتر رفتنم که خاموش بود ولی وقتی برگشتم روشن بود... شاید بابام روشن کرده بود آخه انگار گوشی خودش شارژ نداشت می

خواست تماشای بگیره . بارانم ... می دونی که هیچ وقت جوابتو نمی ده . « خوب می کنم نمی دم . پسره ی نچسب ای بابا . خودت محترمانه برو کنار مانی بیاد دیونه . صدایش باعث شد گوشامو تیز کنم

: « بهتا ظلم نیست که وقتی من دارم از نگرانی این جا کلافه می شم جواب نده حداقل بفهمم خوبی یا نه ؟ تو خودتم مقصری . باید به من خبر می دادی تا حالتو بدونم .»

- من خیلی در گیر بودم امید . دیشب که دیدی حالمو . صبحم بیدار شدم رفتم چشم پزشکی . امید با عصبانیت گفت : « بازم حق نداشتی منو این جا سکنه بدی .» بهتا با بغض گفت : « خب به من بگو چی کار می کردم ؟ من دارم تموم سعیمو می کنم که کسی رو نگران نکنم . دارم همه سعیمو

می کنم بقیه ناراحت نشن امید ... می خوام واقعا بدونی حالم چه طوره ؟ مزخرف امید . مزخرفه ! انگار مغزم تو جمجمه داره بزرگ می شه و به جمجمه فشار میاره . اون قدر حالت تهوع دارم که ...

آخه امید من با این همه فکر با این همه درگیری چه طور یادم بمونه که باهات حرف بزوم ؟ چه طور می زدم ؟ تموم صبحم بود گریه و داد و جیغ و ناله ... بعد زنگ می زدم نگران تر نمی شدی ؟ هی دارم می گم خوبم ...» دیگه گریه افتاده بود : « ولی هیچ کس این وسط نیست بفهمه که نه . اصلا خوب نیستم . من باید عمل کنم . معلومه که خوب نیستم . چرا هر بار همه باید با این سوال اذیتم کنن

: « ناله کردم : « بهتا گریه نکن دیگه .» اشکشو پاک کرد و گفت : « من معذرت می خوام که خبر ندادم . حالا عصبانیتت خوابید ؟ الان خوبی ؟ خب خدا رو شکر خداافظ .» و قطع کرد . با ناراحتی نگاهش کردم . دوباره گوشیش زنگ خورد که پرتش کرد روی زمین و گفت : « دارم بالا میارم .» سرمو تکون دادم و دستشو گرفتم تا ببرمش سمت دست شویی . همین که از اتاق بیرون اومدیم صدای مامان از پشت سرمون اومد : « بهتا مامان .» بهتا سر جا خشکش زد . گلوشو صاف کرد و بدون این که برگرده گفت : « جانم مامان ؟»

- سلام . بهتا چرا دانشگاه نرفتی ؟ این دختر حالا زود تموم شده تو چی ؟

- مامان رفتهم سر صبح ولی دیگه حال نداشتم بازم بمونم سر کلاس .

مامان با تعجب گفت : « حال نداشتی ؟ پت شده بهتا ؟ مامان تو که متنفر بودی از این که از سر کلاس در بری . » بهتا دستشو مشت کرد که با خنده گفتم : « مامان بذار بد بخت بره دست شویی بعد

باهات حرف می زنه . » و بهتا رو دنبال خودم کشیدم . خیلی سریع در دستشویی رو باز کردم و بهتا هم رفت تو . خدا خدا می کردم مامان بره پایین . می ترسیدم متوجه بشه که حال بهتا خرابه ولی خوش بختانه رفت پایین . کی می خواستیم بهش بگیم رو نمی دونستم ولی می دونستم هر وقت بفهمه خیلی حالش بد می شه .

بهتا این دفعه حالش به هم خورد . بی چاره اون چه زجری می کشید . رفتهم پیشش و خواستم حرفی بزنم که دوباره بالا آورد . دیگه حال منم داشت به هم می خورد . رومو برگردوندم و منتظر موندم

که بهتر شه . نیلوفر آمد جلوی در و با نگرانی گفت : « حالت خوبه ؟ » تازه از بیرون اومده بود . با ناراحتی گفتم : « خیلی حالش بده . دیگه حال منم داره بد می شه . » اومد تو و پشت سرشم بارید اومد . همین که بارید رو دیدم با حرص گفتم : « بارید قرار نبود بیای دنبال من ؟ »

- الان می خواستم برم دنبالت اومدم نیلوفرو برسونم . تو نیم ساعت دیگه مونده بود تموم شی .  
- زنگ زدم جواب ندادی . زود تموم شدم .

نیلوفر شونه های بهتا رو گرفت و از دستشویی بردش بیرون . رو به بارید گفتم : « خب حالا چی شد ؟ »

- کارتا رو گرفتیم . زیادن . می تونی کمک کنی بنویسمشون ؟

- من می نویسم همه رو . فقط لیست اسما رو بده من عصر قراره برم خونه لیلا . با هم درستشون می کنیم .

- باشه . ساعت چند می ری ؟

- طرفای پنج اینا .

- خیلی خب . بیا پایین کارتا رو بهت بدم .

دنبالش رفتم پایین . از روی مبل جعبه ها رو برداشت و گفت : « یک چسب مایع بیار تا یکی رو درست کنم برات بدونی چه طوریه . »

- وا . یعنی باید بچسبونمش ؟ چسبوندنش ما باید بکنیم ؟

- بی خیال . خودم این کارو می کنم .

- نه باشه . میارم .

از داخل اتاق کار بابا چسبشو برداشتم و به باربد دادم . روی مبل نشست و برام کاملا توضیح داد تا بقیه رو من و لیلا درست کنیم . کارمون که تموم شد مامان صدامون زد برای نهار . باربد رفت تا

لباسشو عوض کنه و منم پشت میز نشستم و بابا هم نشست . مامان همون طور که بشقابا رو می داشت گفت : « چرا امروز همتون خونه این ؟ اون از بهتا ، این از باران ... توام که سر کار نیستی

حمید . » بابا با لبخند گفت : « بده یک روز دور هم باشیم ؟ » مامان شونه هاشو انداخت بالا و گفت : « نه خیلی هم خوبه . » نیلوفر همون طور که دست بهتا رو گرفته بود اومد پایین . بابا نگران به

بهتا نگاه می کرد اما بهتا آرام بود شاید سعی می کرد آرام باشه . نیلوفر بهتا رو پشت میز نشوند و خودشم کنار یک صندلی خالی که مطمئنا جای باربد بود نشست . مامان با لبخند گفت : « دخترم

خیلی زحمت کشیدی به خدا امروز مونده بودم برای نهار چی کار کنم . »

- خواهش می کنم مامان . چه حرفیه ؟ وظیفمه .

باربد کنار نیلوفر نشست و گفت : « خیلی گشتم بود . » نیلوفر دیسو برداشت و گفت : « بشقابتو بده برات بکشم . » همین که چشمم به بادمجون افتاد پوفی کردم . مامان و نیلوفر و باربد بهم نگاه کردن

که نیلوفر گفت : « باران ... اگه دوست نداری ... » فوری گفتم : « نه . به بادمجون حساسیت دارم . »

- وای من نمی دونستم . ببخشید .

- اشکال نداره .

بهتا با لبخند گفت: « نیلوفر جان اگه بخوای هر وقت اشتباهات غذایی می پزی از باران عذر بخوای که هر وقت دعوتت خونتون باید معذرت بخوای . روی خیلی از غذاها ایراد می گیره . به بادمجونم اصلا حساسیت نداره فقط دوست نداره بخوره کلاس می ذاره .»

با عصبانیت گفتم: « می خوای بخورم بعد خودت تا بیمارستان منو کول کنی بدوی؟» با خون سردی گفت: « آره بخور!» یکم بهش نگاه کردم بعد رومو برگردوندم و با بی محلی گفتم: « مگه دیونم

؟» شروع کردن به خوردن . منم از جام بلند شدم بینم تو یخچال چی هست . در یخچالو باز کردم و یکم ماکارونی برداشتم و برای خودم گرم کردم . حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم حداقل تا وقتی

که رفتم پیش لیلا . باربد منو رسوند و تموم جعبه ها رو هم برد داخل خونه و بعدم رفت ! لیلا گفت: « اینا چیه؟» با بی حوصلگی گفتم: « کارتای عروسی باربده . یکم خواستم کمکش کنم . ببخشید

لیلا که به شمام زحمت می دم .» بابا که کار داشت باید می رفت بیرون . باربد و نیلوفر رفتن بودن خرید . این روزا سرشون به خاطر عروسی خیلی شلوغ شده بود . مامان می موند خونه و بهتا منم

مجبور شدم بهتا رو با خودم بیارم نکنه حالش بد شه و باز اون جا اوضاع به هم بریزه . دست بهتا رو گرفتم و کمک کردم بیاد داخل . لیلا با خوش حالی گفت: « وای سلام بهتا . خوبی؟» و رفت تو بغلش . مثلاً بهش گفته بودم ضایع بازی در نیاره که بهتا زیاد تو فکر نباشه . حالا دقیقاً کاری کرده بود که هیچ وقت نمی کرد . بهتا با صدای ضعیفی گفت: « سلام خوبی؟»  
\_ مرسی . خوبم .

از تو بغلش اومد بیرون که بهش چشم غره رفتم . حوصله ی جا به جا کردن خودمم نداشتم . با لیلا و بهتا رفتم داخل خونه و پرسیدم: « لیلی نیست؟»  
\_ نه با دوستاش رفته بیرون .

بهتا مانتوشو در آورد و روی مبل نشست . لیلا شربت آورد برامون و گفت: « این کارتا زیادن که .»  
\_ خودم درستشون می کنم .

\_\_ نه بابا . من دوست دارم این کارو .

دلَم گرفته بود . دو تا از جعبه ها رو باز کردیم تا چوب و کاغذ کارتا رو به هم بچسبونیم . بهتا هم کنارمون نشست تا بذارنشون توی پاکت . اولش یکم سرعتش کم بود ولی کم کم راه افتاد و تونست

بدون مشکل بذارنشون داخل پاکت . حرف زیادی نمی زدیم . همش چرت و پرت بود . دلَم برای فضولی کردن تنگ شده بود ولی موقعیتش پیش نمی اومد برای همین کلا افسرده شده بودم . اون قدر

تنم می خارید برای یک فضولی دیگه که نزدیک بود بدوم تو خیابون دو نفرو سر راهم گیر بیارم دستشونو بذارم تو دست هم ! به گوشیم نگاه کردم و بین دفتر تلفنم گشتم تا یکی رو پیدا کنم اما هیچ

کس نبود از شانس گند من . گوشیمو پرت کردم و مشغول بقیه ی کارتا شدم . دو ساعتی که گذشت دیگه هممون خسته شده بودیم . جعبه ها رو یک طرف گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم . لیلا خندید

و اونم کنارم روی زمین دراز کشید . بهتا گفت : « باران روی زمین نه ! » با تعجب گفتم : « دیدی ؟ »

\_\_ گوشمو که از دست ندادم . می شنوم . روی زمین دراز نکش .

\_\_ بهتا تو خودتم امروز دراز کشیدی .

\_\_ یک دفعه .

\_\_ اینم یک دفعست . بابا روز تولدمه هیچ کسم منو درک نمی کنه .

از جام بلند شدم و همون طور که توی حال هی می رفتم و بر می گشتم کلافه گفتم : « دارم دیونه می شم . » بهتا گفت : « چته باران ؟ »

\_\_ نمی دونم بهتا . نمی دونم . ولی اصلا حس خوبی ندارم . اصلا حالم خوب نیست .

\_\_ آروم باش . بشین یکم بخند خوب می شی .

\_\_ مگه دیونم الکی بخندم ؟

\_\_ مگه تا الان این کارو نمی کردی ؟

با حرص بهش خیره شدم و گفتم: «خیلی بدی . الان وقت این حرفاست ؟» با لبخند گفت : «بیا بشین می خوام یک چیزی بهت بگم .» کنارش روی مبل نشستیم و گفتم : «بفرما .»

\_\_ ببین باران ... می دونم این حرفو بزخم باز می گی چه خودتو تحویل می گیری ولی من که می دونم تو چی تو فکر می گذره پس خواهشا این بارو جدی باش .

\_\_ باشه . بفرمایین خانم روان پزشک .

دستم گرفت و با مهربونی گفت : «باران می دونم مضطربی ... شاید خودتم ندونی ولی باور کن باران ... مقصر تو نیستی که من این طوریم . مقصر نه تویی نه مانی نه غزل نه فرهاد . حتی خود فرهاد هم دست خوش نیست ... مریضه . این اضطرابت ، این بی حوصلگیت ، این رفتارای امروزت ، این شوخیات که مزشون پریده ... اینا همشون برای اینه که خودتو مقصر می دونی و ناراحتی . شاید بگی نه این طوری نیست ... ولی هست باران . همش به خاطر موضوع دیشبه که روت اثر گذاشته . تمومش کن آبجی کوچیکه ، من خیلی حالم خوبه .» با ناراحتی گفتم : «معلومه ! همین امروز

از زبون خودت شنیدم که گفتی به همه می گم خوبم ولی اصلا نیستیم .» لبخند زد و گفت : «فراموشش کن .»

\_\_ نمی شه که همین طوری فراموشش کرد بهتا . حسست بود که گفتی هنوزم هست چه من فراموش کنم چه نکنم .

\_\_ آخه چرا فکر می کنی تقصیر تو بوده ؟

\_\_ خب من خیلی فضولی کردم . اگه من دخالت نمی کردم تو ام این طوری نمی شدی .

\_\_ باران مگه تو به زور منو بردی ؟ تو اصلا به من گفتی بهتا بیا با هم بریم ؟ تو رفتی خودت منم خودم اومدم . حتی یک لحظشم تقصیر تو نبود . بعدم این اسمش فضولی نبود باران . کمک بود . می

خواستی به غزل کمک کنی . این جا غزل واقعا به کمک نیاز داشت . پس اصلا تقصیر تو نیست .

\_ خب تقصیر من نباشه اصلا ولی تو که خواهرمی .

\_ اتفاق میفته دیگه . خدا رو شکر کن تصادف نکردم که مرگ مغزی بشم .

\_ دور از جون .

خندید و گفت : « پس دیگه آروم باش خب ؟ » سرمو تگون دادم که دوباره تکرار کرد : « باران جوابمو بده . » یادم رفته بود که نمی بینم . گفتم : « باشه . قبوله . » سرشو روی مبل گذاشت و گفت : «

داره خوابم می بره . چرا باربد این قدر بی وجدانه ؟ » با لحن به ظاهر شرمنده ای گفتم : « فکر کنم یکی این وسط واسطه شد که باربد اینا رو بده به ما و عذر می خواد . » با حرص گفت : « می کشمت

باران ! مونده الان وظیفه شناس بشی ؟ » لیلا گفت : « بچه ها می خواین ... یک آهنگی چیزی بذاریم گوش بدیم ؟ » فوری نه گذاشتم نه برداشتم گفتم : « آره عزیزم . من برای باران سفارش می دم . »

پوزخند زد و گفت : « کشتی تو ! کشتی منو . » رفت سمت تلویزیون منم چشمم به دیوار رو به رو افتاد که یک شاسی بلند از عکس نامزد لیلی زده بودن . لیلا و لیلی به خاطر دانشگاهشون تهران بودن ولی خانوادشون مال شهرستان بودن و تهران نبودن . برای همین اون دو تا و یک همخونه ی دیگه که دوست لیلی بود تو این خونه زندگی می کردن . نامزد لیلی مهربون و خوش اخلاق بود ولی اصلا خوشگل نبود . من که به دلم نمی نشست ولی بهتا همیشه می گفت : « چهره مهم نیست . اخلاق مهمه . » منم همش در جوابش می گفتم : « برا همینه که امیدو با اون قیافش به مانی ترجیح

می دی ! » صدای بهتا باعث شد به خودم پیام : « راستی باران . پسر همکار بابا رو که یادته ؟ اومده بودن خونمون ؟ » خندیدم و گفتم : « آره یادمه . دو سال از قبولی دانشگاهت گذشته بود و تازه

برای تبریک اومده بودن . پسر سر به زیری بود ولی عجیب خوشگل بود . » با خنده به لیلا گفتم : « وای لیلا دوست دور بابام بود که اومده بود می خواستن به بهتا تبریک بگن به خاطر دانشگاهش .



بعد بهتا پذیرایی می کرد ول من اصلا تکون نمی خوردم اونا فقط میدونستن دختر بزرگ بابام قبول شده . بعد من نشسته بودم روی مبل خیلی شیک . منو که می دونی کلا عشوه تو خونمه . بعد با این کارام فکر کردن من بهتام به من تبریک می گفتن . آخ که چه قدر بهتا حرصش گرفته بود.»

بهتا خندید و گفت : « اون تیش مهم نیست . پسره اسمش میلاده .»

خندیدم و گفتم : « مبارک ماماش .»

صدای خندش کل خونه رو پر کد و بعد گفت : « فعلا که مبارک توئه .»

با تعجب گفتم : « یعنی چی ؟»

پوزخند زد و گفت : « با اون عشوه هات دلشو بردی باباش دست بابا پیغام رسونده رای

خواستگاریت !»

دهنم تا کف زمین باز شد : « وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! . من می خواستم برای تو تورش کنم .» خندید ... لیلا

گفت : « جدا ؟ اون وقت چرا به باران نگفتین ؟» بهتا لبخند زد و گفت : « قرار بود بابا بهش بگه

ولی بابا که حواس نداره . زیادم نگذشته تقریبا هفته ی پیش .» با خنده گفتم : « یعنی یک سال

تموم تو تب عشق من سوخته ؟» بهتا با مهربونی گفت : « بیا جلوم که حسست کنم .» دلم سوخت

یکهو .

رفتم جلو تر که زد تو سرم و گفت : « دیونه .» با حرص گفتم : « هر روز داری موزمار تر می شی .»

گوشی بهتا زنگ خورد . رفتم تا برش دارم . امید بود دوباره . ناله کردم : « د آخه چه قدر پبله

ای ؟»

\_ کیه ؟

\_ امید .

\_ بدش به من .

\_ تو که ازش عصبانی بودی .

\_ نیستم . بهش معذرت خواهی بدهکارم .

\_ بهتا یکم ناز کن . مثلا دختری خاک تو سرت ! هی ازش عذر می خوای .

— ما به هم احترام می داریم و از حق دفاع می کنیم . ربطی به دختر پسر بودنمون نداره .

گوشی رو گذاشتم سرجاش و گفتم : « به خاطر من این بارو بی خیال شو . »

— اگه قطع شد دوباره زنگ زد می دیش به من .

— چشم .

قطع شد ولی دیگه زنگ نخورد . حداقل تا یک دقیقه ی بعد دیگه زنگ نخورد ... با کلافگی گوشی رو برداشتم و به بهتا دادم . جواب داد : « الو ؟ » فوری گفتم : « تو رو خدا بذار رو بلند گو . » سرشو

تکون داد با عصبانیت که فوری گفتم : « جون امید بهتا . بذارش بلند گو . » با عصبانیت گذاشتش روی بلند گو . لایلا هم رفت دنبال نخود سیاه . صدای امید پیچید . انگار تو خیابون بود : « سلام بهتا

خوبی ؟ » بهتا دوباره نفسشو داد بیرون که امید گفت : « می دونم . می دونم . من عذر می خوام . امروز عصبانی بودم بهتا . چون نگرانی داشت می کشتم . منو ببخش ... می بخشی ؟ » بهتا خواست

حرفی بزنه که همچین با صدای اوج گرفته گفتم : « نه ! » که مطمئنم بد بخت گر خیده . بهتا خشکش زد یکهو . حقم داشت . خودمم نمی دونستم یکهو این صدا از کجا در اومده بود . با تعجب گفتم : «

یعنی چی نه ؟ این چه رفتاری بود . » امید گفت : « بهتا می شه صدا رو از روی بلند گو برداری . » بهتا ناله کرد : « امید ... من باید عذر می خواستم . فشار زیادی روم بود و باعث شد که اون طوری تو رو اذیت کنم . »

— پس ... بین ما همه چیز مرتبه ؟

— آره عزیزم ... مرتبه .

رومو با حالت چندش برگردوندم و با خشونت گفتم : « دیگه داره حوصلم سر می ره . » امید بعد یکم مکث گفت : « بهتا میای پیشم ؟ » تعجب کردم . صداش می لرزید . بهتام متوجه شد . چهرش نگران

شد و گفت: «حالت خوبه؟»

\_ نه بهتا . نه . دیگه داره طاقتم تموم می شه . باید بینمت .

\_ چی شده امید ؟

\_ هیچی نشده . فقط می خوام بینمت . دلنگتم .

\_ دیشب که .... دیشب که منو دیدی .

\_ دختر داغونم کردی امروز با حرفات . با بغضت . بذار بینمت . هر جا هستی بزن بیرون می خوام بینمت .

بهتا لبخند تلخی زد و یک قطره اشکشو پاک کرد . زمزمه کرد: «به خاطر من بغض کردی؟»

\_ بغض ؟ ... من بغض نکردم .

بهتا بازم آروم خندید و گفت: «خیلی دوستت دارم .» دستمو مشت کردم و فشار دادم . لعنتی بهتا چند بار کوروش به خاطر اشک ریخت و التماس کرد ؟ به همین راحتی فراموش کردی ؟ به همین

راحتی ؟ دندونامو فشار دادم . معلومه که داره فیلم بازی می کنه . منم می تونم کاری کنم که صدام بلرزه . می تونم الکی بغض کنم . صدای امید پیچید: «بهتا خواهش می کنم گوشه رو از روی بلند گو بردار . می خوام یک چیزی بگم . نمی خوام باران بشنوه .» کاملاً می خواست حرص منو در بیاره . عصبانی طوری که صدام بهش برسه گفتم: «نخیرم . می خوام بشنوم . شمام یادت نره اگه من

با بهتا قهر کنم بهتا این جا تنهاست خودش باید به خودش برسه .» با عصبانیت گفت: «جرئت می کنی ...» بهتا فوری گفت: «بسه دیگه . دعوا نکنین . الان برش می دارم .» فوری گفتم: «بهتا اگه

برش داری دیگه خواهرت نیستی . بعدم جون امیدو قسمت دادما .» امید گفت: «برای خودت می گم باران نشنوی بهتره .»

\_ لازم نکرده برای من چیزی بگین . شما بگو من می شنوم .

بهتا با ناراحتی گفت: «باران بس کن.» سرمو انداختم پایین و گفتم: «می خوام بشنوم بینم چی می گه بهتا. اگه به خاطر خودمه که نمی گه می خوام بشنوم.» امید نه گذاشت نه برداشت گفت:

بذار بشنوه بهتا. نمی تونه جلوی منو بگیره.» این دیگه خیلی پر رو شده بود. بهتا زمزمه کرد: «باشه. هر چی تو بگی.»

\_\_ بهتا ... بابا به بابات زنگ زده.

من و بهتا هم زمان با تعجب گفتیم: «چی ؟؟؟؟؟؟؟؟» ادامه داد: «باهاشون حرف زدم. با مامان و بابا. گفتم که دیگه خیلی صبر کردیم. گفتم می خوام حداقل بدونن که جدی ایم. گفتم حداقل با پدرش حرف بزنین. هر دوشون گفتن که راضین و خوش حالم می شن. این شد که بابا الان به بابات زنگ زد. منم بودم. باهاش حرف زده. بابات گفته بهش که مشکلی پیش اومده ولی من همون

موقع گوشی رو گرفتم و گفتم که مشکل بهتا حل می شه. گفتم من راضیش می کنم که زود ترم حل بشه. گفتم که فقط برام مهمه که زود تر مال من باشی ... بهتا نمی دونی چه قدر اصرار کردم تا

راضی شد. می دونم ... می دونم که عجله کردم و تو این وضعیت فکر بابات مشغول خیلی چیزای دیگست ولی منم نمی تونستم تحمل کنم. بهتا نمی دونی چه قدر حرف زدم تا تونستم راضیش کنم ...

بهتا ... فقط دو روز فقط دو روز تحمل کن. بعدش ... بعدش تموم می شه همه چیز.» بهتا خشک شده بود. من بیش تر از اون تعجب کرده بودم. دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: «چی کار کردی

امید؟ داری ... داری جدا می گی که ...»

\_\_ دارم جدا می گم بهتا. بهتا وقتی گریه افتادی وقتی این اتفاق برات افتاد ... وقتی قطع کردی بهتا تموم بدنم لرزید. اگه مال هم بودیم می اومدم دنبالت. شب پیش خودم نگهت می داشتم. آرومت می

کردم بهتا . تموم این حسرتا داشت داغونم می کرد . من جدیم بهتا . دوستت دارم خیلیم جدیم ...  
تو ... تو جدی ای ؟

با تموم عصبانیتیم مشت زدم به مبل و گفتم : « بهتا ... بهتا اگه بگی آره . دیگه نه من نه تو . » بهتا  
زمزمه کرد : « گیج شدم . » صدای امید اومد : « گیج شدن نداره بهتا ... مگه دوستم نداری ؟ مگه  
دوستت ندارم ؟ تمومه دیگه همه چیز . تمومه . بگو آره . » و باز صدای من : « بهتا فقط بگی آره ... »  
بهتا لبخند زد و گفت : « آره ... » با نا باوری از جام بلند شدم و رفتم داخل اتاق که لیلا رفته بود .  
بهت زده درو بستم و بهش تکیه دادم . لیلا با تعجب گفت : « چی شده ؟ » با صدای دو رگه ای  
گفتم : « قبول کرد ... قبول کرد ... باورم نمی شه . »

\_ چی شده باران ؟

رو زمین نشستیم و با نگرانی گفتم : « امکان نداره . من یکی نمی دارم که بهتا با اون لعنتی ازدواج  
کنه . » کنارم نشست که صدای بهتا اومد : « باران ؟ » با عصبانیت مثل برق گرفته ها پریدم و درو  
باز کردم . صدام پراز حرص بود و کینه : « بفرما خانم ؟ » با مهربونی گفت : « باران بذار حرف بزنیم  
» . با خشونت گفتم : « تو منو جلوی اون ضایع کردی بهتا . عین خیالتیم نیست ؟ چرا گفتی آره ؟  
تو واقعا می خوای یک عمر با اون زندگی کنی ؟ »

از جاش بلند شد و گفت : « چه عیبی داره باران ؟ چرا هی داری چوب لای چرخمون می ذاری ؟ »  
خنده ی عصبی ای کردم و گفتم : « من چوب می دارم ؟ بهتا چرا نمی خوای بفهمی این چرخ  
نیست

اصلا که بخواد حرکت کنه . »

\_ چرا این طوری باهانش رفتار می کنی ؟ د آخه چی کار با تو کرده ؟ باران ... بین ما همو دوست  
داریم . به خاطر این که تو می گی مانی لیاقت داره هم همو ول نمی کنیم . اصلا مانی برای من  
بهتر

... ولی امید هم خوب هست یا نه ؟ من می خوام خوبو انتخاب کنم چون تو ذهن من بهتر از بهتره  
... لطفا ... لطفا ... این بار رو ... این بار رو بذار راحت به هم برسیم . مگه خواهر من نیستی ؟

باران این به خدا ته آرزوی منه . امید تموم آرزوی منه .

نمی دونم چرا ... چه طور ... چی بود که باعث شد داد بزیم : « بهتا خانم تموم آرزوی کوروشم تو بودی ! » گیج شد . با حیرت گفت : « کوروش ؟ » با حرص گفتیم : « نگو که یادت رفته آخه من با تموم

بچگیم خوب یادمه . »

\_ نه ... نه یادم نرفته ولی چرا بحث اونو پیش می کشی ؟

\_ برای این که داغونت بود . مگه اونم چند سال به پات نموند ؟ ولی امید اومد دلشو شکست و اذیتش کرد . خودکشیم کرد برات . ته آرزوهاش تو بودی ولی تو ... آخه بهتا چرا یکم فکر نمی کنی ؟

\_ یعنی دلیل همه ی این کارات اینه ؟ کوروش ؟

\_ بله !

عصبی خندید و گفت : « خیلی مسخرست . آخه اینم شد دلیل ؟ کوروش نه برادرت بوده ... نه پسر خالت نه هیچی ... آخه چرا این کارا رو می کنی ؟ اصلا دلیل خوبی نیست . بچه گانست . »

\_ بهتا آخه چرا کوروشو درک نمی کنی ؟ می تونی تصور کنی همین امید که یک عمره بهت می گه عاشقتم و می میرم برات و ... به خاطر یک دختر دیگه ولت کنه ؟

\_ اصلا کوروش مظلوم د آخه به تو چه ربطی داره باران ؟ من دلیل داشتم .

\_ چه دلیلی ؟

\_ چون به هم نمی خوردیم .

\_ خب اگه به هم نمی خوردین پس چرا دو سال با هم بودین ؟ چرا من حس می کردم که می گفتمی دوستش داری ؟ شاید حس من اشتباهه بهتا وگرنه تو که بهش نمی خوردی برای چی بخوای بهش

بگی دوستت دارم ؟

... من فکر می کردم دوستش دارم . ولی هنوزم می گم به تو ربطی نداره باران که برای اون جوش می زنی . الان ازدواج کرده بالاترین موفقیتیم داره . دلیل نمی شه این طوری کنی .

... بهتا ... من کینه دارم از امید . کینه دارم . اصلا ازش خوشم نمیاد .

... نمی تونی به خاطر خواهرت بی خیالش شی

ساکت شدم . اصلا چرا اون قدر من جیغ جیغ می کردم ؟ بهتا سرشو گرفت و روی مبل نشست . ناله کرد : « تو رو خدا به خاطر خواهرت ... به خاطر من و خواستم این بچه بازیا تو بذار کنار باران ...

کی می خوای بزرگ شی خدا ؟ کی می خوای ؟ » سر خودمم درد گرفته بود . ترسیدم حالش بد شه چون بدجور سرشو فشار می داد . زیر لب گفتم : « بهتا ... من دیگه هیچ حرفی نمی زنم ولی امید تو

رو از اون گرفت وگرنه الان با هم بودین و دل اون نمی شکست . جونشو به خطر نمی انداخت ... باباش اون قدر به خاطر ناراحتی پسرش شکسته نمی شد ... بهتا می دونم به من ربطی نداره ولی ...

ولی من به جای تو عذاب وجدان دارم . من به جای تو شرمندم ... می دونی چرا ؟ چون تازه اینو پیدا کردم بهتا . تازه پیداش کردم . شاید تورم یاد یک چیزایی بندازه . من فقط همینو می خونم ...

بعدهش دیگه هیچ کاری ندارم بهت . ولی یک لحظه فکر کن بهتا ... امید خیلی بد تو رو ازش گرفت . یادته ؟ امید بی معرفته ... بی مرامه ...

آدم نمی تونه عوض شه بهتا ... اون یک دختر باز بود که با همون روش تو رو از کوروش گرفت ... نمی دونم عاشقته یا نه ... ولی اینو بدون اگه فقط یکم بینتون فاصله بیفته بازم اون خصوصیت

قبلیش میاد سراغش ... بهتا خیلی بد تو رو از کوروش گرفت ... کوروش خیلی قلبش پاک بود و هنوزم هست ... ولی اون نبود . نمی دونم این که می گه دوستت داره واقعیه یا نه ولی هر چی باشه .

ارزش کوروش بالاتره و منم براش احترام قائلم . اصلا نمی دونم بهتا چه طوری منظورمو بهت برسونم ... فقط می گم یادته چه کسی بود ؟ بهتا یادته اوایل چه قدر اذیت شده بودی ... با اون به قول

خودت تلفنای مشکوک؟ من بهش اعتماد ندارم ... من دوست داشتم کوروش با تو بمونه چون مطمئنم الانم که ازدواج کرده بهتا تو رو ببینه دلش می لرزه ... این قدر اون گل و عزیز بود ... ولی آخه

آدم که نمی تونه ذاتشو عوض کنه . امید دختر باز بود ... هر چی که الان هست نشون داده که می تونه دختر باز باشه ... پس من اگه خواهرتم نمی خوام . دیگه خود دانی . فقط بهتا ... اینو گوش کن .

یکم فکر کن ببین چه کسی تو رو از کی جدا کرد ...» لیلا اومد کنارم و آرام گفت : « نکن باران . ببین حالش بده . بذار با هم خوش باشن دیگه . عاشقن ...» رفتم سمت کیفم . این بار کیف آورده بودم

تا داروهای بهتا رو هم بیارم . از داخلش همون پاکتو در آوردم و گفتم : « بهتا ... چیف که نمی تونی بخونی ولی این پیشت باشه . هر وقت که حالت بهتر بود بگو من بخونم . ولی مطمئن باش قبل این

که امید بیاد خواستگاری می خونمش برات اگه تو ام نخوای .» و پاکتو گذاشتم روی پاش . سرشو فشار داد و گفت : « قرص بده بهم . فکر کنم وقتشه .» قرصاشو برداشتم و بدون هیچ حرفی بهش دادم . فکرم درگیر بود . آخه به این راحتی که نمی شد شکست بخورم . باید یک کاری می کردم . گوشی بهتا زنگ خورد . خیلی سریع جوابش داد . ازش دور شدم و روی مبلی که نزدیک آشپز خونه

بود نشستم و به صدای بهتا گوش دادم : « آره ... حرف زدیم ... امید فعلا می شه من یکم استراحت کنم ؟ سرم درد می کنه .»

... \_

\_ مطمئن نیستم ... خیلی خب بنویس .

و آدرس خونه ی لیلا اینا رو گفت . لیلا کنارم نشست و گفت : « بی خیال دیگه . تو چرا ناراحتی ؟ این قدر بدم میاد از این قیافه ی چرت !» بهش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم : « واقعا داره قبول می کنه ؟ بابا خیلی راحت می تونه مامانو راضی کنه ... این یعنی چی ... یعنی فقط دو روز وقت دارم بعد از اون دیگه رسما انگار نامزدن .»



- \_ بینشونو به هم نزن ... ببین چه قدر دوست دارن همو . باور کن عاشق همین . بی خیال دیگه باران . بیا دنبال شوهر برای خودت باش .
- با اضطراب به بهتا نگاه کردم . گوشیشو قطع کرد و سرشو روی دسته ی مبل گذاشت . چشماشو بست . گوشیمو برداشتم و شماره ی مامانو گرفتم . صداش تو گوشی پیچید : « الو ؟ »
- \_ الو سلام مامان . خوبی ؟
- \_ آره . جانم ؟
- \_ مامان ... کوروش الان کجاست ؟
- \_ کوروش ؟
- \_ آره کوروش .
- \_ چی شده مگه ؟ یکهو سراغ اونو می گیری ؟ \_ می خوام یک سر برم خونشون . دلم براش تنگ شده . یاد بچگی ... شمارشو داری ؟
- \_ نه شماره اونو که ندارم . شماره ی مهرانو دارم . زنگ بزن بهش ازش پرس اون می دونه .
- \_ چشم زود برام اس ام اسش کنین .
- \_ باشه کاری نداری ؟
- \_ نه . خدافظ .
- و قطع کردم . لیلا گفت : « واقعا می خوای بری پیشش ؟ که چی ؟ بگی بهتا داره ازدواج می کنه ؟ »
- \_ نه . نمی خوام اذیتش کنم . فقط یکهو دلم براش تنگ شد . می خوام فردا برم پیشش ...
- \_ دختر تو کی درس می خونی ؟
- \_ می خونم یک جوری دیگه . تازه فردا که تعطیلیم .
- \_ آره ولی باید بخونی دیگه . مگه نباید ؟ داریم نزدیک می شیم به فرجه ها و بعدم امتحانات ها .
- \_ می خونم بابا . می خونم .

صدای اس گوشیم اومد . شماره ی مهران ... پسر خاله ی مامانو یادداشت کردم . که کوروش می شد برادر زنش . رو به لیلا گفتم : « مراقب بهتا هستی من یک دقیقه زنگ بزنم ؟ » سرشو تکون داد

و منم رفتم داخل اتاق . از مهران آدرس خونه و شماره ی کوروشو گرفتم که صدای امید از بیرون اتاق رو شنیدم : « سلام . » رفتم بیرون و عصبانی بهش نگاه کردم . هنوز متوجه من نشده بود کنار

بهتا نشست و داشت سعی می کرد که بیدارش کنه . با خشونت گفتم : « سرش درد می کرد خوابید ... داماد نمی خوای بذاری یکم استراحت کنه ؟ » دامادو با یک لحن پر از طعنه گفتم . برگشت سمتم و

با لبخند بدون توجه به عصبانیت من گفت : « سلام . » دست به سینه نگاهش کردم و گفتم : « سلام . » دستشو از بین موهای بهتا بیرون کشید و گفت : « می تونیم با هم یک گپی بزنیم ؟ » با لبخند

ساختگی گفتم : « ا ؟ آخ جون . مثل خواهر زن و دامادای واقعی ؟؟؟؟ بذار فکر کنم ... ام ... » و یکهو عصبانی گفتم : « عمرا ! » کلافه گفت : « چرا این قدر از من بدت میاد ؟ » رومو برگردوندم که

گفت : « بریم بیرون . »

\_ می خوای سر به نیستم بکنی که دیگه مزاحمتون نشم ؟

\_ ای بابا . نه . می خوام مشکلامونو حل کنم . دعوت من .

\_ نه خیر .

\_ کافی شاپی که دوست داری .

\_ از کجا می دونی من کجا رو دوست دارم ؟

\_ بهتا بهم گفته .

با حرص گفتم : « چه قدر طول می کشه ؟ »

\_ اگه رفت و برگشتو حساب نکنیم سر نیم ساعت تمومه .

شالمو برداشتم و گفتم : « بهتا چی ؟ »

\_\_ بهتا رو می رسونیم خونه .می خواستم برم ولی نه برای حل مشکل ... برای از ریشه کندنش .  
زیادم مطمئن نبودم ولی ... آخرین شانسم این بود . دستشو روی بازوی بهتا گذاشت و گفت :  
« بهتا ... بیدار شو دیگه .» یکم

تکونش داد که پلکای بهتا پرید . چشماشو باز کرد و تکون خورد . امید کمک کرد بشینه و گفت :  
« خوبی ؟ » بهتا زمزمه کرد : « خوابم میاد . » امید لبخند زد و گفت : « زن دوست داشتنی ای می شی  
.» دستمو مشت کردم . دیونه خوبه یک ساعته تازه وقت خواستگاری گرفتی بی جنبه . با حرص  
گفتم : « از من خجالت نمی کشی از لیلا خجالت بکش آقای محترم . » لیلا با دستپاچگی گفت : « نه  
بابا

. چه اشکالی داره ؟ مهم نیست . به من چه اصلا . » با عصبانیت تو چشماش خیره شدم . شونه  
هاشو انداخت بالا و گفت : « خب همین جا بمونین حرف بزنین . لیلی که نیامد پیش نامزدشه . هم  
خونه

ایمونم که چند روزی رفته کرج . » امید با خنده گفت : « نه . مرسی . مزاحم نمی شیم . » و بهتا رو  
که دوباره چشماشو بسته بود و سرشو به مبل تکیه داده بود رو تکون داد .

دیگه منتظر نمودم و با قدمای خیلی سریعم از خونه رفتم بیرون . کنار ماشینش وایسادم و با  
عصبانیت شماره ی کوروشو گرفتم . زیر لب هر چی فحش بلد بودم به امید که دیگه کم کم داشت  
داماد

آیندمون می شد دادم . چند تا بوق که خورد صدای مردونه ای توی گوشه پیچید : « الو ؟ » ذوق  
کرده بودم که بعد از پنج سال صداشو می شنوم . با لبخند گفتم : « الو ؟ سلام ؟ خوبی ؟ »

\_\_ ... ببخشید من شما رو نمی شناسم .

با خنده گفتم : « آخه بزرگ شدم . بارانم . » یکهو صدای حیرت زدش ذوقمو بیش تر کرد : « باران ؟  
وای چه بزرگ شده صدات ... بچه بودی که ... وای خدای من چه طور یاد من کردی ؟ خوبی

کوچولو ؟ »

\_\_ کوچولو چیه ؟ الان اگه بدونی چه خانومی شدم .

\_ آره خانوم شدی ... صدات ... شبیه بهتا شده .

لبخندم خشک شد . هنوزم حرف اولش بهتا بود ؟ با لبخند تلخی گفتم : « چرا صدام شبیه بهتا

باشه ؟ دلیلی نداره که صدام شبیه اون باشه ... »

\_ چی ؟

\_ بی خیال بابا . من می دونم تو ام می دونی .

\_ می دونی ؟

\_ آره ... می دونم .

\_ چه طور ؟

در باز شد و او مدن بیرون . امید با ریموت درو باز کرد و منم همون طور که می نشستم گفتم : « دلم

... دلم برای داداشیم تنگ شده . »

\_ نیما ؟

بغض کردم . نیما ... آخ نیما کجایی داداشی ؟ درو بستم و گفتم : « آره . شمارشو گم کردم . »

\_ مگه تو اونم دیدی ؟

\_ با دیدن اون فهمیدم . ببین کوروش من پشت تلفن نمی تونم حرف بزوم . می تونم پیام خونتون

؟

\_ آره . چرا که نه .

\_ خانومت هست ؟

\_ نه . چند تا کلاس پشت سر هم داره که باید بره ولی تو بیا . کلی حرف داریم انگار .

\_ باش . الان خونه ای ؟

\_ آره خونم . باران ؟ اگه می خوای شماره نیما رو بدم بهت .

بی اختیار با صدای بلند گفتم : « تو شمارشو داری ؟ »

\_ آره . دارم .

چ ... چطور؟

صمیمی بودیم .

وای خدا . معلومه که می خوام . همین الان می خوام کوروش . به خدا دلم براش یک درست . بدش بهم .

بهتا با تعجب سرشو تکون داد و برگشت سمت من . کوروش گفت : « خیلی خب . قطع کن من برات می فرستمش . خب پس میای خونه ؟ آدرسو داری ؟ »

آره آدرسو دارم . بذار فعلا یک مزاحمو دک کنم میام .

خیلی خب . من منتظرتم . هر وقت اومدی اومدی . عجله نکن . هنوز سر شبه منم کاری ندارم .

باش خدافظ .

قطعش کردم . یک قطره اشکم ریخت . امید که داشت ماشینو روشن می کرد گفت : « منو می خوای دک کنی ؟ »

ببخشید که امشب نمی تونم حرف بزنم . باید برم پیش کوروش . فردا خوبه ؟

کوروش کیه ؟

بهتا با خشونت گفت : « باران ... باران به خدا قسم اگه ... » وسط حرفش گفتم : « با تو کاری ندارم . دهه . می خوام باهش حرف بزنم . » صدای اس ام اس گوشیم انگار دنیا رو بهم داد . برام مهم

نبود که بهتا نمی دونه فقط می خواستم همون موقع بهش زنگ بزنم . فوری آدرسو به امید گفتم تا منو برسونه و شماره رو گرفتم . قلبم تند تند می زد . وای نیما ... نیما . زنگ خورد و خورد که

تماس بر قرار شد : « الو ؟ » صداشو که شنیدم قلبم یک لحظه وایستاد . خودش بود ... خودش بود . داداش عزیزم ... داداش نفسم ... نمی دونم چرا از سر شادی زیاد بود که گریه گرفت یا نه ...

ولی

صدام می لرزید و اشکام می ریخت . دوباره صدای گرمش اومد : « الو ؟ » آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « نیما ... سلام . » بهتا با تعجب گفت : « کیه ؟ » جوابشو ندادم . صدایی از پشت خط نیومد .

اشکمو پاک کردم و با صدای لرزون گفتم: «خوبی؟ ...» اما بازم صدایی نیومد. حتما آنتن نمی داد. رو به امید گفتم: «می شه وایسی؟» به دور و بر نگاه کرد و وایساد. از ماشین رفتم بیرون.

قطع شد تماس. پوفی کردم و داخل کوچه این طرف و اون طرف رفتم تا یک جایی رو پیدا کنم که آنتن بده. بالاخره یک جا وایسادم و این بار گوشی زنگ خورد. با شوق جوابش دادم و تا خواستم حرفی بزنم صدای بهت زدش پیچید: «خیلی سعی کردم فکر کنم کی ای ... نازیلا ... چرا تا الان بهم زنگ نزدی؟» صدایش باعث شد قند تو دلم آب بشه. به دیوار تکیه دادم و گفتم: «نیما ... نیما ...»

داداشی. به خدا شمارتو گم کردم. تو چرا بم زنگ نزدی ...»

\_ منم گمش کردم.

\_ خیلی بدی نیما. خیلی.

\_ چرا داری گریه می کنی فدات شم؟ الان که داریم با هم حرف می زنیم نازیلا.

\_ اولاً تو خودتم بغض کردی. دوما ... نیما. نیما تو این دوسال دلم برات یک ذره بود. یک ذره نمی دونی اصلاً. نیما جونى داداشى. جون من پاشو بیا ایران. خواهش می کنم.

\_ الهی نازیلا. چرا این قدر دل نازکی؟

\_ دل نازک؟ دو ساله تنها برادرمو ... تنها کسمو ندیدم.

\_ عزیزم خانواده ی به اون خوبی داری.

\_ نه. من تو رو می خوام. اونا واقعی نیستن. من تو رو می خوام. همین الان برو دنبال بلیط.

صدای خندش تو گوشی پیچید. وای که چه قدر خندشو دوست داشتیم. بعد دوسال ... همه چیزش برام تازه بود.

\_ عزیزم برای هفته ی دیگه بلیط دارم.

صدای هواپیما در آورد و گفت: «مستقیم ایران تهران.» یکهو از خوشحالی جیغ کشیدم که گفت: «عزیز داداش.» خداییش هر چی موجود تو اون کوچه بود از انسان بگیر تا پشه همه برگشتن

سمت من . زمزمه کرد : « عاشق جیغاتم . » با لبخند گفتم : « الان می خوام بزنم زیر گریه . دلم داره می ترکه . »

- گریه کنی قطع می کنما .

- دلشو نداری .

- دارم .

صدای امید اومد : « چه قدر دیگه طول می کشه ؟ »

گفتم : « نیما دو دقیقه صبر کن . »

و با پر رویی دستمو سمت امید دراز کردم و گفتم : « پول تاکسی منو بدین برین . فقط بهتا رو زود برگردونی خونه . »

پوف کرد و دست تو جیبش کرد . صای نیما تو گوشی پیچید : « از کی داری اخاذی می کنی ؟ نازیلا دستتو جلوی غریبه دراز کرده باشیا ... »

فوری با خنده گفتم : « من غلط کنم دست جلوی غریبه دراز کنم برای پول . »

امید با حالت حق به جانبی نگاهم کرد و منم پولو از دستش کشیدم . لبخند زد و رفت سمت ماشین .

گفتم : « نیما دامادمون بود اشکالی نداره . » آره جون خودم ! این جا دیگه شده بود دامادمون !

- داماد غریبه نیست ؟

- این یکی نچسبه آره وگرنه داماد کلا از خود آدمه .

رفتم سمت خیابون و دستمو برای تاکسی دراز کردم . پرسید : « خب از خودت بگو . چی کار می کنی ؟ »

- نیما ... دارم خانم وکیل می شم .

خندید و گفت : « عزیز دلم خیلی دوست دارم با اون کلاه گیسا بینمت . »

- کلاه گیس مال قاضیاست که من هنوزم دلیلشو نمی دونم .

- خودتو زیاد درگیر نکن فضول دختر .
  - وای خدای من . هنوزم لقبم یادته ؟
  - چه طور یادم بره ؟ خواهری نازم ؟
  - منم مال تو رو یادم نرفته .
- خندید و گفت : « اگه یادت می رفت تعجب می کردم . لقب منو که یک آلازیمری هم یادش نمی ره  
» .
- می خوام بگم ؟
  - نه گلم بهت اعتماد دارم .
  - نه دیگه بذار بگم . دلم تنگ شده برای گفتنش .
  - بگو .
  - داداش فضول دختر .
  - جان دلم ؟
- دوباره با بغض گفتم : « دلم برا صدات تنگ شده بود . »
- منم برای کتکات .
- ای بابا!!!!!!!!!!!! . نمی تونستی چیز دیگه ای رو تو اون مغزت جا بدی ؟
- کتکات دل پذیرن کوچولوی بغلی .
- با لحن بچه گونه گفتم : « اوپسی اوپسی . » خندید و گفت : « وای باران داری دل تنگ ترم می کنی . »
- چرا نیومدی این دوسال ؟ تو که تعطیلی داشتی .
  - کلی مشکل برام پیش اومد ... مرگ یکی از دوستانم و ... خیلی مشکلات حالا وقت برای تعریف کردن زیاده .
- به راننده آدرسو دادم و گفتم : « حدس بزنی چی شده ؟ »



- چی شده ؟

- امید لعنتی قراره دو روز دیگه بیاد خواستگاری بهتا .

- همون پسره ؟

- همون !

- بهتا لیاقتش بیش تر از ایناست .

- وای . الحق که برادر خودمی داداشی عزیزم .

- خب حالا شاید نشه .

- من نمی خوام بذارم بشه اگه من کاری نکنم خیلی زود می شه .

- مراقب باش نازیلا . نباید اون خانواده رو اذیت کنی . تو منظوری نداری ولی شاید اونا بد برداشت کنن . می فهمی که .

- آره می فهمم . ولی دلم نمی خواد بذارم بهتا با اون پسره ازدواج کنه نیما . اون دختر بازه .

- شاید درست شده باشه .

- نمی دونم . راستی حرف از دختر باز بودن شد . نیما ... اگه بدونم اون جا بین دخترا می پلکیا  
یک بیل می گیرم دستم آن چنان می کوبونم تو سر هر کدومشون که مثل میخ تو زمین فرو برن .

- مثل تام و جری ؟

- مثل تام و جری .

- راستش ...

- آ آ شیطونی نکنیا نیما . من نمی خوام داداشمو به هیچ کس بدم . مخصوصا دخترای خارجی زبون  
نفهم .

خندید و گفت : « شوخی کردم . توام نباید با پسر جماعت پیری . »

- چشم .



- ای بابا . من می گم تونستم راهی پیدا کنم که پیام حالا بی خیال . بگم می فهمی اصلا ؟

- بگو دیگه . تو به زبون قورباغه هم حرف بزنی می فهمم .

خندید و گفت : « تعجبی نداره نازیلا . شما هم زاد قورباغه ای . »

- خیلی بی شعوری .

- فحش نداشتیما .

- ا ؟ من اسم یک حیوون روت بذارم فحش نیست دیگه ؟ بگو تو حالا .

با خنده یک جمله ی اجق وجق فرانسوی گفت که به غلط کردن افتادم . ولم نمی کرد . هی می

گفت و هی می گفت . با حرص گفتم : « آقا غلط کردم . »

- هنوز نصف داستانو گفتما .

- غلط کردم . اصلا فارسی را پاس بداریم .

خندید که گفتم : « من دیگه باید برم . داداشی من فردا بهت زنگ می زنه . »

- نمی خواد . خودم زنگ می زنه . تو پول تلفنت زیاد می شه .

- نمی شه که همیشه تو زنگ بزنی .

- به هر حال خانواده ی من پول دار تر از خانواده ی تو ان ها .

- باز فرق گذاشتی ؟ باز مقایسه کردی ؟

- قربونت برم . برو دیگه . خودم زنگ می زنه . منم باید درس بخونم . بای .

- ببین اجنبی شدی رفت . خدافظ .

گوشی رو قطع کردم . همه ی دل تنگیام برای تنها برادرم ... برادر بزرگ ترم یکپهو برگشت تو دلم . کاش زود تر این هفته بگذره دوباره برم تو بغلش . تا رسیدن به نیما فکر کردم . چهرش از یادم

رفته بود چون سالی چند روز می دیدمش که تو این دوسال آخرم که اصلا ملاقاتی نداشتیم و جمعا هم تازه سه سال بود که شناخته بودمش . در نتیجه کلا رو هم رفته زیاد زیادش ده روز می شد

دیدنمون! همین که رسیدم پول تاکسی رو دادم و زنگو فشار دادم. صدای مردونش پیچید: «بله؟»

- بارانم.

- بیا داخل.

دکمه رو زد و در باز شد. رفتم داخل و به اطراف نگاه کردم. خشکم زده بود. عجب خونه ی درندشتی بود. اگه بهتا باهاش ازدواج می کرد تو این خونه زندگی می کرد! وای. حسودی کردم. در

حیاطو بستم و رفتم داخل. درو باز کرد و با حیرت گفت: «وای خدا! چه قدر خانوم شدی.» خندیدم و با ذوق گفتم: «سلام.» با حیرت نگاهشو روی صورتم چرخوند و گفت: «به خدا اگه می دیدمت نمی شناختمت. بیا داخل.» درو که به حیاط باز می شد پشت سرم بست و منم همراهش رفتم داخل و روی مبل نشستیم. داشتیم با نگاهم کل خونه رو دیدم که زدم که گفت: «باران ... خیلی پخته

شدی ... تو واقعا همون باران کوچولویی؟»

- همچین کوچولوام نبودم ای بابا. ۱۵ سالم بود!

- ۱۵ سال کجا ۲۰ سال کجا؟ اوج تغییراته این دوران.

- جدی؟ الان تغییرات من خوب بوده یا بد؟

- خوشگل شدی و یکم چهرت مظلوم تر شده.

پوزخند زدم: «مظلوم؟ باید رفتارمو ببینی.» رفت داخل آشپز خونه و گفت: «چی می خوای؟»

- شربت.

- مثل بچگیت.

- دهه ... بابا فهمیدم بزرگی! بسه دیگه. زود بیا بشین کلی حرف دارم.

با خنده یک جمله ی اجق و جق فرانسوی گفت که به غلط کردن افتادم. ولم نمی کرد. هی می

گفت و هی می گفت. با حرص گفتم: «آقا غلط کردم.»

- هنوز نصف داستانو گفتما .

- غلط کردم . اصلا فارسی را پاس بداریم .

خندید که گفتم : « من دیگه باید برم . داداشی من فردا بهت زنگ می زنه . »

- نمی خواد . خودم زنگ می زنه . تو پول تلفنت زیاد می شه .

- نمی شه که همیشه تو زنگ بزنی .

- به هر حال خانواده ی من پول دار تر از خانواده ی تو ان ها .

- باز فرق گذاشتی ؟ باز مقایسه کردی ؟

- قربونت برم . برو دیگه . خودم زنگ می زنه . منم باید درس بخونم . بای .

- ببین اجنبی شدی رفت . خدافظ .

گوشی رو قطع کردم . همه ی دل تنگیام برای تنها برادرم ... برادر بزرگ ترم یکهو برگشت تو دلم . کاش زود تر این هفته بگذره دوباره برم تو بغلش . تا رسیدن به نیما فکر کردم . چهرش از یادم

رفته بود چون سالی چند روز می دیدمش که تو این دوسال آخرم که اصلا ملاقاتی نداشتیم و جمعا هم تازه سه سال بود که شناخته بودمش . در نتیجه کلا رو هم رفته زیاد زیادش ده روز می شد دیدنمون ! همین که رسیدم پول تاکسی رو دادم و زنگو فشار دادم . صدای مردونش پیچید : « بله ؟ »

- بارانم .

- بیا داخل .

دکمه رو زد و در باز شد . رفتم داخل و به اطراف نگاه کردم . خشکم زده بود . عجب خونه ی درندستی بود . اگه بهتا باهاش ازدواج می کرد تو این خونه زندگی می کرد ! وای . حسودی کردم . در

حیا تو بستم و رفتم داخل . درو باز کرد و با حیرت گفت : « وای خدا ! چه قدر خانوم شدی . » خندیدم و با ذوق گفتم : « سلام . » با حیرت نگاهشو روی صورتم چرخوند و گفت : « به خدا اگه می

دیدمت نمی شناختم . بیا داخل . « درو که به حیاط باز می شد پشت سرم بست و منم همراهش رفتیم داخل و روی مبل نشستیم . داشتیم با نگاهم کل خونه رو دید می زدم که گفت : « باران ... خیلی پخته

شدی ... تو واقعا همون باران کوچولویی ؟ »

- همچین کوچولوام نبودم ای بابا . ۱۵ سالم بود !

- ۱۵ سال کجا ۲۰ سال کجا ؟ اوج تغییراته این دوران .

- جدی ؟ الان تغییرات من خوب بوده یا بد ؟

- خوشگل شدی و یکم چهرت مظلوم تر شده .

پوزخند زدم : « مظلوم ؟ باید رفتارمو ببینی . « رفت داخل آشپز خونه و گفت : « چی می خوای ؟ »

- شربت .

- مثل بچگیت .

- دهه ... بابا فهمیدم بزرگی ! بسه دیگه . زود بیا بشین کلی حرف دارم .

برام شربت آورد و گفت : « خب از خودت بگو . »

- حال ندارم . وای کوروش زنگ زدم به نیما . عاشقتم ... خیلی مرسی واقعا . دو سال بود حتی

صداشو نشنیده بودم . داشتیم دیگه دق می کردم .

- از چشمت معلومه ...

- چیه فکر می کنی دروغ می گم ؟

- نه ... چشمت یکم پف کرده .

- ای بابا .

- گریه چرا حالا ؟

- دلم براش تنگ شده بود . خب کلک تو چی کار می کنی ؟ هنوز بچه دار نشدی ؟

خندید و گفت: «خدا بخواد یکم بعد.»

- خدا چیه مرتیکه . تو باس بخوای .

خندید و گفت: «دختر زیادی داری منحرف می شی ها.»

- من و تو که این حرفا رو نداریم .

- نه این یکی رو باید خدا بخواد ...

شربتمو تف کردم بیرون و گفتم: «حاملست؟» با تعجب بهم خیره شد . دور لبمو پاک کردم و گفتم: «بخشید عادت دارم . حرکت با حالیه ها کلا تعجبتو می پرونه . توام امتحان کن .» مکث کرد و با

تردید گفت: «فکر نکنم ... حرکت زیاد جالبی باشه.» خندیدم و گفتم: «از این حرفا نداریم که.»  
- از این حرفا نداریم .

- خب چی کار می کنی آقای مخترع؟ بابا اسمت کل اینترنت پخشه .

- ای ... همچین مالیم نیست .

- برو بابا فروتنی جلوی من؟ من خودم عندشم .

به دیوار نگاه کردم و گفتم: «اونا چین؟» برگشت و به دیوار نگاه کرد . با تعجب گفت: «مداله خب.»

- آره خونده بودم اینم تو نت . چه کردی تو .

لبخند زد و گفت: «چه طور در مورد خانوادت فهمیدی؟» - راستش ... سه سال پیش یکهو یک پسر خوشگل و خوش تیپ و ناز و جنتلمن که کاملاً از دور معلوم بود فقط من لیاقت خواهر اون بودنو دارم اومد خونه . من بودم و مامان و بابا ... همین که

مامان و بابا تنهامون گذاشتن همچین بغلم کرد که گفتم نظری بهم داره . آماده بودم در برم که بهم گفت خواهرشم ... منم باور نکردم . اول فکر کردم که اون پسر این خانوادست ولی بعد مشخص شد که من دختر اون خانواده نبودم . چند روزی پیشم موند . تو این چند روز این قدر موقع خوابش اذیتش می کردم . یادش به خیر نصفه شب که همه خوابیده بودن می رفتم تو اتاقی

که اون خواب بود و لامپا و روشن و خاموش می کردم . کلافه می شد از این کارم . از خواب می پرید التماس می کرد و لش نمی کردم . دیگه جونم برات بگه هی روی تختش بالا پایین می پریدم که یک بار هم پام رگ به رگ شد کلا .

یا پر جلوی دماغش تکون می دادم و کلا هر جا رو گیر می آورد که من نباشم می خوابید بد بخت . خب منم ذوق زده بودم دیگه . آخرشم شبها که تا یک ساعت فضولی و پپر پپر می کردم همون جا کنارش خوابم می برد . اونم بغلم می کرد مثل عروسک می خوابید . دیگه هر وقتیم که یک کاری که می خواستم نمی کرد اون قدر به بازوش می زدم که کبود می شد . الانم جات خالی بهم می گه دلم

برای کتکات تنگ شده . دیگه خیلی صمیمی شدیم و این شد که منم فهمیدم . بعدم که دوباره برگشت پاریس برای درساش . هفته ی دیگه پرواز داره میاد . ولی خب هیچ وقت کاملا نفهمیدم در مورد

خانوادم ولی تو که می دونی نه ؟ این طور که فهمیدم مامانم دختر خالت بوده .

- آره . بود . من که موقع به دنیا اومدن تو ده سالم بود ولی یادمه چه قدر دوستت داشتن . نیما هم که تقریبا هم بازییم بود چون منم کسی رو دور و برم نداشتم . تا این که اونا تو تصادف ... مردن . سرپرستی تو رو خانواده ی وثوق گرفتن و سرپرستی اونم خانواده ی مسعودی . این شد که از هم جدا شدین . شما که شیراز بودین ولی اون تهران بود و نمی تونست هم بیاد پیش تو . نیما نزدیک ده

سالش بود و تو چهار ساله . منم که ۱۴ . خوب یادمه چه قدر تو گریه می کردی و جیغ می زدی می گفتم مامان بابا . نمی دونستی که مردن آخه بچه ی ۴ ساله که چیزی از مرگ نمی فهمه فقط بهونه می گرفتی ولی اون ... اون داغون بود باران . اون درک می کرد . ناسلامتی ده سالش بود . همش می خواست تو رو بغل کنه و ساکت کنه ولی خودشم بچه بود دیگه . خودشم به اندازه ی خودش ناراحت و خراب ... یک سال به همین خاطر از مدرسه عقب موند . تو رو که بردن شیراز که دیگه افسردگی گرفته بود با همون سن کمش . هی می گفت نازیلا ... خیلی بی قرارت بود ولی



دیگه نداشتن بینتت .

- چرا ؟

- خب برای این که داشتن تو رو با این باور بزرگ می کردن که پیش پدر و مادرتی . نمی تونستن اونو بیارن پیشت . می خواستن فراموشت کنه ولی نکرد . تو تنها خواهرش بودی . تا مدت ها با یک

تیکه عکس بامزه و تپل از بچگیات سر می کرد . تا این که بالاخره تونست پیدات کنه . از فرانسه برگشته بود برای تعطیلاتش . من دیدمش بالاخره بعد از چندین سال . مرد شده بود . بهش جاتو گفتم

چون می دونستم بی خیالت نمی شه . اونم اومد دنبالت ... برخلاف تموم مخالفتای آقای وثوق دیدت و بهت همه چیزو گفت .

- مرسی . خیلی مرسی . بهترین داداش دنیا رو بهم دادی کوروش ... برای همینه که این قدر دوستت دارم .

- کی بود که بتونه بیینه اون بچه با خاطرات خواهر چهارسالش سر می کنه ؟

با لبخندش و تعارف کردن دستمال بهم تازه فهمیدم دارم گریه می کنم . خندیدم و گفتم : « نمی دونم برای چین . « دستمالو ازش گرفتم و گفتم : « بهترین داداش دنیاست . «

- آره .

مکث کرد و گفت : « هی اگه می خوای که ... نمی دونم ... مادرت و پدرتو بیینی ... از تون عکس دارم . «

- واقعا ؟

- آره . همشون مال تو . بیا تو اتاقه .

از جاش بلند شد و منم دنبالش رفتم . من فقط یک عکس ازشون داشتم . می خواستم بیش تر داشته باشم .

از داخل کمدش یک آلبوم عکس آورد بیرون و گفت: «این همه ی عکساشونه . نیما از گوشه و کنار طوری که بقیه نفهمن جمع کرده بود . خیلی برایش با ارزشن داد تا من مراقبشون باشم . فکر کنم

ناراحت نشه اگه بدمش به تو فقط خیلی خوب مراقبش باش .» سرمو تکون دادم و ازش گرفتم . به اتاق نگاه کردم . با تعجب گفتم: «از الان اتاق بچه رو چیدین ؟ مگه چند ماهشه ؟»

- پنج .

- آخی .

لبخند زد . روی زمین نشستیم و آلبومو باز کردم . پر عکس بود ... همه ی عکساش چسبیده بودن جز یک عکس سه در چهار از بچگی های من که همون اول لای جلد آلبوم و صفحه اول گذاشته بودش

... واقعا نیما این قدر عکس منو نگاه می کرده ؟ بیچاره اون چی کشیده بود و من تو چه نازی بزرگ شده بودم . کوروش با لبخند گفت: «من می رم بیرون . کارت که تموم شد بیا .» و رفت . به

عکس صفحه ی اول نگاه کردم . سیاه و سفید بود . به زنی نگاه کردم که ظاهرا مامانم بود . یک کلاه حصیری سرش گذاشته بود . عکس فقط از صورتش بود و اون کلاه حصیری هم یکمش افتاده

بود . موهای لخت لخت بود و انگار باد بینش باعث شده بود که موهای پخش باشه که از موهایم یک تیکه تو عکس بود . لبخند شیطونی زده بود . چشمای مشکیش بیش تر از همه تو چشم بود .

زمزمه کردم: «چه قدر خوشگلی مامان . بعید نیست دخترت این قدر نازه و بی همتا .» لبخند تلخی زدم . مطمئنم بهترین مادر دنیا بوده . همین طور زدم بعدی و بعدی عکس بچگی های نیما هم بود .

خیلی خوردنی و جیگر بود . دوتامون خوردنی بودیم . تپل و با نمک . با چشمای مشکلی و شیطون . یک عکسم از ما دو تا بود که من عروسک بغل گرفته بودم و یک کلاه نازم داشتیم . موهام کوتاه

بود و تپل بودم . اونم کنارم نشسته بود با یک پیرهن خط خطی و روپوش جین . لبخند زدم و انگشتمو روی صورتش کشیدم . اوخی داداشی من قراره بیاد ... دیگه نمی داشتتم بره . یا باید می موند یا

منم با خودش می برد . تموم مدت دیدن عکسا حسرت زندگی با مامان و بابام تو ذهنم داشت می کشتم . دلم برای اون دو تا می سوخت . زود مرده بودن . مامان تقریبا بیست و شش ساله و بابا هم

سی و یک ساله . مامان زود ازدواج کرده بود دیگه . گوشیم زنگ خورد . داخل هال بود . از جام بلند شدم . آلبومو بستم و رفتم بیرون . گوشیمو برداشتم و جواب دادم : « الو ؟ »

- الو سلام . کجایی باران ؟

مامان بود ... به آلبوم خیره شدم . یک لحظه یک حسی بهم دست داده بود که اصلا زبونم نمی چرخید مامان صدایش کنم . مامان من خیلی مهربون تر و خوشگل تر و عزیز تر بود . اون نبود که ...

زمزمه کردم : « خونه ی کوروشم . »

- اوا . اون جا چی کار می کنی ؟

- اومدم ببینمش .

- باشه . هر وقت خواستی برگردی خودت نیا به باربد زنگ بزنی میاد دنبالت .

- باشه . خدافظ .

گوشی رو قطع کردم و روی مبل نشستم . آلبومو گذاشتم روی میز و گفتم : « کاش این فقط مال من باشه . کاش نیما دیگه نمی رفت پاریس . می موند . با هم یک خونه می گرفتیم دیگه فقط پیش هم

بودیم . » لبخند زد و گفت : « دیگه چیز زیادی نمونده از درسش میاد . نگران نباش . » یکم ساکت موندیم که بدون مقدمه گفت : « حال بهتا خوبه ؟ » بهش خیره شدم و گفتم : « چرا بهتا ؟ »

- بس کن باران . می دونی .

- کووش تو ازدواج کردی ...

- آره... برای همین از فکرش بیرون اومده بودم ولی خب تو رو دیدن ... خود به خود اونو یادم انداخت .

- زیاد خوب نیست .

- چرا

- خلاصش کنم ... چاقو و چاقو کی شد ... گلوش خراشیده شد با چاقو بعدم یک گلدون سنگین رو سرش پرت شد و الانم که لخته ی خون باعث شده که بینایی نداشته باشه . باید عملش کنن ولی می ترسه . سر درد شدید داره همیشه و حالت تهوع .

خشکش زد . کاملاً معلوم بود داره ز نگرانی می میره . بهت زده گفت : « کی روش چاقو کشیده ؟ »

- یکی ... روانی بود دیگه بی خیال .

- به همین راحتی بی خیال ؟ کی این اتفاق افتاده ؟

- دیروز .

بیش تر خشکش زد . سرمو انداختم پایین . صداش می لرزید اما سعی می کرد جلوشو بگیره : « من ... من می تونم باهش حرف بزنم ؟ »

- نه . سر درد داره . استراحت می کنه بهتره مزاحمش نشی کوروش . بهتره کلابی خیالش بشی ...

خواست حرفی بزنه که در زده شد . اشکشو پاک کرد و گفت : « کیه ؟ » از جاش بلند شد و درو باز کرد . صدای یک دختر که حدس می زدم زنش باشه اومد : « سلام . »

- سلام . چرا این قدر زود اومدی ؟

- وای کوروش ... این بچه منو کشته بود . دیگه نمی تونستم تحمل کنم اومدم .

- عزیزم من که بهت گفتم بی خیال شو و نرو . همیشه می گی چیزیم نمی شه .

صدای خنده ی ملایمش اومد و بعد صدای ظریفش : « می دونی دردم از چیه ؟ این که نگران بچه ای می گی . »

- نگران دو تا تونم .

- نباش . همچینم اذیت نشدم . فقط خیلی خستم . یکمم لگد می زد دیگه گفتم پیام بهتره ...  
ممکنه بیش تر اذیت بشم .

- خوبه که اومدی ... مهمونم داریم .

هنوز توی راهروی باریک جلوی در بودن و من فقط صداشونو می شنیدم . صداش متعجب شد : «  
واقعا ؟ کی ؟» و در عرض چند ثانیه اومد توی هال . با لبخند از جام بلند شدم و رفتم سمتش .  
سلام

دادم و باهانش رو بوسی کردم . قدش تقریبا هم قد بهتا بود و بلند تر از من . خیلی خوشگل بود  
ولی بازم به پای بهتا نمی رسید با این حال چهره ی مهربون و ساده ای داشت . لبخند زد و گفت  
»:

خوش اومدی ...» با لبخند گفتم : « من ... بارانم .»

- باران ؟

- آره ... دخترِ دختر خاله ی کوروش .

- وای همون بچه کوچولو ...

با لبخند ساختگی گفتم : « نازیلا .» همچین بغلم کرد که حس کردم الان بچش می ترکه ! از فکرم  
خندم گرفت . زمزمه کرد : « آخی توپولو ... چه بزرگ شدی . خیلی دوست داشتم بینمت . کوروش

خیلی تعریف تو می کرد .» صدای کوروش اومد : « برو بشین برات یک چیزی بیارم .»

- نه نمی خوام مرسی . می خوام یکم با این دختر کوچولو حرف بزنم .

با خنده گفتم : « الان دیگه کوچولو نیستم .» لبخند زد و مانتوشو در آورد . کوروش دستشو دور  
شونش حلقه کرد و رفتن سمت مبل دو نفره . منم روی مبل نشستم و بهشون خیره شدم . زنش  
گفت

: « منم نگارم .»

- خوش حالم که می بینمت .

- من بیش تر . همش عکساتو نگاه می کردم می گفتم کی بشه من ببینم این بچه ی خوردنی چه شکلی شده ...

- خب ... الان چه طورم ؟

- خیلی ناز و ملوس .

- مرسی .

از جاش بلند شد و خواست بره سمت آشپزخونه که گفتم : « چیزی نمی خورم . مرسی . شربت خوردم . »

- همین ؟ کوروش چرا خب ...

وسط حرفش گفتم : « نه من نمی خورم دیگه . مرسی . » لبخند زد و دوباره برگشت سر جاش . کوروش به پایه ی میز خیره شده بود و هیچی نمی گفت . کاملاً تو فکر بود . نگار رو به من گفت : « خب الان چی کار می کنی ؟ »

- خب الان دانشجو ام ... حقوق می خونم .

- حقوق ؟ می گن سخته . خوندنش جرئت می خواد .

- اون قدرام نه ولی خب آره .

ساکت موند . هی داشتم دنبال بحثی می گشتم تا سر صحبتو باز کنم . لعنتی خیلی بده تو مهمونی ای باشی حرف نداشته باشی . دوباره بهش نگاه کردم . رنگش پریده بود . یعنی بد جور پریده بود ها .

با تعجب گفتم : « خوبی نگار ؟ »

- آره . خوبم .

دستشو روی شکمش گذاشت و صاف نشست . دیگه داشت حاله از بچه به هم می خورد . همه زنای دور و برم حامله بودن ! اعصاب آدم به هم می ریزه خب این چه وضعشه ؟ یکی باید کنترل جمعیت

کنه تو خانواده ما ... شاید این مسئولیت من به عهده گرفتم! ایش! دیدم انگار اصلا حالش خوب نیست. تقریباً نفس کشیدنش تند تر از قبل شده بود. کوروشو صدا زدم که اصلا تو هیروت بود. با

این زن و شوهر دیگه داشتیم دیونه می شدم. صدامو بالا بردم: «کوروش خواست هست؟!»  
مونده بودم بهتا چی داره که کلا تو مرکز توجهه. از دنیای خیالیش اومد بیرون و به من نگاه کرد. با

حرص گفتم: «خب چرا زل زدی به من؟ نگار حالش بده.» به نگار نگاه کرد و خواست کاری کنه که نگار خندید و گفت: «خوبم.» و دست کوروشو فشار داد. ولی طوری به نظر می رسید که از درد دستشو فشار می ده. کوروشم فهمید چون گفت: «بیا داخل اتاق. یکم استراحت کن.» با لبخند گفت: «نه بابا. هیچی نیست فقط لگد می زنه.» کوروش با بی حوصلگی گفت: «هر وقت تو می

گی لگد می زنه من باید بفهمم کم کم یک درد شدید میاد سراغت. بلند شو نگار.» و خواست بلندش کنه که گفت: «ولی نازیلا این جاست. من کجا برم؟» من فوری گفتم: «نه بابا. با کوروش

خوش می گذره. ما که این حرفا رو نداریم. کوروش مثل داداشم ... اونم مثل برادر زادم. من راحتیم.» با شرمندگی گفت: «مطمئن باشم؟»  
\_ حتما.

بازم مردد بود که کوروش بلندش کرد و بردش داخل اتاق. دوباره آلبومو برداشتم و سر سری ورق زدمش. به گوشیم اس اومد. نمی دونستم چه حکمتیه همیشه تو هر موقعی این گوشی زنگ می زنه یا اس میاد. بازش کردم. همین که اسم بیتا رو دیدم کوروش اومد بیرون. اسشو خوندم: «سلام باران. می تونی الان حرف بزنی؟» تصمیم گرفتم جواب ندم تا می رسم خونه. رو به کوروش

گفتم: «حالش چه طوره؟» روی مبل نشست و گفت: «اگه بخوابه خوبه.»

\_ دختره یا پسر؟

- نمی دونم .
- مگه از الان مشخص نمی کنن بعضی جاها ؟
- ما کلا نمی خوایم بدونیم جنسیتش چیه تا وقتی که به دنیا بیاد .
- وایاااااااااااا . اگه ندونین چه طوری می خواین براش وسیله بخرین ؟ این همه وسیله رو بدون دونستن جنسیتش خریدین ؟
- آره . وسایلی که خریدیم رنگشون طوریه که هم برای پسر خوب باشه هم دختر .
- خب لباس چی ؟
- باران آخه برای خرید لباس کدوم بچه ی چند روزه ای می رن مغازه می گن لباس دخترونه یا پسرונה بدین ؟
- خب از کنجکاوی می میرین که .
- نه .
- من می میرم .
- چرا تو ؟؟؟؟
- من می خوام بدونم . با این راز داریت منو کنجکاو کردی ...
- باز فضولی ؟
- ناله کردم : « می خوام بدونم . برین سونوگرافی ... بعدش بگین که جنسیت بچه رو روی یک کاغذ بنویسه خودتون نخونین بیارینش برای من . »
- نوچ .
- با حالت جیغ مانند گفتم : « من می خوام بدونم . »
- نوچ .
- به نیما می گم اذیتم می کنی .
- بگو .



گوشیمو برداشتم و با ناراحتی گفتم: « جون من .»

- اون گوشی رو بذار تا ببینم چی می شه .

- آقا من می خوام بدونم .

- نگار هنوز پنج ماهشه .

- خب مگه پنج ماهه مشخص نمی کنن ؟ الان علم پیشرفت کرده .

- من چه می دونم .

با صدای اوج گرفته گفتم: « تو یعنی نمی دونی علم الان در چه سطحیه اون وقت مخترع علمی ای ؟» حرفی نزد . گوشیمو گذاشتم و گفتم: « من دیگه کم کم باید برم . کوروش ولی سر هفت ماه من

یکی باید بدونم وگرنه خونه خرابت می کنم .» با اعصاب خوردی دوباره گوشیمو برداشتم . اصلا نمی فهمیدم چی کار کنم . زنگ زدم به بارید و گفتم که بیاد دنبالم . پشت سرش کوروش خندید و گفت

: « چشم .» کیفمو برداشتم و آلبومو دستم گرفتم . اونم همراهم از جاش بلند شد . گفتم: « دیگه خدافظ .»

- تو که تازه زنگ زدی به بارید تا بیاد طول می کشه .

- می دونم . می خوام یکم پیاده روی کنم .

- بعد اون وقت چه طور بفهمه که کجا بیاد دنبالت ؟

دوباره نشستم و گفتم: « باش ... تو برو پیش زنت منم باید زنگ بزنی به یکی از دوستانم یک مشکلی داره کمکش کنم .» دیدم نشستته ناله کردم: « برو به خدا من خوبم .» صداشو آورد پایین و گفت

: « خواهش می کنم بذار با بهتا حرف بزنی .»

- نمی شه کوروش . خوابه .

- خب هر وقت بیدار شد باران . خواهش کردم ازت هر زمان که بیدار شد بهم زنگ بزنی .

پوفی کردم و جواب ندادم . دوباره تکرار کرد : « لطفا .» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم رفت داخل اتاق .

فوری شماره بیتا رو گرفتم . یعنی منو بگی داشتیم خفه می شدما بس که فضولی نکرده بودم .  
جواب داد : « الو ؟»

- چی شده ؟

- طول می کشه بگم . می خوام من زنگ بزنی .

- قربون دستت .

و قطع کردم ! به این پر رویی والا؟! زنگ زد و منم به محض جواب دادن گفتم : « تمام جوانبو بگو  
».

- خب ... اس داده که می خواد تموم خاطراتمونو پاک کنه ... می گه می خواد تموم چیزایی که  
پیشش دارم رو بهم پس بده برای همین قرار گذاشته .

پقی زدم زیر خنده ... ای خدا کیوان کیوان کیوان ... چه قدر دلم برات می سوزه ... آخه ... از شدت  
خنده روی مبل ولو شدم . ای خدا این پسرو راحت می شد تو مشت نگه داشت ... مثل یک جوجه  
ی

کوچولو بود ... الهی جیک جیک کن برای مامان ... جیک جیک کن . صدای جیغ بیتا تو گوشه  
پیچید : « د خفه خون بگیری باران . چه وضعیه این طوری می خندی ... مثل این غولا که یکی رو  
تهدید

می کنن بعد قاه قاه می زنن ... الهی اسید معدت ... حالا بگم ؟» دلمو گرفتم از شدت خنده و گفتم  
: « وای بیتا ... وای بیتا عاشق چه زاقارتی شدی آخه ؟» با اعتراض گفتم : « یعنی چی باران ؟»  
خندیدم و گفتم : « هیچی هیچی فکم درد گرفت بس که خندیدم .»

- کارت اصلا خوب نیست باران .

گلمو صاف کردم و گفتم : « آره عزیز دلم کار کیوان جونتون درسته .» جوابی نداد ... فهمیدم  
ناراحت شده . فوری حالت جدی گرفتم و گفتم : « برای کی قرار گذاشته ؟»

- فردا .

دوباره زدم زیر خنده . چه قدر قضیه داشت سرگرم کننده می شد . دیدم بیتا عصبانی گفت :  
باران فکر نمی کنی این قهقهه هات ممکنه دوستتو ناراحت کنه ؟ « دوباره ساکت شدم . راست می  
گفت ...

دوستم ناراحت می شد . فوری گفتم : « حله دیگه ... حله عزیزم . خیلی زود تر از اونیم که فکر می  
کردم حله . »

- چی حله ؟ می گه می خواد همه چیزو پس بده .

- اگه اون عطری که بهش داده بودی که اسپورت بود رو هم بهت پس داد بدش مال من ! د آخه  
بیتا این دقیقا یعنی بیا منو بگیر غلط کردم ... چرا نمی گیری ؟

- وا ... خب مثلا من چی کار کنم ؟

- ببین بیتا خل بازی در نیاریا ... فردا ساعت چند قرار گذاشته ؟

- ۷ میاد دنبالم .

- کجا می رین ؟

- گفت مهم نیست . هر جایی .

- ببین فهمیدم ... برین همون کافی شاپی که من دوست دارم .

- چرا اون جا ؟

- چون امید قراره فردا باهام اون جا قرار بذاره می تونم قبل ترش پیام و جوری که کیوان نفهمه از  
نزدیک عکس العملشو ببینم .

- چه طور می خوای نفهمه ؟

- یک جوری نا محسوس پیام دیگه دور می شینم . من فقط حرکات طرفو ببینم می فهمم تو  
فکرش چی می گذره .

- واقعا ؟

- واقعا .

- حالا ککک برای چی با امید قرار داری ؟ می خوامی سر خواهرت هوو بیاری ؟؟؟؟

- وای... نگو هوو که دلم می کشه ... چرا منو درک نمی کنن که هوو می خوام .

خندید و گفت : « تو دیونه ای . »

- خب ... فعلا دیگه کاری نداری ؟

- نه . مرسی که کمکم می کنی .

- خواهش می کنم .

قطع کردم و گوشی رو داخل کیف گذاشتم . قرصای بهتام پیشم مونده بود . به ساعت رو به رو خیره شدم . تیک تاک تیک تاک ... می رفت و من نمی دونم به چیش خیره شده بودم ... بچه که بودم

یک ساعت تموم به ساعت نگاه می کردم تا ببینم چه طور عقربه ی دقیقه شمار و بعدم ساعت شمار حرکت میکنه ... ولی هیچی نمی دیدم . تو ذهنم بچگیم اومد . یک بچه ی تپل بودم هشت ساله این

حدودا ... شایدم بیش تر شایدم کم تر . فقط یک بچه ی تپل و خوردنی تو ذهنم بود که روی میز نهار خوری می نشست و به ساعت زل می زد . آخی ... کاش یک بچه ی تپل مثل خودم می داشتم .

لبخند زدم . کوروش اومد بیرون و گفت : « خوابید . » زدم زیر خنده . با تعجب گفت : « چیه ؟ » با خنده گفتم : « یک لحظه فکر کردم بچتو خوابوندی . » با حرص گفت : « هنوزم سر به سرم می داری

» . روز خنده بود انگار . شربتمو برداشتم و بقیشم خوردم . گوشیمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن . یادم رفته بود خلاصه ی پرونده ی بیتا و غزل رو بنویسم . خیلی وقت پیش پرونده ی بیتا رو

ساخته بودم ولی تو گوشیم وارد نکرده بودم ... به عنوان مثال خلاصه ی پرونده ی بیتا رو اینطوری نوشتم : « مشخصات پسر : جوجه ؟ ، به شدت خالی بند ، مغرور نما اما دست و پا چلفتی اسم :

کیوان . مشخصات دختر : کیوان ذلیل ، در حال حاضر سه قدم جلو ، عجول و بی تحمل اسم : بیتا !  
وضعیت : زرد ! « زرد یعنی حال به هم زن !!!! آخه تکلیفشون مشخص نبود . خب عین آدم عاشق  
همین بمونین نیستین شما رو به سلامت ما رو به خوشی ! هی این کیوان جو می گیره که بیتا نازشو  
بکشه ... به خاطر این رفتارش یک بار جلوی دانشگاه که اومده بود همچین بلند این حرفو زدم  
که همه برگشتن و یک نگاه تاسف بار بهش انداختن : « رژ لب بدم خدمتت خواهر ریختت به هم  
نریزه بلکه بیتا بیاد ناز تو بکشه ؟ » خدایی خودم با تیکم بد جور حال کرده بودم ها ... بد جور . حالا  
لیلا رو چی کار می کردم ؟ اون و ادرین واقعا حقشون بود که به هم برسن ... خیلی زوج خوش  
بختی می شدن ... می دونستم . حس کردم باید یکم به هم بر خوردشون بدم . با توجه به  
شخصیتاشون

این جا « پس زدن = جذب شدن » جواب نمی داد . تصمیم گرفتم از فردا که کلاس نداشتیم ولی  
پس فردا نگاه شرلوک هلمزیمو فعال کنم و ریز به ریز اخلاقای ادرینو بفهمم تا بتونم کاری کنم که  
آنتی

عشقت غیر فعال شه و اونو به لیلا برسونم . یکهو یاد دفتر عشق افتادم ... دفتری که هر چی راه  
حل برای عاشق کردن دو نفر بلد بودم و تموم تجربه هام رو توش نوشته بودم . انگار بهترین فکر  
به ذهنم رسیده بود . خیلی وقت بود که سراغش نرفته بودم ... ولی این بار می تونستم بهترین  
کمکو ازش بگیرم . اون دفتر تموم راهها رو مرحله به مرحله با تموم تبصره ها داشت و آخر هر راه  
هم

ویژگی دختر و پسری که این روش روشن عملی می شد رو نوشته بودم . شاید از نظر خیلی ها  
مسخره بود ولی من فکر می کردم نوشتن همچین دفتری یک نبوغه . صدای زنگ گوشیم بلند شد  
اما

فوری قطع شد . باربد بود . تک زده بود یعنی اومده دنبالم . رو به کوروش گفتم : « خب ... خداافظ .  
دیگه خیلی زحمت بهت دادم . نه ؟ »

– انتظار داری الان بگم نه ؟

با حیرت گفتم : « نکنه نمی خوای بگی ؟ » با لبخند گفت : « شاید . » با حرص گفتم : « اول برو رسم  
مهمون داری رو یاد بگیر بعد اختراع کن بشر ! » خندید . رفتم سمت در و جواب اونو شنیدم : «

هیچ وقت مزاحم نیستی.» با خنده گفتیم: «مرسی داداشی.» درو باز کردم که گفت: «بهتا یادت نره.»

– چشم . خدافظ .

– خوش اومدی .

درو بستم و دویدم بیرون . نیلوفر اومده بود . داشتن با هم حرف می زدن . عقب نشستیم و سلام دادم . باربد جوابمو داد و گفت: «این جا چی کار می کردی؟»

– اومده بودم یک سری بهش بزنم . دلم براش تنگ شده بود .

– حیف که نیومد بیرون . می خواستم یک حال و احوالی ازش بگیرم .

– حال زنش خوب نبود برای همین دیگه نتونست بیاد . ببخشید .

نیلوفر گفت: «چرا حالش بد بوده؟ می خوای باربد بریم یک حالی پرسیم ازش . زشته این طوری که.» فوری گفتیم: «نه بابا حامله بود بچش لگد می زد همین.» باربد حرکت کرد و رفت سمت

خونه . با خودم فکر کردم هفته ی دیگه که نیما میاد چه طوری پیشش باشم وقتی اونا نمی دونن داداشمه و فکر می کنن پسر یکی از دوستای دور بابامه؟ نمی تونستم زیاد بهش نزدیک بشم .

پوفی

کردم . نمی تونستمم بهشون بگم که خواهرشون نیستم . شاید اونا مثل من نباشن و تا بفهمن من قلابیم ازم بدشون بیاد . قلابی کلمه ی درستی نبود شاید یک چیز دیگه مثلا واقعی نیستم . آخی

باربد

... نیلوفر دستشو روی دست باربد گذاشت و گفت: «هنوزم می گم کاش یک چند دقیقه ای حداقل بهشون سر می زدیم . زشته باربد ... زنش حاملست ... حداقل یک تبریک کوچولو که حقشه

بشنوه

«فوری گفتیم: «بابا از کجا بدونه که من به شما گفتیم؟» باربد خندید و گفت: «عزیزم نگران نباش . همه می دونن دل کوچولوت طاقت نمیاره نگی.» دست به سینه با حرص به صدلی تکیه

دادم و

با حالت قهر مانند گفتیم: «برو بابا ... من راز تو رو نگه داشتم ...»

- کدوم راز ؟

- اگه بگم باز می گی دهن لق .

- نمی گم .

فوری گفتم: « نیلوفر می دونی باربد یک بار سیگار کشید؟ » یکهو نیلوفر با تعجب گفت: « چی؟ »

باربد گفت: « باران من کی سیگار کشیدم آخه؟ نیلوفر تو باور می کنی؟ » با حرص گفتم:

عکسشتم هست ... » خندید و گفت: « عکس قدیمی و بچگیمو میگه که یک لوله دهنم گرفته بودم

مثل سیگار . » نیلوفر خندید . دست باربدو فشار داد و گفت: « بریم یک تبریک بهشون بگیم . »

- بی خیال نیلو .

نیلوفر مکث کرد و گفت: « بچه دار شدن قشنگه نه؟ » زدم به پیشونیم و تقریبا با حالت داد گفتم

: « دیگه اسم بچه نبرین ها ... دیگه نبرین . هی بچه بچه ... بابا باید جای حرم سرا برای ما توله

سرا

بزمن ... » باربد گفت: « یعنی چی باران؟ توله چیه؟ زشته . »

- خب راست می گم . تو رو خدا ... به من قول بدین ... فکر کنین من الان یک تیر توی قلبم رفته

و می خوام آخرین خواهشمو بگم ... و اون اینه ...

نیلوفر گفت: « دور از جونت . چیه؟ » با کلافگی غریدم: « تا سی سالگی نیلوفر بچه دار نشین . »

نیلوفر گفت: « وای ... تا اون موقع که باربد بدنش تجزیه می شه تو خاک ... بعدم بچه شیرینه

...

اون همه برای چی صبر کنی برای شیرینی؟ » ناله کردم: « الان تلخیاشم می گم . اولش که نیلوفر

بی حوصله می شی هی می خوابی پف می کنی ... یکم که بگذره و یار می گیری و شب تا صبح بالا

میاری و کل خونه بوی تعفن می گیره . بعد از اون شکمت کم کم باد می کنه اون وقته که راه

رفتنت می شه مثل پنگوئن و قیافتم که نگم بهتره . باربد می بینه زشت شدی بعد طلاق می ده .

اون وقت

تو می مونی و با یک شکم باد کرده ... بعد دو تا راه داری . یا تو تنهایی درد زایمان می گیرت  
پشت سرش عزرائیل میاد سراغت ...» وسط حرفم گفت : « دور از جونم .» بی توجه سریعآ ادامه  
دادم

: « یا شانس میاری از صدای جیغ جیغت یکی میاد می بردت بیمارستان . بعد یک عالمه درد می  
کشی تا بچه ی گندت که ده کیلوئه به دنیا بیاد . وقتی که به دنیا بیاد تازه شروع می شه ... وق  
وقش

از شب تا صبح تو گوشته و نمی ذاره بخوابی ... همین که چشمتو روی هم می ذاری گریه می کنه  
... دیگه هیچ راهی نداری ... تحمل می کنی ولی بازم جیغ و داد راه می ندازه . بوی پیف پیفش  
همه جا رو می گیره .

کم کم شکسته می شی کمرت توی سی سالگی خم می شه عین چی ؟ عضا . از این عضا ها که  
سرش خمه . بعد چشمتا ورم می کنه و کبود می شه و ور ور ... و این مصیبت تمامی ندارد ...  
برای چی ؟ فقط برای این که زود بچه دار شدی ... بعد از سی سالگیتم باربد با زن جدیدش که  
هیچ بچه ایم نداره و عین من خوشگل و جوونه میاد سراغت و می گه اگه می خوای زن دوم شو .  
تو

ام کلافه می شی این بچه رو پرت می کنی تو آشغالی آخرشم به جرم دیوانه بودن می برنت تو  
بیمارستان می بندن ... می بینی چه سرنوشتی در انتظارته ؟» باربد خندید و گفت : « من ولش نمی  
کنم .

اون هر چی باشه خوشگله .» نیلوفر با لبخند گفت : « مرسی .» ادای حالت تهوع در آوردم و گفتم :  
« به همین خیال باشین . بهتا باید زود تر از شما بچه دار بشه .» نیلوفر گفت : « مسابقه که نیست  
... هر وقت شرایطشو داشتیم .» جیغ زدم : « محض رضای خدا شما هنوز شب حجلتونم نرسیده  
این طوری حرف می زنین . بسه دیگه !» زدن زیر خنده . لبخند به لب به بیرون خیره شدم که کم  
کم

داشت بارون می گرفت . وای بارون داشت می گرفت . زدم به پیشونیم و گفتم : « باربد قبل این که  
بارون تموم شه جون من برو خونه .» با لحن حرص دراری گفت : « نوچ .» ناله کردم : « چرا ؟»  
- برای این که زن منو ترسوندی از بچه دار شدن .



ناله کردم: « ترسوندم؟ زنت اون قدر مشنگه که بیش تر عاشق بچه شده . به جون تو!»

باربد رو به نیلوفر گفت: « نترسیدی؟»

- چرا .

با حرص گفتم: « فقط منو اذیت کن زن داداش .» و خودمو به صندلی کوبوندم . باربد گفت: « گند تو جمع کن بعد .» فوری با حالت خنده داری خم شدم . گونه ی نیلوفرو آن چنان بوسیدم که بیش تر

به تف مالی شبیه بود! بعدم گفتم: « الهی قربونت برم زن داداش ... جلو اشعه مشعه و جن و من و روح و باربد و کامپیوتر و یارانه و لپ و تاپ نریا ... بعدم زیاد آب غوره بگیر . قرص حالت

تهوعم میل کن . فقطم بگیر بخواب ... تا چیزی و یار کردی بگو باربد بخره ... مراقب جگر گوشه ی عمه هم باش .» برگشتم به صندلی تکیه دادم و گفتم: « خوب شد؟» باربد خندید و سرعتشو بیش تر کرد .

شیشه رو دادم پایین و نفس کشیدم . هوای خوش بویی بود ولی ... سرفه کردم و ناله کردم: « دود .» نیلوفر گفت: « شیشه رو بده بالا باران جان .» شیشه رو دوباره دادم بالا و منتظر

موندم تا برسیم . همین که رسیدیم دویدم طرف اتاقم و خواستم لباسمو عوض کنم بعد برم پیش بهتا اما دیدم که توی اتاق من روی تخت نشسته . رفتم پیشش و صداش زدم . سرشو آورد بالا و به

کمد خیره شد . گفتم: « چی شده؟ چرا گرفته ای؟»

- مامان ... مامان فهمید . بابا بهش گفت .

بهت زده روی تخت نشستم و گفتم: « وای . الان حالش خوبه؟»

- الان پیش باباست . نه . مگه می شه خوب باشه . خیلی ناراحته . هی داره زمین و زمانو نفرین می کنه .

- اشکال نداره مال اولشه بعدش خوب می شه . اصلا ناراحت نباش بهتا جونم . بین داره بارون میاد ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با حرص گفت: «الان وقتشه؟» سرمو انداختم پایین. لپ تاپمو روشن کردم و آهنگ برای بارانو گذاشتم. بعدم رفتم سمت کمدم تا لباسمو عوض کنم و همین طوری بهش

گوش کردم. وقتی تموم شد دوباره لپ تاپو خاموش کردم. کنار بهتا نشستم و گفتم: «بهتا ... الان یک خواهشی بکنم انجامش می دی؟»  
- آگه از این خواهشای مسخره و ...

فوری گفتم: «کوروش خواهش کرده بهش زنگ بزنی.»

تعجب کرد. سرشو طرفم برگردوند اما نگاهش به دیوار پشت سر من بود. زمزمه کرد: «چی؟»  
- می خواد فقط حالتو پیرسه.

- برای چی؟

- خب برای این که زخمی شدی و حالت خرابه.

- تو بهش گفتی؟

- نه حالتو پرسید برای همین مجبور شدم بگم.

ناله کرد: «باران برای چی؟»

- دروغ که نمی تونستم بگم.

- آهان. همین یک دفعه نمی تونی دروغ بگی.

- مگه تا الان دروغ گفتم بهتا؟ دروغی گفتم من تا الان؟ من هر کار کنم دروغ نمی گم که ... آگه هم بگم مصلحتیشه.

سرشو تکون داد با حرص و گفت: «بهش در مورد امید گفتی؟»

- نه. به خدا یک کلمه هم حرف نزد. فقط در مورد چیزای دیگه حرف زدیم. خیلی معمولی کلی خندیدیم و شاد بودیم. زنگ می زنی بهش؟

جوابی نداد. ناله کردم: «جون باران.» سرشو تکون داد و گفت: «یکم.»

\_ باشه .

گوشیشو برداشتم و از روی گوشی خودم شماره کوروشو گرفتم ... گوشیشو دادم بهش و اونم جواب داد ... چیزی از جوابای کوروش نمی شنیدم ... زیادم یادم نموند که چی گفتن . چیز خاصی نبود .

فقط بهتا هی تعارف می کرد می گفت من خوبم . از داخل کشوی میزم دفتر عشقو برداشتم . روی میز نشستم و ورقش زدم ... ( برخوردار ، پس زدن ، کمک خواستن ، ... ) و بالاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم . از این که چه قدر به اون دو نفر می خورد جیغ کشیدم . این راهی بود که تا حالا امتحانش نکرده بودم ... این که می دیدم چشم بسته یک راهی نوشتم که می تونه اونا رو به هم برسونه و مو لای درزشم نره خیلی شادم می کرد . اعتماد به سقفی پیدا کرده بودم که تا عرش می رسید به خدا ! اون راه این بود ( تلقین ) . باید با این راه انجامش می دادم . هیچ راه دیگه ای به

این شدت تاثیر نداشت . باید بهشون تلقین می کردم که عاشق همین تا باعث شه به رفتاراشون نسبت به طرف مقابل دقت کنن ... این طوری نیاز به برخوردار بیش تری با هم داشتن و ... بعد یک جرقه

و یکهو می فهمیدن تو دام عشق گیر افتادن . خندیدم ... شعر می گفتم برای خودم . خوش حال شده بودم . از لیلا که مطمئن بودم ولی باید از پس فردا کارمو با طرف دیگه شروع می کردم . بهتا تلفنش تموم شد و گوشیشو گذاشت روی تخت . به حساب امیدم می رسیدم . دفتر و گذاشتم داخل کشو و دوباره شالمو پوشیدم و رفتم داخل ترانس . به بومم نگاه کردم . هنوز تمومش نکرده بودم .

منظره ی رو به رو خیلی وقت بود که می خواستم بکشم ولی زیاد حالشو نداشتم برای همین خیلی کم می رفتم طرفش . رو پوشمو پوشیدم و روی صندلی پشتش نشستم . بارون می بارید ... منم

داشتم صحنه ی بارونو می کشیدم . اینم دلیل دوم برای تاخیرم . همیشه بارون نمی بارید و همیشه هم موقع بارون اومدن من سرم خلوت نبود تا بکشم . از داخل جا قلمیم قلم مویی که می خواستم رو

برداشتیم و به صحنه ی رو به رو یک نگاه دقیق انداختیم ... من کارم با رنگ روغن روی بوم خیلی خوب بود ... جالب این جا بود که بهتا هم طراحی عالی ای داشت . با این که خواهر نبودیم ، دو تامون استعداد نقاشی رو داشتیم ولی من فقط بوم رو دوست داشتیم و اون طراحی . یک نگاه به بومم انداختم و بعد قلمو رنگی کردم . نیم ساعتی روی نقاشیم کار کردم و بعد که خستگی کلا از تنم

بیرون رفت و بارونم بند اومد رفتم داخل خونه و کتابمو برداشتم تا یکم بخونم . گوشیمم برداشتم و به امید اس دادم : « فردا داماد راس ساعت هشت بیا همون کافی شاپ ... دو دقیقه هم دیر کنی دیر

کردیا !» می خواستم نقشمو اجرا کنم . نقشه ای که نمی دونستم می گیره یا نه ولی از هیچی بهتر بود . خیلی بهتر بود . فقط به یک دختر نیاز داشتیم ... و بس ! اونم یک فکری براش می کردم فقط یکم شانس می خواستم که امید شماره هاشو تو سیمکارتش ذخیره کرده باشه . به میزم تکیه دادم . گوشیمو به دندون گرفتم و از اون لبخند شیطانیم زدم ... یکم هنر بازیگریمو به کار می گرفتم و

بعد ... فقط باید روی شانس می بودم تا بتونم به بهترین نحو این نقشه رو انجام بدم و بعدشم خدا بزرگ بود . در زده شد و بابا اومد تو . بهتا از روی تخت بلند شد و گفت : « چی شد ؟» بابا با چهره

ی گرفته اومد تو و گفت : « انتظار داری چی بشه ؟ عصبانیه . کلافت ... بهتا بابا ... به امید زنگ بزن و ازش معذرت بخواه . بگو یکم دیگم صبر کنه حال مادرت خوب نیست .» بهتا فوری سرشو تکون داد و گفت : « چشم بابا فقط مواظب مامان باش . اون درک می کنه .» بابا لبخند تلخی زد و رفت بیرون . دندونامو به هم فشار دادم تا صدای جیغم از خوش حالی باعث نشه بهتا به خونم تشنه شه !

- خب برای این که زخمی شدی و حالت خرابه .

- تو بهش گفتی ؟

- نه حالتو پرسید برای همین مجبور شدم بگم .

ناله کرد: « باران برای چی؟ »

- دروغ که نمی تونستم بگم .

- آهان . همین یک دفعه نمی تونی دروغ بگی .

- مگه تا الان دروغ گفتم بهتا ؟ دروغی گفتم من تا الان ؟ من هر کار کنم دروغ نمی گم که ... اگه هم بگم مصلحتیشه .

سرشو تکون داد با حرص و گفت : « بهش در مورد امید گفتی؟ »

- نه . به خدا یک کلمه هم حرف نزدم . فقط در مورد چیزای دیگه حرف زدیم . خیلی معمولی کلی خندیدیم و شاد بودیم . زنگ می زنی بهش ؟

جوابی نداد . ناله کردم : « جون باران .» سرشو تکون داد و گفت : « یکم .»

- باشه .

گوشیشو برداشتم و از روی گوشی خودم شماره کوروشو گرفتم ... گوشیشو دادم بهش و اونم جواب داد ... چیزی از جوابای کوروش نمی شنیدم ... زیادم یادم نموند که چی گفتن . چیز خاصی نبود .

فقط بهتا هی تعارف می کرد می گفت من خوبم . از داخل کشوی میزم دفتر عشقو برداشتم . روی میز نشستم و ورقش زدم ... ( بر خورد ، پس زدن ، کمک خواستن ، ... ) و بالاخره چیزی که می

خواستم رو پیدا کردم . از این که چه قدر به اون دو نفر می خورد جیغ کشیدم . این راهی بود که تا حالا امتحانش نکرده بودم ... این که می دیدم چشم بسته یک راهی نوشتم که می تونه اونا رو به

هم برسونه و مو لای درزشم نره خیلی شادم می کرد . اعتماد به سقفی پیدا کرده بودم که تا عرش می رسید به خدا ! اون راه این بود ( تلقین ) . باید با این راه انجامش می دادم . هیچ راه دیگه ای به

این شدت تاثیر نداشت . باید بهشون تلقین می کردم که عاشق همین تا باعث شه به رفتاراشون نسبت به طرف مقابل دقت کنن ... این طوری نیاز به برخورد بیش تری با هم داشتن و ... بعد یک جرقه

و یکپهو می فهمیدن تو دام عشق گیر افتادن . خندیدم ... شعر می گفتم برای خودم . خوش حال شده بودم . از لیلا که مطمئن بودم ولی باید از پس فردا کارمو با طرف دیگه شروع می کردم . بهتا تلفنش تموم شد و گوشیشو گذاشت روی تخت . به حساب امیدم می رسیدم . دفترو گذاشتم داخل کشو و دوباره شالمو پوشیدم و رفتم داخل تراس . به بومم نگاه کردم . هنوز تمومش نکرده بودم .

منظره ی رو به رو خیلی وقت بود که می خواستم بکشم ولی زیاد حالشو نداشتم برای همین خیلی کم می رفتم طرفش . رو پوشمو پوشیدم و روی صندلی پشتش نشستم . بارون می بارید ... منم

داشتم صحنه ی بارونو می کشیدم . اینم دلیل دوم برای تاخیرم . همیشه بارون نمی بارید و همیشه هم موقع بارون اومدن من سرم خلوت نبود تا بکشم . از داخل جا قلمیم قلم مویی که می خواستم رو

برداشتم و به صحنه ی رو به رو یک نگاه دقیق انداختم ... من کارم با رنگ روغن روی بوم خیلی خوب بود ... جالب این جا بود که بهتا هم طراحی عالی ای داشت . با این که خواهر نبودیم ، دو تامون استعداد نقاشی رو داشتیم ولی من فقط بوم رو دوست داشتم و اون طراحی . یک نگاه به بومم انداختم و بعد قلمو رنگی کردم . نیم ساعتی روی نقاشیم کار کردم و بعد که خستگی کالا از تنم

بیرون رفت و بارونم بند اومد رفتم داخل خونه و کتابمو برداشتم تا یکم بخونم . گوشیمم برداشتم و به امید اس دادم : « فردا داماد راس ساعت هشت بیا همون کافی شاپ ... دو دقیقه هم دیر کنی دیر

کردیا !» می خواستم نقشمو اجرا کنم . نقشه ای که نمی دونستم می گیره یا نه ولی از هیچی بهتر بود . خیلی بهتر بود . فقط به یک دختر نیاز داشتم ... و بس ! اونم یک فکری براش می کردم فقط یکم شانس می خواستم که امید شماره هاشو تو سمکارتش ذخیره کرده باشه . به میزم تکیه دادم . گوشیمو به دندون گرفتم و از اون لبخند شیطانیم زدم ... یکم هنر بازیگریمو به کار می گرفتم و بعد ... فقط باید روی شانس می بودم تا بتونم به بهترین نحو این نقشه رو انجام بدم و بعدشم خدا بزرگ بود . در زده شد و بابا اومد تو .

بهتا از روی تخت بلند شد و گفت: «چی شد؟»

بابا با چهره‌ی گرفته اومد تو و گفت: «انتظار داری چی بشه؟ عصبانیه. کلافت ... بهتا بیا ... به امید زنگ بزنی و ازش معذرت بخواه. بگو یکم دیگم صبر کنه حال مادرت خوب نیست.»

بهتا فوری سرشو تکون داد و گفت: «چشم بابا فقط مواظب مامان باش. اون درک می‌کنه.»

بابا لبخند تلخی زد و رفت بیرون. دندونامو به هم فشار دادم تا صدای جیغم از خوش حالی باعث نشه بهتا به خونم تشنه شه!

تو دلم گفتم: «انگار رو دور شانسی باران.» لبخند زدم. بهتا روی تخت نشست و گوشیشو برداشت. می‌تونست شماره بگیره اگه حفظ باشه. به علاوه اون قدر تا حالا به امید زنگ زده بود که

دیگه حرکاتشو حفظ بود. و بازم فقط صدای بهتا رو شنیدم: «سلام ... خوبی؟»

... -

\_ بین امید ... نمی‌دونم ولی خب ... بین مامانم تازه فهمیده که من چه بلایی سرم اومده ... الان حالش خیلی بده مامانم ...

بهتا نفس عمیق کشید و گفت: «بابا گفت چند روزی عقبش بندازیم ... مطمئنم درک می‌کنی ...»

... \_

\_ می‌دونم امید ... ولی خب این همه صبر کردیم ... این چند روزم روش ... این طوری نمی‌تونم مامانو راضی کنم. می‌دونی که راضی کردن اون زمان می‌بره.

... \_

\_ مرسی ... خب. کاری نداری دیگه؟

... \_

\_ منم همین طور ... خدافظ.

و قطع کرد . روی صندلیم نشستیم و شروع کردم به خوندن ... خوب که به اندازه ی کافی خوندم کتابو کنار گذاشتم و به ساعت نگاه کردم . اون قدر خوابم گرفته بود که حتی نمی خواستم از جام بلند

شم و همون جا سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم . اما همین که پلکام گرم شدن در زده شد . سرمو بلند نکردم و گفتم : « بله ؟ » صدای مانی اومد : « سلام باران ... درو باز می کنی ؟ البته دوستمم هست . » با تعجب به در خیره شدم . این اولای این جا چه غلطی می کرد اونم الان ... دوما با دوستش چه غلطی می کرد . خوبه صبح رفته بود یک شهر دیگه با هواپیما . از جام بلند شدم و گفتم : « صبر می کنی لباسمو عوض کنم ؟ »

\_ آره . عجله نکن . بهتا اون جاست ؟

\_ آره .

\_ خیلی خب .

به بهتا نگاه کردم . اون که همه چیزش خوب بود . مانتومو پوشیدم و درو باز کردم . اما همین که بازش کردم دنباله ی مانتوم به برجستگی آهن درگاه گیر کرد . سرمو خم کردم تا بکنمش که صدای

بابا اومد : « باران زود باش بیا . » خیلی عجله ای بود . با ترس مانتومو کندم و بدون این که حواسم باشه سلام بدم یا حداقل یک نگاهی به مانی و دوستش بندازم دویدم پایین . رفتم سمت اتاق کار

بابا ... بابا با عجله گفت : « برو یکم قرص سر درد بیا . » سرمو تکون دادم و دویدم داخل آشپز خونه ... از توی کابینت یک بسته قرص در آوردم و دادم به بابا . اونم به مامان دادش تا بخوره .

مامان این قدر گریه کرده بود که کلا چشماش پف کرده بود . کنارش نشستیم و گفتم : « مامان جون ناراحت نباش ... بهتا خودش حالش خوبه ... نگرانم نباشین خیلی زود خوب می شه . هیچ نگرانی

ای نداره . » بابا گفت : « من می رم یکم دارو بگیرم برات هدی . تو آروم باش . » و از اتاق رفت بیرون . دست مامانو گرفتم و به زمین خیره شدم . از وقتی با نیما حرف زده بودم با این مادر غریبه



شده بودم اما هنوزم اون مردو بابام می دونستم . نمی دونستم دلیلش چیه ... شاید چون اون خیلی بیش تر از هدی سعی می کرد تا به من نزدیک بشه اما هدی این طور نبود . اشکاشو پاک کرد و

گفت : « حال بهتا چه طوره ؟ »

\_ بالاست ... مانی اومده پیشش ...

سرشو گرفت و گفت : « گریه می کنه ؟ »

\_ نه اصلا . اون خودش حالش خوبه ... آرومه ... شما نگران نباش ... می خوام بخوابی ؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و از جاش بلند شد . رفت بیرون از اتاق و منم به جلو خیره شدم . یاد مانی و دوستش افتادم ... از اتاق رفتم بیرون تا برم پیششون اما همون موقع صدای در از

حیاط بلند شد . اول فکر کردم که بابا رفته ولی بعدا فهمیدم دوستش رفته بود ... به همین زودی ! رو به مانی گفتم : « خیلی زوده اه . می خواستم با هم آشنا شیم این چه وضع اومدن و رفتن بود ؟ »

\_ باید می رفت دیگه . اومده بود منو برسونه ... به زور تعارفش کردم بیاد بالا ولی گفت دیرش می شه رفت .

با حیرت روی میز پریدم ( با حالت پرش روش نشستم . اون قدرم شیطون نیستم والا . ) و گفتم : « وای این شاهزاده سوار بر اسبه ها ... » با تعجب گفت : « چی ؟ » بهتا خندید و گفت : « نظریه ی

بعدی . » با لبخند گفتم : « کسی که میاد خونه ای که دختر داره و بکهو بر حسب اتفاق دختر نمی تونه ببیندش و اونم قبل این که با دختر برخورد داشته باشه بره ... در آینده ای نزدیک به هم برخورد

می کنن و این دو تا سهم همین . » خندید و گفت : « خب ... پس در عرض دو دقیقه محمدمو بد بخت کردی . »

\_ اسمش محمده ؟

\_ آره .

\_ دوست دارم این اسمو ... اگه خوشگل باشه طرف و اسمش محمد باشه بهترین گزینه برای ازدواجه .

زد زیر خنده و گفت : « بی حیا شدی باران ... بی حیا .» و بد تر خندید ... منم خندیدم و گفتم : « پرونده تشکیل بدم ؟ » بهتام خندش گرفت . مانی کنارش روی تخت نشست و گفت : « حالت خوبه ؟ »

لعنتی مانی خیلی یخ بودا ... رفتم کنارشون و گفتم : « مانی برو اون ور تر می خوام بشینم .» مثلاً می خواستم به بهتا نزدیک تر شه تا اون طرف تخت برای من جا باز شه ولی لعنتی دور تر شد . زدم تو پیشونیم و گفتم : « من نمی خوام وسط بشینم .» پوفی کرد و به بهتا نزدیک تر شد . با خنده اون طرف تخت نشستم و گفتم : « چی شد این قدر زود برگشتی ؟ »

\_ یک دروغ کله گنده گفتم که دور از جون مادرم حالش خیلی بده ... آخه محمدمو دیدم ... دوستای دوران دانشگاه بودیم و تا الانم خیلی با هم صمیمی ایم . اون داشت بر می گشت تهران بهش گفتم

منو برسونه و دیگه اومدم . هم نگران غزل بودم همم می خواستم به بهتا سر بزنم . راستی بهتا ماشینت دم دره فرهاد آورده .

با تعجب گفتم : « فرهاد چه طوری آورده که ما ندیدیم ؟ »

\_ نمی خواست بفهمین ...

\_ ترسو ! راستی مانی فهمیدیم دلیل کارای فرهاد چیه ...

\_ چیه ؟

\_ مریضه ... نپرسیدیم چه مریضی ای ولی مریضی خطرناکی داره برای همین ... قاطی کرده و گیره .

\_ دلیل نمی شه خواهر منو کبود کنه .

\_ مامان و باباتون می دونن ؟

\_ نه ... نمی دونن ... غزل گفت بهشون نگم .

\_ ای بابا . این غزل ببخشیدا ولی چه قدر ... اه نمی شه توصیفش کرد ... آخه چرا این قدر حماقت می کنه ؟ درسته هیچ کارشم و فرهاد پسر خالمه ... با این حال این اصلا خوب نیست که اون به خاطر فرهاد بمونه و فرهادم هر روز کبودش کنه .

دستشو تو موهاش فرو برد و ساکت موند . با شیطنت ادامه دادم : « به هر حال منم یک چند تا سفارش بهش کردم . » با تعجب گفت : « چی کار کردی ؟ »

\_ چند تا راه به غزل گفتم تا اون رو انجامیده مطمئنم جواب می گیره .

چهرش مشکوک شد : « چه راه هایی ؟ »

\_ دیگه نمی شه که من راهامو بگم ... این راها فقط و فقط مخصوص خودمه و اون کسی که باید انجامش بده . همین و بس .

سرشو تگون داد و گفت : « امید وارم جواب بده . »

\_ به غزل بستگی داره ... راهایی که گفتم کم کم فرهادو نرم می کنه اگه غزل بتونه درست و همون طور که من منظورمه انجامشون بده .

بهتا گفت : « من یک سوال برام پیش اومد . » مانی گفت : « پپرس . »

- چرا فرهادو نمی برن برای درمان ؟

- نمی دونم . من که تازه از شماها شنیدم که فرهاد مریضه .

بهتا ساکت شد ... منم ساکت شدم و مانی هم ساکت شد ...

\*\*\*\*\*

سیم کارت ایرنسلمو که مال چند سال پیش بود برداشتم . نمی دونستم که این جواب می ده یا نه . مطمئنا نمی تونست بهتا و امید رو که پنج ساله عاشق همین جدا کنه اما تا حدودی می تونست یک دعوی دو سه روزه بینشون بندازه . اون وقت کم کم با کارای بعدیم بیش تر و بیش تر می شدن و و آخرشم فقط یک جرقه لازم بود تا جدا شن . خیر سرم به بهتا گفته بودم هر کار می خوای بکن من

دیگه حرفی نمی زنم و اذیتت نمی کنم!!!! تو آینه برای آخرین بار خودمو چک کردم و یکم عطر هم به خودم زدم . از اتاق رفتم بیرون و سوار تاکسی ای که جلوی در خونه منتظرم بود شدم . زود تر می رفتم تا عکس العمل کیوانو ببینم و بعدم که امید می اومد و من می تونستم کارمو بکنم ... تموم نقشمو تو ذهنم مرور کردم و بعد لبخند شیطننت آمیزی زدم . همین که رسیدیم پولو دادم و دویدم

سمت کافی شاپ . از پشت شیشه داخلو نگاه کردم . اومده بودن ولی دور بودن و من راحت می تونستم برم داخل . رفتم تو و یک میز که پشت به کیوان باشه و نه زیاد نزدیک اما در حد خوبش پیدا

کردم و همون جا نشستم . بیتا منو دید اما ضایع نبود . به صندلیش تکیه داد و جواب کیوانو داد . خوشم اومد . فکر نمی کردم این طوری سرد باشه ... خوب به حرفام گوش کرده بود انگار . خیلی خون سرد بود . دلم می خواست بپریم اینقدر ببوسمش که کلا تفی شه ... ایش ! یکی اومد که سفارشمو بگیره . اصلا نمی خواستم حرف بزنم و صدام شنیده بشه برای همین روی منو به هویج بستنی

اشاره کردم و اونم رفت . عاشق هویج بستنیای اون کافی شاپ بودم و فقط به خاطر هویج بستنیاش اون جا می رفتم . کیوان تو صندلیش تکون خورد . آرزو می کردم کاش بتونم چهرشو ببینم ولی

حرکاتشم شاید چیزی نشون می داد کم کم . یک پلاستیک آورده بود همراهش که خیلیم شیک و ناز بود . دلم پلاستیکه رو کشید . با خودم گفتم : « اشکال نداره از بیتا می گیریش . » خندیدم و بهشون

نگاه کردم . کیوان سفارش داد و سفارش بیتا رو هم گرفت . دستمو زیر چونم گذاشتم . همه ی کاراش نشون می ده منتظر یک حرف از بیتاست تا بتونه بحثو بکشونه به ادامه ی رابطشون . خندیدم

... ولی مثل ببخشیدا خر تو گل مونده چون بیتام حرفی نمی زنه ... لبخند زدم و همون موقع هویج بستنیام اومد . شروع کردم به خوردن و به کیوان خیره شدم . کاملا معلوم بود داره وقتو تلف می کنه

اگه قصدش رفتن بود که می داد و می رفت . گوشیمو برداشتم و به بیتا اس دادم : « بیتا بهش بگو زودتر وسایلو بده من باید برم . » بیتا گوشیشو برداشت و وقتی اسو خوند گذاشتش ... یکم به حرفای کیوان گوش داد و بعد دوباره خون سرد حرف زد . اون طور که لب خونی کردم به جمله ای که من برایش نوشته بودم نزدیک بود . کیوان سرشو تکون داد و پلاستیکو داد بهش . یکم از هویج بستنیم سر کشیدم و با کنجکاوی نگاه کردم . کیوان از جاش بلند شد اما دوباره وایستاد . لیوانمو کنار گذاشتم و نگاهشون کردم . بازم صداش بهم نرسید اما دیدم که بیتا بد جور جا خورده .

ابروهام بالا پریدن و منتظر موندم که این کیوان بره تا بفهمم چی گفته که بیتا از جاش بلند شد و باهاش حرف زد . دیگه داشتم کلافه می شدم که هیچی از حرفاشون نمی شنوم . یکم کیوان یک چیزی گفت مچ دست بیتا رو گرفت . هویج بستنیمو تف کردم بیرون . وای خدا داشتم آب می شدم که همه برگشتن سمت من ... منم خیلی شیک هویج بستنی رو کنار گذاشتم و گوشیمو برداشتم .

وای

دیگه عرق کرده بودم ... شانس آوردم که کیوان متوجه من نشد ... به ساعت گوشیم نگاه کردم . نزدیک هشت بود دیگه ... بیتا سرشو انداخت پایین و از کافی شاپ رفت بیرون و پشت سرشم

کیوان

. یک در خروجی کنار من بود ولی یک در دیگه هم نزدیک اونا بود ... با تعجب بهشون خیره شدم و زیر لب گفتم : « شما دیونه این ؟! » و یکم دیگه از هویج بستنیم خوردم . هر وقت با بهتا می اومدم این جا دیونش می کردم . هی بهم می گفت زشته باران یکم اروم تر بخورش ... هی می گفت باران تا ته نخور مثل این می مونی که داره لیوانو لیس می زنه ... البته من این طوری نبودم اون کلا زیاده گویی می کرد ... یا می گفت باران یکم با کلاس باش ...

نمی فهمیدم خوردن چه ربطی به کلاس گذاشتن داره . منم همیشه تا آخر کلافش می کردم بعدم یخ هویج بستنی رو می داشتم و می گفتم : « بفرما ! اینم برای کلاشش . » اگه اون قدر بهم گیر نمی داد

خودم به بهترین نحو می خوردمش ولی خودش کاری می کرد که من مجبور شم اذیتش کنم . در باز شد و امید با یک تی شرت و جین شیک و اون عینکش ... وای چه داماد خوش تیپیه ! به خودم

تلنگر زدم ... باران اون دختر بازه ها ! اومد جلو و منم خون سرد به میز خیره شدم انگار متوجهش نشدم . صندلی جلومو عقب کشید و نشست . بهش خیره شدم و با لبخند گفت : « سلام . » و کیف مهندیسشو کنارش گذاشت . با تعجب گفتم : « درس می دادی ؟ »

- نه ... کلاس بودم . زبان ...

- آهان .

- خب ... می خوای یک چیزی بخوری بعد حرف بزنیم ؟

- نه . من خوردم .

سرشو تکون داد و گفت : « خیلی خب منم چیزی نمی خورم . خوبی ؟ » بهش خیره شدم و ساکت موندم . یکم منتظر نگاهم کرد که یکهو تو صورتش گفتم : « اگه فکر می کنی می تونی با خواهرم ازدواج کنی خواب دیدی شره ... » جا خورد ! خودشو جمع و جور کرد و گفت : « واو ... چه خشن ! چرا اون وقت ؟ الان اومدیم مشکلامونو حل کنیم . من می خوام صادقانه بدونم چرا از من بدت میاد . »

- چون دختر بازی !

بازم از رک بودنم جا خورد . با کلافگی گفت : « من دختر بازم ؟! چرا همچین حرفی می زنی ؟ » به میز خیره شدم و گفتم : « آره هستی ... بودی . »

- خودت می گی بودم !

- ولی هیچ کس تغییر نمی کنه .

- اما من کردم .

- من قبول نمی کنم .

- ببین باران من هر چی می گم تو حرف خودتو می زنی . چرا می خوای بین ما رو به هم بزنی ؟ ما خیلی با هم خوبیم ... اتفاقا اگه این کارا رو نکنی خیلیم دوست دارم وقتمو با تو بگذرونم . مثل یک داماد و به قول تو خواهر زن ...

– به قول من نه ... به قول ایرانی!

خندید و گفت: «همون! ما خیلی با هم می‌تونیم اوقات خوبی داشته باشیم اگه همون قدر که من دوست دارم توام با ما راه بیای.» سرمو به نشونه‌ی منفی تکون دادم. نفس کلافشو بیرون داد و گفت: «خب آخه یک دلیل منطقی بیار که از من خوشتر نیما.» فکر کردم زمانش رسیده. گوشیم که از زیر میز دستم بود رو روشن کردم ولی نمی‌فهمید چون روی سایلنت بود. سیم کارت ایرانسلم توش بود. آخرین تماس شماره‌ی امید بود. زدمش تا گوشیش زنگ بخوره. صدای موبایل خودمو کم کردم که ضایع نباشه وقتی جواب میده. هدفم این بود که گوشیشو روی میز بذاره.

دهنشو بالاخره بست و گوشیشو از داخل جیبش در آورد ... اه اه با اون گوشی قراضش ... گوشی من خیلیم بهتره! جوابش داد: «الو؟» همون موقع قطع کردم. با تعجب گوشی رو روی میز گذاشت. منم با طعنه گفتم: «انگار چند تا مزاحم دختر داری ... هعی ... ممکنه یکی از این دخترا مزاحم نباشه؟» با کلافگی تو چشمام خیره شد. عصبانی شده بود ... فقط جرئت داری سر من صدا تو بلند کن ... فقط جرئت داری ... ولی داشت!!!! صداش یک پله بالا تر رفت: «باران من عوض شدم ... خب؟ اون امید ۵ سال پیش بود ... ۵ سال می‌فهمی؟ تو حق نداری بین من و بهترا رو

به هم بزنی ... نمی‌تونم هم به هم بزنی ... تنها دلیلی که من اومدم این جا اینه که تو رو راضی کنم ولی اینو بدون بدون رضایت تو ام می‌شه همه چیز درست بشه.» خم شدم سمتش و غریدم

»:

داری با دم شیر بازی می‌کنی آقاهه.»

– جدا؟ از بازی خوشم میاد ...

بابا این دیگه خیلی رو داره ... فکر می‌کردم وقت اجرای پارت بعدی نقشم رسیده ... کل نقشم این بود: گوشیشو در بیاره. عصبانیش کنم. عصبانیتشو روم خالی کنه. یکی دخالت کنه. دروغ مصلحتی بگم. سیمکارتشو بردارم. یک دختر گیر بیارم.

باید یکی دخالت می کرد حالا ... به دور و بر نگاه کردم . وای خدای من بهترین گزینه ... یک دختر و پسر داشتن می اومدن بیرون . مام نزدیک در بودیم . همین که کنار من رسیدن و خواستن درو باز کنن صدا زدم : « ببخشید . » دختر و پسر برگشتن سمت من . وای من چه قدر از این دختره خوشگل تر بودما ... این که همش عمل بود ... البته بین خودمون بمونه که بهتام گونه گذاشته بود ولی خب این دیگه خیلی زیاده روی کرده بود . دست راستمو مشت کردم و سعی کردم حداقل بغض کنم تا یکم اشک تو چشمام جمع شه و شد ... بغض نکردم ولی تونستم یکم چشمامو خیس کنم .

گفتم : « می شه لطفا به سوال من جواب بدین ؟ » صدام غمگین بود و می لرزید ... داشتم عالی تر از اونی که فکر می کردم انجامش می دادم . دختره اومد کنار من و ایستاد و پسر هم کنارش و گفت

: « بفرما . » سعی کردم صدام به بغض داشتن شبیه باشه این یکی زیاد نشد ولی خب تو نوع خودش خیلی ناراحت بود ... یک نگاه به امید انداختم که گنگ بود کلا . خب آقا امید بازی دوست داری ؟

اینم بازی ! رو به دختره با همون صدای مظلوم و لرزون گفتم : « به من می خوره چند سالم باشه ؟ » امید خندید . با ناراحتی گفتم : « چه طور می تونی بخندی الان ؟ » خندشو جمع و جور کرد .

دختره هم تعجب کرده بود یکم بهم نگاه کرد و گفت : « بیست و دو این حدودا . » ای بترکی ! بی ادب ... د آخه بی چاره دماغ خودت که به تنهایی صد سال رو شاخشه ... عوضی ... دیگه جدی جدی

اشک تو چشمام جمع شد ... دو سال منو بیش تر گفت پر رو ! البته نه این که لوس باشم که اشک تو چشمام جمع شدا ... حرصم گرفت بعد با ژستی که گرفته بودم این طوری خالی می شد .  
زمزمه

کردم : « اصلا همون بیست و دو که شما می گی ... من و این آقای به ظاهر محترم سه ساله که با هم دوستیم ... من ... » صدام بیش تر لرزید : « من این آقا رو از جونم بیش تر دوست دارم ... اونم هر روز می گفت دوستت دارم ... » امیدو می گفتم زبونش بند اومده بود اصلا ... چشماش سرخ و عین توپ تیس گنده شده بود . خدا رو شکر که خفه شده بود . همون موقع دوباره این پسر اومد



که سفارش بگیره . من نمی فهمم چون امید تازه اومده باید دو بار اومد ؟ پارازیت ... یکم فکر کردم دیدم نه به نفعمه . به دختره گفتم : « به سلامت خوش بخت شین ! » و با پر رویی رو به همون

پسره که می خواست سفارشو پپرسه گفتم : « می شه بگین به من چند سال میاد داشته باشم ؟ » این سوالو می پرسیدم که باهاش تنظیم کنم بگم چند سال با امید دوست بودم که باور کنن !!!! همچین

موجودیم من . دختره با حرص رفت و اون دوست پسرشم دنبالش رفت . پسره گفت : « منو بیخشین من کار دارم . » با صدایی که صد برابر بیش تر از قبل می لرزید گفتم : « خواهش می کنم ... دو

دقیقه بیش تر وقتونو نمی گیرم ... خواهش می کنم . » و با چشمای مظلوم که به ادرین خیره بودن به اون خیره شدم ... وای گفتم ادرین ... اون و لیلا هم هستن باید حواسم به پرونده ی اونام باشن

. پسره گفت : « نمی دونم ... بیست . » ایول این درست گفت ... اصلا همین پسرا باهوشای جامعه ی زنا رو می سازن !!!! چی گفتم ... منظورم تو جامعه ای که فقط زنن تو ذهنشون پسرای جامعه ی بغلی باهوش ترن ... وای خدا این امید روانیم کرده !! به جون خودم من تو حالت عادی این طوری نیستم . این طوری در مورد من فکر نکنین ! با اشک همون جمله ی قبلی ولی این دفعه به جای

سه سال دو سال رو گفتم ! امید بالاخره لب باز کرد : « منظورت از گفتن این چرت و پرتا چیه باران ؟ » رو بهش گفتم : « نگو چرت و پرت که چرت و پرتت می کنم ... » و با صدای لرزون ادامه دادم : « این آقام مثلا منو دوست داشت ... صبح تا شب بهم می گفت دوستت دارم ولی الان ... الان به من می گه تو حق نداری بین من و خواهرتو به هم بزنی ... می گه خواهرمو دوست داره ... حتی قرار

خواستگاریم گذاشته ... » دوباره امید پارازیت انداخت : « تمومش کن . » با عصبانیت ساختگی گفتم : « نمی خوام . برای چی تمومش کنم ؟ انصافه دل منو بشکنی اونم به خاطر خواهرم ؟ انصافه من

تو کل عمرم تو و خواهرم و بچه هاتون جلوی روم باشین؟» بدون این که بهش فرصت گفتن یک کلمه رو هم بدم رو به همون پسره گفتم: «این واقعا انصافه که جلوی روی من وقت خواستگاری برای خواهرم بگیره و منو این جا دعوت کنه برای این که بگه پامو از زندگیشون بکشونم بیرون؟» دیگه کاملا بغض توی صدام معلوم بود. سرشو تکون داد و گفت: «مطمئنا نه حق داره همچین چیزی بخواد نه حق داره همچین کاری کنه.» امید فوری گفت: «چرا دروغ می گی باران؟ این بچه بازی یا چیه؟ آخه...» وسط حرفش تقریبا با صدای بلند گفتم: «تو رو خدا اصلا حرف نزن.» رو به همون پسره گفتم: «می شه خواهش کنم اینو دو دقیقه فقط ببریشن از من دور باشه؟ خیلی ناراحتم می کنه... یک آبم برام بیارین.» اشکم که ریخت دیگه تو دلم هزار بار آفرین به خودم گفتم.

امید گفت: «ای بابا... تو اصلا... دوباره با گریه گفتم: «خواهش می کنم این کارو برام بکنین... فقط دو دقیقه این آقا رو از من دور کنین و برام یک آب بیارین... لطفا.» سرشو تکون داد... رو به امید گفت: «بهتره یکم تنهاتون بذارین...» امید با حرص بلند شد و از در رفت بیرون. اونم برام آب آورد و رفت به بقیه مشتریا برسه. لبخند مرموزی زدم... اشکای الکیمو پاک کردم...

ایول... گوشیش جا مونده بود. گوشی رو برداشتم و خیلی سریع سیم کارتشو در آوردم و داخل کیفم گذاشتم. دزد نیستم!!!! فقط برای یک مدت... از خوش شانسیم که واقعا رو ابرا بودم خبر دار

شده بودم که یکی از دانش جوها که تو خوابگاهه که تقریبا صمیمی هم هستیم قراره نامزدش براش یک سیم کارت بیاره... سیم کارت خودش سوخته بود. کل نقشم تکمیل می شد... فوری

گوشیشو سر هم کردم و روشنش کردم و دوباره همون طور که روی میز بود سر جاش گذاشتم... حالا ببینم آقا امید بازم رو داری بگی من از بازی خوشم میاد یا نه!؟

معمولا زیاد جایی تماس نمی گرفت ... البته فقط یک حدس بود ولی خب بالاخره ... از جام بلند شدم و آبو هم برداشتم . از در رفتم بیرون و اونم کنارم با عصبانیت گفت : « باران مثلا این که به یک

غریبه همچین دروغی بگی چی کار می کنه ؟ » بهش خیره شدم و گفتم : « مگه نمی خواین باهاتون خوب شم ؟ خب دارم عقده هامو خالی می کنم تا دیگه کینه ای نباشه . » رفتم سمت خیابون و دستمو برای تاکسی دراز کردم که گفت : « اگه این طوری عقده هات خالی می شه پس خوبه ... » تاکسی وایستاد . درشو باز کردم و رو بهش گفتم : « ولی دم شیر یادت نره ... » و با خنده سوار شدم

و به راننده گفتم که بره خواب گاه . به بهتا زنگ زدم ولی جواب نداد ... مطمئن شدم خوابیده ... خیلی می خوابید . زنگ زدم به فاطمه که هم اتاقی اون دختره بود . رفتم اتاقشون همچین فاطمه خوش

حال درو برام باز کرد و سلام داد گفتم : « کاش زود تر می اومدم . » خندید . با چشم اشاره کردم بهش که بدونم که نامزد دختره سیم کارتو داده بهش یا نه که سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و

گفت : « ببین منو مجبور می کنی که تو چه کارایی باهات هم دست شم ... » خندیدم و همون طور که می رفتم تو گفتم : « وای که من چه قدر دوستت دارم فاطمه جون . » درو پشت سرم بست و دنبالش

همه دیگه بلند شدن و سلام دادن . با خیلیاشون اصلا تا الان برخوردی نداشتیم ولی همین طوری الکی شنگول بودن سلام می دادن ! منم همین طوری سلام می دادم می گفتم مامان خوبه بابا خوبه ؟

ولی خب اون دختری که قرار بود نقشمو اجرا کنم رو می شناختم . همین طور که بهش سلام می دادم گفتم : « راستی اون پایین یک پسری بهش اجازه اومدن نمی دادن این سیم کارتو داد بدم بهت . »

و سیم کارت امیدو طرفش دراز کردم . با تعجب گرفتش و گفت : « خب چرا خبر نداد قبلش ؟ قرار بود زنگ بزنه به فاطمه بگه که من برم پایین دنبالش . » با نیش خند گفتم : « دیگه نمی خواست

مزاحم بشه . گفت من که تا بالا میام بدم بهت .« لبخند زد و رفت سمت گوشیش . اضطراب داشتم . به فاطمه نگاه کردم عین خیالش نبود . نشست پیش بقیه داشتن پاسور بازی می کردن . کنار در

وایسادم و گفتم :« من دیگه برم .« یکهو همه با تعجب گفتن :« وا الان ؟»

- تازه اومدی که .

- نمی اومدی سنگین تر بود .

خندیدم و گفتم :« خیلی به من لطف دارین ولی افتخار نمی دم باید برم .« گوشیم زنگ خورد منم از اتاق رفتم بیرون و جوابش دادم :« الو ؟» صدای نیما اون قدر خوش حالم کرد که نزدیک بود با

کله از پله ها پرت شم پایین :« سلام نازیلا .« با ذوق جیغ زدم :« وای نیما ... سلام .« صداش متعجب شد :« ما که دیروز حرف زدیم .« با خنده و شوق گفتم :« هر چی می خوای بگو ... باز من

هر دفعه صداتو بشنوم جیغ می زنی .«

- الهی عزیزم ... خوبی ؟

- خب ... آره ؟

- چرا خب آره ؟

- خب یک کاری کردم .

- چی کار ؟

دوباره دستمو برای تاکسی دراز کردم و گفتم :« نیما برای تو بگم یک ساعت نصیحتت می کنی .«

- نمی کنم . بگو ...

- خب ... من با همین امید ...

- کی ؟

- همین پسره که می خواد بیاد خواستگاری ... رفته بودیم کافی شاپ که اون مثلاً یک کاری بکنه من بی خیال جدا کردن اون و بهتا بشم . منم یکم شیطننت کردم و طبق یک نقشه ی از پیش تعیین شده

سیم کارتشو کش رفتم و جای سیم کارتی که نامزد یکی از دانشجو ها می خواست بهش بده به اون دختر دادم ...

این یعنی فقط باید شانس بیارم امید دیر متوجه بشه که به خاطر دیر وقت بودن دیگه احتمال این شانسم بالاست و مورد بعدی تا قبل این که نرفتم پیش بهتا به بهتا زنگ نزنه و نگه که سیم کارتش گم

شده ... اون وقت من می تونم راحت دعواشون بندازم . وقتیم دعوا انداختم کم کم جداشون می کنم .

صداش بیش تر شبیه داد بود : «چی کار کردی نازیلا؟»

- نیما ؟ سر من داد زدی ؟

با ناراحتی گفتم . صداشو آورد پایین : « نازیلا چرا این کارو می کنی ؟»

- خب ... برای این که امید نباید با بهتا ازدواج کنه .

- چرا نباید ؟

- خب ... چون همو دوست دارن .

با ناراحتی گفتم : «چه بلایی سرت اومده نیما ؟ تو خودت گفتی لیاقت بهتا بیش تر از ایناست .»

- آره ولی بالاخره بین دو تا زوج باید یکی لیاقتش بیش تر باشه . نازیلا من نگرانتم . اون خانواده ایه که تو قراره یک عمر باهاشون زندگی کنی ... بهشون بگی مامان و بابا ... بچه هات اونا رو پدر

جون و مادر جون صدا بزنی ... ولی با این کارا ... اونا رو از خودت دور نکن نازیلا . اونا فکر نمی کنن که اینا از قصد نیست ... فکر می کنن که ... نکن این کارو نازیلا . هر چی می گم برای خودته .

- خب نیما ... نیما من نمی تونم . من باید این کارو بکنم .

- آخه چرا ؟

- نمی دونم . اگه نکنم ضایعست ...

- یعنی چی ضایعست نازیلا ؟ بحث زندگی بهتا و اونه ... بهتا دوستش داره . اونم دوستش داره ...  
می دونی چه گناه بزرگیه این دو تا رو از هم جدا کنی ؟ اصلا فرض کن بهتا داره بزرگ ترین اشتباه  
زندگیشو مرتکب می شه ... چرا تو باید ازش مراقبت کنی ؟ نمی گم خود خواه باشی ولی تا خود  
بهتا نفهمه که زندگی با اون آدم فایده نداره تو رو به چشم یک حسود می بینه ... نازیلا می دونم  
الان

همه حرفامو قبول داری .

فوری گفتم : « نخیرم . ندارم . اصلا ... اصلا خدا حافظ . »

- نازیلا قطع نکنیا .

- می کنم .

و قطعش کردم . مطمئن بودم حرفاش درستن ولی ... ولی نمی تونستم دست از این کار بکشم .  
گوشیم زنگ خورد دوباره . به شماره نگاه کردم . این بار غزل بود . تعجب کردم جوابش دادم : «  
الو غزل ؟ چی شد ؟»

- سلام باران خوبی ؟

- ای بابا . بگو چی شد ... کارایی که گفتم کردی ؟

- خب تا حدودی ...

- یعنی چی تا حدودی ؟ وای خدا رو شکر که می تونی از گوشیت استفاده کنی ... خب بگو .. کامل  
تعریف کن .

- خب ... تقریبا کارایی که گفتم کردم ... و خب واکنشش عجیب بود .

- یعنی چی عجیب بود ؟ دقیقا چی کار کردی ؟ بین غزل بچه مهم ترین حافظه ها ... باید از اون  
استفاده کنی ...

- آره می دونم . همین کارم کردم ... ولی اون ... فقط قرصا رو برداشت و گفت بخواب بعدم خیلی  
سریع از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد !

فکرم افتاد پایین ... والا در زمینه ی روانی ها من مطالعه نداشتم ... چند تا واکنش در نظر گرفته بودم ولی هیچ کدام نبود و اون سریع رفته بود بیرون و قفل کرده بود؟ یکم فکر کردم که صدای غزل

اومد: « باران؟ »

- فهمیدم ...

- خب؟

- ایول غزل این که عالییه .

- چرا؟

- خب وقتی گفته بخواب و رفته بیرون ... این دو تا دلیل داره ... یک یا می خواسته جلوی خودشو بگیره که کم نیاره جلوت ولی در واقع خیلی می خواستت یا هم می خواسته از تو در برابر خودش محافظت کنه ... در هر دو حال غزل ... اون عاشقته ... واقعا عاشقته . ولی اگه یکم دیگه توصیف کنی می دونم بگم کدوم بوده ... ببین وقتی که رفتی تو بغلش البته اگه رفته باشی قبلش عصبانی بود؟

- آره ... عصبانی بود ... ولی وقتی بغلم گرفت عجیب شد ... انگار عصبی شده باشه گفت از بغلم بیا بیرون !

- مورد دومه پس ! غزل فکر کنم داره به زدنت عادت می کنه ... ولی می خواد جلوی خودشو بگیره . پس غزل ازش دور بمون وقتی ملایمه بهش نزدیک بشو ... غزل بیماریش چیه ؟

ساکت شد ... می دونم برای اونم سخت بود که به مریضی فرهاد فکر کنه ... دوباره پرسیدم :  
غزل جونم بگو .

- سرطان ... خون بالا میاره .

یکهوس کردم بغض کردم ... بی چاره فرهاد ... صدای اونم می لرزید . با صدای آرومی گفتم :  
خب برای چی نمی ره برای درمان؟

- نمی دونم باران ... نمی دونم . قبول نمی کنه که مریضه ... می خواد نشون بده که اصلا مریض نیست ولی خودشم می دونه هست ... یعنی ... کلا قاطی کرده .

- اوف دیونه خونه تکمیل پس !

چیزی نگفت ... فوری گفتم : « غزل من یکم کار دارم ... بین غزل تنها راهش اینه وقتی عصبانیه ازش دور باشی ولی وقتی ملایمه بشینی باهاش حرف بزنی ... خیلی ملایم . باشه ؟ »

- باشه .

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و از تاکسی پیاده شدم . به حرفای نیما فکر می کردم ولی اگه امید واقعا ملایم می بود با حرفای نیما کنار می اومدم اما همین جملش که بهم گفتم : « از بازی خوشم میاد . » خیلی

عصبانیم کرده بود ... برای همین نمی خواستم کم بیارم . می دونستم اشتباهه ولی تقصیر امید بود . رفتم داخل و شالمو از سرم در آوردم و گذاشتم روی مبل ... و دوباره صدای مامان : « باران صد

دفعه می گم میای خونه این طوری نکن ... خب الان می ری تو اتاقت دیگه ... » پوفی کردم و دوباره برش داشتم و سلام دادم . خیلی خسته بودم . رفتم تو اتاقم و خودمو روی تخت کنار بهتا پرت

کردم و گفتم : « بهتا چرا بیست و چهار ساعته این جا روی تخت من پلاسی ؟ »

- باران ... می خوام یک چیزی بهت بگم .

- قبلش منم باید بگم .

- چی ؟

بهش نگاه کردم . خیلی دلق بود . می دونستم اگه این فرصتو از دست بدم دیگه خیلی خیلی احتمال موفق شدنم کمه ولی ... اه لعنت بهت نیما نمی ذاری آدم فضولیشو بکنه ... گفتم : « هیچی

مهم

نیست بگو . »



- موضوع کوروشه ...

- آخ جون ... من می میرم برای موضوعاتی که مال کوروشه .

جدی موند و گفت: « زنگ که زدم بهش ... بین باران می خوام رو راست باشم ... تو خواهرمی و ...» خندید و گفت: « مطمئننا اون قدر بزرگ شدی که حداقل بتونم بهت بگم .» لبخند زدم . دوباره

خندش محو شد و زمزمه کرد: « اون ... باران اون هنوز دوستم داره و عین خیالشم نیست که زن داره ... این خیلی بده که اون این طوریه . منم الان عذاب وجدان دارم به خاطرش ...»

- خب ؟

- همین !

- همین ؟ بهتا یک ساعت منو نشوندی همینو بگی ؟

- خب ... آره .

- خب اینو که می دونستم فقط نمی دونستم عذاب وجدان داری ...

نفس عمیق کشید و گفت: « بی خیال . فراموشش کن . خب ... بین تو و امید چی گذشت ؟»

- خب ...

یکم فکر کردم و بعد نمی دونم چه طور یکهو از دهنم پرید: « بهتا یک چیز عجیبی دیدم و ...»

- عجیب ؟

گوشیشو بهش دادم و گفتم: « بهتره الان ...» دوباره ساکت شدم . دلم می خواست جیغ بکشم . اه . همش تقصیر نیماست که فرصت این حال کردنا رو از آدم می گیره . کلافه گفتم: « بی خیال ...

بهتا

منم می خوام باهات حرف بزنم .»

- بگو .

- بهتا بین ... امشب انگار یک حسی دارم که رو راست باشم ... بهتا می دونم مزاحم زندگی تو و امیدم ... شایدم دلیلام مسخرست که پیام و به خاطر یک سری کینه و حدس بد بین دو نفر رو به هم

بریزم . امشبم می خواستم دعواتون بندازم ... سیم کارتشو برداشتم ... دادم به یک دختره که الان روحشم خبر نداره که این سیم کارت از طرف نامزدش نیست ... بعدم ... می خواستم تو رو از اون

ناراحت کنم . می دونم الان ازم عصبانی می شی ولی باور کن من این کارا رو از روی قصد انجام نمی دم که زندگی تو رو خراب کنم . باور می کنی ؟

با تعجب گفت : «چی کار کردی؟؟؟ سیم کارتشو دزدیدی ؟ چه طوری؟» سرمو انداختم پایین و ریز به ریز قضیه رو تعریف کردم ... خندش گرفته بود ... با تعجب گفتم : «خنده داره؟»

- وای باران ... اگه تا الان فکر می کردم فقط چپ می ری راست می ری نظریه می دی الان فکر می کنم ... وای امید باید تا الان سخته کرده باشه ...

- چه جلف ! فکر می کردم عصبانی شی ؟

- عصبانی ؟ باران ... این کاری که تو کردی ... اصلا به عقل جنم نمی رسید ... اون تیکش خیلی خنده دار بود که گفتمی باید یک عمر تو و خواهرمو بچه هاتونو ببینم ...

و دوباره بیش تر زد زیر خنده . ابرو هام پرید بالا و گفتم : « بهتا یک سوال؟»

- جانم ؟

- تو بعدا که بری تیمارستان ... برای درمان بیمارا می ری واقعا ؟ آخه من که فکر می کنم می ری خودتو تسلیم کنی ...

و خندیدم . اصلا نمی دونستم چه طور یکهو کل ماجرا رو گفتم فقط یک لحظه درک کردم خب ... همو دوست دارن . اگه امید ضربه می خوره بهتا بیش تر می خوره ... ولی خب یک شب عاقل شده

بودم چون روز بعد دوباره شروع شد ! وای باران امان از تو باران ...!

\*\*\*\*\*

کیفمو روی صندلیم گذاشتم و با بی قراری گفتم: «اوه خدا من باید این دو تا رو جدا کنم.» لیلا با حرص گفت: «چرا دوباره؟»

– آخه مانی ... مانی ... مانی ... مانی! اون مانیه لیلا ... مانی. نمی شه که به این مسخرگی کنار بکشم فقط برای این که داداشم از اون ور دنیا می گه ...

گوشییم زنگ خورد اسمشو که دیدم گفتم: «و اون قدرم حلال زادست که از اون ور دنیا صدامو شنیده و داره بهم زنگ می زنه.» خندید و گفت: «خب مانیه که باشه.» خودمو روی صندلی پرت

کردم و گفتم: «راستی من ...» ادرین که گفت: «سلام.» ساکت شدم. حداقل این دو تا مرغ قفس بودن که بخوام عاشق هم کنمشون ... چه کنم دیگه! از روی صندلی بلند شدم ... روش سمت لیلا

بود ... تک سرفه ای کردم و متعجب گفتم: «وای شمام این جایین؟ چه جالب آخه من همین جا بودم ولی ندیدمتون!» لبخند به لب رو بهم گفت: «عذر می خوام. سلام.» یک جعبه ی خیلی شیک

در آورد و طرف لیلا گرفت. با چشمای گرد شده گفتم: «این چیه؟» خندید و رو به لیلا گفت: «خب اون اتفاق که افتاد دو روز پیش ... ادکلنتون رو شکستم ... بوش آشنا اومد به نظرم. راستش خواهرم دقیقا همین ادکلن رو داشت برای همین پرسیدم که از کجا خریدتیش تا جبران کنم ...» فوری جعبه رو از دستش کشیدم و گفتم: «اینو فعلا ندین.» با تعجب بهم خیره شد. لیلا دیگه داشت آب

می شد .. رو به من گفت: «چرا باران؟»

– خب ... می گن دادن ادکلن به عنوان اولین هدیه جدایی میاره.

ادرین مکث کرد و گفت: «خب ...» دوباره دادمش بهش و گفتم: «شما اینو نگه دارین ... به عنوان دومین هدیه بدین بهتره.» لیلا با اعتراض گفت: «باران؟» می دونستم داره خجالت می کشه

ولی جوابشو ندادم و رو به ادرین گفتم: «می تونم یک لحظه باهاتون حرف بزنم؟»

– باشه ... حتما.

با تردید به جعبه نگاه کرد که فوری گفتم: « زشت نیست به خدا ... لیلا این طوری نیست ... بعدا بدینش بهش ... من باید باهاتون حرف بزنم . الان کلاس هم که تموم شده .» کیفمو برداشتم و اونم

همون طور که کیفشو بر می داشت رو به لیلا گفتم: « من معذرت می خوام .» لیلام فوراً گفت: « نه . نه خواهش می کنم .» بد بخت لیلا خیلی ضایع شده بود حتما ولی خب برای خودش گفته بودم . همیشه باید از افسانه ها و شایعه ها ترسید ... اینم نظریه دیگم بود ! ادرینو کشوندم یک گوشه و گفتم: « ببین ... من یک چیزی می گم که نمی خوام پوزخند بزنین و بگین دیونه و غیره چون چه بدونین چه ندونین مطمئن باشین حقیقت داره ... پس فقط چیزی که می گم تایید کنین ... پر روئیه ولی مسؤلوم بگم ...»

- خب داره یکم ترسناک می شه ... اون چیه ؟

- شرمنده که می گم ... ولی دوباره تکرار می کنم حتی ممکنه فکر کنین مسخرست ولی واقعیت داره پس فقط بدون حرف روش فکر کنین ... قسم بخورین که انکار نمی کنین و فقط روش فکر می کنین ...

- چرا باید همچین قسمی بخورم ؟

- چون من ازتون می خوام .

خندید ... با حرص گفتم: « فقط روش فکر کنین و انکار نکنین .»

- اما ...

وسط حرفش گفتم: « قسم بخورین دیگه !»

- من چرا باید ...

دیگه صدام داشت بالا می رفت: « خواهش کردم .» کلافه گفتم: « قسم می خورم .» دیگه از دانشگاه رفته بودیم بیرون ... بارید منتظرم وایساده بود ... وانمود کردم نمی بینمش و گفتم: « عاشق لیلایی !» اول بهت زده بود ولی بعد کم کم زد زیر خنده ... خون سرد بهش خیره شدم ... مطمئن بودم این روش روشون جواب می ده ... دید هیچ واکنشی ندارم گفتم: « تو واقعا فکر می کنی که ...»

وسط حرفش گفتم: «انکار نداریم.» در کیفمو باز کردم و گفتم: «من الان باید برم ... اومدن دنبالم ولی اینو می شه بگیری؟»

- این چیه؟

با تعجب گفت ... زمزمه کردم: «خب شاید مسخره به نظر بیاد ولی بهتره بخونیش ... و یکمم روی حرفم فکر کنی.» پوشه رو بهش دادم و گفتم: «آهان راستی! می شه لطفا از روی این کاغذ برام

دوباره بنویسین؟» و یک کاغذ دادم بهش. با حیرت گفت: «من نمی فهمم این رفتار تون ...» با حرص گفتم: «الان شبیه اون دخترایی هستین که بهشون هدیه می دن می گن وای منظور تون چیه ...»

زشته. بعیده از شما ... خواستگاری که نیومدم! از تون می خوام از روی این نامه دوباره بنویسین. یک ثوابیم می کنین دو نفرو به هم برسونین ...» با تعجب گفت: «من ...» صدای بارید از کنارم

اومد: «سلام.» برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: «سلام. خوبی؟ الان میام ببخشید.» و رو به ادرین دوباره گفتم: «بدون تغییر بنویسینش ... لطفا. من فردا از تون این رو با اون پوشه می گیرم

فعلا باید برم. خداحافظ.» و برگشتم برم که تازه تعارفای این بارید و ادرین شروع شد. کلافه مردمک چشممو چرخوندم، بازوی باربدو گرفتم و یکهو وسط حرفش کشیدمش ... با تعجب گفت:»

چته؟»

- تو مگه زن نداری با ناموس مردم حرف می زنی؟!!

زد زیر خنده و سوار ماشین شد ... منم کنارش نشستم و گفتم: «باربد این و لیلا عاشق هم می شن ... حالا ببین کی گفتم.»

- خب ... خب ... خب ... انگار داری یک پرونده ی جدید درست می کنی .

- وای یادم رفته بود ... باید پرونده ی اینا رو هم درست کنم . می دونی باربد دیگه دارم تو این پرونده ها غرق می شم ... کارم سخت شده ... تقاضا هم زیاد و وقت محدود ...

خندید و گفت: « فکر می کردم تا الان تو به مردم می چسبیدی که واسشون پرونده درست کنی .»  
با خشونت گفتم: « باربد ! بد کردم تو و نیلوفر و به هم رسوندم .»

- نه عزیز دلم ... بد نکردی ... خب حالا چرا اون پرونده رو دادی بهش .

خندیدم و گفتم: « نمونه ی کار بود ! پرونده ی تو و نیلوفر بود .» یکهو از شدت تعجب داد زد :  
چی ؟ تو پرونده ی ما رو دادی به اون ؟

- خب چی کار می کردم ؟ دقیقا رفتاراشون مثل شما دو نفر بود . برای همین بهش دادم ...

- وای باران ... باران ... باران ... من به تو چی بگم ؟

- چرا باید همچین قسمی بخورم ؟

- چون من ازتون می خوام .

خندید ... با حرص گفتم: « فقط روش فکر کنین و انکار نکنین .»

- اما ...

وسط حرفش گفتم: « قسم بخورین دیگه !»

- من چرا باید ..

دیگه صدام داشت بالا می رفت: « خواهش کردم .» کلافه گفتم: « قسم می خورم .» دیگه از دانشگاه رفته بودیم بیرون ... باربد منتظرم و ایساده بود ... وانمود کردم نمی بینمش و گفتم: « عاشق لیلایی !» اول بهت زده بود ولی بعد کم کم زد زیر خنده ... خون سرد بهش خیره شدم ... مطمئن بودم این روش روشون جواب می ده ... دید هیچ واکنشی ندارم گفتم: « تو واقعا فکر می کنی که ...»

وسط حرفش گفتم: « انکار نداریم .» در کیفمو باز کردم و گفتم: « من الان باید برم ... اومدن دنبالم ولی اینو می شه بگیری ؟»

- این چیه ؟

با تعجب گفت ... زمزمه کردم: «خب شاید مسخره به نظر بیاد ولی بهتره بخونیش ... و یکم روی حرفم فکر کنی.» پوشه رو بهش دادم و گفتم: «آهان راستی! می شه لطفا از روی این کاغذ برام

دوباره بنویسین؟» و یک کاغذ دادم بهش. با حیرت گفت: «من نمی فهمم این رفتار تون ...» با حرص گفتم: «الان شبیه اون دخترایی هستین که بهشون هدیه می دن می گن وای منظور تون چیه ...

زشته. بعیده از شما ... خواستگاری که نیومدم! از تون می خوام از روی این نامه دوباره بنویسین. یک ثوابیم می کنین دو نفرو به هم برسونین ...» با تعجب گفت: «من ...» صدای بارید از کنارم

اومد: «سلام.» برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: «سلام. خوبی؟ الان میام ببخشید.» و رو به ادرین دوباره گفتم: «بدون تغییر بنویسینش ... لطفا. من فردا از تون این رو با اون پوشه می گیرم

فعلا باید برم. خداحافظ.» و برگشتم برم که تازه تعارفای این بارید و ادرین شروع شد. کلافه مردمک چشمامو چرخوندم، بازوی باربدو گرفتم و یکهو وسط حرفش کشیدمش ... با تعجب گفت:

«چته؟»

- تو مگه زن نداری با ناموس مردم حرف می زنی!؟

زد زیر خنده و سوار ماشین شد ... منم کنارش نشستم و گفتم: «بارید این و لیلا عاشق هم می شن ... حالا ببین کی گفتم.»

- خب ... خب ... خب ... انگار داری یک پرونده ی جدید درست می کنی .

- وای یادم رفته بود ... باید پرونده ی اینا رو هم درست کنم . می دونی بارید دیگه دارم تو این پرونده ها غرق می شم ... کارم سخت شده ... تقاضا هم زیاد و وقت محدود ...

خندید و گفت: «فکر می کردم تا الان تو به مردم می چسبیدی که واسشون پرونده درست کنی.» با خشونت گفتم: «بارید! بد کردم تو و نیلوفرو به هم رسوندم.»

- نه عزیز دلم ... بد نکردی ... خب حالا چرا اون پرونده رو دادی بهش .

خندیدم و گفتم: « نمونه ی کار بود! پرونده ی تو و نیلوفر بود. » یکهو از شدت تعجب داد زد: « چی؟ تو پرونده ی ما رو دادی به اون؟ »

- خب چی کار می کردم؟ دقیقا رفتاراشون مثل شما دو نفر بود. برای همین بهش دادم ...

- وای باران ... باران ... باران ... من به تو چی بگم؟

پوفی کردم و صدای ضبطو زیاد کردم ... آهنگ بابک جهان بخش بود. گفتم: « از عهد قجر البته اگه درست گفته باشم باربد بیا بیرون ... الان مازیار فلاحی مده. » خندید و گفت: « من فکر می کردم

الان دوران تتلونه!» با حرص گفتم: « هر چی من دوست داشته باشم دوران اونه ... از این جواب مسخره تر نمی تونستی بدی؟ تلو؟ »

- خب کی رو بگم؟

با حرص و قاطعیت گفتم: « مازیار جون!» خندید و گفت: « اون که مد نیست ...»

- خیلیم مد و مشهور و عزیزه!

- فهمیدم.

با حالت سوالی گفتم: « چی رو فهمیدی؟ » خندید و گفت: « الان محسن یگانه مده. » با حرص کوبوندم به بازوش و گفتم: « ایشالا نرسه اون روز که محسن از مازیار بزنه جلو. با اون موهای بلندش ... » خندید و گفت: « فکر می کردم مازیارم موهاش بلنده. » با خشونت گفتم: « آره ولی د مده نشده ... سفیده!» پوزخند زد و گفت: « منطقت منو کشته. » با حرص گفتم: « منطقت کل دنیا منو

کشته ... آخه این خواننده های سوسول چین که مردم دوستشون دارن؟ »

- من باید روی تو رو کم کنم ... داریوش؟

- من فقط گل بیتاشو دوست دارم با شیرین. همین.

خندید و گفت: « مرتضی پاشایی؟ »

- ها!!!!!!؟



زد زیر خنده که گفتم: «اون کیه دیگه؟» خشکش زد و گفت: «نمی شناسیش؟» با خنده گفتم: «اون گوشه موشه های مغزم ذخیره شده بود داشت خاک می خورد الان یادم افتاد کیه. خب با این که آهنگاشو دوست ندارم ولی صداش بهتر از بعضیاست. با این حال بازم می گم خدای آهنگ مازیار فلاحی.» با حرص گفت: «چرا لج می کنی؟»

- خب برای این که برای من آهنگ خونده ... هیچ خواننده ای برای باران نخونده ولی اون خونده. کسی اگه به من ارادت داشته باشه منم مخلصشم ...

شدید تر خندید و منم ادامه دادم: «ولی یک تبصره هست که من نیما علامه رو بیش تر از مازیار فلاحی دوست دارم اونم به خاطر اسمش.»  
- اسمش؟ چیز خاصی نداره اسمش که.

- وقتی می گم داره داره ... آهنگاشم خیلی دوست دارم ... خیلی با کلاس و مدرن می خونه ... صداشم تا ته مثل خروس نمی کشه که جیغ مانند باشه ... تازه یک جشنواره ازش دارم که دقیقا یک دقیقه

ی تموم یک نفس صداشو می کشه که باید تو گنیس ثبتش کنن ...

خندید و گفت: «موافقم ... نیما علامه ...» با تعجب گفتم: «الان چی بود منظورت؟» همون طور که به جلوش خیره بود گفت: «منظورم اینه که نیما علامه خوبه.»

- اصلا هم خوب نیست!

با حرص صداشو بالا برد: «د آخه تو چته؟ دم دمی مزاج.»

- می دونی چرا مازیار فلاحی رو این قدر دوست دارم؟

- چرا؟

- چون به هر کی می گم بهترین خوانندست یک تبصره میاره ... چون خاصه ... ولی اگه یک نفر بگه منم موافقم مازیار فلاحی بهترین خوانندست اون وقت مازیار فلاحی می ره جای مرتضی سعیدی

ته ذهنم.

با تعجب گفت: «مرتضی سعیدی؟»

- حالا هر چی بود.

خندید و گفت: «وای خدای من باران ... مازیار فلاحی بهترین خوانندست.»

- این طوری نمی شه چون می دونم بهش اعتقاد نداری! پوف!

لبخند زد و گفت: «اون سی دی آبی رو بردار بذار توش.» در داشبوردو باز کردم و از داخلش سی دی آبی رنگ رو برداشتم و گذاشتم داخل ماشین ... صدای شکیرا باعث شد بزنم زیر خنده. با

لبخند گفت: «چی؟» خندیدم و زمزمه کردم: «هیچی ... هر وقت صداشو می شنوم یاد یک خاطره قدیمی میفتم خندم می گیره.»

- چه خاطره ای؟

خندیدم و با شیطنت گفتم: «بهتره بی خیالش شی. تو بچه مثبتی به تو نمی خوره.» گوشیم زنگ خورد و دوباره نیما بود ... دفعه ی قبل جوابشو نداده بودم ... هنوز باهاش قهر بودم. اما این دفعه می خواستم جواب بدم و ناراحتش نکنم که از شانس بدم باربد کنارم نشسته بود. جوابش دادم: «الو؟»

- نازیلا می کشمت ... نازیلا وای به حالت ... نازیلا من ...

وسط حرفش با خنده گفتم: «آره. با باربد داریم بر می گردیم خونه.» مکث کرد و گفت: «باربد پیشته؟»

- آره.

- شانس آوردی خانم کوچولو ... فقط شانس آوردی.

با لبخند گفتم: «من همیشه خوش شانسم ... ببخشید که دیروز اون طوری رفتار کردم.»

- اشکال نداره نازیلا ولی باور کن برای خودت می گم ... من برادر بزرگتم. باید به حرف من گوش کنی.

- چشم. سعیمو می کنم. اگه این آخرین شانسم انتخاب کردم نشد یعنی دنیا داره به من الهام می کنه که فضولی نکنم تو این مورد.

– باز چه آتیشی می خورای بریزی ؟

با خنده گفتم: « هیچی .» نفسشو فوت کرد و گفت: « نازیلا دارم می رم برات سوغاتی بگیرم ولی با این رفتارات هیچی نمی گیرم .» با شوق گفتم: « واقعا ؟ چی ؟» با خنده گفت: « اگه بگیرم هم بهت

نمی گم تا وقتی که پیام .» با ناراحتی گفتم: « ببخشید ... دیگه این کارو نمی کنم .» زمزمه کرد: « خیلی خب ... دختر خوبی باش تا وقتی که میام . من باید برم نازیلا . بای .» با حرص گفتم: « اجنبی

شدی رفت . خداحافظ .» قطع که کردم باربد گفت: « کی بود ؟» با خنده گفتم: « هیچ کس .» صدای گوشیم اومد . بیتا بود . از صبح نتونسته بودم بینمش ... فوری جواب دادم: « الو ؟ بیتا ... بیتا چی

شد دختر ؟ دیروز اصلا خبر ندادی امروزم که آفتابی نشدی .» با صدای لرزون گفت: « باران باورت می شه ؟» با حرص گفتم: « خب من که هنوز نشنیدم که بینم باورم می شه یا نه . حرف بزن .»

ساکت موند و بعد یک مدت گفت: « باران ... بهم می گه ...» با حرص گفتم: « د جون بکن ... چی می گه ؟» دیدم صدایش لرزید و گفت: « باران باورم نمی شه .» داد زدم: « لعنتی بیتا قع می کنما ... حرف بزن .» با گریه گفت: « باران می گه همون طور که خودت گفتی دوران خوبی داشتیم ... باران می گه ... می گه تو رو دوست داره .» داد زدم: « چی ؟!» باربد با خنده دستمو گرفت گفت

: « آروم باش چته باران ؟» عصبی گفتم: « غلط کرده پر رو .» باربد ماشینو پارک کرد و گفت: « پیاده شو باران .» و خودش پیاده شد . صدای گریون بیتا اومد: « همینو گفت .» پوفی کرد ... این چه قدر زیاده خواهه ! من ؟ من ؟ آخه این ... دلم می خواست هر چی فحشه بهش بدما ! گفتم: « بیتا بی خیالش این پسره اصلا مالی نبود . من که بهت گفتم به دردت نمی خوره . من آخه گفتم این بی عضه هیچی نمی شه برای تو ... گفتم یا نگفتم بیتا ؟ ببین چه کارایی می کنیا .»

باربد در خونه رو باز کرد و منم گفتم: « بیتا تمومش کن . گریه برای همچین پسری اصلا ارزششو نداره . ببین من باید برم ولی گریه نکن خب ؟ فردا حرف می زنیم .» رفتیم داخل و منم بدون این که

هیچ حرفی بزنم و چیزی بخورم رفتم اتاقم و فقط خودمو پرت کردم روی تخت ... کاش زود تر این روزای مسخره بگذرن و نیما بیاد پیشم ... آخی نیما ... آخ جون سوغاتی ! تا عصر خواب سوغاتی و

نیما رو دیدم ... کاش حداقل چهرش یادم می اومد ...

\*\*\*\*\*

تند تند بند کفشامو بستم و شیر موزی که بهتا درست کرده بود رو خوردم . انگار با کور بودن کنار اومده بود ولی هنوزم می گفت یکم دیگه برای عملش صبر کنیم ولی بابا و مامان خیلی پا فشاری می کردن . از روز قبلش یک سره می گفتن بهتا باید برات وقت عمل بگیریم دیر می شه . دویدم بیرون و سوار ماشین بهتا شدم تا برم دانشگاه ... می خواستم به بیتا سر بزنم با ادرین حرف بزنم و

غیره . سرم کاملا شلوغ شده بود . همین که رسیدم رفتم تو کلاس و کنار لیلا نشستم . فاطمه اومد طرفم و با خنده گفت : « بیا این سیم کارتو بگیر بدبختو گیج کردی . » سیم کارت امید رو گرفتم ولی

نمی خواستم بهش بدم ... می خواستم اذیتش کنم یکم . اتفاقا به بهتا زنگ زده بود و کلی عصبانی شده بود ولی فقط بهتا به کار من می خندید ! لیلا با حرص گفت : « باران دلم می خواد خفت کنم . حرکت دیروزت خیلی زشت بود . لعنتی من که داشتم آب می شدم . » با خنده گفتم : « حالا ببین چی کار می کنم . شما دو تا رو دیگه مطمئنا به هم می رسونم . » صدای ادرین از پشت سرم اومد :

مطمئنا نه با این روشا . « خندیدم و از روی صندلیم بلند شدم . برگشتم سمتش و گفتم : « سلام . » پوشه رو بهم داد و خندید ... لبخند زدم و گفتم : « نه با این روشا ولی خب ... نقطه ضعفا رو که بفهمم حله . » با لبخند گفت : « و چرا من باید بخوام این کارو بکنین ؟ » یکم بهش خیره شدم و گفتم : « می شه بعد از کلاس بیاین سه نفره حرف بزنیم ؟ » ابروهاش پرید بالا : « عجیبه این رفتارو » .

نیش خندی زدم و گفتم : « خواهش می کنم . » با لبخند گفت : « سعیمو می کنم . »

\_ اون نامه رو نوشتین ؟

\_ چرا باید می نوشتم ؟

با خنده گفتم: «از چشمتون می خونم که فکر کردین می خوام اون نامه رو از طرف شما به لیلا بدم ولی اصلا این طور نیست. جریانش طولانیه ... خیلی طولانی ولی مال خواهرمه.» زد زیر خنده و

گفت: «من برای خواهرتون باید همچین نامه ای می نوشتم؟» مکث کردم و گفتم: «در واقع ... نه ... خط پسرونتونو لازم داشتم.» زمزمه کرد: «استاد الان میاد ... بعد کلاس حرف می زنیم.» و رفت سمت صندلی خودش. کنار لیلا نشستیم و با نا باوری گفتم: «وای لیلا اون دیونته!» زد تو سرم و گفت: «عقل نداری که داری؟»

\_ به خدا راست می گم لیلا ... اگه نبود که بهم می توپید می گفت این چه رفتاریه ولی این عاشقته که داره به شوخی می گیره البته تو دلش جدیه ... لیلا ... لیلا چرا نمی فهمی داره بهت سیگنال می ده ؟

با تعجب گفتم: «سیگنال؟» با حرص گفتم: «آره سیگنال دوستت دارم. فقط باید یک تلنگر بهش زده بشه که مجبور شه پا پیش بذاره.» در باز شد و استاد اومد تو. زیر لب گفتم: «خدا کنه این طوری باشه.»

\_ بذارش به عهده ی من ... فقط دو روز صبر کن ... بعد از دو روز بهت می گم چی کار کنی و بعد ... وای عالی می شه. از همین الان می تونم تصورش کنم.

استاد شروع کرد به گفتن درس و منم با دقت بهش گوش می دادم و بحث و گفتگو می کردیم ... تا این که بالاخره این کلاس تموم شد و من و لیلا رفتیم بیرون و روی صندلی های کنار بوفه نشستیم.

رو بهش گفتم: « الان صبر می کنییم تا بیاد ... فقط هر چی من گفتم لیلا تو هی مخالفت کن و با خنده بگو مسخره بازی در نیار . خب ؟ سرخ و سفید نشیا لیلا . لیلا بشی می زنمتا .» با اضطراب گفت

: « خیلی خب بابا . چی کار می خوای بکنی ؟ تو رو خدا ضایع بازی در نیار .»

\_ مثلا در بیارم چی می شه لیلا ؟ آبروی من می ره نه تو ... منم حاضرم به خاطر بهترین دوستم آبروم بره .

لبخند زد و گفت: « مرسی .» با مهربونی گفتم: « خواهش می کنم .» و همون موقع بود که ادرین اومد کنارمون و گفت: « ممکنه حراست گیر بده ... می شه بعد از دانشگاه حرف بزنییم ؟» مکث کردم و بعد گفتم: « آره . منم می خواستم همین رو بگم . حتما .» سرشو تگون داد و رفت .

بیتا اومد کنارمون نشست و خیلی خشک گفت: « سلام .» فوری دستشو گرفتم و گفتم: « بیتا الان خوبی ؟» دستشو بیرون کشید و گفت: « بهتره دیگه صحبتشو نکنیم ...» تعجب کردم ... به لیلا نگاه

کردم اونم متعجب بود ... گفت: « چی شده بیتا ؟» بیتا با خشونت گفت: « هیچی نشده ... باران اصلا تو چرا این جایی ؟ با این همه خاطر خواه وقتم می کنی بیای دانشگاه ؟» پس بگو از چی ناراحت

بود ... لیلا که موضوع رو نمی فهمید با کنجکاوی گفت: « قضیه ی خاطر خواه چیه ؟» با تعجب گفتم: « بیتا تقصیر منه ؟»

\_ آره که تقصیر توئه باران . این قدر اگه رو به روش جولون نمی دادی این طوری می شد ؟

\_ یعنی چی ؟ بیتا اگه اون واقعا دوستت داشت که من هر کاریم می کردم بازم طرف تو می بود .

\_ باران دیگه اصلا حرفشو نزن لطفا .

با حرص گفتم: « خلیلم دلم می خواد انگار . هر وقت در مورد اون حرف می زنم چندشم می شه ولی به خاطر تو حرف می زنم بیتا . اگه این طوری می خوای رفتار کنی اصلا به جهنم که مشکل

داری .» از جام بلند شدم و خواستم برم که لیلا گفت: « باران چت شده ؟ بیا بشین دیگه .» با حرص گفتم: « دیگه عمرا سر یک میز با کسی بشینم که عرضه نداره خوب رو از بد تشخیص بده

آخرشم که به حرف من رسیده این طوری باهام حرف بزنه . بیتا خانم اگه از همون اول به حرفای من گوش می دادی که بیش تر از هزار بار گفتم فایده نداره اون وقت این طوری حرمت منم نمی شکستی .» و رفتم سمت سالن که لیلا صدام زد و گفت : « باران قهر نکن ... دو دقیقه بگین چی شده .» با عصبانیت گفتم : « از خودش بپرس ... هر چی من بیش تر برای دوستانم و بقیه حرص بخورم بیش تر همه کاسه کوزه ها سر من می شکنه ... جز اون گلدونی که روی سر بهتا افتاد البته .» و با حرص رفتم داخل سالن و بعدم کلاس ... روی صندلیم نشستیم و با عصبانیت زیر لب گفتم :

« چرا من همش به فکر بقیه بعد این طوری جوابمو می دن ؟» پوفی کردم و چند دقیقه ی بعد صدای لیلا اومد : « باران ؟» کنارم نشست ولی من رومو ازش برگردوندم . با خنده گفت : « چرا با من

قهری ؟» با عصبانیت گفتم : « لیلا من هر کاری چه برای تو چه برای بیتا چه برای هر کسی می کنم از ته دلم می کنم . برای این که دوست دارم خوش حال باشن و راه درستو انتخاب کنن ... خودت بگو لیلا ... من چند دفعه به این خانم گفتم که دور این کیوان لاتو خط بکش ؟ آدم نیست ... ارزش نداره ... چند دفعه بینشون دعوا راه انداختم ولی این باز مثل مونگلا رفته از اون عذر خواسته ؟ من چند بار گفتم آخه بیتا به من گوش کن نکرده و دعوا راه انداخته که تو حسودی و فلان و فلان ... بازم ناراحت نشدم گفتم بیتا برای خودش می گم که اون به درد نمی خوره ...» بغض کردم دیگه ادامه ندادم ... دستمو گرفت و گفت : « ای بابا باران ... بی خیال . می دونم چه قدر تو برای بیتا حرص خوردی ولی خب نباید وقتی خودش می خواد این طوری اذیت شه براش حرص بخوری ... زیادی نباید مهربونی کنی . گریه نکن دیگه .» با صدای لرزونی گفتم : « من گریه نمی کنم . بغض کردم . برای این که لیلا خیلی بی معرفته ... خب وقتی به من گوش نمی کنه حق داره آخرش بیاد این

طوری با من حرف بزنه ؟ تقصیر منه که اون کیوان هوسی می گه بارانو دوست دارم ؟ آخه مقصر منم ؟» اشکمو پاک کردم و گفتم : « اصلا من همیشه خیلی برای دوستانم حرص می خورم . به من چه زندگی مردم ؟ اگه این قدر نخود این آشه نمی شدم این جرئت نمی کرد بیاد با من این طوری حرف بزنه . پر رو .» خندید و گفت : « حالا منو به عشقم برسون بعد بی خیال زندگی مردم شو .

منم

هر کار تو بگی می کنم . « فوری گفتم : « دیگه عمرا ! » بهم مظلوم خیره شد و گفت : « دلت میاد ؟ »  
یکم که نگاهش کردم گفتم : « باشه لیلا ... فقط به خاطر تو ... چون هر دوتون خیلی به هم میان  
و مطمئنم خیلیم خوش بخت می شین . « بغلم کرد و گفت : « خیلی عزیزی باران . نمی دونی چه  
قدر دوستت دارم . « خندیدم و گفتم : « کاش یک کپی برابر اصل از من می بود که برای منم یکی  
رو

تور می کرد . « خندید و گفت : « خودم برات تور می کنم . دیگه ناراحت نباش .»

\_ باش ... خوشگل باشه ها ... رقصیدنم بلد باشه ... خوش صدام باشه .

زد زیر خنده و دوباره کلاس بعدی شروع شد ... منم دیگه اصلا با بیتا حرف نزدم ... هر کسی جای  
من بود زود تر از اینا ناراحت می شد ... حرفاش خیلی بد بودن از نظرم . کلاسا که تموم شدن  
وقت

این بود که با ادرین حرف بزیم ... که منم این وسط نقش دختر ابلهه رو داشتیم ولی مهم نبود .  
این دو تا به هم می رسیدن فقط ... خودشون و بچه هاشون منو دعا می کردن بس بود . بیرون  
وایساده

بودیم و حرف می زدیم که ادرین کنارمون وایساد . اول من برگشتم بعد لیلا ... لبخند زد و گفت : «  
اینم از نامه ... فقط امیدوارم کسی رو از اون یکی جدا نکنه . « با لبخند گفتم : « نه . نه . اصلا .»  
آره جون خودت باران ! نامه رو ازش گرفتم و گذاشتم تو کیفم ... قرار بود از طرف مانی باشه . با  
لبخند گفت : « ولی فکر نمی کنین نامه قدیمی شده ؟ » با خنده گفتم : « نه ... خب راه دیگه ایم  
نیست

و تازه این خیلیم بیش تر به مزاج خواهرم می خوره . « لیلا لبخند زد و گفت : « آره . راست می گه  
خواهرش عادت داره . « رو به ادرین گفتم : « شما با ماشین خودتون می رین ؟ » سرشو به نشونه  
ی مثبت تکون داد . منم گفتم : « چه خوب ... لیلا هم قرار بود با من بیاد ولی من کار دارم یکم .  
بهتره شما برسونینش و یکمم حرف بزین !»

لیلا یکهو گفت : « نه لازم نیست . من با تاکسی می رم باران . « با تعجب گفتم : « مگه پول داری  
؟»



– آ ... آره . چرا نداشته باشم ؟

رفتم پشت سرش و از داخل کولش کیف پولشو برداشتم و گفتم : « من یکم پول لازم دارم . فردا بهت بر می گردونم . » و با پر رویی رو به ادرین گفتم : « نمی خواین که لیلا پیاده بره خونه ؟ » بدبخت

خشکش زده بود با کارای من . فوری دویدم سمت ماشین بهتا و سوارش شدم . کمربندمو بستم و حرکت کردم . بعد از این باید می رفتم تا کارتا رو پخش کنم . لعنتی همه ی کارا رو هم انداخته بودن

سر من . انگار پسرم ! آخه یکی نیست بگه منو چه به پخش کارت عروسی ! ولی خیلی خر کیف بودم باربد که می رفت اتاقش مال من می شد ... خیلی دوست داشتم تو عروسی باربد با نیما باشم .

ضبطو روشن کردم ... حداقل سلیقه ی بهتا تو آهنگ بیش تر از باربد به من می خورد . رفتم سمت خونه تا یکم خستگیمو در کنم . همین که رسیدم مانتومو در آوردم و تاپمو صاف کردم ... صدای مانی رو که شنیدم گرخیدم : « من شرمندتونم خاله جان . » هنوز منو ندیده بود . فوری مانتومو پوشیدم و رفتم داخل هال ... منو که دید سلام داد ... سرمو تکون دادم و مامان گفتم : « اشکالی نداره

... این فرهاده که باید جواب پس بده . » با خنده گفتم : « شربت من کوش ؟ » مامان از آشپز خونه اومد بیرون ... شربتو داد دستم و گفتم : « لباساتو عوض کن بیا نهار بخور . » سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم ... چه عجب ! این دفعه بهتا نیست . شربتو روی میز گذاشتم و مانتومو در آوردم . لباسامو عوض کردم و پرونده ی باربدو با خنده تو کشو گذاشتم . حتما وقتی ادرین اینو می خونده دو تا شاخ در آورده ! پرونده ی بیتا رو برداشتم و انداختمش تو سطل آشغالی اتاقم . روی تخت دراز کشیدم و پاهامو حالت عمود به بدنم به دیوار تکیه دادم و گوشیمو برداشتم . با حالت بچه گونه

ای گفتم : « ببینم عزیز مامان گشنشه چیزی می خواد یا نه ؟ » خندیدم و بازی رو باز کردم . مخم سوت کشید ... بدبخت پو از گشنگی داشت می مرد . یکم غذا خریدم و بهش دادم بعدم خراب کاریشو

تمیز کردم و شروع کردم به بازی ... بازی سرگرم کننده ای بود . یک ساعت تموم بازی کردم و برایش دامن خریدم که دخترش کنم ! بعد از یک ساعت دیگه صدای قار و قور شکمم بهم فهموند خیلی

گشمنه . شربتو که جلوی اسپیلت یخ زده بود برداشتم و همون طور که می خوردمش رفتم بیرون . مامان میزو آماده کرده بود و بهتام پشتش نشسته بود . باربد کنار بهتا نشسته بود و داشت

کمکش می کرد که بخوره . منم نشستم و گفتم : « سلام .» بابا هم کنارم نشست و سلام داد . رو به بهتا گفتم : « بهتا حالت خوبه ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « فقط یکم سر درد

دارم ولی آره بهترم .» باربد خندید و گفت : « کی وقتی یک جا نشسته و همه برایش کاراشو می کنن می تونه بد باشه .» بهتا با حرص گفت : « هر لقمه ای که بهم می دی یک تیکه ای می ندازی

باربد .» باربد خندید و هیچی نگفت . به غذا نگاه کردم و از شادی جیغ زدم : « آخ جون کشک بادمجون .» بهتا زد زیر خنده و گفت : « کی بود که می گفت به بادمجون حساسیت داره ؟ » همون طور

که با شوق برای خودم می کشیدم گفتم : « بهتا خانم شما یک ذره هم علوم بلد نیستی ... کشک حساسیتو خنثی می کنه .» پقی زد زیر خنده و باربدم خندید . از بادمجون متنفر بودم ولی کشک

بادمجون یک چیز دیگه بود . شروع کردم به خوردن که بابا همون طور که داشت برای خودش لقمه می گرفت گفت : « بهتا بابا با دکتتر حرف زدم ... وقت عمل داری .» بهتا با عصبانیت گفت :

« الکی وقت گرفتی ... من فعلا عمل نمی کنم .» بابا هم عصبانی شد و گفت : « بهتا آدم بالغی دیگه ... خودت می دونی همین الانشم دیره . حالا دکتترت یک حرفی زده که اورژانسی نیست دلیل نمی شه

بذاری برای یک سال بعد .»

- کی حرف از یک سال بعد زد بابا ؟ من از تون خواستم وقت بدین بهم شمام باید بهش احترام بذارین .

- یعنی چی ؟ همین ؟ بهتا بابا دیر می شه ... حالت بد می شه ... این قضیه خیلی جدیه . نمی خوای که تا آخر عمر کور بمونی .

بهتا با عصبانیت گفت: «من بخوام کور بمونم کی رو باید ببینم بابا؟ ولم کنین!» با تعجب بهش نگاه کردم ... چه دادی زده بودا! از زبون کم نمی آورد ماشالا. از فکر خودم خندم گرفته بود ولی جای خنده نبود. بهتا اشکش ریخت و از جاش بلند شد. بابا گفت: «بشین بهتا. کجا می ری؟ داریم حرف می زنیم.» داد زد: «نمی خوام حرفی بشنوم. من بعد عروسی باربد عمل می کنم همین و

بس!» بابا از جاش بلند شد و خواست چیزی بگه که بهتا رفت جلو اما پاش به صندلی گیر کرد و یکهو افتاد. باربد هول شد و فوری دوید بغلش گرفت. بهتا دیگه هق هق می کرد. من نمی فهمیدم

کجای این قضیه گریه داره؟ خب برو عمل کن دیگه. همین! ماما از جاش بلند شد و با ترس رفت پیش بهتا. باربد سر بهتا رو تو بغلش گرفت و گفت: «نمی خواد عمل کنه بابا ولش کنین.» بعد

سر بهتا رو ناز کرد و گفت: «گریه نکن بهتا ... باشه ... عمل نکن. گریه نکن فقط.» بهتا با صدای لرزانش بین هق هق گفت: «سرم ... سرم ... پوفی کردم. باز مثل همیشه ... از وقتی بهتا اون طوری شده بود کلا طنز بودن منم خوابیده بود. رفتم قرصشو برداشتم و دادم به باربد تا بهش بده که بهتر شه ... باربدم قرصو بهش داد و رو به بابا که ساکت شده بود گفت: «بعد از عروسی من عمل می کنه بابا ... اشکالی نداره.» بعدم دوباره به بهتا گفت: «بهتا ولی قول بده تا اون روز هر روز بری پیش دکتر تا ببینه حالت خوبه یا نه خب؟ که اگه نیاز به عمل فوری داشتی بگه ... قول می دی؟» بهتا هق هق کرد و بیش تر خودشو به باربد فشار داد

مامان با بغض گفت: «بمیرم الهی بچمو این طوری نبینم.» منم که بی خیال داشتم کشک بادمجونمو می خوردم! باربد بهتا رو برد تو اتاقش و بابا و مامانم رفتن تو اتاق خودشون ... منم نیم

ساعتی موندم کشک بادمجونمو خوردم و بعد رفتم تو اتاقم تا یکم بخوام و بعد بیدار شم درسمو بخونم. تو خوابم که فکر می کردم فهمیدم که ادرین راست می گه ... نامه خیلی قدیمی شده ولی خب

مونده بودم چه غلطی کنم که تا وقتی امید میاد این بهتا ردش کنه! بیدار که شدم رفتم یک دوشی گرفتم و تصمیم گرفتم برم بیرون که بابا اومد تو اتاقم و گفت: «باران بابا آماده شو مهمون میاد برامون.» با حرص برگشتم طرفش و گفتم: «واقعا؟؟؟ چرا آخه؟ یک امروز جو بیرون رفتن منو گرفته بودا.»

\_ آقای فلاح میاد.

\_ فلاح کیه دیگه؟

با تعجب گفتم: «فلاح... یادت نمیاد؟» یکهو انگار بزرگ ترین مسئله ی دنیا رو حل کرده باشم گفتم: «آهان فلاح... یادمه... همون روز قند ممنوع.» خندید و گفت: «از دست تو... لباس بیوش تا نیم ساعت دیگه می رسن.» و رفت بیرون. روز قند ممنوع اسمش از اون جا گرفته شده بود که من به خاطر این که با چاییم زیاد قند می خوردم بابا و مامان از دستم عاصی بودن ولی نمی توانستن کاری بکنن... اون روز آقای فلاح اومده بود و جهت اطلاع می گم همون دوست بابا که بهتا گفت پسرش عاشقم شده! به هر حال اون اومده بود و منم می خواستم با چایم طبق معمول قند

بخورم ولی مامان و بابا که فرصت گیر آورده بودن به بهتا که داشت پذیرایی می کرد سپرده بودن اصلا طرف من قند نیاره... منم تو رو در وایسی هیچی نگفتم چاییمو بدون قند خوردم! این شد که اسم اون روز شد قند ممنوع! خر کیف شده بودم اساسی! کاش پسرشونم می اومد یکم دیگه از اون عشوه خرکیام می اومدم آخرشم می گفتم نه! از تو کشوم یک تونیک زرد برداشتم با گردنبند و

جین مشکی... شال زرد و مشکیم گذاشتم کنار که هر وقت اومدن پوشم و شروع کردم به شونه زدن موهام... هیچیم نخونده بودم لعنتی! وقتی صدای سلام و احوال پرسی اومد شالمو سرم کردم

و یک نگاه تو آینه کردم. عالی بود! نمی خواستم زیاد عشوه بیام ها! ولی خب تو خونم بود دیگه! ولی بقیه فکر می کردن دست خودمه... از اتاق رفتم بیرون وای این پسرشم اومده... نفس

عمیق کشیدم و تو دلم گفتم: « باران می تونی! نتونی می گیرم دارت می زخم ... حداقل داداشت بیاد بهش بگی یک خواستگاری داشتیم ...» خندم گرفت ولی فقط یک لبخند روی لبام نشست . رفتیم

پایین و بالاخره متوجه من شدن ... با مامانه روبوسی کردم و دیگه به باباه و شوهر ( روتو برم باران!) هم خوش آمد گفتم . ولی خب با دوستای بابا کلا گرم بودم ولی با پسرانشون نه . دیگه تعارفا و حرفا و اینا شروع شد منم روی مبل تک نفره نشستیم و در جواب باباه! که پرسید الان چی می خونم گفتم: « حقوق ...» خندید و گفت: « سخت نیست؟» سرمو تکون دادم و گفتم: « آره ... یکم سخته ... ولی نه زیاد.» مامان که نزدیک من نشسته بود زیر لب گفت: « باران برو شربتا رو بیار!» مخم سوت کشید! چرا من؟ چرا؟ بهتا که کور خدا داد بود نمی تونست بره . برای همین منم بلند شدم رفتم تو آشپز خونه و تو شربتا نی شیشه ای هایی که برای روز مادر برای مامان گرفته بودم رو گذاشتم و سینی رو بردم بیرون . اول به مامانه تعارف کردم ولی بر نداشت و تشکر کرد . بعد سمت باباه خم شدم و گفتم: « بفرمایین.» یکی برداشت و با لبخند گفت: « مرسی.» دوباره تعارف کردم و گفتم: « بفرمایین بازم.» خندید و گفت: « یکی برداشتم دیگه! شربتو

چند بار تعارف می کنن؟» با لبخند گفتم: « من دو بار تعارف می کنم ولی آجیلو یک بار پس همون بار اول بدون تعارف بردارین.» خندید و بعد رفتم تا به خواستگار محترم بدم ... تعارف کردم و گفتم: « بفرمایین.» کلا تو سینی سه تا لیمویی بود و چهار تا پرتقالی! منم عاشق لیمویی بودم و باباه یکی لیمویی برداشته بود . کلا معتقد بودم پرتقالی به درد نمی خوره چون تهش تلخ می شه .

اونم لبخند زد و لیمویی برداشت . تو دلم گفتم: « چه قدرم بهت میاد باران! این لیمویی دیگه مال خودت . ایول!» آخه از اول نگران بودم که سه تا لیمویی رو این سه تا بردارن . برای خنده گفتم: « بفرمایین بازم.» تو چشمام خیره شد و با یک لبخند مهربون اون یکی لیمویی رو هم برداشت!!! چشمام چهار تا شد ... برداشت؟؟؟ اولش با شربت لیمویی شروع می شه بعد لابد می خواد کنترل تلویزیونم دستش باشه؟؟؟؟ آقا نخواستیم به من بیای! همچین بزنا! چه پررو شده ... مثلا سر به زیر بود تو نظر من . ای پیره تو حلققت! شوهر مستبد ... عمرا من با تو؟ عمرا! لبخند زد و گفت

«چیزی شده؟» متوجه شدم خیلی وقته که به شربت لیموئیه خیره شدم. وای حتما مامان اینا آب شدن با این کار من! مکث کردم و بعد گفتم: «نه... آخه... اون شربت... اونو... لعنتی! حالا بگم من درست کردم می گه به خودت اعتماد نداری؟ بگم مامان درست کرده مامان منو می کشه می گه مگه شربتای من چه عیبی داره؟ ولی لعنتی تو اون گرما خیلی وسوسه می کردن. آب دهنمو

قورت دادم و با خنده ای که کاملا معلوم بود ساختگیه گفتم: «اونو بهتا درست کرده پس...» فوری گفت: «آره... به نظر خوش مزه میاد.» ای لعنتی! فوری گفتم: «نه... انگار متوجه نشدین... بهتا نمی بینه ها! شکرش شاید زیاد شده باشه.» سرشو تکون داد و گفت: «نه... خوبه. مرسی.» راست شدم و لبخندی که بیش تر به نیش خند می خورد زدم و برگشتم سمت مامان اینا... مامان که داشت با چشمای عصبی منو قورت می داد... بابا هم عین خیالش نبود... شاید چون بابا از قضیه خبر داشت ولی مامان نه... بابا هم چه زود پسر خاله شده بودا! به بهتا تعارف کردم اونم گفت: «می شه خودت برای من بذاری؟» سرمو تکون دادم و یک پرتقالی براش گذاشتم. بعدم به مامان و بابا تعارف کردم ولی بر نداشتم... د بیا اینم شانس منه دقیقا پرتقالی سه تا می مونه

لیمویی به لطف اون آقا تموم می شه. سینی رو گذاشتم روی میز و دوباره سر جام نشستم. مامان با حرص گفت: «این چه کاری بود کردی باران؟» غد گفتم: «خب آخه چرا به اون خرده نمی گیرین مثلا مهمونه دو تا شربت بر می داره.» پوفی کرد و منم ساکت نشستم و باز دوباره این حرفای مردونه ی مسخره شروع شد. مامان رو بهم گفت: «برو به بهتا قرصشو بده باران.» سرمو

تکون دادم و خواستم برم که بهتا گفت: «من سرم درد می کنه. می شه منو ببری تو اتاق؟» پوفی کردم. رسما شدم حمال! بازوشو گرفتم و کمک کردم که بدون این که به میز بخوره بلند شه.

بعدم دستشو گرفتم بردمش داخل اتاق بارید که طبقه ی پایین بود. روی تخت نشست و رفتم بیرون تا قرصشم بیارم... البته قبلش یک دیدی زدم که متوجه شدم اگه زود عمل کنم یکی لیمویی نصیبم

می شه . برای همین با قدمای تند رفتم تو اتاق خودم و قرصاشو از روی میزم برداشتم . این قرصا همین طوری الکی جا به جا می شدن ! دوباره دویدم پایین و قرصشو با یک لیوان آب دادم دستش ... بعدم رفتم تو آشپز خونه تا آجیلا رو ببرم . اول سینی برداشتم که لیوانای شربتو توش ببرم . رفتم از همه شربتو رو گرفتم و گفتم خب حالا که این آقا این قدر رو داره چرا من نداشته باشم ؟ و اول

لیوان خالیشو بعدم اون یکی شربت پر رو برداشتم که این حرفش باعث شد یک لحظه بخوام با مشت صورتشو به هم بریزم : « این باشه ... من می خورمش . » د آخه از مامان بابام خجالت نمی کشی

؟ زمزمه کردم : « آهان باشه ... » و رفتم تو آشپز خونه . لوس ! پر رو ! بد ! بشقابا رو بردم و گذاشتم براشون و بعدم آجیل رو برداشتم ... دوباره مامانه یکم تعارف کرد ولی بعد برداشت ... به باباه تعارف کردم که اونم یکم برداشت و دوباره گفتم : « بفرمایین بازم . » خندید و گفت : « گفتی یک بار تعارف می کنی . » با زهر خند گفتم : « نه دیگه دیدم به نفعم نیست که غیر معمولی تعارف کنم برای همین دیگه دو بار تعارف کردم . » خندید و هیچی نگفت . به پسره تعارف کردم که گفت : « نه ممنون . » منم دیگه از لجش تعارف نکردم و بعد از این که به مامان اینا تعارف کردم و بابا برداشت با عصبانیت نشستم روی مبل و ساکت موندم ... ولی لعنتی نمی خورد ... دیگه کم کم داشتم حس می کردم این شربت لیموئیه داره بهم چشمک می زنه . پوفی کردم . اصلا به جهنم می رم

برای خودم یکی دیگه درست می کنم . رفتم تو آشپز خونه و از تو یخچال آب سرد برداشتم شربتو درست کردم و یک تیکه یخ هم توش انداختم ... همون طور که پشتتم به در آشپز خونه بود و نمی

فهمیدم چه غلطی دارم می کنم زیر لب غر زدم : « چه قدر مردم پر رو شدن ... یکم حیا هم بد نیست ... آخه کی دو تا شربت بر می داره ... بفرما آبروش پیش مامانم رفت ... » یک قلوپ خوردم

و

ادامه دادم: «خب معنی این کار چیه؟ عین آدم شیطنت کن. من این همه شیطونم ولی با کلاشش ... اه ... دلم می خواد برم الان این شربتو روش ...» همین طور برگشتم که با دیدنش نزدیک بود جیغ

بکشم! دقیقاً سینه به سینه شده بودم. هول شدم رفتم عقب تر که دستم از آرنج محکم خورد به میز و لیوان از دستم افتاد شکست ... اوف! خدا می دونه دلم می خواست یک بلایی سر خودم و خودش بیارم. خیلی سریع گفت: «نمی خواستم بترسونمتون فقط ...» وسط حرفش تند تند هی می گفتم و می گفتم نمی فهمیدم چه طوری اینا رو بلغور می کنم: «نه. نه. منو ببخشین. من خوبم.»

شمام که خوبی. فقط لیوان شکست. وای خدا. دیوانه ی به تمام معنی شدم. کلا ظاهری که بار اول تو ذهنش ساخته بودم رو داغون کردم! نشستم روی زمین و خواستم تیکه های بزرگ شیشه رو بردارم که گفت: «دستتون زخمی نشه.» فوری گفتم: «نه نمی شه ... نمی شه ... چیزی می خواستین؟» خندید و گفت: «نه ... فقط این شربتو ...» شربت لیمو رو گذاشت روی میز و گفت: «ببخشید انگار خیلی سختی دادم بهتون!» دیگه داشت همون جا گریم می گرفت. فوری گفتم: «نه ... من فقط داشتم ...» دیگه ساکت شدم. حرفی نداشتم که ادامه بدم. د آخه لعنتی می مردی جلوی

دهنتو بگیری؟ اونم با لبخند رفت بیرون. مامان اومد تو و گفت: «چی شد؟»

\_ ه ... هیچی این لیوانه شکست.

\_ تو برو بیرون ... من جمعه شون می کنم. دستت می بره.

آخ الهی قربونش برم ... آخه اصلاً از این کارا بلد نبودم من فقط آشپزیم خوب بود ... از آشپز خونه رفتم بیرون و کنار بابا که حالا خالی بود نشستم. دستمو گرفت و گفت: «چی شد؟»

\_ هیچی. لیوان شکستم ... از جهیزیه ی مامان بودا! خودش منو بخشید شما دیگه نگو پولش زیاده



خندید و گفت: «من کی همچین حرفی زدم؟» بابا و باباهه! بلند شدن که برن بابا چند تا از کاراشو نشون این باباهه بده ... همون موقع مامانه گفت: «خب باران جان ... شنیدم بهتا جان نقاشی هم

می کنه ...» با لبخند گفتیم: «آره . طراحی می کنه ... منم کشیده . البته قبلش منم اونو کشیدم .» با تعجب گفت: «تو هم می کشی؟» وا . همچین می گه می کشی انگار تریاکه!

لبخند زدم و گفتیم: «آره من رنگ روغن روی بوم کار می کنم .» با شوق گفت: «منم خیلی به هنر علاقه دارم ... می تونم چند تا از نقاشیاتو ببینم؟»

\_\_ حتما .

از جام بلند شدم و اونم بلند شد چادرشو مرتب کرد و دنبال من اومد طبقه ی بالا . در اتاقمو باز کردم و گفتیم: «زیاد نمی کشم . یعنی زیاد می کشم اما برای هر کدوم خیلی وقت می دارم ... به جز اونم

دو تاش فروش رفته الان فقط این چهار تا رو دارم ... پنجمیشم دارم می کشم توی تراسه . چهره ی بهتا رم که کشیدم تو اتاق خودش زده .» رفت جلو تر و به نقاشیا خیره شد . خیلی با دقت نگاه می

کرد ... زمزمه کرد: «خیلی خوشگلن ... خیلی .»

\_\_ مرسی .

\_\_ خب ... با کارشناسی صحبت کردی تا قیمتشونو تخمین بزنه ؟

\_\_ اون دو تایی که فروش رفت که یکی پونصد هزار اون یکی شش صد هزار تومن خریدن ... اینارم نه فقط یکی رو قیمت زد که من خیلی دوستش دارم نمی خوام بفروشمش ...

\_\_ پس یعنی خیلی کارت خوبه ...

گوشییم که روی میز بود زنگ خورد . رفتیم سمتش و به شماره نگاه کردم ... بیتا بود . عمرا من جوابش بدم . حالا حالا ها باید اذیت بشه ... مامانه گفت: «جواب نمی دی؟» حتما فکر می کرد برای

رو در وایسی با اونه که جواب نمی دم . برای این که خیالش راحت بشه گفتم : « نه ... » بالاخره از اتاقم رفت بیرون و تا رسیدیم پایین پله ها کلی تعریف کرد ... مامان داشت با پسره حرف می زد .

اوف می دیدمش هم پاهام می لرزید . لعنتی چه کاری کردم ها ! کنار مامان نشستیم و خواستیم چیزی بگم که صدای بهتا اومد ... جیغ کشیده بود ! من و مامان هول شدیم . دویدم در اتاقو باز کردم دیدم

پای تخت نشسته سرشو گرفته . دیگه همه اومدن تو . مامان کنارش نشست گفت : « چی شده بهتا ؟ » سرشو اون قدر محکم تو دستاش فشار می داد که حس می کردی الان سرش له می شه ...

مامان دوباره صدایش زد ولی می لرزید ... مامان با گریه رو به بابا گفت : « ماشینو ببر بیرون ببریمش بیمارستان . » بابا خواست بره که آقای فلاح گفت : « ماشین من بیرونه . بیارینش ... »  
آقای

فلاح رفت و بابا هم اومد به بهتا کمک کنه که بره ... زن آقای فلاحم اومد به مامان دلداری بده با هم رفتن بیرون . منم هول بودم دویدم دنبالشون ... مامان رو بهم گفت : « کجا میای ؟ »  
- ه ... هیچ جا .

رفتن و من موندم و اون پسر ... بد شانسی بیش تر از این ؟ رفتم تو و نشستیم روی مبل ... نگران بهتا بودم . اون خیلی تحملش زیاد شده بود این چند روز ... این که از درد جیغ بزنه یعنی حالش خیلی بده ... اون قدر که من نتونم تصور کنم . اونم اومد رو به روم نشست . یکم که گذشت و هر دو ساکت بودیم اون بحثو باز کرد و گفت : « چرا حالش اینطوریه ؟ » این حرفو که زد بغض کردم و گفتم : « گلدون رو سرش شکست ... این طوری شد . »

- کی ؟

- دو سه روزی می شه .

اشکمو پاک کردم و اونم گفت : « نباید عمل شه ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « چرا باید بشه ... ولی نمی خواد به این زودی عمل شه . » زمزمه کرد : « گریه نکنین . » با خنده گفتم : « من و گریه ؟

من گریه نمی کنم. « لبخند زد و گفت: « شربتو خوردین؟» با حرص زیر لب غریدم: « لعنت بر شیطان. « خندید. رفتیم تو آشپز خونه و یک شربتیم برای اون درست کردم و با شربت خودم بردم

شربت اونو دادم و یکی خودمم نشستیم و خوردم. همین که تلفن زنگ زد دویدم طرفش و برش داشتم: « الو؟» صدای مامان با گریه اومد: « باران جان برو امشب خونه ی یکی بمون. ما فکر نکنم

بیایم. « با تعجب گفتم: « چی؟ چر؟» صدایش نگرانم کرده بود. گریه می کرد... می گفت تا فردا نمیایم... مگه چه قدر کارش طول می کشید؟ فوری گفتم: « نه من منتظرتون می مونم مامان. نمی ترسم.»

- باران جان برو. شب تنها نمون خونه

با نگرانی گفتم: « خب چرا؟ چی شده مامان؟ حال بهتا خوبه؟» با بغض گفت: « نمی دونم الان دکتر داره معاینش می کنه... ولی می خوایم بستریش کنیم برای همین می مونیم. به میلاد هم بگو

که مامانش می گه بره خونه.»

- باشه. خداحافظ.

قطعش کردم. بالاخره اسمش یادم اومد... میلاد... گفت: « چی شد؟» زمزمه کردم: « خانم فلاح گفته برین خونه منم باید برم پیش یکی.»

- خیلی خب... کسی هست بیاد دنبالتون یا من برسونمتون؟

- شما چه طوری منو می رسونین؟ ماشینو که بردن ولی ماشین بهتا هست اگه می خواین من برسونمتون!

خندید و گفت: « خیلی خب... خداحافظ.» و رفت بیرون. منم با بی میلی و البته نگرانی آماده شدم و کتابامم برداشتم. زنگ زدم به باربد خونه ی مامان بابای نیلوفر دعوت بود گفتم آدرسو بگه که منم برم اون جا. با کلی خستگی و کوفتگی خودمو رسوندم و باربد گفت: « چی شده که این موقع شب خواستی بیای این جا؟»

– حال بهتا بد شد بردنش بستری کنن مامان گفت من برم یک جایی ... گفتم پیام پیش تو بهتره باربد .

و رفتم تو بغلش ... اونم نگران شده بود ولی هیچی نمی گفت . می شناختمش ... نیلوفر اومد پیشم و با مهربونی گفت : « سلام باران خوبی ؟ » از تو بغل باربد در اومدم و گفتم : « سلام ... آره . خوبم . تو خوبی ؟ » و بعدم مامان و باباش اومدن کلی سلام و احوال پرسسی کردن . بعدم شام خوردیم و من رفتم تو اتاق نیلوفر تا درسمو بخونم . خواستم به هیچی فکر نکنم و درسمو فقط بخونم . لعنتی خیلی روز گندی شده بود برام . خیلی گند ... تا ساعت یازده شب داشتم یک سره درس می خوندم بعدش در اتاقو زدن . درو باز کردم باربد و نیلوفر اومدن تو . کسل روی تخت نشستم و نیلوفرم گفت

: « باران کجا می خوابی ؟ »

– من ... فرقی نمی کنه برام . تو و باربد که می خوابین پیش هم بخوابین پس من روی تخت تو می خوابم .

– باشه . پس ...

با خنده گفتم : « باشه شما هم این جا بخوابین من فضولی نمی کنم . » باربد خندید و گفت : « چرا بخوای فضولی کنی ؟ » روی تخت دراز کشیدم و گفتم : « نمی دونم ... حرفای عاشقانه و از آینده و بچه مچه و غیره ... دیگه تا بعدشو برو . » خندید و نیلوفر هم از داخل کمد یک تشک برداشت و پهن کرد . جاشونو که آماده کردن منم چشمامو بستم و به ظاهر خوابیدم ! وای خدا آخه کم سعادت

نیست . نصیب هر کس نمی شه که یک صحنه ی عاشقانه رو به صورت زنده ببینه ! البته چون چشمام بسته بود چیزی نمی دیدم ولی چیزیم نشد چون فقط حرف می زدن ... ولی حرفاشون خفن در

عاشقانه بود ! خدایی عجب گلی کاشتم که اصلا همتا نداره ... دیگه کم کم خوابم گرفت . البته وقتی به همه حرفاشون گوش دادم و فهمیدم که خوابیدن . صبح روز بعد با صدای موبایلم پریدم . باربد

که خوابش سنگین بود ولی نیلوفر بیدار شد . باید می رفتم دانشگاه . کتابمو داخل کولم گذاشتم و گفتم : « نیلوفر جون من یادم رفت که مقنعه بیارم . » سرشو تکون داد و بهم یک مقنعه داد که خیلی

خیلی خوشگل شده بودم توش . خندیدم و گفتم : « مال من ؟ » با لبخند گفت : « قابلتو نداره . برات صبحانه آماده می کنم ... این جا به دانشگاهت نزدیکه باربد که خوابیده می ترسم اذیت شه ... تو می

ری خودت ؟ »

- آره . می رم .

لبخند زد و گفت : « مرسی . » با هم رفتیم بیرون و اونم خیلی سریع برام صبحانه آماده کرد . خیالم راحت بود که وقتم زیاده و فاصله کم برای همین راحت می خوردم که دوباره گوشیم زنگ خورد . مامان بود . فوری برش داشتم و گفتم : « چی شد مامان ؟ »

- ما خونه ایم باران . خواستم مطمئن شم که برای دانشگاهت بیدار شدی ... کتاباتو برداشتی ؟

- آره ... همه چیز آمادهست . بهتا خوبه ؟

- نه . خیلی گریه میکنه ...

- گریه ؟ چرا گریه ؟

- بهش زنگ زده بودن گفته بودن که دوستش فوت کرده ... برای همین حالش بد شده بود الانم داغونه .

- آخ بمیرم ... کدوم دوستش ؟

- زهرا .

خودشم بغض کرده بود . خشکم زد ... زهرا بهترین دوست بهتا بود ... بهترین دوستش ... این قدر با هم صمیمی بودن که ... وای دختر بیچاره ... صدای مامان اومد : « بعد از دانشگاهت بیا خونه ...

خداحافظ . » و قطع کرد . دلم یک جورى شد ... بی چاره زهرا ... خیلی جوون بود ... خیلی خوشگل و مهربون بود ... هنوزم باورم نمی شد ...

\*\*\*\*\*

دویدم و سندلامو پوشیدم . بابا گفت : « آروم باش باران . » با خوش حالی جیغ زدم : « نمی تونم . »  
شالمو صاف کردم و دویدم سمت ماشین و درو باز کردم . بابام با خنده نشست و ماشینو روشن  
کرد . یک لحظه هم نمی تونستم صبر کنم تا نیما رو ببینم . وای نیما . دستمو مشت کردم و با  
خوش حالی گفتم : « نیما جونم ... نیما جونم . » لبخند زد و گفتم : « بابا تند تر برو الان می رسه . »  
- دو ساعت دیگه می رسه ...

- بابا زود باش تو رو خدا زود باش .

- باران آقای مسعودی گفت می تونین برین خونه ی اونا اگه می خوای چند روزی پیشش باشی ...  
برای راحتی خودت می گم ...

- باشه ... به مامان بگین ساک منو آماده کنه اصلا باهاش تا پاريسم می رم .

خندید . ذوق کرده بودم در حد تیم ملی ! تا وقتی رسیدیم مردم و زنده شدم . از شوق البته ...  
مهلت نداده بودم بابا کاملاً وایسه از ماشین پیاده شدم و دویدم تو فرودگاه . خونه ی ما خیلی از  
فرودگاه

دور بود ... علاوه بر اون بابا یک بار جلوی مغازه وایساده بود تا یک چیزی بگیره . دویدم و جایی  
که باید منتظر می موندم موندم ... آخ جون نیما . نزدیک بود از خوش حالی بپریم مثل کتکت  
بچسبیم به سقف . زمان خیلی دیر برام می گذشت ... می خواستم داداشمو ببینم . نیما جونیمو ببینم  
. دیگه از تو بغلش در نمی اومدم ... همین که چهرشو دیدم دلم می خواست جیغ بزنم . بهم که  
رسید

دستامو دور کمرش حلقه کردم آن چنان فشارش دادم که نفسش بند اومد . خندید و اونم ساکشو  
گذاشت بغلم کرد . با ذوق گفتم : « وای نیما ... وای ... وای ... » خندید و گفت : « چه طوری ؟ »  
خندیدم

و از تو بغلش اومدم بیرون . بابا باهاش دست داد و بغلش کرد . نیما فوری از تو بغلش در اومد و  
باز اومد پیش من . خندیدم و گفتم : « چهرت اصلاً از یادم رفته بودا . »  
- من نه .

- خب تو همیشه عکسمو نگاه می کنی .

خندید و هیچی نگفت . بابا کمک کرد که وسایلشو ببره منم نذاشتم اصلا نیما کار کنه . تا رسیدیم به ماشین یک ریز باهاش حرف می زدم . بد بخت حتما می خواست با اولین پرواز برگرده . بابا وسایلشو گذاشت توی صندوق و ما هم عقب نشستیم . رو بهم گفت : « خب الان چه برنامه ای داری ؟ »

- بابا می گه بابات گفته پیام خونه ی شما .

- آره خونه رو خالی کردن کلا . می گن شما خیلی وقته همو ندیدین خواهر برادرین کلی حرف دارین بزنین .

خندیدم و گفتم : « سوغاتیمو بده تا من بازم زر بزنی . »

- نخریدم .

داد زدم : « چی ؟ » خندید و گفت : « گفتم که من نمی خرم برات ... بعدم مهمم اینه که ما پیش همیم مگه نه ؟ » با حرص گفتم : « شوخی خرکی نکن با من نیما . از خندت معلومه خریدی . » گونمو بوسید و جدی گفت : « نخریدم ولی اگه بخوای این جا جبران می کنم . » بهش خیره شدم و با مظلومیت گفتم : « واقعا نخریدی ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد . رفتم تو بغلش گفتم :  
خب مهمم

نیست . اشکال نداره . » خندید و گفت : « حالا که این طور شد مستقیم وقتی رسیدیم بهت می دمش . » با حرص گفتم : « منو امتحان می کنی ؟ » از تو بغلش در اومدم و گفتم : « وای نیما ... کلی برنامه چیدم برات ... اول باید دوستم لیلا رو ببینی ... بعدم ادرینو ... بعد از اون دو تا هم مانی رو بهت نشون می دم . هر چند زیاد دوست ندارم ولی امید در پیتم نشونت می دم . » و با خنده گفتم :  
» :

ببخشید بابا توهین نباشه . » نیما با چشم و ابرو اشاره کرد که حرف درستی نزدم ولی بابا با خنده گفت : « راحت باش باران . » ادامه دادم : « بعدم می ریم برات پف فیل درست می کنم فیلم ترسناک

می بینیم . بعد نقاشیامم باید ببینی ... راستی نیما می خوام تو رو بکشم . باشه ؟ بعدم اگه داداش منی پس رقصت خوبه . این قدر دنبال یک همراه بودم برای رقص ... بعد می ریم عروسی باربد با یک دختری آشنات می کنم . نترس داداشی من معیارای عالی ای دارم . بعدم ...» فوری گفت : « دو دقیقه نفس بکش نازیلا ... خیلی خب ... فقط باید قول بدی موقع خواب راحتم بذاری .» با نیش خند

گفتم : « حتما .» به جلو خیره شد و گفت : « این یعنی شب سختی دارم . نه ؟» با خنده گفتم : « دقیقا ... داداش خودمی دیگه ... نیما ؟»

– بله ؟

– تا کی می مونی ؟

– تا همیشه .

با تعجب گفتم : « چی ؟ تا همیشه ؟ درست چی ؟» یکم مکث کرد و بعد گفت : « من درس تموم شده نازیلا ...» با تعجب گفتم : « یعنی چی ؟ اگه تموم شده چرا تا الان موندی ؟ البته فکر نکنم وقتی

درست تموم شده باشه بذارن بمونی . یکهو وسط ترمتونم که تموم نمی شه نیما . نکنه جدی می خوای فرار کنی از مدرسه ؟»

– می شه بعدا حرف بزیم ؟

– خب برای چی ؟

– چون تازه همو دیدیم این چیزا مهمه ؟

با خنده گفتم : « نه . خدا رو شکر که می مونی دستگیرت که نمی کنن ... مهم اینه می مونی . آخ جون . فقط منتظرم برسیم نیما ... راحت نمی ذارمت .» گوشیش زنگ خورد . برش داشت و گفت : «

بله ؟»

– ...



– آره . داریم می رسیم . جدا مطمئین که راحتین ؟ آگه نیستین ما که نیاز نداریم تنها باشیم .

به بازوش کوبوندم خندید و در جواب یارو که یا مامانش بود یا باباش گفت : « خیلی خب ... مرسی باشه . خداحافظ . » قطعش کرد و گفت : « امشب بریم شهر بازی ؟ » با تعجب گفتم : « شهر بازی ؟ »

تو خسته ی راه نیستی مگه ؟ » با خنده گفت : « نوچ . » با شادی جیغ زدم : « آخ جون ... من به قربون این داداش . » و دوباره رفتم تو بغلش . همون موقع بابا گفت : « رسیدیم . » با تعجب گفتم : « »

چه زود ! » بابا ماشینو خاموش کرد و گفت : « این جا خیلی نزدیکه ... » پیاده شدیم و بابا هم صندوقو باز کرد . نیما چمدونشو برداشت و گفت : « مرسی . بفرمایین تو . » و . چه رسمی و یخ !  
بابا

گفت : « نه دیگه . من کلی کار دارم . » رو به بابا گفتم : « من تا کی می تونم بمونم ؟ » یکم فکر کرد و گفت : « آگه نیما جان می خواد بمونه کلا که تا عروسی باربد بمون ولی بعدش باید برگردی . به بهتا و باربد گفتم که دوستت تنهاست اومدی پیشش تا با هم برای امتحاناتون درس بخونین . » سرمو تکون دادم و نیما هم رفت سمت باغچه و از زیرش کلیدو برداشت و در خونه رو باز کرد .  
منم

با بابا خداحافظی کردم و اونم سوار ماشین شد و رفت .

رفتیم توی خونه . یک خونه ی خیلی خیلی بزرگ و دل باز بود . فکم باز موند و گفتم : « نیما تو توی چه ناز و نعمتی بزرگ شدی . » چمدونشو گذاشت روی مبل و گفت : « آره . دلیم برای خونه تنگ

شده بود . » مانتومو در آوردم و گذاشتم روی مبل که گفت : « آ آ اونو اون جا نمی ذاری ... بیرش تو اون اتاق آویزون کن . » پوفی کردم و گفتم : « این جا هم نمی تونیم راحت باشیم . دهه . » رفتم

توی اتاق و مانتومو آویزون کردم . اومدم بیرون . نیما پشتش به من بود و داشت از داخل چمدونش چند تا چیز میز بر می داشت . یکهو از پشت دویدم چشماشو گرفتم . صدامو کلفت کردم و با خنده

گفتم: «تا وقتی نگی کیم دستامو از روی چشمات بر نمی دارم.» خندید و گفت: «یک کوتوله ی بد صدا؟» با زانوم کوبوندم به پاش و گفتم: «آدم باش بی هذب!» خندید و گفت: «گشت ارشاد؟»

با حرص گفتم: «نیما منم.»

- کی؟

- نازیلا!

- شافیلای؟

جیغ زدم: «نیما دستم درد گرفت.» خندید و گفت: «بابات چی قرض گرفت؟» پوفی کردم و گفتم: «بد جنس!»

- نخ خرس؟

جیغ زدم: «نیما چرا این قدر عوضی شدی؟»

- مرسی عزیزم می دونم خیلی نفسی شدم.

- لعنتی!

خندید و گفت: «نمی خوای دستتو برداری؟» ناله کردم: «من گفتم تا نگی کیم دستمو بر نمی دارم. من سست عنصر نیستم که زود بزخم زیر حرفم.» لبخند شیطونی زد و گفت: «پس منو تا آشپز

خونه ببر.» پوفی کردم و با در موندگی طوری که دستام از روی چشماتش بر داشته نشه رو به روش وایسادم و عقب عقب رفتم و اونم دنبالم اومد. زیر لب غریدم: «شدم پرستار بچه.» با خنده

گفت: «خلی به خدا بچه؟» جیغ زدم: «نیما ای بابا.» زد زیر خنده. با کمر خوردم به دیوار. غر زدم: «می کشمت. می کشمت.» و رفتم تو آشپز خونه و گفتم: «رسیدیم.» با خنده گفت: «از داخل کابینت زیر اجاق یک ظرف استیل هست توش پف فیله. بردار بپز.» ناله کردم: «نیما دستم درد گرفت...»

- شیوا نفس بند گرفت؟ یعنی چی؟

جیغ زدم: «ای بکشمتم خونتو بریزم جلوی گربه جسدتو بندازم کارواش اتوماتیک رو حتم مستقیم بفرستم پیش خدا! ماما این چه بچه ایه ساختی؟» خندید و گفت: «حرفای قلمبه سلمبه زدی نفهمیدم.» با حرص پاشو لگد کردم و گفتم: «من الان چه طوری پف فیل بیزم؟»  
- نازیلائی.

دستامو از روی چشمات برداشتم و گفتم: «الهی قربون این داداش باهوشم.» باهوشو با غیظ گفتم. خندید و گفت: «روغن این جاست. قابلمه هم از تو اون کابینت بر دار کلی بیز. نمکم همین

کناره می بینیش که دستگیره هم اون طرف ... موفق باشی. منم می رم حموم ... تو راه بودم خستم.» و رفت. قابلمه برداشتم و توش روغن ریختم و یکم نمک ... شروع کردم به پختن پف فیل.

همین که تموم شد اونم از تو حموم اومد بیرون. ظرف برداشتم دو تا و پف فیلا رو ریختم توشون ... تو هال نشسته بود روی مبل. با صدای بلند گفتم: «سس کچاپ دارین؟»

- سس برای چی؟

- من با پف فیل عادت دارم بخورم.

- آره تو یخچاله ... چند تا فیلم آوردم ... صبر کردم تا با هم بینیم.

سس کچاپ رو از توی یخچال برداشتم و گذاشتم گوشه ی سینی. کنارش روی مبل رو به روی تلویزیون نشستیم و گفتم: «اول سوغاتیمو بده.» با لبخند گفت: «آهان سوغاتی. بیا ... یک سورپرایز بزرگ برات دارم.» دستمو گرفت و بلند شد رفت سمت چمدونش ... منم با ذوق دنبالش دویدم. روی زمین نشستیم و اونم در چمدونشو باز کرد. خندید و گفت: «چشماتو ببند.»  
چشمامو

با ذوق بستم. شوق داشتم بینم چی برام گرفته ... یکم که گذشت دستمو گرفت و داخلش یک چیزی گذاشت ... چشمامو باز کردم ... لبخند زدم ... زمزمه کردم: «وای این خیلی شیکه.» یک  
عالمه



با شیطنت گفت: «اون قدری که ماشینمو فروختم ... بد جور قرض بالا آوردی.» با حرص زدم به پهلوش و گفتم: «نه خیرم نه دیگه اون قدر.» خندید و گفت: «آره. ماشینمو که باید می فروختم نمی تونستم با هواپیما بیمارم که. با یک قسمت از پولش اینو گرفتم بقیشم مال خودم کارش دارم.» با خوش حالی جیغ کشیدم و رفتم تو بغلش. همچین فشارم داد که گفتم: «لباس له شد از...»

تو بغلش در اومدم و دوباره یک نگاه دقیق به لباس انداختم. کلا از دو رنگ پارچه بود یکی کرمی و یکی دیگه هم قهوه ای خیلی روشن ... مثل لباسای انگلیسی قدیمی بود ... جنس پارچشو نمی دونستم چیه ولی حالت گیپور مانند بود ... آستیناش تا آرنج بود. یقش قهوه ای بود و بقیه ی لباس کرمی بود تا می رسید تقریبا به زانوم. از اون به بعد با فاصله جمع شده بود. پاپیون قهوه ای می خورد و بقیش تا پایین هم پارچه ی قهوه ای و چین مانند بود. سر آستیناشم با همون پارچه ی قهوه ای پاپیون کوچولویی داشت. روی کمرش کمر بند ظریف قهوه ای سوخته می خورد. قسمت جلوش تزئین شده بود با سنگ و غیره و پشتش هم علاوه بر این که زیپ می خورد با بندای حالت ضربدری محکم می شد. پف دار بود ... با حیرت گفتم: «نیما ... نیما وای چی کار کردی تو آخه

؟» با شوق گفتم: «می تونم ببوشمش؟» لبخند زد و تا گفت آره از زمین کنده شدم و رفتم تو نزدیک ترین اتاق ... اول لباسو پوشیدم و بعد ژیبونشو. اون قدر خوشگل بود که دلم نمی خواست درش

بیارم. باورم نمی شد نیما همچین چیزی برای من گرفته باشه ... سعی کردم بندشو حالت ضربدری ببندم ولی نتونستم چون پشت سرم بود. رفتم بیرون و از پشت سر نیما گفتم: «آماده ای ملکه

الیزابتو ببینی؟» خندید و برگشت سمتم ... با دیدنم هو کشید. خندیدم و گفتم: «فقط این بنداشو نبستم.»

– بیا جلو من ببندم.

– بلدی؟ جدی جدی نیما دوست دختر داریا ...

خندید . رفتم سمتش و پشت بهش وایستادم . زمزمه کرد : « دستتو بگیر به اون دیوار نباید تکون بخوری .» دستمو به دیوار تکیه دادم و اونم شروع کرد به ضربدری کردن بندا ... ناله کردم : « آروم تر نیما !» زیر لب گفتم : « تحمل کن الان تموم می شه .» درد نداشت زیاد ولی یکم تنگ شده بود . البته حس می کردم از اون نوع تنگی که زود تو بدن جا باز می کنه ... همین که تموم شد

دستم از روی دیوار برداشتم و گفتم : « یکم درد داشت .»

برگشتم سمتش و گفتم : « خیلی نازه نیما . اصلا نمی دونم چه طوری تشکر کنم .» بغلم کرد و گفت : « خوش حال باشی بسه نازیلا . خیلی دوستت دارم .» خندیدم و گفتم : « یکم این جا زیادی احساساتی نشده ؟ فیلم ترسناک نداری ؟» لبخند شیرینی زد و گفت : « تا تو عوضش کنی منم فیلمو می دارم .» سرمو تکون دادم و رفتم توی همون اتاق . خیلی شوق داشتم برای پوشیدنش . به زور

گره بنداشو باز کردم و عوضش کردم . دوباره خیلی با دقت گذاشتمش تو کاورش و رفتم بیرون . نیما داشت سی دی رو توی دستگاه می داشت . دویدم کنارش نشستم و گفتم : « خب ... چی می خوای بذاری بینیم ؟» تلویزیون روشن کرد و همون طور که روی مبل می نشست گفت : « یک فیلم ترسناک ... نمی ترسی ؟»

– نه . من اصلا ترسو نیستم . خیلیم دوست دارم . اسمش چیه ؟

کنارش نشستم و ظرف پف فیل خودمو با سس برداشتم و اونم گفت : « جن گیر .» با خنده گفتم : « وای چه خوف ناک .» لبخند زد و فیلمو پلی کرد . پاهامو جمع کردم و کاملاً روی مبل نشستم . اونم پف فیلشو برداشت یک دونه خورد و گفت : « خوش مزه شده .» سرمو گذاشتم رو شونش و جوابی ندادم . همین که فیلم شروع شد با حرص گفتم : « انگلیسیه ؟» خندید و گفت : « راستش آمریکاییه .»

– نیما من زبانم خوب نیست .

– برات ترجمه می کنم .

دیگه حرفی نزدم و به فیلم خیره شدم . موضوعش این بود که دختر یک زن بازیگر دچار تشنج شده بود و دکترای نمی تونستن کمکش کنن ... بردنش پیش جن گیر و اونم تشخیص داد که شیطان

تسخیرش کرده ... ترسناک بود . از شیطان می ترسیدم . نه روح نه خون آشام نه جن نه جادوگر ... هیچی منو نمی ترسوند جز شیطان . بازوی نیما رو تو دستم فشار دادم و گفتم : « می ترسم . » استپ زد و گفت : « گفتمی نمی ترسی نازیلا . حالا اگه شب خوابت نبره چی کار کنم ؟ من قصه و لالایی بلد نیستم . » با خنده گفتم : « از اینترنت دانلود کن . » پوفی کرد و تلویزیونو خاموش کرد .  
رو

بهم گفت : « خب می خوام چی کار کنیم ؟ » یکم فکر کردم و گفتم : « آهان ... فهمیدم . نیما ببین من فردا رو تعطیلیم ... » لپمو کشید و گفت : « باشه . کتاباتو میارم بخونی . » با حرص گفتم : « نه خیرم

... دیروز کلی خر زدم . بیا یک مهمونی کوچولویی با جوونا ترتیب بدیم خونه ی بابا بعد بازی کنیم . » نفسشو با حرص داد بیرون و گفت : « امروز می خوام بریم شهر بازی . »

- پس فردا باشه ؟

- باشه . قبول .

- فهمیدم چی کار کنیم ...

- چی کار ؟

- نیما این جا استخر داره نه ؟

خندید و گفت : « آره . » با لبخند گفتم : « خب منم استاد شنام . » یکم فکر کرد و گفت : « نمی دونم . ممکنه آبش سرد باشه . » با بی قیدی گفتم : « اشکال نداره . من عاشق استخرم . » یکم بهم خیره شد . خندیدم و فوری دو تامون از روی مبل بلند شدیم و دویدیم تو اتاق بزرگی که توی حیاط پشتی داشتن . درشو باز کرد و گفت : « من شنا بلد نیستم ها . خریدت نکنی هلم بدی نازیلا که بدون یک

جایی جبران می کنم.» لبخند مظلومی زدم و گفتم: «من با جون داداشم بازی نمی کنم.» رفتیم داخل. دور و بر سرد بود. سه تا تیوست داشت تا به خاطر بزرگیش گرمش کنن... لب استخر نشستم

و با احتیاط نوک پامو تو آب گذاشتم. سرماش تو کل بدنم پیچید و منم خیلی سریع پامو از توی آب بیرون کشیدم. لبخند زد و گفت: «صبر کن تیوستا رو روشن کنم که گرم باشه اطراف.»  
سرمو

تکون دادم و اونم شروع کرد به روشن کردنشون. وقتی کارش تموم شد منم کم کم رفته بودم تو استخر... لحظه ی اول خیلی سرد بود ولی بعد عادی شد. لبه ی استخر نشست و گفت: «یخ نزدی؟»

رفتم سمتش. دستشو گرفتم و کشیدمش تو آب. بد بخت هول شد داشت میفتاد. زدم زیر خنده و اونم بالاخره بعد از کلی سعی و تلاش تونست صاف بمونه. دستشو به میله ی کنار استخر گرفت و گفت: «بد می بینی خانم جوان. بد.»

با خنده گفتم: «خفه.» و یکهو سرشو تو آب فرو کردم.

بیچاره داشت می گرخید. زدم زیر خنده و گفتم: «فکر کنم بزرگ ترین ترست آب باشه...» مطمئن نبودم شنیده یا نه. بد بخت هنوز تو آب بود. دستشو دوباره به میله گرفت و اومد بالا. کش موم

رو از موهام در آوردم و گفتم: «ترسو! خیلی زشته نیما که از آب می ترسی.» با حرص گفت: «از آب نمی ترسم ولی وقتی شنا بلد نیستی دیونه نیستی که بخوام برم زیر آب. داشتم خفه می شدم

نازیلا.» رومو برگردوندم و با حالت قهر گفتم: «خیلی جدی می گیری.» خندید و گفت: «دارم یخ می زنم.» فوری گفتم: «چه طوره بعدم مثل بچه کوچولو ها سرما بخوری تو تخت بخوابی منم

برات سوپ درست کنم دهنتم بذارم؟» زد زیر خنده:

– عمرا. دیگه اون قدر لوس نیستی.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «بعید می دونم!»

(سه ساعت بعد)



در اتاقو زدم و رفتم تو . روی تخت نشستم و گفتم : « سوپ پختم . آخه مگه مجبوری بیای تو استخر؟! » سرفه کرد و تو جاش نشست . مثل گچ سفید شده بود بد بخت و چشماش سرخ . بی اختیار

زدم زیر خنده ... با حرص گفتم : « اونو بده من . » صدایش خیلی خنده دار شده بود . سوپو دادم بهش که فوری برش گردوند و ناله کرد : « داغه ! » مثل بچه کوچولو ها شده بود . کلافه گفتم : « خیلی

خب ... حالا باید خودمم دهنتم بذارم . عالیه ! جنبه نداری دیگه . برای این که ثابت کنی مریض نمی شی تو استخر می مونی بعدم می شه این . حالا شهر بازییم نمی تونیم بریم . » یک قاشق از سوپا

برداشتتم و گذاشتم دهنش . بازم سرفه کرد و بهونه گرفت : « داغه نازیلا . داغ ! » با حرص گفتم : « شدم پرستار بچه ! » خیلی جدی زیر لب گفتم : « خلی به خدا بچه . » داد زدم : « نیما بسه دیگه . الان همه سوپا رو تو صورتت خالی می کنم تا نشه تیکه کلامت . دهه . » مظلوم بهم خیره شد و گفت : « سوپ ... » پوفی کردم و قاشق بعدی رو برداشتم . یکم فوت کردم و بهش دادم . چند تا قاشق

که بهش دادم گوشیش که روی میز اون طرف اتاق بود زنگ خورد . سوپو روی میز کناری گذاشتم و رفتم موبایلشو برداشتم . جواب دادم : « الو ؟ » صدای دخترونه ای اومد که به انگلیسی یک چیزی گفت ولی اون قدر تند گفت که نفهمیدم . با تعجب به نیما نگاه کردم و اونم گفت : « کیه ؟ » گوشه رو دادم بهش و گفتم : « خیلی بدی ... » تعجب کرد و گوشه رو کنار گوشش گذاشت . با ناراحتی روی مبل نشستم و به زمین خیره شدم تا تلفنش تموم بشه . کلا داشتن انگلیسی حرف می زدن و زیاد از حرفاشون نمی فهمیدم . نسبت به اون چیزی که بلد بودم خیلی قلمبه سلمبه تر بود !

وقتی تموم شد نیما گفت : « چرا قهر کردی ؟ » با عصبانیت گفتم : « من گفتم دوست دختر ممنوع . » خندید و گفت : « دوست دختر نبود . » با حرص گفتم : « آره ... به هیچ کس نمی گم ... بفرما دیگه انگلیسیم هست . » خندید و دوباره تکرار کرد : « دوست دختر نبود . » با همون لحن قبلی گفتم : « آره جون تو . چرا باید یک دختر از انگلیس زنگ بزنه بهت ؟ » لبخند زد و گفت : « نگاش کن ...

داری حسودی می کنی؟» از جام بلند شدم و گفتم: «بله که حسودی می کنم یعنی تو نمی کنی؟»  
شونه هاشو انداخت بالا و گفت: «نه اگه پسر خوبی باشه.» و دوباره سرفه کرد. با چهره ی حق  
به جانبی گفتم: «چه خوب چون می ترسیدم بهت بگم که منم دوست پسر دارم.» و دست به  
سینه وایسادم. با تعجب گفت: «چی؟» با صدای بلند انگار مچشو گرفته باشم گفتم: «دیدي  
حسودی می

کنی!« دوباره مظلوم شد و گفت: «نازیلا سوپ ... من مریضم.» پوفی کردم و گفتم: «نخیر. اول  
بگو اون کی بود؟»

– خواهر دوستم. چند بار امروز بهش زنگ زده بودم جواب نداده بود. الان خواهرش زنگ زد گفت  
که مشکلی براش پیش اومده نمی تونه جوابمو بده. همین.

سرمو انداختم پایین که اونم گفت: «بههم سوپ بده بعدش می خوام باهات حرف بزنم.» بهش  
نگاه کردم ولی بازم حرکتی نکردم. سرفه کرد و ناله کرد: «گلووم می سوزه نازیلا.» رفتم کنارش  
دوباره روی تخت نشستم و بهش سوپ دادم ... آخرش نزدیک دو تا قاشق موند. قاشق بعدی رو  
برداشتم بهش بدم که گفت: «بسه.» فوری گفتم: «نه همین دو تا رو بخور.» سرشو به نشونه ی  
منفی تگون داد. با غیظ گفتم: «اگه نخوری زندانیت می کنم تو اتاق!» مظلوم دو تا قاشق دیگه رو  
خورد منم با خنده گفتم: «چه حالی می ده مامان بودن.» لبخند زد ... ظرف خالی رو گذاشتم  
روی همون میز و گفتم: «خب حالا چی می خواستی بگی؟» به کنارش اشاره کرد و گفت: «بیا  
دراز بکش.» با حرص گفتم: «من هم پرستارتم ... هم خواهرتم ... هم مادرتم الانم شدم نامزدت  
!»

خندید. تختو دور زدم. پتو رو دادم بالا کنارش دراز کشیدم. پتو رو دوباره رو خودم انداختم و  
گفتم: «می دونم بهم سرما می دی ولی می ارزه.» سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم: «راستشو  
بگو

بدن سازی می ری؟» خندید و گفت: «نه.» فوری گفتم: «ولی هیكلت خیلی خوبه.» لبخند زدم و  
گفتم: «خب بفرما. من سراپا گوشم. صداشم در نمیارم که می ری بدن سازی!«

کلافه گفت: «به خدا بدن سازی نمی رم.» شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «آره. می دونم.» و چشمک زدم. خندید و گفت: «جدی می گم.» دوباره با همون حالت گفتم: «می دونم.» باز چشمک

زدم. با حرص گفت: «چرا چشمک می زنی؟» خون سرد گفتم: «نزدم.» و دوباره چشمک زدم. خندید. چشمامو بستم و گفتم: «خیلی خب. حرف بزن.» یکم مکث کرد و بعد گفت: «نازیلا یک مسئله ای هست که من تموم مدت که پاریس بودم بهش فکر می کردم.»

– خب؟

– ممکنه مسخره به نظر بیاد اما ...

فوری وسط حرفش با هیجان گفتم: «منم همیشه می گم ممکنه مسخره به نظر بیاد اما!» زد زیر خنده. دوباره چشمامو بستم و گفتم: «ادامه بده.» سرشو تکون داد و گفت: «خیلی نگران بودم که این جا که تنهایی ... می دونی همین مسائلی که خودت می گی ... دیدی که بهم حسودی کردی. خب من هم حسودی می کنم هم غیرتی می شم. می ترسم عاشق شی نازیلا.» وسط حرفش گفتم:

من عمرا عاشق بشم نیما. عشق به درد وکیلا نمی خوره. بعدم مگه بشم چی می شه؟» زمزمه کرد: «اینو می شناسم ... کسی که می گه عاشق نمی شم تو بدترین نوع خودش عاشق می شه ...

خیلی هم عیب داره نازیلا. عاشق شدن مسئولیت می خواد. من نمی خوام خواهر کوچولوم این مسئولیتو به عهده بگیره. چون عوض می کنه ... نمی خوام یکهو خواهر کوچولوم بشه خواهرم ...

می فهمی؟» با کلافگی گفتم: «نمی خوامی بزرگ شم؟»

– نه نمی خوام ... می خوام شاد باشی. بچه باشی.

– اگه دست خودم نبود؟

– هیچ وقت دست خودت نیست ولی می تونی جلوشو بگیری.

– چه طوری؟

یکم ساکت شد و گفت: «یک قولی بهم می دی؟» چشمامو باز کردم. کلا صداش ناراحت بود. نمی دونستم چرا ولی نمی خواستم ناراحت باشه. گوشو بوسیدم و گفتم: «هر چی ...» لبخند شیرینی

زد و گفت: «تو تنها زن منم تنها شوهر تو. حق عاشق شدنم نداریم ... مگر این که ...»  
- مگر این که چی؟

- مگه این که عاشق کسی بشی که ناراحتت نکنه نازیلا.

خندیدم و گفتم: «اجازه دارم وقتی شوهر دارم باز عاشق شم؟» اونم خندید. بغلم کرد و گفت: «آره ولی از نوع خویش ... برای همین می تونی از عاشق یک آدم بد شدن جلوگیری کنی.» با تعجب

گفتم: «واقعا؟ چه طوری؟»

- کلا باهاشون برخورد نداشته باشی. نمی تونی عاشق یک آدمی که باهاش برخورد نداری بشی درسته؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «درسته شوهر خان.» یکهو خندم گرفت ... بین خنده هام به زور گفتم: «د بیا. زنتم شدم!» با لبخند گفت: «حالا از تو بغل من برو بیرون سرما می

خوری.» از تو بغلش اومدم بیرون ولی باز همون جا روی تخت موندم. با تعجب گفت: «نازیلا سرما می خوریا.» با بی قیدی گفتم: «مهم نیست ... صبر کن من کتابامو بیارم بخونم توام بخواب یکم.» و دویدم بیرون و کتابامو برداشتم. رفتم دوباره تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم. دستمو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم: «خیلی تب داری. قرص می خوای؟» سرشو تکون داد و گفت: «داخل یک جعبه توی کابینت سوم از سمت چپه.» دوباره از جام بلند شدم و براش دو دونه قرص سرما خوردگی و یکی هم برای سردردش بردم. با تعجب به قرصا نگاه کرد و گفت: «چه خبره؟»  
با

خنده گفتم: «رفته بودم قرص بردارم با خودم گفتم داداش گودزیلای من یکی قرص بخوره که معدش تعجب می کنه میگه زکی برای همین دو تا سرما خوردگی آوردم و یکیم استامینوفن.»  
خندید و

گفت: «خب لازم نیست. تو سرما خوردگی استامینوفن هست. بدش به من.» قرصا رو دادم بهش و لیوانم ازم گرفت و هر سه تا رو خورد. چشماشو بست منم روی صندلی پشت میز نشستم و شروع کردم با دقت درسامو خوندن.

نمی دونم چند ساعت خوندم ولی با صدای نالش برگشتم سمتش. هنوز خواب بود ولی تو خواب ناله می کرد. دلم برایش سوخت. رفتم کنارش نشستم و صداش زدم... ولی جوابی نداد. دستمو روی

پیشونیش گذاشتم و با نگرانی گفتم: «اوف چه قدر داغه.» دوباره تکونش دادم و چشماشو به زور باز کرد. زیر لب گفتم: «نیما حالت بده...» عطسه کرد و منم گفتم: «می خوای بریم دکتر؟»  
سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «فکر کنم این آبه بد جور بهم نساخته.» خندیدم و گفتم: «حتی تو حرف زدنتم قاطی کردی.» خندید. چشماش پف کرده بود. خندم بیش تر شد و گفتم

: «نگاش کن مثل بچه های دو سالست...» تو جاش نشست و گفت: «ببین چه شری نازیلا.»  
\_ به من چه؟ خودت خواستی خودتو ثابت کنی.

یکم ساکت موندم و بعد گفتم: «چه طوره بریم بیرون؟ می دونم سرما خوردی ولی برات خوبه.» با صدای خش دارش گفت: «خیلی خب. اول یکم غذا بهم می دی؟» با تعجب گفتم: «نیما سوپ خوردی دیگه... من دوباره باید برم غذا بیزم؟» زیر لب گفت: «نه. نه. نمی خواد زحمت بکشی... چند تا همبرگر هست تو فریزر می شه لطفا گرمشون کنی؟» به اجبار گفتم: «باشه. گرمش می کنم»

: «و از اتاق رفتم بیرون. آشپزم شدم! ولی حال می داد برای داداشت غذا پیزی... اونم داداشی که خیلی وقته ندیدیش. همبرگرا رو پیدا کردم و ماهی تابه رو گذاشتم روی شعله تا یکم گرم شه تا

بعد روغن بریزم . تلفن خونه زنگ خورد . نمی دونستم جواب بدم یا نه . ولی دیگه دیدم تلفن داره خودشو می کشه . فوری روغن ریختم و تلفن بی سیمی که توی آشپز خونه بود رو برداشتم : « الو

؟ صدای یک پسر اومد : « الو ؟ نازیلا ؟ »

- بله خودمم ...

- سلام خوبی ؟

- ممنون . خوبم . شما خوبی ؟ ببخشید که نمی شناسمتون ...

- ببخشید یادم رفت . علیم پسر آقای مسعودی . نیما هست ؟

- آهان . خوش بختم . ببخشید که جاتونو تو خونتون گرفتم . نیما هست ولی سرما خورده شدید ... الانم تو اتاق روی تخته . اگه خیلی واجبه کارتون بهش بدم گوشه رو ؟

خندید و گفت : « نه . پس مهم نیست . فقط خواستم یک خبری ازش بگیرم . خیلی خب . از طرف من بهش بگین طرف اتاقم نره . عادت داره همیشه این کارو بکنه . » لبخند زدم و گفتم : « باشه . من

خودم می رم . » خندید و گفت : « سلام منم بهش برسونین . خوش حال شدم . فعلا . » و قطع کرد . ولی عجب صدایی داشت ! نزدیک بود هوش از سرم بپره ! خندیدم و صدای نیما اومد : « کی بود ؟ »

اوف . با اون سرما خوردگیش حتما حنجرش پاره شده تا صداش به جایی که من بودم برسه . همبرگرا رو تو روغن گذاشتم و دویدم پیشش . با خنده گفتم : « داداشت بود . »

- کدومشون ؟

- مگه چند تا داداش داری ؟

- دو تا .

- چند تا خواهر ؟

- هیچی .

زدم زیر خنده و گفتم: «مامانت پسر زاست؟ چه عجیبه آدم سه تا پسر داشته باشه.» با تعجب گفت: «اولا غذا نسوزه دوما پیش عجیبه؟» شونه هامو انداختم بالا و گفتم: «چه می دونم. عجیبه»

دیگه. خب این یکی علی بود. اون یکی کیه؟»

– مهرداد.

با تعجب گفتم: «چرا اسماشون به هم نمیداد؟» خندید و گفت: «مگه همیشه اسم خواهر برادرا سته؟» با خون سردی گفتم: «خواهر برادرا که نه ولی برادر برادرا آره.» خواست حرفی بزنه که گفتم: «همین جا استپ کن الان میام.» دویدم تو آشپز خونه و همبرگرا رو نگاه کردم. دیدم نه بابا بد جور یخ زدم دوباره مثل جت رفتیم پیش نیما. خندید و منم گفتم: «خب داشتیم می گفتم. ترتیب»

سناتون؟»

– من و علی هم سنیم ولی مهرداد ۲۴

– کدوم خوشگل تره؟

چشماشو ریز کرد و گفت: «برای چی؟» خیلی راحت گفتم: «برای این که من آدمای خوشگل و دارای شرایط ازدواجو تو یک لیست جمع می کنم با ویژگیاشون. اگه دختری داشت می ترشید یا پسری می ترشید بهشون جفت مناسبشونو می دم.» خندید و گفت: «خب مهرداد خوشگل تره ولی علی جذاب تره.»

– خب جذابو بیخی. خوشگل خودش کم کم جذاب می شه. این مهرداد قصد ازدواج نداره؟

با حرص گفت: «می زومت نازیلا.» با مظلومیت گفتم: «عروسی باربد میان با یک دختری آشناشون کنم؟» با تعجب گفت: «چرا برای مردم حرص می خوری؟ آره میان. آقای مسعودی و بابای»

تو دوستای دوران بچگین.» با ذوق گفتم: «ایول.» با حالت تهدید گفت: «دور و بر مهرداد بری دارت می زنما.» با خنده ی حرص دراری گفتم: «دور و بر علی اجازه دارم برم؟» دست خودش

نبود زد زیر خنده . با لبخند گفتم: « نترس شوهر جان من تو عروسی شوهر دوم تور نمی کنم .»  
لبخند زد و از جاش بلند شد . با تعجب گفتم: « برای چی بلند می شی ؟» ناله کرد: « نمی تونم که  
همش دراز کشیده باشم . می تونم ؟» از کنارم رد شد و رفت داخل آشپز خونه . همبرگرا رو که  
پختم میزو چیدم و نشستیم دو تامون خوردیم . بعد از خوردن هم نیما بازم قرص خورد و رفت تا  
آماده

بشه برای این که بریم شهر بازی . فهمیده بود چه قدر دوست دارم برم برای همین موافقت کرد .  
لباسامو پوشیدم و در اتاقشو زدم . درو باز کرد . با حرص گفتم: « من لباس از خونه نیاوردم نیما .  
بین درسته حالا قراره وقتمونو با هم بگذرونیم ولی نمی خوام مثلاً یک سری به مامان و بابام  
بزنی ؟ یک تشکری چیزی بکنی ؟ چون من شدیداً لباس نیاز دارم .» خندید و گفت: « خیلی خب .  
فردا

که می ریم به قول تو مهمونی می گیری تشکر می کنم .» با تعجب به بلوزش خیره شدم و گفتم: «  
این جنسش چیه ؟ فرانسویه ؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد . منم گفتم: « نیما گرمه ؟  
سرما

خوردیا .»

- آره . گرمه خیالت راحت . خب ... بریم ؟

فوری گفتم: « برای اطمینان ژاکتتم بردار .» با خنده گفت: « این هوا برای من هیچی نیست نازیلا .  
بعدم تو بهار ژاکت بیوشی مسخرت می کنن .»  
- راست می گی . پس بریم دیگه . من که آمادم .

کلیدو برداشت و از خونه رفتیم بیرون . تاکسی گرفت و وقتی نشستیم گفت: « برنامه اینه نازیلا .  
ترن ممنوع .» با اعتراض گفتم: « نیما همه ی کیفش به ترنشه .» قاطعانه گفت: « نه نازیلا . ترن  
بی ترن . خطرناکه . ترنای این جا امن نیست .» با حالت قهر دست به سینه نشستیم و گفتم: « د  
بیا ... انگار فرانسویه که به ایران ایراد می گیره .» زمزمه کرد: « راست می گم دیگه نازیلا . چندین



بار ترنای این جا سقوط کرده . ترن نمی ریم . هر وسیله ای که خطر ناک باشه نمی ریم .» با ناراحتی گفتم : « اون وقت چی می مونه که بریم ؟» بدون این که یک ذره هم سست بشه گفتم : « همین

که گفتم . من داداش بزرگتم روی حرف من نباید حرف بزنی . ماما همیشه اینو می گفت .» با تعجب گفتم : « ماما ؟» همون طور که از پنجره به بیرون خیره بود گفتم : « آره . تو چهار سالگیتم

خیلی با من بحث می کردی . بد جور زبون داشتی هیچ وقتم به حرفای من گوش نمی دادی . ماما بهت می گفت چون من داداش بزرگ ترم باید گوش کنی . چون می دونست من بهت زور نمی گم

«.

- نیما نگو دیگه حسودیم می شه .

- چرا ؟

- چون تو مامانو یادته ولی من یادم نیست . خب نگو دیگه .

لبخند زد و گفت : « باشه نمی گم . توام وسیله ی خطر ناک نمی ری .» تو جوابش لبخند زدم و گفتم : « چشم .»

\*\*\*\*\*

زد زیر خنده . دستشو گرفتم و همون طور که خودمم می خندیدم گفتم : « بعدم همه ی همون سسا روی تخت باربد خالی کردم . مجبور شدن کلا یک دست رو تختی دیگه برانش بگیرن . بی چاره

نیلوفر تو سس غرق شده بود ...» از خنده سرخ شده بود و باعث می شد من بیش تر به خنده های اون بخندم تا به موضوع . تاکسی و ایستاد و دیگه رسیده بودیم . پولو حساب کرد و رفتیم سمت

در خونه . با لبخند گفتم : « الان دیگه درد نداری ؟» خندید و گفت : « نه .» آمپول زده بود اون قدر که سرما خوردگیش شدید بود . به ماما و بابا خبر داده بودم که می ریم خونه . درو با کلیدم باز

کردم و رفتیم داخل . تو حیاط قدم زدیم و اونم به دور و بر نگاه می کرد . به در خونه رسیدیم . همون طور که درو باز می کردم گفتم : « نیما یادت نره ها ... تو پسر دوست بابایی . » با خنده گفت : «

خیلی خب . یادم نمی ره . » درو باز کردم و رفتیم داخل . بهتا روی مبل نشسته بود و تاپ صورتی با ساپورت سفیدشو پوشیده بود . حتما نمی دونست . برگشتم سمت نیما و گفتم : « به بهتا نگاه کنی کردیا ! » خندید . رفتم کنار بهتا نشستم و گفتم : « بهتا جان راحتی ؟ مهمون اومده ها . » با تعجب برگشت سمت صدای من و گفت : « چی ؟ » با خنده گفتم : « بیا بریم تا بیش تر از این آبرو ریزی نکردی . » دستشو گرفتم و بلندش کردم بردمش تو اتاقش و لباساشو دادم بهش . بعدم گفتم : « من می رم بیرون بپوششون بعد صدام کن پیام دنبالت . » از اتاقش رفتم بیرون . نیما داشت با مامان و

بابا سلام و احوال پرسی می کرد . مانتومو در آوردم و گفتم : « نیما امروز بر حسب تصادف همه دعوتن . آخ جون . می خوایم مافیا بازی کنیم . » با حیرت گفت : « من عاشق این بازییم . نمی دونستم

شما بازی می کنین . » با خنده گفتم : « اوف ما کلا هر وقت جمعیم تا نصفه شب بازی می کنیم . این دفعه من می خوام خدا باشم ... » سرشو خم کرد و گفت : « تعظیم . » با خنده زدم به بازوش و گفتم

: « بیا بریم اتاقم . » دستشو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش طبقه ی بالا . رفتیم تو اتاقم و گفتم : « اینم نقاشیام . دو تاشونو دیدی ولی بقیه رو جدید کشیدم . » به نقاشیام نگاه کرد و گفت : « نمی دونم

چرا من مثل تو توی نقاشی استعداد ندارم . » پشت پیانوم نشست و گفت : « عوضش پیانو رو مثل تو بلدم . » کنارش نشستم و با خنده گفتم : « نگو رقص بلد نیستی . »  
- خب ... می تونم بگم تا الان تو جشنای زیادی رقص دو نفره رو امتحان کردم .

زدم به بازوش و با حالت تهدید گفتم : « نیما دستت به یک زن بخوره نخورده ها . » خندید و بغلم کرد . فوری گفتم : « آهان . کارتای مافیا رو هم من از توی اینترنت عکس گیر آوردم درست کردم .

بین کدوم برای هر آدمی خوبه.» از داخل کشوم کارت رو برداشتم و بهش نشون دادم. گوشیم زنگ خورد منم گفتم: «تا من جواب می دم انتخاب کن.» و گوشیمو برداشتم. لیلا بود. خندیدم...

وای خدا یاد کارایی که این چند روز با اون و ادرین کردم افتادم: «الو؟»

– سلام باران. سلام. وای حدس بزنی چی شده باران.

خندیدم و گفتم: «چی شده؟» با شوق انگار تو گوشی جیغ بزنی گفتم: «وای باران الان فقط دلم می خواد پیام دستتو ببوسم.» زدم زیر خنده و گفتم: «بیا. لیلا امشب همه جوونا جمعن می خوای

بیای این جا؟ می خوایم بازی کنیم.» لیلا خیلی با خانواده و فامیلای من جور شده بود و براش معمولی بود که بیاد با ما بازی کنه.

– نه بابا باران. بذار حرفمو بزنی.

– باید بیای لیلا... سورپرایز دارم برات ها... نیما اومده. نمی خوای ببینیش؟

با تعجب گفتم: «جدا؟ وای من خیلی می خواستم ببینم داداشت چه شکلیه. باش ساعت چند؟» کنار نیما نشستیم. داشت کارت رو نگاه می کرد. فوری گفتم: «همین الان حرکت کن اومدی این جا»

برام همه چیزو تعریف کن.»

– خیلی خب. عالی. فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گفتم: «خب؟ انتخاب کردی؟ به خدا خیلی برای پیدا کردنشون زحمت کشیدم نیما.» سرشو تکون داد و گفت: «آره. پیدا کردم. این انیمیشنیه برای دکتر... این سایه ی کار

آگاهم برای کار آگاه.» سرمو تکون دادم. ازش گرفتمشون و گفتم: «لیلا هم میاد می خواد ببینت... مخ زنی ممنوع. صاحب داره.» خندیدیم و رفتیم بیرون. رو بهش گفتم: «فکر کنم بهتا آماده

شده باشه صبر کن.» رفتم طرف اتاق بهتا و در زدم. اونم گفت: «بیا تو.» درو باز کردم.

لباساشو پوشیده بود. آوردمش بیرون و با نیما فرستادمش پایین... می خواستم ببینم شایدم تونستم بهتا

رو زن نیما کنم!

به هر حال مانی رو خیلی وقت بود ندیده بودم هر چند قرار بود که شبش بیاد. منم لباسای مهمونیمو پوشیدم و رفتم کنار نیما نشستیم. بهتا رو به رومون نشسته بود. نیما رو به من گفت: «می

دونستی که کوروشم قراره بیاد؟» با تعجب گفتم: «چرا؟» لبخند زد و گفت: «و می دونستی خواستگار بهتا هم قراره بیاد؟ امید؟» با حرص کوبیدم به مبل و گفتم: «مسخره!» با لحن محکمی

گفت: «نازیلا دیگه توی زندگیشون دخالت نکن.» با طعنه گفتم: «تو جون بخواه نیما. کیه که بده؟»

- دارم جدی می گم نازیلا. دیگه نیبیم تو زندگی بهتا و امید دخالت کنی.

با تعجب گفتم: «نیما؟ چرا این طوری باهام حرف می زنی؟» بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت: «نازیلا فقط...» وسط حرفش از جام بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه تا مثلا به مامان کمک کنم. پر رو! فقط زور می گفت. دیگه نیبیم... حق نداری... همین که گفتم! وا خب داداش بزرگ تری نمی تونی با لحن ملایم بگی؟ شیرینی ها رو چیدم و همین که مامان از آشپز خونه رفت بیرون نیما اومد تو. رومو برگردوندم و اونم با خنده گفت: «قهر می کنی مثل جوجه کوچولو ها می شی.» برگشتم سمتش و گفتم: «توام زور می گی شبیه خروس می شی.» خندید و گفت: «بی خیال تو که

نمی خوای با من قهر کنی؟»

- خیلیم می خوام.

- باشه.

و رفت بیرون. بالاخره همه اومدن و منم دویدم تا کارتای مافیا رو بیارم و بازی کنیم. همین که کارتا رو برداشتم یک فکر شیطانی به سرم زد... چه اشکالی داشت یکم خوش بگذرونم؟ خدا من

بودم دیگه ! کارت مافیا رو از لا به لاش برداشتم و جاشون شهروند گذاشتم . با شوق دویدم پایین . وای چه حالی می ده همه به هم دیگه پیرن آخرش هیچ مافی ای نباشه . همه تو اتاق باربد که

بزرگ بود جمع شده بودن . به اصرار من بهتا هم اومده بود فقط من باید برایش کارتشو می خوندم . کارتا رو طوری تنظیم کردم که دکتر به بهتا برسه . وای که چی می شد . نشستم روی تخت و گفتم

:« خب از اون جایی که من خدام ... پس در صدر می نشینم و دستور می دهم که مانی و بهتا کنار هم بنشینند .» همه خندیدن . بد بخت امید حتما خیلی داشت از دست من حرص می خورد . بهتا ولی

هیچی نمی گفت . تازه این امید خان هم باید تا فرداش که می اومد خواستگاری زجر کش می شد . دیدم حرکتی نکردن گفتم :« من خدام یا نه ؟ الان براتون طوفان می فرستما .» همه اعتراض کردن

و صدا در آوردن . داد زدم :« د ساکت ! خیلی خب . فقط دختری کنار اون آقای گوشه نشینه .» به نیما اشاره کردم . بهتا که نمی فهمید کی رو می گم باربدم اصلا حواسش نبود داشت با نیلوفر حرف

می زد . لیلا هم کنار من فقط پایین تخت نشسته بود . کارتا رو پخش کردم و همه کارتاشونو برداشتن . همون طور که برنامه ریزی کرده بودم به بهتا دکتر رسید . رفتم کنارش و به ظاهر یک نگاهی

به کارتاش انداختم بعدم تو گوشش خیلی آروم که امید نشنوه گفتم :« مافی .» بعدم روی تخت نشستم . آخ جون ! یک کاغذ و خود کار برداشتم و گفتم :« در حضور خداوند متعال و والا ... دفاعیات را

می شنویم .» همین بودم همیشه . مسخره بازی در می آوردم سر بازیا ... وای خدا ... همه شهروندن ... یک کارآگاه که همون دور اول فهمیدم که نیلوفره ... بهتام که دکتر بود ولی فکر می کرد

مافیه ... همه شروع کردن به دفاع و مسخره بازی ... اون قدر خندیدن همه که دیگه دل درد گرفته بودیم . شد شب اول مثلا مافی باید یکی رو می کشت ... بهتا هم که فکر می کرد مافی چشماشو باز

کرد و زیر لب گفت لیلا . بعد چشماشو بست . دکتر مجازی رو صدا زدم و تشخیص دادم که لیلا رو نجات داده ! تا آخر بازی بهتا ی بد بخت هر کی رو می کشت دکتر مجازی نجاتش می داد و همین

طوری بازی می گذشت و می گذشت که دیگه آخرش رسید و فقط مانی مونده بود و نیلوفر و بهتا . حالا همه ی اوناییم که مرده بودن چشماشونو گشاد کرده بودن که ببینن مافی می بره یا شهر ما . حالا نیلوفر می گفت مافی مانیه ... مانی می گفت نیلوفره . بهتام خر کیف شده بود که کسی تشخیص نداده ... تازه نیلوفر و مانی داشتن هی برای بهتا دلیل می آوردن که به کی رای بده برای مرگ .

بهتا یک عالمه مظلوم بازی در آورد و آخرش به نیلوفر رای داد . خندیدم و گفتم : « ایول شهر ما برد . » نیلوفر با تعجب گفت : « باران یعنی چی برد ؟ سوختیم دیگه . بهتا اشتباه حدس زد . » مانی

گفت : « نیلوفر تموم شد دیگه بازی فیلم بازی نکن . » نیلوفر گفت : « به خدا من که کارآگاهتون بودم . » مانی خندید و گفت : « آره جون تو . » نیلوفر کارتشو رو کرد و گفت : « بفرما . من کارآگاهم

. » مانی عین برق برگشت سمت بهتا گفت : « وای خدای من این بهتا چه قدر رذله . باورتون می شد که اون مافی باشه ؟ » بهتا خندید کارتشو گذاشت و تا دیدن دکتره نیلوفر با خنده ی حرص دراری

گفت : « مانی دماغ سوخته . بده ببینم کارتو دزد معرکه . » آقا یک بحثی شده بود اون وسط منم فقط دلمو گرفته بودم می خندیدم . ملت دو ساعت تموم ... دو ساعت تموم علاف بودن . مانی کارتشو

گذاشت دیگه هزار تا سربر گشت سمت من که چی شد چی نشد ... نیش خند زدم و گفتم : « خدا برد ! » دیگه همچین صدای اعتراض بلند شد منم از دست کتکاشون در رفتم بیرون . ولی این قدر

خندیدم بی چاره ها ... نشستم روی مبل که مامان گفت: « باران جان بیا کمک سفره رو بندازیم وقت شامه ». تند تند سفره رو چیدم و غذای خودم و لیلا رو برداشتم و بردم داخل اتاق بارید . اونم

اومد کنارم نشست و منم با ذوق گفتم: « خیلی خب ... همین الان ریز به ریز شو به من بگو . »  
- خب . یادته وقتی که منو پرت کردی رو زمین پامو زخمی کردی .

خندیدم و گفتم: « صد هزار دفعه گفتم لازمه ... دیدی لازمه ؟ » پوفی کرد و گفت: « خیلی خب حالا ... این مهم نیست که جلوی یک ایل دانشجو ضایعم کردی نه ؟ فقط مهم این بود که اون بیاد کمکم

؟ » خندیدم . وای که اون روز چه قدر بهم خوش گذشت ... یک جوری پرتش کردم که کسی نفهمه کار من بوده فکر کن خودش افتاده ... ادرین دقیقا داشت رد می شد همون موقع کمکش کرد . اوف

که چه قدر از مچ پاش خون اومد . با حرص گفت: « بذار بگم دیگه . »  
- باشه . بگو .

- دیروز اومده بود بعد از این که تو رفتی و کلی حال و احوال پرسید که پاتون خوبه و فلان و فلان ...

وسط حرفش گفتم: « لیلا به نظر من دیگه واقعا کار شما دو تا تمومه ... اون دوستت داره ... تو ام دوستش داری کافیه یکی پا پیش بذاره . وای خیلی به هم میاین شما . » با ذوق گفت: « این جا رو گوش کن ... این گردنبندو برام آورده بود . » چشمام از حدقه زد بیرون . گردنبندشو از تو گردنش در آورد و گفت: « اینو بهم داد و بعدشم ادکلنی که خریده بود همون پارامیسو داد . گفت نمی خواستم

به قول دوستت جسارت کنم ولی این ادکلنه رو هم باید حتما می دادم ... برای همین ... » وسط حرف لیلا گفتم: « لیلا وای لیلا وای لیلا ... لیلا عروس شدی رفت ... باید فردا بریم موزون برات لباس

عروس امتحان کنیم . به چه سبکی می گیرین ؟ مثل مسیحیا بگیرین من بشم ساقدوشت ... وای ...  
« خندید ... گردنبنندو دادم بهش و گفتم : « مبارکت باشه . خیلی ناز و شیکه . معلومه خیلی خوش  
سلیقست ... ولی دیگه کاملا معلومه . نمی تونه انکار کنه که دوستت نداره ... لیلا دقیقا داره باهات  
ارتباط برقرار می کنه . الهی ... چه پسر گلی ... مثل این پسرای الان نیست که هزار تا کل کل راه  
می ندازن با دختره و غدن و فیس و افاده ی الکی بیان . هر کار دلش می گه می کنه ... وای خدا .  
این چه قدر عزیزه لیلا از دستش ندیا ... از این بهتر گیرت نیما . « خندید و گفت : « باران مرسی  
... کارای تو این چند روز بود وگرنه بازم مثل قبل فقط می رفتیم کلاس و بر می گشتیم . « فوری  
گفتم : « ولی لیلا ... مستقیم نمی تونه بگه که چی می خواد ازت ... این بده . منتظره تو پا پیش  
بذاری

... نه این که منتظر باشه تو بگی دوستت دارم یا همچین چیزی ... یعنی باید هلش بدیم تا چیزی  
بگه ... « با اضطراب گفت : « هر چه قدم هلش بدیم فکر نمی کنه که هنوز خیلی زوده که بگه ؟ « با  
خنده گفتم : « برای همین باید یک هل شدید بدیم . مثل همون موقع که زدمت به زمین . « زد به  
بازوم و با خنده گفت : « پر رو رو بینا . « یکم فکر کردم و گفتم : « مثلاً چی کار کنیم ؟ « اونم ساکت  
موند و فکر کرد . با خنده گفتم : « حاضری نفر سومو وارد ماجرا کنیم ؟ «  
- نفر سوم ؟

- آره معمولاً این طور مواقع یکی که اون بهش حسودی کنه و احساس رقابت کنه جواب می ده .  
- بی کار یا ! نفر سوم از کدوم گور بیارم .

با تهدید گفتم : « از کدوم گور بیارم و کوفت ! می خواستم بگم نیما ولی حالا که گفتم گور نمی گم  
... « زد زیر خنده و گفت : « فکر کردی داداشت از این کارا می کنه ؟ « با افتخار گفتم : « داداشم هر  
کار

که من بگم می کنه . حالا ببین . « با خنده گفت : « فعلاً که با هم قهرین . نیما منت کشیم بکنه . «  
با حرص گفتم : « فقط نگاه کن . « از اتاق رفتیم بیرون و کنار نیما نشستیم . قاشقشو گذاشت توی



بشقابش و رو به باربد گفت: «می شه لطفا اون دوغو بدی؟» زدم به بازوش . برگشت سمتم و خیلی معمولی گفت: «بله؟» با ناراحتی گفتم: «همین؟ بله؟ نمی خوای بگی جانم؟ این قدر از این

داداشای مغرور بدم میاد ... مگه تقصیر تو نبود؟ چون من گفتم قهرم تو نباید عذر بخوای؟ اینه ادب؟ خیلی بدی نیما ... دستت درد نکنه نیما ... مغرور غد ... بدم میاد ازت ... پر رو.» و از کنارش

بلند شدم . رفتم تو اتاق کنار لیلا و با بغض گفتم: «ازش بدم میاد.» و روی تخت نشستم . با تعجب گفت: «وا ... گریه برای چیه؟» دست به سینه نشستم و هیچی نگفتم . خندید و گفت: «بغل می

خوای؟» رفتم تو بغلش و گفتم: «بعد دو سال می بینیش مغرور بازی در میاره . یعنی چی؟ کاری می کنه که حس می کنم اصلا دل تنگم نبوده . آخه می میره یک لحظه عذر بخواد؟ لوسم خودتی»

زد زیر خنده و گفت: «هیچی نگفتم که.» درو زدن ... لیلا گفت: «بله؟» صدای نیما اومد: «میام تو.» اجازه هم نمی گیره که بگم نیا ضایع شه . اومد تو و کنار من نشست . از تو بغل لیلا در

اومدم و هیچی نگفتم . با تعجب گفت: «داری گریه میفتی؟» هیچی نگفتم دوباره . لبخند زد و گفت: «این کارو نکن دیگه نازیلا . برای چی گریه آخه؟ چه قدر تو حساسی ...» با ناراحتی گفتم:

خودتی.» با خنده گفت: «چی خودمم؟ حساس؟» سرمو تند تند مثل بچه ها به نشونه ی مثبت تکون دادم . خندید و گفت: «نازیلا شب می خوام بریم خرید که برام کت و شلوار انتخاب کنی ها ...

برای عروسی باربد.» با ذوق گفتم: «من انتخاب کنم؟» با لبخند گفت: «هر چی تو بگی می خرم می پوشم.»

خندیدم و گفتم: «ایول . هر چی دیگه؟»

– نه دیگه کنای تیکه تیکه و فشن!

رو به لیلا گفتم: «وای لیلا بیا بریم ... لباسی که برام خریده رو ببینیم.» نیما گفت: «فقط مراقب باشی نازیلا. جنسش حساسه. بعد از اونم دیگه کم کم آماده شو بریم.» سرمو تکون دادم و دست

لیلا رو کشیدم دویدم تو اتاقم. با اعتراض گفتم: «چته؟ آروم تر!» درو پشت سرمون بستم و لباسو با دقت از توی کمدم در آوردم. با کاورش آویزون کرده بودم. با خنده گفتم: «تو چرا دنبال من

میای؟ خب برو بیرون عوضش کنم!» با غر گفتم: «انگار من به زور تا این جا اومدم. خیلی خب بابا رومو بر می گردونم.» پشتشو به من کرد و منم لباسو با دقت پوشیدم که به جایی گیر نکنه.

خدا رو شکر که جنسش مثل گیپور نبود که به هر چیزی بخوره تیکه تیکه شه. وقتی کاملاً پوشیدمش گفتم: «لیلا خودم زیپو بستم ولی بیا بنداشو ببند اگه بلدی.» برگشت طرفم و خشکش زد.

خندیدم و گفتم: «عالیه نه؟» با ذوق گفتم: «بگو جون من اینو نیما خریده.»

- به جون تو.

- خدا از این داداشا نصیب مام بکنه.

خندیدم و گفتم: «حالا بیا بندشو ببند.» اومد پشت سرم و ایساده و وقتی کامل بستشون گفتم: «تو حلقهت گیر کنه باران!» خندیدم و یک دور چرخیدم. با ذوق گفتم: «اینو تو عروسی باربد پوشی

همه کفشون می بره.» با خنده گفتم: «اینو تو عروسی باربد پوشم؟ مگه عروسی باربد جشن هالیووده؟» با تعجب گفتم: «چشمه مگه؟» با لحن خودش گفتم: «مثل لباسای انگلیسی قدیمی می

مونه لباس مجلسی نیست که.»

- نه اتفاقاً باران. مثل لباسای پرنسسیه ... انگلیسی قدیمی کجا بود ... شبیه لباس باریباست ... به خدا اصلاً هم معلوم نشد یا شاید من اصلاً به ذهنم نرسید که این طوری که تو می گی باشه ...

با تردید گفتم: « یعنی معلوم نمی شه؟ » فوری سرشو به نشونه ی منفی تکون داد ... یکم فکر کردم بعد گفتم: « نیلوفرو صدا کن اون خیلی خوش سلیقست ... » با حرص گفت: « من بد سلیقه شدم

دیگه . » خندیدم و اونم ادامه داد: « نمی پرسه اینو از کجا گرفتی؟ »

– نه ... اون می دونه نیما داداشمه . بگو بیاد .

رفت بیرون تا نیلوفرو صدا کنه بیاد . تو آینه قدیم به خودم نگاه کردم . اگه نیلوفروم همین نظرو می داشت که خیلی خوب بود بپوشمش . خیلی ناز بود . یکم بهش نگاه کردم ... راست می گفت لیلا ... زیادیم معلوم نبود . بیش تر همون مدل پرنسسی می خورد . بهتر از اون دیگه لازم نبود که در دسر بکشم تا مردا میان لباس عوض کنن . آستیناش که تا آرنجم بود قدشم بلند ... در باز شد و نیلوفر

اومد تو . برگشتم سمتش و اونم مثل لیلا خشک شد . با دستم دامنمو گرفتم و با خنده مثل پرنسسا احترام گذاشتم . نیلوفر خندید و گفت: « وای این چه قدر خوشگله ... باران خیلی نازه که . » با تردید

گفتم: « یعنی ناجور نیست تو عروسیت بپوشمش؟ » خندید و گفت: « خیلیم ناجوره ... این طوری کسی به عروس نگاه نمی کنه که . » خندیدم و گفتم: « جدی باش نیلوفر ... » با تعجب گفت: « نه

بابا . پرنسسی و نازه . » چشمامو ریز کردم و گفتم: « تو راه پله لیلا بهت گفته چی بگی ؟ دقیقا جمله ی اونو می گی . » خندید و اومد جلو . گفت: « یک دور آروم بچرخ بینم چه طوره تو تنت . »

همون طور که می چرخیدم خندیدم و گفتم: « فرض کن همه دارن تو رو نگاه می کنن یکهو من بازوی نیما رو گرفته باشم پیام تو . همه می گن این دو تا چه قدر به هم میان . » خندید و گفت: «

باران می کشمت اگه از من خوشگل تر شی . » لبخند زدم و گفتم: « حسودی نکن دیگه نیلوفر ... احساس زن داداش بودن تو فعال نکن وگرنه بد خواهر شوهری می شم . » نیلوفر فوری گفت: « کفش

مجلسی قهوه ایتو هنوز داری؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: « تو اون کمده لیلا لطفا می دیش؟ » برام آوردش . اونا رو هم پوشیدمشون . خیلی خوشگل شده بود . نیلوفر گفت: «

پس تصویب شد ... همینو می پوشی .» لبخند زدم و گفتم : « آره خیلی خوشگل می شه . من دیگه عوضش کنم که خراب نشه .» اونام رفتن بیرون . فوری لباسو عوض کردم مانتومم پوشیدم که دیگه با نیما بریم . نیما که رفت بیرون منم حدود ده دقیقه ای صبر کردم بعد رفتیم بیرون . با نیما سوار تاکسی شدیم رفتیم خونه که اول یکم استراحت کنیم بعدم بریم برای خرید کت نیما . خیلی هیجان

زده بودم . نمی دونم خیلی دوست داشتیم که برای نیما کت انتخاب کنیم . عروسی بارید سه روز بعد بود . شب که با نیما می رفتیم خرید . روز بعد هم قرار بود صبحش بریم برای اولین بار سر قبر مامان و بابا . یعنی اولین بار برای من ولی نیما خیلی رفته بود . بقیشم باید درس می خوندم . فرداشم که کلا آزاد بودیم اما بعدش عروسی بارید بود . این قدر دوست داشتیم برای نیما یک کت شیک

انتخاب کنیم البته قیمتشم شیک بود !

چندین مغازه رو زیر پا گذاشته بودیم من بازم انتخاب نکرده بودم . تا این که رفتیم مغازه ی بعدی . نیما گفت : « خیلی مشکل پسندی . تا این جا کلی کتای شیک بود نازیلا .» با حرص گفتم : « چرا این قدر بد سلیقه ای ؟ صبر کن دیگه . باید یک کت خوشگل باشه .» چشمم به یک کت و شلوار تو تن مانکن که افتاد با ذوق گفتم : « نیما اون ... نیما اون ... نیما اونو بپوش نیما اون ...» خندید و گفت : « آروم باش ...» خندیدم و گفتم : « خودشه . همون که من می خواستم .» کت مشکی پیرهن سفید جلیغه ی نقره ای روش با کراوات نقره ای براق و پارچه ی نقره ای هم جنس کراوات داخل جیب روی سینه ی سمت چپش . زدم به بازوش و گفتم : « خودشه نیما . برو فروش کن جون نازیلا . بدو دیگه .»

- نازیلا فرار که نمی کنه آروم تر ... خیلی خب .

و رفت و از فروشنده سائزشو گرفت تا پرو کنه . ذوق کرده بودم شدید . بالاخره بعد از سه ساعت پیاده روی یک چیز درست و حسابی پیدا کردیم . رفت تا فروش کنه منم به بقیه ی کتا نگاه کردم ولی هیچ کدوم جز اون یکی چشممو نگرفته بود . از این خصوصیتم خوشم می اومد که هیچ وقت بین دو تا گزینه نمی موندم . همیشه فقط یکی بود که کاملاً به دلم می نشست ... بعد از چند دقیقه

بالاخره تشریف آورد بیرون . رفتم سمتش و با خنده گفتم : « عجب شوهر شیکی دارم من . »  
خندید و گفت : « عجب خانوم خوش سلیقه ای دارم من ! » با ذوق گفتم : « همینو بگیر دیگه نیما  
بین

همه برایش صف کشیدن . بخرش نیما . بخرش . » خندید . سرشو تکون داد و دوباره عوضش کرد  
و اونو خرید . همین که بیرون اومدیم گفتم : « نیما برام غذا بخر . نیما بریم رستوران . نیما بدو  
دیگه . مردم از گرسنگی . » زد زیر خنده و گفت : « چرا امروز این طوری شدی ؟ » دستشو گرفتم و  
گفتم : « برای این که عروسی باربد نزدیکه منم این قدر دوست دارم با داداش خوش تیپم برم . »  
لبخند زد و گفت : « نازیلا اون جا نمی تونیم زیاد پیش هم باشیم . می دونی که . من بیش تر باید  
پیش آقای مسعودی باشم . » ناله کردم : « نیما بعد دخترا میان تورت می کنن ... نمی خوام . نمی  
خوام

. نمی خوام . بریم کته رو برگردونیم مردم عاشقت می شن نمی خوام . » خندید و در رستورانو باز  
کرد و رفتیم داخل . روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و اونم رو به روم نشست . فوری گفتم :  
نیما

به دخترا نگاه کنی می کشمتا . » پوفی کرد و گفت : « نازیلا من که قسمت مردام . »

- بالاخره گفتم حواست باشه . تو ما دخترا رو نمی شناسی ... یکی چشممونو بگیره به بهونه ی  
دستشویی و فلان و فلان هی جلوش رژه می ریم . حتی اگه قسمت مردا باشه .

- یعنی اگه یکی چشمتونو بگیره قسمت مردا به بهونه ی دستشویی میان ؟

زدم به بازوش و گفتم : « من با کلاسم به بهونه ی بابا و داداشم میام ولی آره . اون قدر جناب عالی  
خوش تیپی تو اون کته که به بهونه ی دستشویییم میان قسمت مردا . » خندید و گفت : « زود

انتخاب کن که چی می خوام بخوری . » یکم فکر کردم و همون موقع گارسونه اومد . سفارشامونو  
دادیم و منم ادامه دادم : « نیما جون ؟ »

- بله ؟

- نیما جون .

- جانم نازیلا ؟

– اگه من پسر خوش تیپ دیدم به بهونه ی تو پیام قسمت مردا ؟

خندید و گفت: «نوج.» با مظلومیت و لحن بچه گانه گفتم: «چرا؟ نیما جون ... نیما ... نیما جون اگه عاشق یکی شدم چی؟» با جدیت گفت: «تو عروسی بدون شناخت کسی ... نازیلا این کارو نکینا ... نازیلا دور و بر کسی ...» وسط حرفش گفتم: «خیلی خب بابا . چرا این قدر زود فاز بابا غیرتی می گیری؟ شوخی کردم . انگار اون قدر بچم که تو عروسی عاشق شم . همینم مونده!»  
آره

جون خودم! عاشق شدم اونم چه عاشقی! اون سرش نا پیدا ... لبخند زد و گفت: «تو مسائلی که ممکنه برات خطر باشه معلومه که جدیم . من سر پرست توام الان . نیستم؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «دهه چه قدر دیر میارن غذا رو . مگه آماده ندارن؟» پیشونیمو روی میز گذاشتم که نیما گفت: «نازیلا نکن زشته.» سرمو با حرص آوردم بالا . اون قدر سریع آوردم که بنگ! خورد به چونه ی نیما . ناله کردم: «نیما سرم!» چونشو یکم مالید و گفت: «بالای سرتو نگاه کن!» خندیدم و گوشیشو برداشتم تا یکم بازی کنم . همه ی منو هاش انگلیسی بودن ... با بی

حوصلگی گفتم: «اینم لابد از فرانسه گرفتی؟ نمی تونستی یک گوشیم برای من بگیری؟» همون موقع غذا رو آوردن . چه عجب!

غذامونو خوردیم و بعد از اونم یک راست برگشتیم خونه . دیگه ساعت ده شب شده بود و منم خوابم گرفته بود . نیمام زود تر از من گرفت خوابید . روز بعد صبح زود بیدار شدم و صبحونه رو برای

خودم و نیما آماده کردم . دلم می خواست دیگه کلا من و اون فقط تنها باشیم . اصلا دلم برای بهتا و باربد تنگ نشده بود . نیما پشت میز نشست و شروع کرد به خوردن صبحونه . هنوز گیج خواب بود برای همین حرفی نمی زد . آبمیوه هم براش ریختم و خودمم صبحونمو کامل خوردم . همین که تموم شد نیما گفت: «مرسی . چسبید . حالا آماده ای بریم؟» یکم فکر کردم و بعد گفتم: «نمی دونم نیما ... می ترسم برم احساساتی شم افسردگی بگیرم.» لبخند زد و گفت: «یعنی نمی خوای بری؟»

- چرا . می خوام برم . بالاخره مامان و بابامن .

- پس آماده شو . افسردگیم نمی گیری .

- باش . هر چی تو می گی .

مانتومو پوشیدم و آماده شدم تا بریم مامان و بابا رو ببینیم . یک حسی داشتم . عجیب بود ولی دلم می خواست برم . حس می کردم اگه نرم جلوشون شرمندم . نیمام آماده شد و دستمو گرفت رفتیم

بیرون . دوباره تاکسی گرفت منم گفتم : « نیما نمی خوای ماشین بخری ؟ فکرکنم ماشینای فرانسه گرون تر از این جان نیستن ؟ پس اگه اونو فروختی الان می تونی راحت یک ماشین خوب بگیری . خسته شدم هی تاکسی . » لبخند زد و گفت : « شاهزاده چیز دیگه ای نمی خوان ؟ پولشو کار دارم ... باید سرمایه گذاری کنم . »

- سرمایه گذاری روی چی ؟

- روی آیندم .

- می خوای کار کنی ؟

- آره . باید دنبال کارم باشم .

خندیدم و گفتم : « وای داداشم می ره سر کار . چه بزرگ شدی یکهو . همین دیروز بود که مامان تر و خشکت می کرد شیر خشک می داشت دهنتم . » خندید و گفت : « کجاشو دیدی ؟ شیر خشکای

تورم من می خوردم . » زدم به پاش و گفتم : « تلافی می کنم . من عاشق شیر خشکم . » یکهو با ترس گفتم : « وای نیما . » با تعجب گفت : « چی شده ؟ »

- نیما امروز امید میاد خواستگاری بهتا .

- خب ؟

- خب ... خب نمی خوام ازدواج کنن ... نیما بیا بریم خونه من یک کاری کنم .

- نازیلا نه . ما می ریم پیش مامان و بابا . فضولی تو زندگی امید و بهتا هم ممنوع !

دست به سینه نشستیم و گفتم: « به مامان می گم چه قدر اذیت می کنی . فقط بذار برسیم .»  
لبخند شیرینی زد ... کاش مامان و بابا بودن . خوش به حال نیما که او را رو یادشونه ... همین که رسیدیم

نیما که راهو بلد بود رفت سمت قبر او نا . منم دستم گلاب بود و گل ... یکی برای مامان یکی برای بابا . صدای نیما باعث شد قلبم بی اختیار بالای هزار بزنه : « ایناهاش .» خواست یک قدم دیگه برداره که از پشت بلوزشو گرفتم . برگشت سمتم و گفت : « چی شده ؟» زیر لب گفتم : « استرس دارم .» لبخند زد . بلوزشو از توی دستم باز کرد و منو دنبال خودش کشوند . رو به روی قبر بابا نشست . مال مامان دقیقا کنارش بود . منم کنار نیما نشستیم . این طوری من رو به روی قبر مامان بودم . گلا رو ازم گرفت و گفت : « استرس نداره که . داره ؟» لبخند زدم و گفتم : « من کلا استرسیم

. خب ... بذار با مامان و بابا آشنا شم .» به اسم مامان نگاه کردم ... مهسا . آخی . چه اسم مظلومی . بابام اسمش امین ... خب اینم بد نیست . نیما گفت : « می خوام گلا رو بذاری ؟» زیر لب گفتم :

آره بدشون به من .» دوباره ازش گفتمشون و یکی رو روی قبر مامان یکی رو هم روی قبر بابا گذاشتم و گفتم : « الان شاید پشت سرمون باشن ما رو نگاه کنن . نه ؟ شایدم پیش هم دیگه دارن حال

می کنن اون دنیا عین خیالشونم نیست ... راستی روحا می تونن حامله شن ؟ شاید اصلا بچه روحم دارن .» زد تو سرم . خندیدم و گفتم : « خب چیه ؟» زمزمه کرد : « جدی باش ...» جلوی خندمو

گرفتم . خب حس خاصی نداشتم ... چی کار می کردم ؟

یکم ساکت موندم و بعد گفتم : « نیما جدی جدی روحا اون جا می تونن با هم رابطه داشته باشن ؟ چون اگه این طوری باشه ممکنه به هم دیگه خیانتن بکنن ... می تونن عاشق شن ؟ شاید ازدواجن کنن ... بعد اون وقت ...» وسط حرفم گفتم : « نازیلا یعنی تو اصلا حس خاصی نداری جز کنجکاوی ؟» یکم فکر کردم و گفتم : « چرا چرا ... یک لحظه صبر کن فکر کنم یک حسی اون ته مههای دلم



دارم ...» پوفی کرد ... یکم مکث کردم و گفتم: «آره . احساس گرسنگی . همین الان صبحونه خوردم و ولی ...» وسط حرفم گفتم: «نازیلا یکم فکر کن . آروم باش ... اون وقت حس می کنی .»  
نفس

عمیق کشیدم و گفتم: «خیلی خب ... سعی می کنم .» گلابو برداشتم و درشو باز کردم تا یکم روی قبر مامان بریزم . یکم ریختم و بعد خواستم با دستم پخششون کنم که جدی جدی یکهو انگار برق از

توم رد شده باشه دلم یک جور شد . گلابو با دستم پخش کردم و گفتم: «عکس مامانو داری؟» یاد آلبوم عکس افتادم و گفتم: «من اون آلبومو که ...» حس کردم دیگه دلم نمی خواد حرف بزنم .

مونده بودم یکهو چه بلایی سرم اومده . ساکت شدم . با دستای لرزون گلابو کنار گذاشتم و ساکت موندم . دستشو دور شونم حلقه کرد . سرمو گذاشتم روی شونش و گفتم: «حالم بده ...»  
بغض کردم

. نه به دو دقیقه ی قبلش نه به الانم . راست می گفت نیما که دم دمی مزاجم . زیر لب گفتم: «نیما  
«؟»

- جانم ؟

- مهربون بودن ؟

- بغض کردی ؟

چشمامو بستم . اشکم ریخت و گفتم: «نه ... من بغض نمی کنم . مگه می شه من و بغض؟» صدای خنده ی آرومش اومد . از تو بغلش در اومدم و روی قبر بابا هم گلابو ریختم و پخشش کردم .

گفتم: «به نظر من الان کنارمون ... کاش می تونستن حرف بزنن باهامون . یک سوال دیگم دارم . روحا آینده رو می دونن نه ؟ یعنی می دونن من تو آینده زندگیم چه طوره؟»

- آره . فکر کنم بدونن .

با خنده گفتم: «مامان نخند به من . فضولم خب ... می دونم به خودت رفتم . این نیما بابا غیرتی به بابا رفته . مگه نه؟» یکم فکر کردم بعد گفتم: «من چند تا بچه دارم؟» از تو جیبم جا کلیدیمو که

دو تا تاس بهش آویزون بود در آوردم . یکی از تاسامو برداشتم و گفتم : « خب مامان . من این تاسو می ندازم هر عددی اومد تعداد بچه هامه .» پرت کردم و یک اومد . با ناراحتی گفتم : « اه ... داشتیم ؟ یکی ؟ بچه ی بد بختم تنها می مونه که . حالا دختره یا پسر ؟» یکم فکر کردم و گفتم : « بابا اگه عدد زوج اومد یعنی دختره اگه فرد اومد پسره ها ... این دفعه تو به سوالم جواب بده .»  
نیما

پوفی کرد و گفت : « جدا که شنگولی .» خندیدم و تاسو دوباره انداختم . با ذوق گفتم : « آخ جون . شیش اومد . دختره . دختر عزیز مامانه ... دختر قند عسل باباشه .» رو به نیما گفتم : « توام می خوای ؟» همچین نگاهم کرد که کل ستون فقراتم لرزید . سرمو انداختم پایین و گفتم : « خب ... بهتر از اینه که گریه کنم و زار بزنم ... الان که هستن به سوالامون جواب بدن باید خودمو بندازم رو

قبر گریه کنم ؟» یک قطره اشکمو پاک کردم ... داشتیم سعی می کردم که گریه نکنم خب ... گفتم : « مامان ببین این پسر تو ... اگه زوج اومد یعنی من باید گریه کنم اگه فرد اومد یعنی نیما باید فال بگیره خوبه ؟» تاسو تو دستم بالا پایین انداختم و پرتش کردم . رو به نیما گفتم : « بفرما . سه ! به جون خودم مامان و بابا پشت سرمون ... شایدم کنارمون ... به هر حال . بیا این تاسو بگیر بنداز ببینیم چند تا بچه داری ... اگه شیش اومد یعنی هیچی بچه نداری چون معلومه که شیش تا بچه نمی خوای .» ساکت موند و بعد ازم گرفتش . با خنده گفتم : « الان ملت فکر می کنن اومدیم با مامان

بابامون منج بازی .» خندید و پرتش کرد . دوباره سه اومد . فوری گفتم : « آخی ... سه تا بچه ... نازی ... نازی ... نازی ... گل پیازی ...» تاسو ازش گرفتم و گفتم : « خب دیگه . بیا فاتحه بخونیم .» چشماشو بست و شروع کرد فاتحه خوندن ... منم همین طوری به قبر نگاه می کردم . چشماشو باز کرد و گفت : « نمی خونی ؟» با شرمندگی گفتم : « ببخشید من انا انزلنا رو هر کار می کنم حفظ نمی شم .» خندید و گفت : « سه تا صلوات بفرست برای هر کدومشون .»

- چشم .

شروع کردم به صلوات فرستادن . صلواتم که تموم شد توافق کردیم که برگردیم خونه . نیما می خواست این دو روزو خوب درس بخونم چون موقع فرجه هام بود . می خواست حداقل برای روز عروسی بارید راحت باشم . منم تو اون دو روز اون قدر خوندم و خوندم که دیگه تو خواب فقط داد می زدم نظم دادگاه رو رعایت کنین !

دو روز خیلی سریع گذشت . بالاخره روزی رسید که کلا آیندمو عوض کرد . به جون شما ! تاکسی جلوی آرایشگاه وایساد . رو به نیما گفتم : « نیما یادت نره چی گفتم . تا زنگ زدم بیای دنبالم . نیما تا زنگ زدما نیما . می خوام با هم عکس بندازیم بز نیم روی شاسی . « خندید و گفت : « باشه . تو زمانی که دیگه کم کم داشتی تموم می شدی به من زنگ بزن . من خودمو می رسونم . « دستمو روی

دستگیره در گذاشتم خواستم بازش کنم اما دوباره برگشتم سمت نیما و گفتم : « نیما ... یادت نره ها . موهاتم خوشگل درست کنی . « کلافه گفت : « چشم . باشه . برو دیگه . « گونشو بوسیدم و خیلی

سریع از تاکسی پیاده شدم . رفتم داخل آرایشگاه . فقط من و بهتا اون جا بودیم . بهتا که کلا قرار بود امید برسونتش بیاد . وای که اگه می تونستم امیدو تو دستام له می کردم شوتش می کردم رو زمین و زیر پاشنه ی کفشم می شکوندمش . لعنتی . فقط به خاطر نیما تموم کردم وگرنه بد بلایی سرش می آوردم . بد بلایی ... لباسمو روی چوب لباسی ای که گذاشته بودن آویزون کردم و سلام دادم . یک گیره ی کوچیک گرفته بودم که پاپیون قهوه ای بود . ساده می خواستم . نیلوفر می گفت با این لباسم موی فر بیش تر میاد برای همین مدل مویی که ازش خواستم درست کنه کل موهامو فر

می داد و جلوشم از دو طرف جمع می کرد پشت سرم و اون گیره ی پاپیونی کوچولو رو می زد . مدل خاصی نبود ولی وقتی درست شد خیلی به لباس می اومد . منم خاص بودنو به شرط ست بودن

دوست داشتم . آرایش صورتمم چیز زیادی نداشت . خیلی ملایم بود . هنوز مدت زیادی نگذشته بود از شروع آرایشم که بهتا اومد تو . یکی از شاگردا رفت کمکش که بشینه . آرایشگره آشنای مامان

بود . بهتا رم روی صندلی نشوندن منم سلام دادم بهش . مانتوشو در آورد و جواب سلاممو داد . تا زمانی که کار آرایشم تموم شد و موهام چیزی نگفتم . بهتام چشماشو بسته بود . سر درد داشت . بی چاره معلوم نیست چی بهش گذشته با دوستش . به محض این که تیکه ی آخر از موهام موند گوشیمو برداشتم و به نیما زنگ زدم . البته تک زدم . نمی خواستم جلوی بهتا باهاش صحبت کنم . به

محض تموم شدنم کفشامو پوشیدم . مانتومو روی لباسم پوشیدم و بعد از خداحافظی با بهتا رفتم بیرون . نیما منتظرم بود . بهش که رسیدم گفت : « خب ... حالا کدوم آتلیه می ری ؟ » با حرص گفتم

: « خوشگل شدم ؟ زشت شدم ؟ » خندید و گفت : « خیلی خوشگل شدی . ساده و با نمک . » لبخند زدم و گفتم : « از آرایشگر پرسیدم . اون طرف خیابون یک آتلیه هست کارشم خیلی خوبه . بریم اون

جا . موهای توام ناز شده . » خندید . دستمو گرفت و از خیابون رد شدیم . به آتلیه که رسیدیم گفتم : « خدا کنه وقت داشته باشه . سرش شلوغ نباشه . من که دیگه حال ندارم تو مانتو بمونم . » درو

باز کرد و رفتیم داخل . دامنم رو گرفتم تا به جایی گیر نکنه . نیما سلام داد و منم پشت سرش . خدا رو شکر اصلا یکمم سرشون شلوغ نبود ! مونده بودم اگه کارش خوبه چرا این طوریه . رفتیم داخل اتاق مخصوصش ... به در و دیوار نگاه کردم . اوف این جا که کلی ژست می شه با هر چیزی گرفت . مانتو و شالمو در آوردم و آویزون کردم . نیما موهامو مرتب کرد چون خودم نمی دیدم .

قیافه ی خشک شده ی عکاسه خیلی باحال بود . باحال تر از اون این که سعی می کرد جلوشو بگیره . نیما کنارم وایساد و گفت : « خب ... ژستی انتخاب کردی ؟ » نوچی کردم و گفتم : « دوست دارم

خودمون یک مدل اختراع کنیم نه این که از آلبوماشون ببینیم . » خندید . تو یک حرکت بغلم گرفت و از زمین کندم . با حرص گفتم : « اینه دیگه نه ؟ » با لبخند جذابی گفت : « اینو می خوام داشته باشم

. بعد روی ژستمون فکر کن . « پوفی کردم و گفتم : « به جون خودم به من نظر داری . « خندید و گفت : « آره . »

- نیما نمی خوام ژست خاصی باشه . اصلا نمی خوام . فقط یک ژست صمیمی ...

- خیلی خب .

لبخند زدم . دستمو دور گردنش حلقه کردم تا عکاس عکسو بگیره . بعد از اون کلی فکر کردم که چه ژستی باشه که خاص نباشه و فقط صمیمی باشه . آخرش خیلی ساده پشت بهش و ایسادم .  
نیمام

چسبیده بهم و ایسادم دستشو دور شکمم حلقه کرد منم دستمو روی دستش گذاشتم . همین . ولی این صمیمیتو خیلی بیش تر از ژستای الکی دوست داشتم . عکسه رو آخرش گرفتیم و سفارش دادیم که

هر دو تا رو روی شاسی بزنن ... بعدم حرکت کردیم بریم عروسی . بالاخره رسیدیم ولی هنوز زود بود . نمی خواستیم از نیما جدا شم ولی مجبور بودیم دیگه . همین که رفتیم تو محوطه ی تالار آقای

مسعودی و زنش اومدن پیشمون . با زنش رو بوسی کردم و کلی حرف زدیم و خندیدیم . زن دوست داشتنی ای بود . باباشم خیلی مهربون بود . بالاخره نیما رو به من گفت : « خب ... نازیلا برو تو .

منم برم دیگه . « ناله کردم : « نیما زوده نیست ؟ » لبخند زد و گفت : « بالاخره که باید بریم . « سرمو به ناچار تکون دادم . بازم دید مرددم خندید و گفت : « به دختر جماعت نگاه نمی کنم . « خندیدم .

گونشو بوسیدم و گفتم : « باش ... گوشیم همش دستمه توام دستت باشه ها . کاری داشتی زنگ بزنی . کاری داشتیم مثل جت خودتو برسونی . « لبخند زد و گفت : « خیلی خب . خوش بگذره بهت . «

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با مامانش رفتیم داخل تالار . باباشو و خودشم رفتن تالار مردا . بوی آب دور و بر خیلی آرامش بخش بود و هوا خنک بود . یک دست لباس دیگه هم آورده

بودم برای رقصم . اوف عجب بد بختی ایه که نمی دونن من و نیما خواهر برادریم و گرنه میخواستیم با نیما دو نفره برقصیم . پوف ... همین که رفتیم داخل مانتومو در آوردم و رفتیم تو اتاق پرو تا یک

نگاهی به خودم بندازم و موهامو که زیر شال بوده مرتب کنم .

به محض این که کارم تموم شد رفتم بیرون . دور و برو نگاه کردم تا یک آدم آشنا پیدا کنم برم پیشش . بالاخره چشمم به مامان افتاد . دامنمو گرفتم و رفتم پیشش ... سلام دادم و اونم برگشت سمتم

گفت : « سلام به روی ماهت . چه ناز شدی . » لبخند زدم و گفتم : « مرسی . » همون موقع مامان رفت تا به یک خانواده ی دیگه خوش آمد بگه که من نمی شناختمشون . مونده بودم با اون لباس کجا

بشینم که خراب نشه ... دور و برو نگاه کردم هیچی نبود ... نه خیر . انگار خودم باید دست به کار شم . رفتم دوباره تو اتاق پرو و اون صندلی ای که دایره مانند بود و دیگه پشتی نداشت برداشتم . این طوری خیلی بهتر بود . بردم جایی که مامان وسایلشو گذاشته بود صندلی رو گذاشتم و روش نشستم . یک صندلی می خواستم که پشتی نداشته باشه منم روش بشینم دامنم دورمو بگیره . دوست

نداشتم وقتی روی صندلی ای می شینم دامنم به خاطر ژپونش بره بالا و هی این طرف اون طرف شه . خندیدم و زیر لب گفتم : « مثل کیکای عروسی شدی به خدا با اون باری پف کرده روشون ! » همین که غزلو دیدم چشمام قد وزق باد کرد . خدا رو شکر که تونسته بود بیاد . فوری دویدم پیشش . دستشو گرفتم و گفتم : « سلام غزل خوبی ؟ » لبخند زد و باهام روبوسی کرد و گفت : « مرسی . »

چه خوشگل شدی .»

\_ ممنون . بیا این جا .

دستشو کشیدم که وایساد و گفت : « صبر کن غزالو از مامان بگیرم . » دستشو ول کردم . غزالو بغل کرد و دنبالم اومد . همون گوشه که کسی نبود نشستیم و منم گفتم : « چه طوری فرهاد اجازه داده بیای ؟ » غزالو بوسید و گفت : « نمی تونست نذاره . نمی خواست بقیه بفهمن که دعوا داریم . » با حرص گفتم : « دیدمت یک لحظه فکر کردم آدم شده . خدا رو شکر که حداقل دیگه صورتت کبود

نیست . لابد به خاطر عروسی نزدتت .» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « دیگه دست روم بلند نمی کنه ... چون خودشو ازم دور می کنه .» به غزال نگاه کردم . آخ لپاتو من بجوم کوچولو . با خنده گفتم : « این عروسکو بده بغل .» غزالو ازش گرفتم که دست و پا زد . داشت پستونک می خورد . بغلش کردم و گفتم : « نفس باران ... لپاتو بده بخورم قد یه رستوران بهت پول می

دم . به جون فرهاد !» رو به غزل گفتم : « غزل فرهاد الان رفتارش چه طوره ؟ خب دقیق بگو دیگه . راستی الان اومده ؟»

\_ آره . اومده . قسمت مرداست ... فقط خدا خدا می کنم مانی دعوا راه ندازه که بقیه بفهمن . نمی خوام بفهمن .

\_ چرا نمی خوای ؟

مظلوم گفت : « چون اون وقت بابا می گه طلاق ! منم اینو نمی خوام ... بعدم همین امشب من و غزالو می بره خونه دیگه اصلا فرهادو نمی بینم .» با حرص گفتم : « چرا این قدر ساده ای خب غزل ؟

به خدا باید طلاق بگیری . نمی شه این طوری که ... با این که فرهاد پسر خاله ی منه ولی بهت می گم محل سگ بهش نذار برو فقط . من جای تو بودم تو همین عروسی جیم می زدم بعدم احضاریه

دادگاه می دادم بهش .» خندید و گفت : « خب تو همه چیزو با دادگاه حل می کنی .» بدون این که بخوام خندیدم و گفتم : « جدی باش غزل ...» با درموندگی گفت : « من دوستش دارم باران .» با حرص گفتم : « با این اخلاقش بازم دوستش داری ؟»

\_ باران وقتی کسی رو دوست داری هر کاریم بکنه همین طوری می شی . مثل من . هر چه قدرم زجر بکشی ... چه برسه به این مورد که تقصیر فرهاد نیست ... باران مگه نمی فهمی با این رفتارش

انگار داره داد می زنه کمک می خواد ... من می شناسمش ... اون به من نیاز داره . نمی تونم خود خواه باشم .

با عصبانیت گفتم: «خود خواه نباش ... به فکر بچه هات باش.» پوزخند زد: «کدوم بچه ها؟ این یکی رو که می کشم باران به دنیا نمیارمش که ... غزالم صدمه ای نمی بینه. فرهاد بلایی سر غزال نمیاره.» به غزال نگاه کردم که لپای گندش با مکیدن پستونکش بالا و پایین می شد و صدای شلپ و شولوپ می داد. آخی. بی چاره. ناله کردم: «نمی شه که فرهاد تا آخر همین طوری

باهات رفتار کنه. تو رو خدا راضیش کن بره برای درمان. غزل هر چی بیش تر بگذره بد تره.» کلافه گفتم: «می دونم. دارم روش کار می کنم.» فوری گفتم: «فرهاد از کی این طوری شده؟»  
\_ از وقتی فهمید مریضه شروع شد.

\_ یعنی می شه کی؟

\_ یک مدتی می شه ...

\_ قبل حاملگی؟

سرسو به نشونه ی مثبت تکون داد. خواستم یک چیزی بگم که یکهو استپ کردم ... غزالو فشار دادم تو بغلم و گفتم: «غزل اگه رفتارش خیلی باهات بد بوده پس چه طوری حامله شدی؟»  
خواست

حرفی بزنه که با دیدن چهرش صدامو آوردم پایین و گفتم: «بهت ... تجاوز کرده؟» دهنشو باز کرد ولی هول شده بود. هر چیم مخالفت می کرد چهرش داد می زد که چی شده. با نا باوری گفتم:»

حیوون به تمام معنا شده.» فوری گفتم: «باران در موردش این طوری حرف نزن.» دیگه داشتم حرصی می شدم. با عصبانیت گفتم: «اصلا همون بهتر که این بلاها رو سرت بیاره. چه اشکالی

داره؟ تو که با هر کتکش عاشق تر می شی.» غزالو تو بغلش گذاشتم و با عصبانیت ازش دور شدم. خدایا یک عقلی به این آدمای عاشق بده. پوف! صدای آهنگ داشت کرم می کرد. آهنگ

درست و حسابیم که نیست. خدا رو شکر تو یک سی دی آهنگای باحال ماحال ریخته بودم که بذارم. البته بعد از رقص خودم. بهتا از در اومد تو. مامان دستشو گرفت و به من اشاره کرد.  
رفتم



کنارشون و دست بهتا رو گرفتم تا ببرمش . کنار غزل نشوندمش و گفتم : « خوب با نامزد محترم خوش گذشت ؟ » با غیظ گفتم اما اون خندید و گفت : « آره . خوش گذشت . » کنار بهتا روی صندلی

خودم نشستم و گفتم : « بهتا کنارت فرهاده . » با تعجب گفت : « چی ؟ بین زنا ؟ » با خنده گفتم : « نه دیونه ... منظورم فرهادی که عاشق شیرینه که مخ نداره . با تموم سختیا و مسخرگیاش عاشق شیرین می شه . » با خنده گفت : « سلام غزل ! » زدم زیر خنده . منو می گفتی نزدیک بود از شدت خنده از روی صندلی بیفتم پایین . بهتام خندید و گفت : « جدا درست حدس زدم ؟ » دستشو بالا گرفتم

زدم قدش گفتم : « گل گفتی اصلا ... گل ! » غزل خودشم خندش گرفته بود . بهتا جدی شد و گفت : « اوضاع چه طوره ؟ »

\_ خوب ...

\_ خوب ؟ انتظار داشتم یا بشنوم بد یا مزخرف !

منم شدم کاسه ی داغ تر از آش و گفتم : « همینو بگو . » غزل مکث کرد و گفت : « بد ... » فوری گفتم : « بد ؟ بهتا بذار من بهت بگم . الان ... » وسط حرفم خاله اومد و با خنده رو به غزل گفت : « سلام عروس گلم . » غزل با خنده بلند شد و رو بوسی کرد با خاله . بعدم گفت : « سلام مامان . خوبین ؟ دلم براتون تنگ شده بود . » خاله غزالو بغل کرد و گفت : « تو چه طوری ؟ از وقتی بچه دار شدین دیگه منو یادتون رفته نه ؟ تا خونه ی ما یک ساعت راهه همش ... زحمت ندین به خودتون بیاین ها . هروقت من خواستم پیام فرهاد یک بهونه ای آورده . » خندیدم و گفتم : « خاله جان پسرتونو جمع کنین . » با تعجب گفت : « چرا چی شده ؟ » با بدجنسی گفتم : « برای این که اجازه نمی ده هیچ کس بیاد تو خلوت اون و زنش هیچ وقت ... فکر کنم تا دومی رو به جمعمون اضافه نکنه

بعد از اونم سومی و چهارمی رو با هم دیگه ول کن نباشه . » خاله با حرص گفت : « استغفرالله ... » رو به مامان که تازه به جمعمون اضافه شده بود گفت : « خواهر بیا این دختر تو یکم ادب کن . حیا

نداره این جقله...» با حیرت گفتیم: «جقله؟ جقله؟ جقله؟» بهتا خندید دستمو گرفت و گفت: «آروم باش... آروم...» با حرص گفتیم: «نه آروم باشم؟ چه طوری آروم باشم؟ جقله؟ ای خدا...» خاله خندید و گفت: «جقله کمه برات... پاشو ببینم دختر... من نمی فهمم چه طوری روت می شه این حرفا رو بزنی.» با خنده گفتیم: «از غزل پیرسین. من فضولم زندگی همه رو می دونم دیگه نه شما... از همین غزل پیرسین چه بلاهایی سرش آورده.» خاله گوشه ی لبشو گزید و گفت: «من زود تر برم تا این بچت سکتیم نداده هدی.» و با خنده رفت. مامان گفت: «چی شده؟ موضوع چی

بود؟» با خنده گفتیم: «بی خیال مامان. مادر دامادی پاشو برو وسط قر بده. نگاه کن همه وسط جمعن... برو دیگه.» با کلافگی گفت: «من باید برم ببینم همه چیز مرتبه یا نه.» و رفت. وای خدا

. این جای عروس هوله. گوشی بهتا زنگ خورد و از توی کیفش درش آورد. رو به من گفت: «کیه؟» نگاه کردم. باز که خر مگس معرکست... با حرص دستمو مشت کردم و گفتیم: «شوهر منه

». با تعجب گفت: «چی؟» گوشی رو ازش گرفتم گفتیم: «با من کار دارن.» و بدون این که مهلت تعجب بهش بدم دویدم از تالار بیرون و جوابش دادم: «الو؟» یادم رفته بود شالمو بیوشم با این حال کسای زیادیم تو محوطه نبودن. صدای امید اومد: «الو؟ باران بهتا کجاست؟» با حرص گفتیم: «سلام. منم خوبیم. مرسی. به خدا راضی نیستم این قدر نگران من...» برگشتم و خوردم به

یکی. کج شدم و پاشنم روی دامنم رفت و داشتیم می خوردم زمین که دستمو به ستون کناری گرفتم. نفس نفس می زدم. امید خندید... وای خدا. جیغم که کشیده بودم دیگه امید حتما شنیده. روی

پام وایسادم و گفتیم: «کوفت!» به طرف نگاه کردم که ببینم این کیه که به من خورده. گوشی رو قطع کردم و خواستم بهش بتوپم که زبونم بند اومد... مونده بودم... تا حالا آدم به این خوشگلی

ندیده بودم. بی اختیار زبونم بسته شد... این چه قدر خوشگل بود! نزدیک بود دستشو بکشم ببرم محضر عقدش کنم! تو دلم گفتیم: «خیلی خیلی دیگه منحرف شدی نازیلا. خاک تو اون مخت

کنن ... اونم از نوع رسیش .» با این که خیلی مغرور و خود خواه بودم که همه رو از خودم زشت تر می دیدم ولی اونو دیدم کلا کفم برید . خدای زیبایی بود به خدا ... هر چی می گفتم کم بود .

فوری گفت : « وای ببخشید .» تازه یادم اومد که باید عصبانی باشم . اه اه چه صدای پر عشوه ایم داره ... دوباره شدم باران خود خواه و گفتم : « اگه می افتادم سرم همین جا می شکست می دونین چه قدر باید دیه می دادین ؟» خندید و گفت : « گفتم که ببخشید . از این به بعد حواسمو جمع می کنم .» با حرص زیر لب گفتم : « دختره ی پر رو .» و بلند تر گفتم : « خواهش می کنم .» لبخند زد و رفت تو . ولی عجب تیکه ای بود . من اگه پسر می بودم مخشو می زدم . رفتم داخل و گوشی بهتا رو با حرص پرت کردم تو کیفش و گفتم : « این عروس و داماد چرا نمیان ؟ بابا خسته شدیم .» تا اینو گفتم اومدن یکهو . فوری از جام بلند شدم و دیگه همه صف کشیدن . خندیدم . آخ جون وقت اجرای نقشه . دویدم سمت جایگاه عروس و داماد و نشستم روی صندلیشون . آخ که چه کیفی می داد . تا شاباش نمی گرفتم بلند نمی شدم . کسیم حواسش به من نبود که بخواد بشه گشت ارشاد . همین که بارید و نیلوفر خواستن از پله ها بیان بالا منو دیدن . اوه خدا نیلوفر چه قدر خوشگل شده

... دهنم باز مونده بودا . بارید با تعجب به من گفت : « بلند شو باران .» ابرو هامو دادم بالا و گفتم : « راحتم .» حالا مامانو می گی کارد می زدی خونش در نمی اومد ... همه تعجب کرده بودن بعضیام می خندیدن . نیلوفر خندید و گفت : « باران اول که از من خوشگل تر می شی بعدم میای جای من می شینی ؟ چه طوره اصلا تو با بارید ازدواج کنی ؟» با خنده گفتم : « عالیه .» بارید گفت : « باران بلند شو دیگه .» دوباره ابرو هامو دادم بالا و گفتم : « همه ی شاباشی که امشب می خوای به نیلوفر بدی بده من من بلند می شم .» دیگه چشماشو خون گرفته بود جلوی خندشم می گرفت . نیلوفر خندید و گفت : « بده بهش بارید .» بارید با تعجب گفت : « چه پر روئی این .» نیلوفر گفت : « بارید بی خیال ... بده بهش .» منم بی خیال داشتم مثل بچه ها پاهامو بالا پایین می کردم . نیلوفر خندید و

گفت : « یکم بده بهش بلند شه من پام شکست اون همه هم فیلم برداری کردیم .» بارید یکم پول در آورد داد بهم منم گرفتم گفتم : « گدا نیستم که . اگه الان زنتو می بوسی همین بسه . اگه نه که دو

برابر همین بذار روش . « پوفی کرد و خواست یکم دیگه بهم بده که نیلوفر با حالت خنده داری گفت : « نه نده دیگه مال منه . « برگشت و باربدو بوسیدم . خندیدم . ای نیلوفر مودی ای نیلوفر مودی .

همه جیغ و سوت و غیره منم از جاشون بلند شدم که اونا بشینن . نشستن منم گفتم : « باربد الان نوبت رقص منه ... بعدش مراسم شامپایتونه بعدم کیکو می برین . بعد از اون باربد باید با من برقصی . جون من ... « با تعجب گفت : « با تو برقصم ؟ « با شوق گفتم : « آره . با من برقص ... جون باران . یک دور . می دونی چه قدر خاصه که داماد با خواهرش برقصه ؟ همه می گن وای اینا چه تکن . جون من . من می خوام تک باشم . « خندید و گفت : « چشم . بعد از رقصت باهات می رقصم . خوبه ؟ « با شوق گونشو بوسیدم و گفتم : « عالی . دستت درست . « با خنده از پله ها رفتم پایین و به دور و بر نگاه کردم . اوف اوف اوف ... چه همه زن ... زنا زمینو اشغال کردن ؟ وای خدا . اگه زنا د مده شده باشن من می رم تغییر جنسیت می دم می شم پسر . لبخند زدم . لیلام بالاخره اومد . با خنده رفتم سمتش که گفت : « وای دیونه اون بالا چه آتیشی ریختی ؟ « با شوق گفتم : « دیدی ؟ به باربد گفتم همه ی شاباشایی که می ده به نیلوفر بده به من وگرنه از جام بلند نمی

شم . اونم عصبی شده بود مثل میر غضب . یکم بهم داد گفتم مگه گدام ؟ بعدم گفتم یا دو برابر همین بازم می دی یا زنتو می بوسی . تازه قول یک دور رقص گرفتم ازش . خدا رو شکر آهنگ مخصوصم آوردم . وای این خیلی عروسی خوشگلی می شه . «

\_ آتیش پاره ای دیگه . آتیش پاره . خیلی خوشگل شدیا باران . این مدل موئه خیلی نازه . با لباستم هماهنگه .

لبخند زدم و گفتم : « آره . نیلوفر واقعا خوش سلیقست . می بینم که گردنبندی که ادرین بهت داده رو پوشیدی . «

\_ آره . خیلی دوستش دارم . الان پوشیدمش چون حس خوبی بهم می ده وگرنه می خوام دیگه نندازمش که خراب نشه . هدیه ی با ارزشیه نه ؟

با خنده گفتم: «او لا لا ... آره . خیلی با ارزشه ... خیلی اصلا.» خندید . دستشو گرفتم و کشیدمش . برگشتم برم که لعنتی برای بار دوم خوردم به یکی . ای بمیرم راحت شم که جلوی چشماشونو ملت نگاه نمی کنن ... چرا همش به در و دیوار می خورم ؟ شاید طلسم این لباسست ... با حرص گفتم: «آخه نمی شه عینک بذارین وقتی نمی بینین؟» بهش خیره شدم . یا خدا این عجب آدم کشیه

جمعا ! لعنتی نیلوفر چه تیکه هایی تو خانوادتون هست ... اما این هم خوش استیل بود هم خوشگل هم جذاب ... مونده بودم که تو این تالار بین ما چی کار می کنه ... با تعجب گفت: «فکر کنم شما خوردین به من.» وا عوضی ... چه بی شعوریه این ... مغرور ! خب من خوردم که خوردم . برای اینه که توی کور به جلوت نگاه نمی کنی . خوشگل هستی باش ... شازده هستی باش . منم لباس پرنسسی دارم . ملت پررو شدن به خدا . با عصبانیت گفتم: «دفعه ی دیگه که به یک آدم متشخص می خورین عذر خواهی بهترین گزینست.» بعدم دست لیلا رو گرفتم کشیدم .

لیلا با خنده گفت: «اوه اوه چه تریپ با کلاسی.» با خنده گفتم: «با این دخترای عملی باید همین طوری رفتار کرد . لیلا برو پیش بهتا بشین صندلی منم برام بگیر کسی نشینه روش . من سریع برم

لباسمو عوض کنم که دیر می شه وقت رقصمه.» سرشو تکون داد و منم دویدم تو اتاق پرو . اوف حالا این لباسا رو چه طوری در بیارم ؟ با هر بد بختی ای بود درش آوردم و پیراهن سورمه ایمو پوشیدم . سی دیمو برداشتم و موهامو مرتب کردم . رفتم بیرون . اوف چه داغه اون وسط حالا من چه طوری این جمعیتو پس بزنم خودم برقصم ؟ سی دی رو دادم به دی جی . اولی آهنگ خودم بود

. دومی آهنگی بود که قرار بود با باربد برقصم . به سرم زد که اون آهنگه که بیش تر به رقص من و نیما می خوره . برای همین گفتم خب چه اشکالی داره . با نیما می رقصمش . یکی دو باری با نیما رقصیده بودم و بدون هماهنگیم حرکات درستو می رفتیم . رقص تو خونمون بود انگار . گوشیمو برداشتم و همون طور که منتظر بودم که دی جی آهنگو بذاره و بقیه برن سر جاهاشون به نیما

اس دادم که بیاد با هم برقصیم . می دونستم میاد . همه ی عالم می دونستن من و اون خواهر و برادریم جز بهتا و باربد . بهتا که کور مادر زاد بود . باربدم که گیر نمی داد چون می دونست با یکی صمیمی بشم مثل دوست همین طوریم . بقیه آهنگام هم شاد بودن که یکم مهمونی رو داغ کنن ... گوشیمو دادم به مامان و همین که آهنگم شروع شد رفتم وسط ... فقط دلم می خواست نیما بیاد . رقصم با نیما حیرت آور می شد ... آخ جون نیما ... ایول به نیما . خدا رو شکر چون باربد بود اونایی که حساس بودن شال پوشیده بودن پس نیمام می تونست بیاد . بقیشونم به خودشون مربوط بود ! نیما رو که دیدم آهنگم تموم شد . دوبدم دست نیما رو گرفتم و گفتم : « بدو نیما . فقط بدو . » خندید و گفت : « مطمئنی ؟ الان ؟ » سرمو با شوق تکون دادم . لبخند زد و دنبالم اومد . اوف همه یک

جوری دست می زدن انگار عروس و داماد اومدن ! شاد بودن همه کسیم معذب نبود خدا رو شکر . به دی جی گفتم آهنگه رو دوباره پلی کنه وقتی رفتیم بالا ... نیما کتشو در آورد و فقط جلیقه و پیرهن زیرش رو داشت ... رفتیم روی سن . دستشو گرفتم . خدا رو شکر این یکی لباسم اصلا بی حجاب نبود که باربد غیرتی شه مثلا ! رو به نیما گفتم : « نیما بترکونیم ... » خندید و گفت : « باشه

» همون موقع آهنگو شروع کردن . آهنگ TE AMO از ریحانا بود . تو اون مقوایی که نیما برام گرفته بود نوشته بود TI AMO پایینشم نوشته بود ITALIANO یعنی این کلمه به ایتالیایی

می شد دوستت دارم . ولی شاید تلفظ برای این خانوم بوده TE AMO به هر حال خیلی ریتم قشنگی داشت آهنگش . با این که از معنی در هم و برهمش هیچی نمی فهمیدم ولی خوشگل بود . به

نظرم اومد که این بار من و نیما خیلی خیلی خوشگل تر از همیشه می رقصیم . ذوق کرده بودم . وای قربون داداشم برم . دارم باهانش می رقصم ... خندم گرفت . همین که رقص تموم شد با خنده

بهش احترام گذاشتم . لبخند زد و گفت : « تموم شد ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « تموم شد . مرسی نیما جونم . » خندید و گفت : « باعث افتخاره پرنسس . » بعدم رفت . اون قدر خسته بودم که ولو

شدم روی صندلی کنار لیلا. لیلا گفت: «وای خدا... من که موندم...» با تعجب گفتم: «چرا؟» آب دهنشو قورت داد و با حالت با مزه ای گفت: «این نیما کسی رو نمی خواد؟ من بی خیال ادرین شدم... ببین انگار خدای رقصه. منو بگیر نیفتم.» خندیدم و گفتم: «بی مزه. من که خوشگل تر رقصیدم.» زد به بازوم و جیغ زد: «برو بابا.» با حرص بازومو مالیدم و گفتم: «چرا تو رو جو گرفته وا؟ بذار برم لباسمو عوض کنم.» فوری گفت: «منم باید برم. ماما اینا دارن می رسن. تو رو خدا ببخشید.» سرمو تکون دادم و گفتم: «پس خداحافظ.» کلی روز قبل بحث کرده بودیم ولی

خب مامانش اینا از شهرشون می اومدن. همین قدرم به خاطر من اومده بود. رفتم داخل اتاق پرو و دوباره لباس خودمو پوشیدم. لعنتی حالا باز کی بنداشو ببندد؟ زیپمو کامل بستم و دیدم چاره ای

نیست برای همین رفتم بیرون تا ماما یا یکی دیگه برام ببندن. پوف. اتاق پرو درست کنار در ورودی به قسمت زنا بود. بندمم همین طوری روی زمین ول بود چون بلند بود. کفشامو به خاطر رقصم در آورده بودم. این دفعه همون قبلیا رو پوشیدمشون و از اتاق رفتم بیرون. پشتم به در بود و داشتم با قدمای تندم می رفتم سمت بقیه. یعنی می خواستم با قدمای تندم برم که یکهو از پشت

بند لباسم به یک جایی گیر کرد و منم پرت شدم به عقب. خدا رو شکر جیغ نکشیدم و گرنه تموم ملت یکهو بر می گشتن سمتم. البته شما فرض کنین جیغ نکشیدم! داشتم میفتادم که دوباره یکی منو

گرفت. لعنتی. امروز روز افتادنه؟ یک نفس عمیق کشیدم و دوباره خواستم بلند شم کلی جیغ و داد راه بندازم که دیدم نه بابا. این دیگه از همشون تیکه تره... دیگه این دفعه واقعا زبونم بند اومد

... چهرش فرشته ای نبود چون کلا به نظر من چهره ی فرشته ای وجود نداشت ولی خیلی خاص بود قیافش... خیلی خاص... کمکم کرد سر جام و ایستم و منم با حرص گفتم: «جلوی پاتو نگاه کن

لطفا خواهشا شهروند عزیز.

یکم آروم روی دامنم دست کشیدم تا خاکی نشده باشه . صداش تو گوشم پیچید : « پس ... »  
سرمو آوردم بالا . لبخند شیطونی زد و با تعجب گفت : « we bring the boys out ? » خندیدم و  
مثل

خودش با لحن موذی ای گفتم : « آره . ببخشید فکر کنم با مدافع حقوق پسرای ... جهان طرفم ! »  
لبخند جذابی زد و گفت : « درست فکر می کنی . » اون حرفو زده بود برای این که آهنگ رقصم  
قسمت

اصلیش که چندین بار تو آهنگ تکرار می شد همین جمله بود ... we bring the boys out ...  
این آهنگو به خاطر ریتمش انتخاب کرده بودم ولی خب چه خوب ... یکمم این خوشگله رو اذیت  
کنم

. سعی کردم لحنم طوری باشه نه پرعشوه ولی طوری که روش تاثیر بذاره . یعنی هماهنگ با  
حرفام و گفتم : « به نظرمیاد امشب یک بحث طولانی داریم . » ابروهاشو داد بالا و گفت : « فکر  
نکنم با

اون ... » به بند لباسم اشاره کرد . دهه . لعنتی . خندیدم و گفتم : « خب ... الان میام . شمام قسمت  
زنا نباش . » می دونستم برای یک چیزی اومده این جا ولی برای چی خدا می دونست . دویدم  
سمت

مامان و گفتم : « مامان مامان . زود باش تو رو خدا این بند لباسمو ببند . » خندید و گفت : « چته  
عجله داری ؟ » با لبخند گفتم : « دارم دیگه . » رفتم گوشه و مامانم برام ضربدری بستش ... به  
محض

تموم شدنش به در نگاه کردم . نبود ... حتما بیرون منتظرم بود . شالمو برداشتم و رفتم بیرون  
تالار و دیدمش که داره با موبایلش حرف می زنه . لبخند شیطونی زدم و از پشتش به محض تموم  
شدن

تلفنش جیغ زدم . بد بخت پرید . خندم گرفت . گوشیشو داخل جیبش گذاشت و گفت : « عادت  
ندارم تو بحثا جیغ زدن بشنوم . » گلومو صاف کردم و گفتم : « خیلی خب ... شروع می کنیم . »  
داخل



محوطه کسی نبود. از پله ها رفتیم پایین. وای من عاشق این بوی آب دور و برم. بوی گل و گیاه و صدای آب و همه چیز با هم قاطی شده بود. دستامو روی دامنم گذاشته بودم و همین طور که حرکت می کردیم گفت: «همیشه تو این فکر می کنی که ... چرا دخترا ضد پسران و پسرا ضد دختر؟» فوراً نه گذاشتم نه برداشتم و گفتم: «شما پسرا خنگین. البته جز داداش من.» خندید و گفت: «مرسی که اینقدر صریحی. من برعکس فکر می کنم.» فوری گفتم: «حرف منو این رسم توی کشورا ثابت می کنه که سن پسر باید بیش تر از زنش باشه.» خواست حرفی بزنه که یک جرقه اومد

تو ذهنم. با شوق دویدم جلوش و همون طور که به پشت راه می رفتم گفتم: «حاضر من ثابت کنم.»

– چه طوری؟

– مسابقه می ذاریم؟

با خنده گفت: «مسابقه ی دو میدانی؟ یا کیک خوری؟ من تو سرعت عالیم.» لبخند زدم و گفتم: «چه طوره امشب هر کدوم به نکات خاصی اشاره کنیم به روشای سخت و رمز دار؟ و هر کس اطلاعات بیشتری از اون یکی فهمید یعنی هم جنسای اون باهوش ترن.» با خنده گفت: «ذهن خاص و بی پروایی داری. خوشم میاد. اطلاعات شخصی چه طوره؟» دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: «قبوله ... شامل اسممون ... شغل یا رشتهمون ...» دستمو گرفت و خواست بگه قبوله که پام گیر کرد به باغچه ی پشت پام. دوباره جیغ کشیدم. دستم که تو دستش بود منو گرفت و کشید سمت خودش. رفتم تو سینهش ... اوف چه بویی ... عطرش لعنتی خیلی مست می کرد. سرمو عقب تر بردم و گفتم: «امروز روز افتادن منه. فکر نکنی همیشه بی دست و پام.» خندید. جلوم زانو

زد و از روی دامنم یک تیکه ساقه ی خشک شده کند و گفت: «پارچه ی خاصی داره.» از جاش بلند شد. با لبخند گفتم: «آره. داره. داداشم از فرانسه گرفته.» یکم مکث کرد و بعد گفت: «خب

... «فوری گفتم: «دیگه چه اطلاعاتی؟ کمه؟» هر دو تامون فکر کردیم و من فوری گفتم: «اینم یک بخش سخت ... شماره تلفن. این واقعا هوش می خواد.» خندید و گفت: «حتی اگه منم ببازم دلیل نمی شه که دخترا باهوش تر باشن. شاید آی کیوی من پایین بوده باشه.» با شیطنت گفتم: «شما نماینده ی حقوق پسران جهان نیستی؟ پس باید نشونه ی هوش اونا باشی.» زد زیر خنده و

گفت: «قاضی؟ وکیل؟ حقوق دان؟ کدوم یکی ای؟» با خنده گفتم: «هیچ کدوم. این شغلا مسخرن.» آره به جون خودم! با لبخند گفت: «تا اون موقع چی همو صدا بزیم؟» یکم فکر کردم. با لبخند دامنمو گرفتم. مثل پرنسسا احترام گذاشتم و گفتم: «من ... منو فضول دختر صدا کن.» حالا منم جو پرنسس بودن گرفته بودا. تعجب کرد.

نیش خندی زدم و گفتم: «منم بهت می گم خوش استیل...»

- چرا خوش استیل؟

پر رو. میخواست ازش تعریف کنم ... خندیدم و گفتم: «برای این که تو اولین نگاه این جمله اومد تو ذهنم که چه قدر خوش استیل...» خندید. مکث کردم و گفتم: «م...» با تعجب گفت: «چی؟»

با خنده گفتم: «خوش استیلیم.» سرشو با خنده تکون داد. رو بهش گفتم: «پس شروع می کنیم نه؟ قوانین ... تقلب بی تقلب ... همین. تموم امتیاز مسابقه به طراحی یک نقشه ی درست و

رمزی برای بیان اطلاعاتمون و دو فهمیدن اطلاعات طرف مقابله. با شماره ی سه ی من شروع می کنیم...» لبخند زدم و تا سه شمردم. همین که سه رو گفتم با ذوق دهن باز کردم: «می دونی الان یکهو یک چیزی خواستم.»

- چی؟

- می خوام دست گل عروسو بردارم. چشممو از اول عروسی گرفته. ولی باشه به وقتش ... خب ... کجا بریم؟

یکم فکر کرد و گفت: «اتاق عقد...»

- من که ندیدمش کوش؟

به یک اتاق اون طرف تر اشاره کرد و گفت: «اون جاست.» با تعجب گفتم: «نباید تو تالار باشه؟» تو چشمش خیره شدم... هر دومون نگاهمون به هم بود... چشمش برق زد... نگاهشو می شناختم. فوری گفتم: «کور خوندی من زود تر می رسم.» و دویدم سمت اتاق. خندید و اونم پشت سرم دوید. چون من زود تر حرکت کرده بودم زود تر رسیدم. درو باز کردم و دو تامون رفتیم تو

و درو بستیم. نفس نفس می زدیم. نفس عمیق کشید و گفت: «چه طور فهمیدی؟» با خنده گفتم: «برق چشمش رو می شناسم.» چشمم به پیاووی تو اتاق بزرگ عقد افتاد. روی صندلی پشتش نشستم و اونم کنارم نشست. نفس عمیق کشیدم... داشتیم فکر می کردم که چه طوری اطلاعاتشو بفهمم و سعی می کردم روی هر حرفش دقیق بشم. از طرفی داشتیم فکر می کردم که چه طوری

اطلاعات خودمو با زبون بی زبونی بگم که گفت: «خب... این طور که معلومه بحثمونم فعلا منتفی شده. من...» وسط حرفش گفتم: «وای خدای من... فردا کلی کار دارم هیچ کاریم انجام ندادم. به

خاطر این عروسی و یک سری اتفاقات دیگه یکم از کارام عقب افتادم. شب یک غول بی سر و دم میاد سراغم نمی ذاره راحت باشم.» خندیدم و گفتم: «اون وقت من خوشگل و عزیز و ناز رو مثل

پاستیل کش میاره.» ناز و پاستیلو کشیدم. خوچی کار کنم! راه دیگه ایم بود که بگم اسمم نازیلاست؟ خندید... اوف فکر کنم دیگه خیلی زیادی تو لفافه گفتم. چه سخنه! بهتر سخت باشه من

برنده شم. فوری گفتم: «ساعت چنده؟» به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هنوز خیلی وقته تا شامو بیارن.» فوری گفتم: «وای نه... الان مراسم شامپاینه.» خندید و گفت: «می خوامی بری؟» از جام بلند شدم و با مظلومیت گفتم: «قول می دم از بیرون ببینیم. حیف که می خواستم تو فیلمش باشم.» یکم مکث کرد و بعد اونم بلند شد و گفت: «خیلی خب... بریم.» لبخند زدم. دستمو گرفت و

دنبال خودش کشوندم . یاد معیارای شوهر آیندم افتادم . به ذهنم رسید که این خوش استیلم مثل منه . همون طور که فکر می کردم کارای خاص که به نظر بقیه مسخرست انجام می ده . خندیدم و

ساکت دنبالش راه افتادم . گوشه ی در وایسادیم که دیده نشییم و منم به اون تو خیره شدم . با ذوق گفتم: « وای جای حساسشه جای حساسشه .» خندید و گفت: « مراقب باش نیفتی .» خیلی کج شده

بودم . صاف وایسادم و به باربد و نیلوفر که داشتن در اصل دلسترایی که بسته بندیشون شبیه شامپاین بود رو توی لیوانا خالی می کردن نگاه کردم . همه ی جاما رو از بالا یکی ردیف بعد دو تا و به

همین ترتیب چند طبقه ای گذاشته بودن . که باربد و نیلوفر رو همون لیوان اولی همه ی شامپاین استعاره از دلستر رو خالی می کردن و خودش بدون این که یک قطره هم روی میز سفید زیرش بریزه همه ی لیوانا رو پر می کرد . تو جام پریدم و گفتم: « آخ منم می خواستم . برنامه داشتیم تو اون صحنه همه ی لیوانا رو بشکونم . لعنتی همش به هم خورد .» لبخند زد و گفت: « از عروسی پرت می کردن بیرون . نجات دادم .» با خنده گفتم: « مهم نیست . من یکی رو پرت نمی کنن . من شیرینی عروسیم .» با لحن با مزه ای گفت: « متوجه شدم .» خندیدم و گفتم: « ولی برای کیکشون جبران می کنم . اونم نشد برای شامشون .» برگشتم سمتش . رفتیم دوباره از پله ها پایین . رفتیم و کنار فواره ای اکه اون وسط بود البته نزدیکش نشستیم . نمی خواستم لباسم خراب شه .

رو بهم گفت: « کسی که باهش می رقصیدی برادرت بود؟» با تعجب گفتم: « مگه اون رقصم دیدی؟» خندید و گفت: « منو ندیدی . تموم مدت داشتیم با عروس حرف می زدیم .» با خنده گفتم: «»:

پس از فامیلای عروسین ... فامیلای عروس خیلی عتیقن معمولاً .» زد زیر خنده و گفت: « یادم باشه تو عروسیتم یک بلند گو دستم بگیرم همینو بگم .» با خنده و حرص زدم به بازوش و گفتم: « می کشمت عروسیتمو خراب کنی . اصلا شوهرم می کشدت .»

لبخند زد و گفت: «انگار داره بارون می گیره.» با خنده ی مسخره ای گفتم: «اگه آب روت چکیده مال فوارست.» با خنده گفت: «دو دقیقه صبر کن.» راست می گفت. داشت بارون می گرفت.

پوفی کردم و گفتم: «بریم داخل.» کتشو در آورد بالا ی سرمون گرفت و مام تقریبا دویدیم داخل و درو بستیم. با خنده گفتم: «فکر کنم وقت برای بارانه.» با تعجب گفت: «چی؟» روی صندلی پشت پیانو نشستیم و گفتم: «هر وقت بارون میاد یکی هست که برام آهنگ برای بارانو بخونه.» کنارم نشست و گفت: «آهنگ مازیار فلاحی؟» با تعجب گفتم: «مازیار فلاحی گوش می دی؟»

لبخند زد و گفت: «آره. به نظرم اسطوره ی آهنگه.» با خشونت گفتم: «افتخار می دین؟» خندید و گفت: «بیش تر شبیه این بود که بگی...» وسط حرفش گفتم: «لطفا.» تو چشمام خیره شد و گفت: «خیلی خب... اما آهنگ...»

– من با پیانو می زنم.

به نظرم با صدایی که داشت... این آهنگ خیلی می چسبید. تو چشمات خیره شدم و گفتم: «اول تا آخر بخونش و بعدش حرف بزن... می ترسم وسطش حرف بزنی.» لبخند زد. شروع کردم به

زدن. با اولین کلمش حس کردم صدایش شدیدا شدیدا بیش تر از مازیار فلاحی به دل می شینه. نزدیک بود نوتا رو قاطی کنم با خوندنش... کلا صدایش یک جور بود که مور مورم می شد... به این

جمله که رسید با تعجب سرش سمتم خم شد «مثل سمت که بارونه.» سرمو انداختم پایین و دست و پامو جمع کردم و بقیشم هر طور بود زدم. به محض تموم شدنش یک نفس از سر راحتی کشیدم

. وای خدا... خواست حرفی بزنه که دست زدم و گفتم: «خیلی خیلی... اوف اصلا نمی تونم چیزی بگم.» خندید و گفت: «اسمت بارانه؟» فوری گفتم: «نوچ.» خب دروغ که نگفته بودم. با خنده گفت: «بهتره بگم اینم جزو قوانین هست که دروغ نگیم.» فوری گفتم: «نه... اسمم باران نیست. راستشو بخوام بگم...» سرمو انداختم پایین و گفتم: «حقوق می خونم ولی اسمم باران نیست.»

لبخند زد . مظلوم شده بودم . به مظلوم بودنم خندید و بعد گفت : « مثل چشمت که معصومه ؟ » برگشتم و بدون هیچ لبخندی بلکه با درموندگی تو چشماش خیره شدم ... یکم مکث کرد و گفت : « اوه .

اونا واقعا معصومن . » لبخند زدم . سرمو انداختم پایین و گفتم : « دلتم گرفت . » با تعجب گفت : « چرا ؟ » خندیدم :

– نمی دونم . تو چی ؟

– نه .

پوفی کردم و گفتم : « فکر کنم یکم هوا بخوام . » از جام بلند شدم و درو باز کردم تا هوای بارونی بیاد تو . دلتم می خواست به یک بهونه ای دوباره برام بخونه ولی نمی دونستم چه بهونه ای . از پشت در به بیرون خیره شدم . همین که سایه ی یک نفرو دیدم فوری درو بستم و گفتم : « یک نفر اون بیرون بود . » شالم رو شونه هام افتاده بود . کفشامو در آوردم و پرتشون کردم یکم دور تر و

گفتم : « پام درد گرفت . با این لباسم نمی شه هر جایی نشست . » روی زمین کنار در نشست و پاهاشم دراز کرد و روی هم گذاشت . نگاهشو که دیدم با خنده گفتم : « انتظار نداری که با این ژیبون

بشینم روی پات ؟ » با خنده ی شیطونی گفت : « بهتر از اون صندلی پيانوئه . نیست ؟ » مردد بودم . اگه مانی بود که خودم زود تر این که اون بگه می پریدم روی پاش ولی اون که این قدر باهام صمیمی نبود . یکم فکر کردم . دستمو گرفت و منو کشید یکمهو . افتادم روی پاش . خندید و گفت : « یکم بشین بعد بریم . » اوف داغ شده بودم از خجالت ولی چه اشکالی داشت . مطمئن بودم اگه اونم

همون قدر که با مانی برخورد داشتم باهام بر خورد می داشت صد برابر مانی باهش صمیمی می شدم . ژیبونمو از سمت جلو یکم جمع کردم و حالت خوابیده کردمش . بهتر شده بود . دامنمو روش

صاف کردم و گفتم : « خب ... فهمیدی که حقوق می خونم . یک امتیاز برای تو . » یکم فکر کردم و گفتم : « معمولاً اوقات فراغتتو چه طوری می گذرونی ؟ » یکم فکر کرد و گفت : « می رم کتاب

خونه ... بیش تر مطالعه رو دوست دارم .» با خنده گفتم : « منم اگه وقت اضافه ای داشته باشم نقاشی می کنم ... هنر رو دوست داری ؟»

– استعداد زیادی ندارم توش .

– خب اگه اونم بهم فاز نداد معمولا می رم و برنامه نویسی کار می کنم . استعداد زیادی توش دارم . تا حدودی پیشمونم که چرا برنامه نویسی نرفتم چون اگه کسی توش موفق باشه یک شغل عالییه .

– آره . برنامه نویسی برای کسانی که توش واردن عالییه .

خب این که نه با کامپیوتر سر و کار داره نه هنر ... نوبت رشته ی تجربیه . با خنده گفتم : « ولی خواهرم ... البته خواهرم نیست ... یک جورایی هست ... حالا بی خیال اون رشته ی مسخره ی

روان شناسی . به نظر من روان شناسی درس خوندن نمی خواد . من الان خودم یک پا روان شناسم . الانم دکتر جماعت خیلی زیاده تو ایران . باور کن همه جا ریخته بعد مهندسا رو مسخره می کنن

می گن مهندس همه جا ریخته .» با لبخند گفتم : « من که جایی نشنیدم که مهندسا رو مسخره بکنن ... مهندسیم یک شغله ...» وا ... نکنه مهندسه ؟ با حرف بعدیش فهمیدم نه ممکنه نباشه : « ولی

خب دکترا نسبت به مهندسا خیلی بیش تر لازم می شن ... مسئولیت بیش تری دارن . از طرفی ایرانم بیش تر تو زمینه ی پزشکی پیشرفت کرده تا مثلا فناوری ...» خندیدم . آقا دکتراه پس . فوری

گفتم : « دکترا ؟» خندید و چیزی نگفت . با لحن پیروزی گفتم : « دکترا .» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد . پس پیر بود . ولی خیلی جوون می زد . شایدم داشت برای دکترا بودن حالا نمی دونم

کدوم دکترا می خوند . رو به من گفتم : « یک نوت هست برای پیانو که نوت مورد علاقه ی منه . می خوای بزنیمش ؟» فوری گفتم : « نه تو رو خدا ... یکم دیگه بمونیم . من خستم .» خندید و گفتم

« فکر کنم بهت بد نمی گذره .» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : « عالیه . صندلی نرمی هستی .» خندید . چشمام داشتن روی هم می رفتن . ترسیدم یکهو خوابم بگیره . از روی پاش

بلند شدم و گفتم : « خب ... می خوام نوتو بزنی ؟» خندید و گفت : « به مهارت تو نیستم .» لبخند زدم و رفتم کفشامو پوشیدم . اونم روی صندلی پشت پیانو نشست . ولی من پشتش وایسام . با تعجب گفتم : « نمی شینی ؟» دستمو به پیانو تکیه دادم و گفتم : « می خوام بزنی .» شروع کرد به زدن . نوت کوتاهی بود ولی قشنگ . تعجب کردم . با این که فقط از یک قسمت پیانو برای زدنش استفاده می کرد به دل می نشست . لبخند زدم . چرا این قدر خوش سلیقه بود ؟ به محض تموم شدنش گفتم : « فکر کنم حفظ شدم .» خندید و گفت : « منم همینو می خوام . که حفظ بشی .» با تعجب

گفتم : « چرا ؟» لبخند زد و خواست حرفی بزنه که از بیرون صدای مانی اومد : « جرئت داری عوضی ... فقط جرئت داری باهات این کارو بکن .» با تعجب گفتم : « مانیه .» و دویدم سمت در . حتما با فرهاد دعواش شده بود . شالمو روی سرم انداختم و درو باز کردم . آره . اومده بودن یک گوشه . دویدم کنارشون و گفتم : « چی کار می کنین ؟» مانی داد زد : « دخالت نکن .» با ترس به مانی که یقه ی فرهادو گرفته بود خیره شدم . فوری گفتم : « تو رو خدا ولش کن مانی . اون حالش خوب نیست .» دیدم فایده نداره . با عصبانیت رفتم جلو تا حرفی بزنم که مانی داد زد : « گفتم برو کنار باران

« ترسیدم . یک قدم رفتم عقب اما اون قدر تند رفتم که لعنتی باز دوباره پام به دامنم گیر کرد . افتادم و اونم منو گرفت . زیر گوشم گفت : « برو . من جلوشونو می گیرم .» ناله کردم : « تو رو خدا مواظب باش . نه فرهاد عقل درستی داره ... نه ...» فهمید ترسیدم . از فرهاد بایدم ترسید . فوری گفتم : « نترس . برو .» سرمو تند تند تکون دادم و دویدم و ازشون دور شدم . از پله ها بالا رفتم . دامنمو تو دستام فشردم و دوباره بهشون نگاه کردم . داشت سعی می کرد که جداشون کنه . نگرانم بودم . همین که برگشتم که برم نیما جلوم سبز شد . وای خدا . اینو به خیر کن . با تعجب گفت : «



اون جا چه خبره؟» ناله کردم: «نیما دارن دعوا می کنن.» خواست بره که دستشو کشیدم و گفتم: «نرو تو رو خدا. نرو. نرو یک بلایی سرت میارن.»

– نازیلا بذار ...

با بغض گفتم: «نرو. تو رو خدا نرو. آخرین بار که یکی با فرهاد بحثش شد بهتا بود که کور شد. نرو نیما. نمی خوام صدمه ببینی.» بهم خیره شد. بغلم کرد و گفت: «خیلی خب ... فقط نیمنم گریه کنی. بیا بریم.» قلبم تند تند می زد. برای اون نگران بودم ... نیما نه ... برای کسی که اسمش نمی دونستم ... بهش خیره شدم ... خدا رو شکر داشت آرومشون می کرد. اما نیما منو کشید و

دیگه نتونستم ببینمش. رفتیم پشت تالار. اشکم ریخت. خدا کنه بلایی سرش نیاد. نیما گفت: «گریه نکن دیگه نازیلا. تموم شد.» رفتم تو بغلش. موهامو ناز کرد و گفت: «می خوامی برگردیم؟»

فوری گفتم: «نه.»

– شالتو پس یکم جلو بکش بیا پیش من.

با تعجب گفتم: «بیام سمت مردا؟» با نگرانی گفت: «آره. این بیرون داره بارون میاد توام که حالت خوب نیست. اشکال نداره. بیا. مهم نیست.» فوری گفتم: «نه ... نمیام. می شه برگردیم؟»

اشکامو پاک کرد و گفت: «خیلی خب. بذار برم سوئیچ ماشینو بگیرم.» سرمو تکون دادم. از جاش بلند شد و گفت: «تکون نخور. دو دقیقه ای میام.» و دوید داخل قسمت مردا. فوری از جام بلند شدم و رفتم از پشت دیوار سرک بکشم بینم چی شد ... دیدم از هم جدا شدن. اونم داشت با مانی حرف می زد شاید می خواست عصبانیتشو بخوابونه. مانیم به حرفاش گوش می داد و به نظر

می اومد که بهتره. نفس عمیق کشیدم. اشکمو پاک کردم و بعد از یکم نگاه کردن برگشتم که نیما پشت سرم ظاهر شد و گفت: «به چی نگاه می کردی؟» فوری گفتم: «دعواشون تموم شده.»

سرشو تکون داد . دستمو گرفت و گفت : « زنگ بزَن بگو برات وسایلتو جمع کنن ببرن خونه . ما زود تر می ریم . »

سرمو تکون دادم و گفتم : « گوشیم توی تالار مونده . » دستمو گرفت و گفت : « باشه خودم زنگ می زنم . » و رفتیم بیرون و دیگه اون آدمو ندیدم . در ماشینو با ریموت باز کرد و کمک کرد من بشینم بعدم خودش نشست . گوشیشو داد بهم و گفت : « زنگ بزَن به اولین تماس . بگو برات بیارن . » سرمو تکون دادم و شماره رو گرفتم اونم ماشینو روشن کرد و حرکت کرد . صدای زن آقای

مسعودی تو گوشی پیچید : « الو ؟ »

– سلام خوبین خاله جون ؟

– مرسی گلم نازیلا جان . چی شده ؟

– من و نیما داریم بر می گردیم . می شه خواهش کنم وسایل منو همشون توی اتاق پرو توی یک کیف مسافرتیه ... اونا رو بردارین ؟ گوشیم دست مامانه . می شه لطفا ازش بگیرین ؟ ببخشید که به شما گفتم .

– باشه عزیزم . ولی برای چی رفتین به این زودی ؟

– آخه ...

نیما گوشی رو از دستم کشید و گفت : « حال نازیلا خوب نیست . می برمش خونه . لطفا وسایلتو بیارین . خداحافظ . » و قطع کرد . با تعجب گفتم : « چرا این طوری می کنی نیما ؟ جای مادرمونه برات . » جوابی نداد و رانندگی کرد . عصبانی بود . می ترسیدم . هیچ وقت عصبانی نشده بود از دستم . حتی روز قبلش که لپ تاپشو شکستم و خردش کردم ! دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم :

نیما چرا عصبانی ای ؟ « فوری گفت : « چون ... » منتظر بودم جواب بده که گفت : « بی خیال . » فوری گفتم : « از من عصبانی ای ؟ نیما مگه من چی کار کردم ؟ »

– نه . نه نازیلا از تو عصبانی نیستم . هیچ وقتم نمی شم . یک مشکلی هست که خودم باید حلش کنم . تو نگران نباش . سر تو بذار بخواب . تا برسیم طول می کشه .

با این که داشتیم از فضولی می مردم که بینم چی شده ولی سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم . اونم سرعت ماشینو بیش تر کرد تا زود تر برسیم . همین که رسیدیم پیاده شد . درو باز کردم

و منم پیاده شدم . خیلی خسته بودم . در خونه رو باز کرد و گفت : « بی حالی چه قدر ... » لبخند بی جونی زدم . بغلم گرفت و منو برد تو . آخیش ... چه حالی می ده که یکی باشه مثل ماشین این ور و

اون ور ببردت ... البته ماشین خود کار . رفتیم تو . باید لباسمو عوض می کردم ولی حال نداشتم . با این حال مجبور بودم . لباسمو عوض کردم و صدای نیما از بیرون اومد : « نه ... بازم ببخشید .

حال نازیلا خوب نبود ... آره نگران نباشین خوبه . الان خوبه . باشه . خداحافظ . » همین ... لباسای راحتمو پوشیدم و رفتم بیرون . با خنده گفتم : « من که خوب خوبم . چرا به همه می گی حال نازیلا

بد بود ؟ » شیرین خندید و گفت : « در اصل که به خاطر تو اومدیم نه ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « خیلی خستم نیما . خیلی . » با لبخند گفت : « برو تو اتاق من بخواب . من یکم بیدار می مونم بعد

میام . » سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقش ... شب عجیبی بود . روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم . اما خوابم نمی برد . عجیب بود . این همه خستم خستم کردم تا اومدم تو رخت خواب خوابم

پرید . داشتیم به شبی که گذرونده بودم فکر می کردم ... چه پر ماجرا بود و من فقط فهمیدم که اون دکتره . سرم درد می کرد . نمی دونستم چرا . از جام بلند شدم و رفتم بیرون . نیما پشت به من روی

مبل نشسته بود و تو فکر بود . ساکت موندم تا بینم چشه ... انگار خیلی شدید توی فکر بود . صداش زدم . تاریک بود کل خونه . برگشت سمتم و با صدای خیلی آرومی گفت : « جانم ؟ برو بخواب

نازیلا . » کنارش نشستیم . دستشو گرفتم و گفتم : « تو حالت خوبه ؟ نیما بگو به من . کاملاً معلومه تو فکری . »

– مگه خسته نبودى ؟

منو بغل کرد و گفت: «چشماتو ببند و آروم باش. من هیچیم نیست. فکر تو درگیر نکن.»

فوری گفتیم: «نیما بغض کردی. نیما تو چته آخه؟»

خندید مثلا که من درگیر نباشم. منو تو بغلش فشار داد و گفت: «بغض؟ من بغض نکردم؟ من و بغض؟ مگه مرد بغض می کنه؟»

خواستیم از تو بغلش پیام بیرون که شدید فشارم داد. خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و با عصبانیت گفتیم: «خیلی خب... من غریبم. منو به زور تو بغلت نگه می داری که اشکتو نبینم؟ نیما دیونم کردی. اه.»

با قدمای عصبانی خواستم برم سمت اتاق که با در موندگی صدام زد: «نازیلا برگرد.» و ایسادم و گفتم: «نیما من دوست ندارم تو ناراحت باشی. خب؟ امشب برای منم گند بوده. خلیم گند بوده»

بگو دیگه. «از روی مبل بلند شد اومد جلوی من و گفت: «نازیلا واقعا می خوای بدونی چرا ناراحتیم؟» فوری سرمو تکون دادم و با قاطعیت گفتم: «آره.» دستمو گرفت و دوباره اون روی

عصبانیشو نشون داد و غرید: «من مگه بهت نگفته بودم دور و بر هیچ پسری... هیچ پسری نبینمت؟» هیچ پسری رو دو بار و بار دوم با تاکید بیش تری گفت. زبونم قفل شد... ما رو دیده بود؟

چه طور دیده بود؟ قلبم تند زد. چی می گفتم؟ چهره ی عصبانیش هولم کرده بود. با لکنت گفتم: «من... من...» با عصبانیت گفت: «پس حرف نزن.» و رفت تو اتاقش درم کوبوند. وا... خب

... در زدم و گفتم: «نیما؟ نیما واقعا این قدر ناراحت شدی؟» خواستم درو باز کنم اما قفلش کرد. با حرص گفتم: «نیما با من این طوری رفتار نکن خب؟ تا نمی دونی موضوع چیه این طوری

نکن.» موضوع چی بود؟ از دست خودم داشت خندم می گرفت. مثلا می خواست گوش بده چی تحویلش می دادم؟ جوابی نداد. با عصبانیت گفتم: «نیما خان این طوریه؟ هی زور بگو خب؟ حالا

مثلا چی شده؟ از موضوع نمی تونی در بری. قرار بود جناب عالی بگی برای چی ناراحتی. نه که سر من داد بزنی و سوالمو با سوال جواب بدی.» بازم جوابی نداد. با پا به در کوبیدم و گفتم: «

جواب نده . منم همین الان ماشینو بر می دارم بر می گردم خونه . دیگه نازیلا بی نازیلا .» دویدم تو اتاق کناری که مانتو هام اون جا بود . می خواستم باهاش لج کنم . این قدر بدم میاد یکی روم غیرتی بشه . اه . مانتومو پوشیدم و سوئیچم از روی این برداشتم که جلوم ظاهر شد . ناله کردم : « نیما برو اون ور .» زیر لب گفت : « نرو نازیلا . ببین ... من برای خودت می گم .» سوئیچو گذاشتم و گفتم : « من می خوام بدونم حالا که نیم ساعت با هم حرف زدیم چی شده که تو سر من داد می زنی ؟ به خواهرت اعتماد نداری ؟ مثلا تو این نیم ساعت چه غلطی می تونستم بکنم که این طوری می کنی ؟»

– نازیلا منظور من این نبود که بهت اعتماد ندارم و کاری کردی . بعد می فهمی چی شده .

– برو بابا نیما . جواب درست بهم نمی دی بعدم ...

سوئیچو دوباره برداشتم ولی دستم ثابت موند . الکی الکی با این که باید خوش می بودم بغض کردم . دستشو روی بازوم گذاشت و گفت : « برای این گفتم .» سوئیچو دوباره پرت کردم . جوابی ندادم

و از کنارش رد شدم . مانتومو در آوردم و گفتم : « من سرم درد می کنه . شب به خیر .» و رفتم تو همون اتاق بغلی که یک تخت یک نفره داشت . می گفت اتاق مهرداد . روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم . خب که چی ؟ دلم گرفته دیگه ... الکی ادای روان شناسا رو در میاره . در زد . پتو رو با عصبانیت روی سرم کشیدم و داد زدم : « من می خوام بخوابم ! الکی چرا گیر می دی بهم نیما ؟» درو باز کرد . کلافه پتو رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم : « من می خوام بخوابم .. خواب ... می دونی یعنی چی ؟ خواب زمانیه که ...» وسط حرفم مظلوم گفتم : « برات قرص آوردم .» به دستش نگاه کردم . با تعجب گفتم : « چرا ؟»

– یادت نیست ؟ گفتمی سر درد داری ...

تو جام نشستیم . اومد کنارم و روی تخت نشست . قرصو ازش گرفتم و خوردم اونم موهامو از تو صورتم کنار زد . لیوانو بهش دادم و اونم لبخند زد و گفت : « خنده دار شدی ... همه ی خط چشمت

پخش شده .» با لحن مسخره ای گفتم : « من مگه گریه کردم که پخش شده باشه ؟» خندید و گفت : « نه . همون یک قطره که اشک ریختی پخشش کرده . فکر کنم زیاد جنسش خوب نبوده .»  
با

حرص گفتم : « حالا وقت اینه که گیر بدی به خط چشمم ؟» دستاشو باز کرد و گفت : « میای بغلم ؟» با چهره ی مشکوکی گفتم : « چرا این طوری شدی ؟» خندید و گفت : « من که همیشه بغلت می کنم .»

– نخیر . همیشه بدون اجازه بغلم می کنی . نمی گی بیا بغلم .

خندید و بغلم کرد . خودمو کشیدم بیرون و گفتم : « راه به راه منو بغل می کنی مگه خواهر مادرتم که بدون پول این کارو می کنی ؟ نخیرم منو ناراحت کردی یک ده تومنی بیا بالا من میام بغلت .»  
با

لبخند گفت : « مگه خواهرم نیستی ؟» با لحن مسخره ای گفتم : « نه با رفتاری که امروز داشتی .»  
گونمو بوسید و گفت : « فقط شوخی بود .» پوزخند زدم و گفتم : « شوخی ؟» دستمو فشار داد و

گفت : « جون نیما بخند و لج نکن . بعدم بیا بغلم .» با خنده گفتم : « ده هزار یورو بده بعد میام .»  
لبخند زد و گفت : « همه پولامو چینج کردم .» زدم به بازوش و گفتم : « یک بار خواستم به دوستام پز بدم بگم ببین یورو دارم .» خندید . با خنده گفتم : « بغلم کن پرتم کن هوا دوباره منو بگیر . این طوریش مجانیه .»

با خنده گفت : « باشه . قبوله .» رفتم تو بغلش منو محکم گرفت و از روی تخت بلند شد . با اضطراب گفتم : « نیما گشنت نباشه منو با سقف کتلت کنی . به خدا برات می پزم .» زد زیر خنده .  
منو

آروم بالا و پایین کرد و گفت : « آماده ؟» با ترس گفتم : « می ترسم . منو می تونی بگیری ؟ اگه بدن سازی نرفتی پس نمی تونیا .» خندید و گفت : « باشه . دروغ گفتم . بدن سازی رفتم .» جیغ زدم

: « خیلی بدی . حالا من چه طوری تو روی دوستام نگاه کنم بگم داداشم از اول یک هیکل ناقص بی ریختی داشته که به زور ...» وسط حرفم خندید و منو پرت کرد . جیغ کشیدم و چشمامو بستم .  
تا

برسم دوباره تو بغلش داد زدم: «وای خدا غلط کردم. صد تا صلوات نذر می کنم.» خندید و منو گرفت. فوری گفتم: «نه خدایا ممنون خودم سالم رسیدم. بی خیال صد تا صلوات.» نیما زد زیر خنده. با حرص گفتم: «می کشمت که رفتی بدن سازی.» خندید و گفت: «دروغ گفتم.» ای بابا اینم منو مسخره کرده. دستمو دور گردنش حلقه کردم و پاهامو روی زمین گذاشتم. دوباره احساس

خستگی کرده بودم. خمیازه کشیدم و دستمو از دور گردنشم آزاد کردم. کمرمو گرفت و گفت: «الان خوبی؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: «فقط می خوام بخوابم.»  
\_ باشه بخواب. فردا باید درس بخونیا.

\_ چشم.

گونمو بوسید و گفت: «چشمت بی بلا. خداحافظ.» و رفت بیرون. دوباره روی تخت دراز کشیدم و این دفعه راحت خوابم برد. اما نصفه شب از خواب پریدم. سردم شده بود. اسپیلت خیلی اتاقو سرد کرده بود. از جام بلند شدم و خاموشش کردم. بعدم رفتم بیرون از اتاق. نیما تو اتاق خودش خوابیده بود. دور و بر تاریک بود و منم می ترسیدم. رفتم کنارش و بدون این که حرفی بزنم پتو

رو دادم بالا و کنارش خوابیدم. همین که خواستم چشمامو ببندم گفت: «چرا اومدی این جا؟» با تعجب گفتم: «بیداری؟»  
\_ نه. خوابم سبکه.

با مسخرگی گفتم: «از چشمای قرمزت معلومه که این قدر که خواب بودی به هم فشار دادیشون قرمز شده. برو بابا معلومه بیدار تر از منی. چشماتم سفید سفید و بازه بازه مثل جغد. نیما تو چرا بیداری؟»

برگشت سمتم. آرنجشو تکیه گاهش سرش کرد. با اون یکی دستش موهامو ناز کرد و گفت: «نتونستم بخوابم.» با کنجکاوی گفتم: «چرا؟ عاشق شدی؟ نیما اگه شدی بگوها. من سه سوته

برات جورش می کنم . اگه دختر خوبی باشه البته . حسودیم نمی کنم . قهرم نمی کنم . قول ...»  
خندید . فوری گفتم : « البته اجنبی نباشه .» گونمو بوسید و گفت : « تو فکر تو درگیر نکن و بخواب  
».

چشمامو بستم و گفتم : « راه به راه منو می بوسی خرج داره .» به شوخی هولم داد اون ور تر .  
خندیدم و گرفتم خوابیدم . سر صبح با صدایش بیدار شدم : « نازیلا بیدار شو . بدو خیلی کار داریم  
».

چشمامو مالیدم و از جام بلند شدم . رفتم بیرون . میزو چیده بود . با تعجب گفتم : « چی کار داریم  
مگه ؟»

– باید بری خونه ... یادت رفته ؟

نالہ کردم : « من می خوام بمونم . تختای این جا نرمن ...» خندید و گفت : « اون تخت مهردادہ کہ  
نرمه . دو روز اجازه دادم روش بخوابی اگه بفهمه منو دار می زنه .» با خنده گفتم : « خب به اون  
چه ؟ تو داداش بزرگه ای .» با لبخند گفت : « به اون ربط داره چون چیز معمولی ای نیست .»  
صداشو کشید و گفت : « اجازه دادم یک دختر روی تختش بخوابه . دیگه روی اون تخت نمی  
خوابه .»

با نیش خند گفتم : « پس من می تونم این تخته رو بردارم با خودم ببرم خونه ؟» خندید و چیزی  
نگفت . پشت میز نشستیم و به صبحونه ها نگاه کردم . پنیر و کره و مربا و عسل و حلوا و شکلات  
صبحونه و کیک و تخم مرغ و خامه ... شاخ در آوردم و گفتم : « چه خبره نیما ؟» جوابی نداد و  
خودشم نشست . دستمو دراز کردم یکم پنیر برداشتم و تو بشقابم گذاشتم . خواستم بخورم ولی  
دیدم

نمی خوام میلیم نمی کشه . پنیرو همون گوشه ی بشقابم گذاشتم و این دفعه کره برداشتم و یکم  
مربا و یکم عسل گوشه ی بشقابم ریختم . نون برداشتم و خواستم اونا رو هم بخورم دیدم دلم  
نمی کشه

. بشقابو کنار گذاشتم و رفتم تو آشپز خونه . دو تا بشقاب برداشتم و رفتم بیرون . نیما با تعجب  
گفت : « چی کار می کنی ؟» شونه هامو انداختم بالا و گفتم : « نمی دونم . می خوام ببینم چی دلم  
می



کشه بخورم .» یکی از بشقبا رو جلوم گذاشتم و توش شکلات صبحونه ریختم . ولی بازم بردم سمت دهنم اما میلی نداشتم . با حرص یک یک دستم گرفتم یک گاز زدم و گذاشتمش کنار .  
تموم مدت

نیما زیر چشمی نگاهم می کرد . به روم نیاوردم و تخم مرغم امتحان کردم ولی نشد که نشد . حلوا هم برداشتم ولی کلا تا خواستم تو بشقابم بریزم پشیمون شدم و گذاشتمش . خامه هم که از همون

بجگی ازش بدم می اومد . با حرص گفتم : « چرا هیچی نمی خوام ؟ » عصبانی شده بودم . بی خیال صبحانه شدم و فقط آب پر تقالمو برداشتم و یکی دو قلوپ که خوردم گذاشتم . انگار کلا حال و حوصله ی صبحانه رو نداشتم . پوفی کردم و از جام بلند شدم .

خواستم برم که صدام زد . برگشتم و گفتم : « بله ؟ »

\_ بشین بخور .

با حرص گفتم : « نمی دونم چم شده حوصله ی خوردن ندارم . » دوباره تکرار کرد : « بشین بخور و هیچی رو به خودت تلقین نکن . » با تعجب گفتم : « نیما به زور که نمی تونی بهم چیزی بخورونی . » دوباره تکرار کرد : « بخور گفتم . » با قهر روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم : « اخلاقت خیلی گند شده . دل تنگیت رفع شده حالا داری اون روتو بهم نشون می دی . بهتر که می رم خونه از شرت راحت می شم . » بازم جوابی نداد و بیش تر حرصمو در آورد . یکم به زور شکلات صبحونه اونم بدون نون خوردم . از جام بلند شدم و با حرص گفتم : « الان عقدت خالی شد ؟ معلوم نیست چی به سرت اومده نیما . » و رفتم تو اتاق و مانتومو پوشیدم . همون موقع زنگ خونه رو زدن و بعد صدای زن آقای مسعودی پیچید : « سلام . نازیلا کجاست ؟ » از اتاق رفتم بیرون و گفتم : « سلام خاله جون . من این جام . » با لبخند اومد پیشم و باهام روبوسی کرد و گفت : « بیا اینم وسایلت . خدا کنه چیزی جا نمونده باشه . » ازش گرفتم و یک نگاه سر سری انداختم و گفتم : « مرسی . »  
گوشیمو بهم داد و گفت : « خواهش می کنم عزیزم . » گوشو بوسیدم و گفتم : « شما تنها اومدین ؟ » فوری گفت : « من الان می رم . »

\_ نه ... نه منظورم این نبود . دیگه منم باید برم خونمون . می شه منو برسونین ؟ لطفا ؟

می خواستم نیما بفهمه ازش ناراحتم . اونم گفت : « حتما نازیلا جان . تو عزیزی برامون . بیا . » با لبخند گفتم : « مرسی . » و دنبالش رفتم .

\*\*\*\*\*

پیشونیمو تقریبا روی میز کوبیدم و گفتم : « اه اه اه اه اه اه اه اه . » لیلا گفت : « ای بابا . چته باران ؟ از وقتی اومدی هی داری خل بازی در میاری . » با درموندگی بهش نگاه کردم و گفتم : « دارم دیونه می شم لیلا . نمی فهمم چه حسیه تو دلم دارم . انگار یک سیاه چاله ی گنده تو دلمه که ... » وسط حرفم با خنده گفت : « که هی گشتت می کنه ؟ » زدم به بازوش و گفتم : « نخیر . از لحاظ

روحي روانی معنوی مدنی گفتم . که حس می کنم یک چیزی کم دارم . هر چی می خورم می بینی که دو کیلو وزن اضافه کردم ولی پر نمی شه . » خندید . ناله کردم : « تو رو خدا نخند لیلا . نیمام داره

اعصابمو به هم می ریزه . همچین باهام حرف می زنه و رفتار می کنه انگار کار غلطی کردم که می خواد تنبیهم کنه . اول که به زور بهم صبحونه می خوروند می گفت اشتها ندارم معنی نداره . بعدم به زور صبح تا شب بالای سرم وایمیسه می گه درس بخون . شب که می شه منو به زور می کشونه می بره پارک . انگار آدم افسرده باشم که غم باد گرفته . اصلا از این نیمای جدید خوشم نمیاد . »

خندید و گفت : « کاش منم یکی رو داشتیم که به زور منو بیره بیرون . » با حرص گفتم : « لیلا نخند دیگه . به خدا دلم داره می ترکه . حاله بده . یک کاری بکن برای دوستت . » با تعجب گفت : « چرا حالت بده ؟ » دستامو روی صورتم گذاشتم و گفتم : « داره گریم می گیره . الکی الکی . » کتابشو کنار گذاشت و بغلم کرد . همه بغل لیلا آروم می گرفتن . تا رفتم تو بغلش گریم گرفت . با ترس گفتم : «

من چم شده ؟ نکنه مریضم لیلا ؟ نکنه دارم می میرم ؟ لیلا مامان همیشه می گه الکی گریه نکنین چون می گن اتفاق بدی میفته . لیلا می ترسم . » با مهربونی گفت : « گریه نکن زار زار می برمت بازار . می فروشمت چار هزار ... » لبخند زدم و دستمو دراز کردم و از روی میزم دستمال برداشتم . از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم : « دیونه شدم ... دیونه . » اشکامو پاک کردم و گفتم : « میای

بریم بیرون؟ شاید حالم بهتر شد... با لبخند گفت: «باشه... فوری گفتم:» پس من برم به نیما خبر بدم... یکم تو آینه به خودم نگاه کردم که چشمام زیادی معلوم نباشه و بعد دویدم بیرون.  
صدا

زدم: «نیما؟ نیما؟» کنار پله ها ظاهر شد: «جانم؟»

\_ نیما من و لیلا می ریم بیرون... یکم دلم گرفته... از بهتا چه خبر؟

با تعجب گفت: «از من خبر می گیری؟ مگه خودت نباید زنگ بزنی و...» وسط حرفش گفتم: «اه بابا غلط کردم... الان باز می شی عامر به معروف و ناهی از منکر... پوف...» و دوباره دویدم بالا.

لیلا اومد بیرون و منم گفتم: «نگران بهتام...» فوری گفت: «فکر هیچی رو نکن... سالم میاد بیرون... بعدشم می تونه ببینه... بدو بریم...» نیما گفت: «نازیلا کجا می رین؟» برگشتم سمتش و گفتم: «

چه می دونم... می ریم کوه و دشت و صحرا و جنگل و چشمه و دریاچه و اقیانوس و دریا و آتشفشان و...» وسط حرفم گفت: «باشه باشه فهمیدم... مواظب باشین... زودم برگرد...» سرمو تکون

دادم و با لیلا دویدم بیرون از خونه.

لیلا سوئیچ ماشین لیلی رو داد و گفت: «تو رانندگی کن... بریم پارک؟» فوری گفتم: «پارک؟ نه خیر... پارک نه... می ریم کافی شاپی چیزی... حوصله ی جنب و جوش ندارم...» با خنده گفت: «برو

بابا... تو که همیشه اولین نفری بودی که ما رو می بردی پارک...» ماشینو روشن کردم و گفتم: «این بار می ریم یک جای دیگه... کمر بند تو ببند می خوام پرواز کنم...» خندید و منم خواستم حرکت

کنم اما نمی دونم چرا وایساده بودم... بهم خیره شد... دستم از روی فرمون سر خورد و گفتم: «ب... بهتره تو رانندگی کنی...» با تعجب گفت: «چرا؟ چت شد یکهو؟» سرمو انداختم پایین و گفتم

: «نمی دونم... حالم بده... تو رانندگی کن...» از ماشین پیاده شدم و در سمت اونو باز کردم... اونم بدون این که پیاده شه روی صندلی راننده نشست و منم روی صندلی شاگرد... با حرص گفت: «دیگه

خیلی خودتو لوس کردی... مگه چی شده که این طوری ای؟» سرمو به نشونه ی این که نمی دونم تکون دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم... حرکت کرد و گفت: «تو چرا این طوری شدی؟»

اتفاقی افتاده؟» با ناراحتی گفتم: «فکر کنم به خاطر بهتاست ... چون داره عمل می کنه ترسیدم ... مال همینه.»

- خب ... کجا بریم؟

- نمی دونم ...

- تو خودت می گی ...

وسط حرفش بی اختیار داد زدم: «گفتم نمی دونم لیلا. دو دقیقه می ذاری فکر کنم یا هی می خوای فک بزنی؟ اه. اعصابم خرده گیر نده دیگه. برو یک گوری.» جوابی نداد و منم با نگرانی

زمزمه کرد: «آخه من چم شده؟» کمربندمو باز کردم و سرمو روی داشبورد ماشین گذاشتم. لیلام دیگه هیچ حرفی نزد. حس کردم ناراحت شده. حنجرم از دادی که زده بودم می سوخت. سرمو

بلند کردم و با صدای لرزون گفتم: «ببخشید لیلا...» با مهربونی گفت: «اشکالی نداره. منم این طوری شدم تا حالا. درکت می کنم.» فوری گفتم: «برای چی این طوری شدی؟ بگو شاید من

بفهمم چمه؟»

- خب ... معمولا که نگران یک چیزی هستم یا دلم گرفته یا تو فکرم یا عصییم ... یا وقتی که زیادی درس می خونم ... تو همچین موقعایی دوست ندارم کسی مزاحمم شه.

شیشه رو دادم پایین تا یکم هوا بیاد و گفتم: «پس دیگه کاملا فهمیدم. مال همون نگرانی برای بهتاست.» هوای تازه که اومد یکم حالم بهتر شد. همون موقع از کنار یک مسجد رد شدیم و صدای

اذان اومد. فوری گفتم: «نگه دار لیلا.» ماشینو نگه داشت و گفت: «چی؟»

- بریم نماز؟

با خنده گفت: «بابا کلا امروز سنگ خورده به سرت. تو از کی نماز خون شدی؟» با حرص گفتم: «بریم؟» سرشو تکون داد و گفت: «آره بریم.» از ماشین پیاده شدیم اونم درو قفل کرد و رفتیم

داخل مسجد . دويدم و گفتم : « زود باش تا دير نشده . » وضو گرفتيم و رفتيم داخل قسمت زنا ... با ذوق گفتم : « چادر هست بدو . » رفتم و دو تا چادر برداشتم اونم مهر برداشت . کنار هم وایساديم .

چادرشو دادم اونم مهر منو داد . چادرو روی سرم مرتب کردم و همون موقع نماز شروع کردن . شروع کردم به خوندن نماز مغرب و بعدم عشاء . بعد از نماز دوباره سجده رفتم و تو دلم برای بهتا دعا کردم . صورتم خیس شده بود . ديگه زيادی داشتيم نگران می شدم . تو دلم گفتم : « خودتو جمع کن باران . احساساتی مزخرف . » دیدم نه دلم بد جور گرفته گفتم : « خدایا حاله هر چی که هست ...

برای هر چیزی که هست ... خواهش می کنم یک کاری کن تا دلم آرام شه ... نمی خوام این طوری بمونم ... » لیلا صدام زد . تو جام نشستیم و اونم گفت : « گریه می کنی ؟ » اشکمو پاک کردم و گفتم

: « آخیش سبک شدم . » خندید . با حرص گفتم : « نخند به من . پاشو بریم . » از جامون بلند شدیم . چادرا رو تا کردیم و سر جاشون گذاشتیم و بعد رفتیم بیرون . رو به لیلا گفتم : « نماز خوندنم آدمو

سبک می کنه ها ... لیلا فکر کن ما الان بمیریم برای آخرتمون چی داریم ؟ من که یک مشت فضولی ! » خندید و گفت : « خدا نکنه این طوری بمیریم . » فوری گفتم : « لیلا اومد و مردیم ... باید به

فکر حداقل کم کمش نمازمون باشیم که ... » رو به من گفت : « یعنی می تونی نماز بخونی ؟ » با خنده گفتم : « می تونی چیه ؟ باید بخونیم ... چون من که هیچ کار خوبی نکردم برای آخرتم . بیا یک

قراری بذاریم . هر بار که نماز نخوندیم به اون یکی باید هزار تومن بدیم . خوبه ؟ » فوری گفت : « اگه تو به من دروغ گفتی که خوندي ولی نخونده باشی چی ؟ » دستشو گرفتیم و گفتم : « قسم می خورم که راستشو بگم . هر وقت که خوندم بگم هر وقت نخوندم بگم . قسم به جون نیما ... » اونم گفت : « باشه ... منم قسم می خورم که راستشو در مورد خوندن نمازم بگم . » بالاخره قبول کردیم که

نماز امونو بخونیم و سوار ماشین شدیم تا بریم یک جایی . فوری گفتم: « بریم رستوران یک چیزی بخوریم مردم از گرسنگی .»

خندید و گفت: « پیش به سوی رستوران ...» تا خواست حرکت کنه یک چیزی به دلم افتاد ... فوری گفتم: « نه لیلا جون مرسی ... من می رم خونه .» با دهن باز گفت: « تو چرا این طوری ای ؟»

فوری گفتم: « برو خونه لیلا . برو خونه . مرسی گفتم دیگه نمی خوام برم .» با حرص گفت: « واقعا که !» و رفت سمت خونه . آب دهنمو قورت دادم و همین که رسیدیم با یک خداحافظی سریع

دویدم سمت خونه . درو باز کردم و رفتم تو . نیما روی مبل نشسته بود . با دیدنم گفت: « چرا این قدر مضطربی ؟» نفس عمیق کشیدم و کنارش نشستم . نمی دونم . شاید یک روح دیگه رفته بود تو

بدنم که اون لحظه این سوالو پرسیدم: « نیما می دونم عصبانی می شی ولی ... ولی اون پسری که شب عروسی باهانش حرف زدم رو می شناسی ؟» با تعجب گفت: « چرا می پرسی ؟» اوه ... جای

سختش رسید . زیر لب گفتم: « همین طوری ... می دونی که خیلی کنجکاوم .» با حرص روشو برگردوند و گفت: « نه . حتی اگه می شناختمم تو تاریکی بود ، دور بود و پشتش به من بود . هیچی

نمی دیدم که بخوام شناساییش کنم . دیگه نشنوم حرفی در موردش می زنی .» نفسمو دادم بیرون . نمی دونستم چرا بغض کرده بودم . زیر لب گفتم: « چشم ... دیگه حرفی نمی زنم در موردش .» و

از روی مبل بلند شدم . حس می کردم دارم بد تر و بد تر می شه . رفتم توی اتاقم و توی تراس ... رو پوشمو پوشیدم و وسایلمو آماده کردم که یک نقاشی جدید بکشم . روی صندلیم نشستم و به

بوم خیره شدم . اشکمو پاک کردم و با بغض قلممو رنگی کردم ... چشمامو بستم و چیزی که می خواستم رو تصور کردم ... بی اختیار این تیکه از آهنگی که خیلی وقت پیش گوش می دادم اومد تو

ذهنم :

انگار نقش صورتت رو پشت پلکام کشیدن

که تا چشمامو می بندم طرحی از تو رو ببینم

نفس عمیق کشیدم . عجیب بود ... خیلی عجیب و سخت ... مهارت می خواست کشیدن صحنه ای که جلوت نیست ... کشیدن چهره ای که جلوت نیست و تو ذهنت ثبته ... ولی یک چیزی مجبورم می

کرد بکشم ... یک حسی کمکم می کرد که راحت بکشمش ... ضبطمو روشن کردم و آهنگ ملایم و بی کلام گذاشتم و با قلم مو روی بوم کشیدم ... کشیدن روی بوم خیلی سخت تر از طراحیه ...

طراحی اول یک تصویر کلی می کشی اما روی بوم باید از همون اول تصویر تو پیاده کنی ... کشیدم و کشیدم ولی زیاد کار نکردم . یعنی وقت زیادی گذاشتم اما به خاطر دقت زیاد کم کشیدم ... وقتی

دیگه خسته شدم از کشیدن که حس کردم دلم بد جور گرفته . قلمو روی میز گذاشتم و به چهره ی نصفه ای که کشیده بودم خیره شدم . حتی طبیعی تر از نقاشی چهره ای که از بهتا کشیده بودم شده

بود . تو چشمایی که کشیده بودم خیره شدم و زمزمه کردم : « این چه حسیه که دارم خدا ؟ » دستمو روی رو پوشم گذاشتم و بهش خیره شدم . زیر لب گفتم : « کاش چهره ی واقعیت بود که بهش

خیره می شدم ... نه یک نقاشی که ... » سرمو انداختم پایین و از تراس رفتم بیرون . در تراسو بستم و روی تختم دراز کشیدم . نیما شب قرار بود پیش من بخوابه ... اشکامو پاک کردم تا نبینه و باز

بههم گیر نده . در زد و اومد تو ... چشمامو بستم که فکر کنه خوابم . صدام زد ولی جوابی ندادم . از صدای قدماش جا خوردم . داشت می رفت سمت تراس . وای نه ... وای خدا ... پلکامو روی هم فشار دادم و هم زمان صدای باز شدن در تراس باعث شد از ترس بمونم چی کار کنم . چشمامو باز کردم و همون موقع اومد بیرون و منو دید . در تراسو بست و کنارم روی تخت نشست . به سرعت

برق سر جام نشستیم و گفتم: «نیما من ...» وسط حرفم گفتم: «تمومش کن ... لازم نیست توضیح بدی ...» سرمو انداختم پایین . دستمو گرفت و گفتم: «چرا به حرف من گوش ندادی؟» بهش با

التماس نگاه کردم و رفتم تو بغلش ... زمزمه کردم: «نیما فهمیدم چرا هی دلم می گیره ...» موهامو ناز کرد و زمزمه کرد: «چرا؟» با مظلومیت گفتم: «چون ... چون یک ویروس خیلی بد و کشنده ای تو بدنمه ...» با تعجب گفتم: «چی؟» فوری گفتم: «می دونی از کی گرفتمش؟»  
- کی؟

نالہ کردم: «از اون پسر ... می دونی چرا این فکرو می کنم؟» جوابی نداد . با بغض گفتم: «چون هر وقت که این ویروسه عود می کنه و داره گریه می گیره ... اون میاد تو ذهنم ... چون هر وقت حاله بدہ دلم اونو می خواد ... چون جای این که تو زندگی مردم فضولی کنم دارم در به در دنبال اون می گردم ... چون ... چون من ...» دیگه ادامه ندادم و دستامو که دور گردنش حلقه بود سفت تر

کردم . کمرو فشار داد و گفتم: «چرا ... آخه چرا بی احتیاطی کردی؟» داد زدم: «می شه منت گذاشته رو سرم نذاری نیما؟ دارم می میرم از این مریضی ... نیما تا حالا احساس ناراحتی نکرده بودم ... تا حالا احساس غم نکرده بودم ... تا حالا احساس بی هدف بودن نکرده بودم ولی الان ... نیما نمی دونم باید چه واکنشی داشته باشم ... نیما من حاله بدہ نمی دونم باید چی کار کنم ... نیما راست می گفتمی ... نیما از این بد تر؟ کاش هیچ وقت نمی گفتم که ... که من ...» ادامه ی حرفمو گرفت: «عاشق نمی شی؟» از تو بغلش اومدم بیرون و با درموندگی نگاهش کردم . چشماش اشکی

بود . با ناراحتی گفتم: «کاش خودم دورت می کردم ... عاشق شدی نازیلا ... عاشق شدی ...» فوری گفتم: «نه . عاشق نه ولی ...» بدون توجه به من تکرار کرد: «عاشق شدی ...»

\*\*\*\*\*



ناله کردم: «نیم‌اچرت نگو... عاشقی...» بهش نگاه کردم. طوری نگاه می‌کرد که حس کردم وضعم خیلی داغونه. با گریه گفتم: «برو بیرون... می‌خوام تنها باشم...» فوری با قاطعیت گفت:»

نه... نه... می‌خوام تنها باشم نداریم... از این به بعد نداریم. الانم می‌ریم پیاده روی...» با حرص گفتم: «نیم‌اچرا هی مجبورم می‌کنی. الان که فهمیدی حالم خوب نیست دیگه چرا...» دستمو

گرفت و منو از روی تخت کشید پایین. مانتومو برداشت از تو کمدم پرت کرد تو دستم و گفت: «آماده باش. تا من لباسمو عوض می‌کنم آماده می‌شی وگرنه با همین لباسات می‌برمت...» و رفت

بیرون و درو بست. با گریه خودمو روی تخت انداختم و ناله کردم: «ای بری بمیری باران که به حرفش گوش ندادی. فقط بری بمیری...» اشکامو پاک کردم و مانتومو پوشیدم. بدون حرف رفتم بیرون. دستشو دور شونم حلقه کرد و منو برد پایین. با حرص گفتم: «نیم‌اچرا این قدر مجبورم می‌کنی؟ به خدا نمی‌خوام پیام...»

– باید جلوش وایسی...

با ناراحتی گفتم: «چه طوی وایسم؟ نیم‌اچرا خان دیر جنیدی... دیر... دیگه نمی‌شه جلوش وایساد...» با خشونت گفت: «وایمیسی...» با حرص گفتم: «بازم که حرف خودتو می‌زنی... کی می‌تونه وایسه؟ کی تا حالا وایساده که منم وایسم؟» برگشت سمتم و تو صورتتم غرید: «من!» با تعجب بهش خیره شدم. دستشو از دور شونم برداشت و منو دنبال خودش کشوند... تعجب کردم... عاشق

بود؟ دیونه! مگه می‌شد؟ دیگه هیچی نگفتم. ترسیده بودم. خیلی خشن بودا. در ماشینو باز کرد و گفت: «بشین. ناراحتتم نباش...» توی ماشین نشستم اونم حرکت کرد و گفت: «بریم خونه ی

ما... ماشینو اون جا می‌ذارم همون دور و برم پیاده روی می‌کنیم...» حرفی نزدم. هنوز تو کف حرفش مونده بودم. از پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم: «نیم‌ا... شده برای یک لحظه فکر کنی

که جای این که خواهر تو این قدر اذیت کنی فقط سعی کنی کاری کنی که من پیداش کنم؟»  
فوری گفت: «از کجا می‌خوای پیداش کنی؟ نیلوفر و باربد تا آخر تابستون رفتن مسافرت و ماه  
عسل .

مادر و پدرشم رفتن شهرستان ... هیچ کسی نیست که ازش بپرسی تا آخر تابستون . باشه هم من  
نمی‌ذارم . از کجا معلوم این آدمی که نیم ساعت به قول خودت دیدیش کسی باشه که به درد تو  
بخوره؟ از کجا معلوم مثل تو اون قدر کله شق بوده باشه که بخواد ببیندت؟» سرمو انداختم پایین  
و با بغض گفتم: «راست می‌گی ... هیچ کس مثل من این قدر کله شق نیست که تو یک دیدار نیم  
ساعته این طوری بشه ...» دستمو گرفت و گفت: «بغض نکن نازیلا . می‌دونی جونم به تو  
بستست ... بس کن .» با حرص گفتم: «راست می‌گی دیگه ... من بد بخت لعنتی ...» وسط حرفم  
گفت: «

می‌خوای بریم سر قبر مامان و بابا؟» فوری داد زدم: «نه خیر . ای بابا . هر چی می‌شه بریم سر  
قبر مامان و بابا . اینم داداشه من دارم؟» یکم مکث کرد و گفت: «می‌خوای بریم پیش پدر جون  
؟» با تعجب گفتم: «پدر جون؟»

– آره . پدر مامان ...

با حیرت گفتم: «ما بابا بزرگم داریم؟ لعنتی نیما چرا به من نگفتی آخه؟ معلومه که می‌خوام برم .  
می‌خوام ببینمش . خیلی بدی . خیلی بد و بی‌معرفتی ... تو مثلاً نوشیا .» لبخند مهربونی زد و  
دور زد . فوری گفتم: «کجاست؟»

– لواسون ... اون جا زندگی می‌کنه .

– وا ... مگه اون جا کسیم زندگی می‌کنه؟

خندید و گفت: «شاید بتونی با اون حرف بزنی و راحت باشی . فقط تو رو یادش نیما .» با  
عصبانیت گفتم: «برای چی؟»

– برای این که یک مدت پیش ضربه به سرش خورد ... فراموشی گرفت . بعد از اون من بهش سر  
زدم منو می‌شناسه ولی تو رو نه ... با این حال بهش گفتم که یک نوه ی دیگه داره ولی نمی‌ذارن

بینمت برای همین اونم می خواد بیندت ولی شاید از چند سال پیش یادش رفته باشه ...

با حرص گفتم: «بفرما دیگه . حالا معلوم شد برای چی نمی ری پیشش . نکنه حوصله نداری که پیش یک آدم فراموشی گرفته باشی ؟ نیما خیلی بی ادبی !» با دهن باز گفت : « من کی همچین حرفی

زدم ؟ من بهش سر زدم از وقتی اومدم . فقط تو رو نبردم .»

- اون وقت چرا ؟

شونه بالا انداخت و گفت : « نمی دونم ... فکر می کردم حالا که نمی شناسنت زیاد مهم نیست .»

زدم به بازوش و گفتم : « خیلی بدی نیما من می خوام همین الان همه ی خانواده و فامیلو بشناسم . حرف بزن .» لبخند زد و گفت : « این نازیلابیه که من دوست دارم ...» ساکت موندم ... اونم یکم فکر کرد و گفت : « بابای مامان که الان می ریم پیشش . مادر جون فوت شده ... مادر جون و پدر جونمون از طرف بابا هم که کلا شیرازن . فکر کنم بدونی اصالتا شیرازی ایم . مامان و بابا بعد ازدواجشون اومدن تهران . حالا تابستون پیش اونام می ریم . بقیه کل فامیل شیرازن . چه خانواده ی مامان چه خانواده ی بابا . سه تا خاله داریم . یکی دایی . عمه کلا نداریم . یعنی داشتیم اما کشته

شد .» با تعجب وسط حرفش گفتم : « چی ؟ کشته شد ؟» سرشو تکون داد . با حیرت گفتم : « مگه می شه ؟ چه طوری ؟»

- مال خیلی قبله . یک خواستگار داشت که یک زن داشته . عمه می دونست ولی به بقیه نگفت . پدر جون و مادر جون راضی بودن ولی بابا و عمو شدیداً مخالف بودن . عمه هم تهدید می کنه می گه

اگه نذارین با این مرد ازدواج کنم خودکشی می کنم ... خلاصه عمو و بابا بر خلاف میلشون راضی می شن . عمه هم ازدواج می کنه که بعد ازدواجش البته شک دارم ولی فکر کنم بعد ازدواجش بقیه

می فهمم که شوهرش زن اولم داشته و عمه بهشون نگفته ... به هر حال اون مرد خیلی پول دار بوده و تو اون زمان زندگی خیلی مفرحی برای عمه می سازه . اما شبونه میان و با گلوله به قتل می رسوننش . حالا من نمی دونم ... می گن سه تا احتمال ...

دنده رو جا به جا کرد و گفت : « بعضیا می گن که خود شوهرش اونو کشته به خاطر دعوایی که اخیرا داشتن ... بعضیا می گن زن اولش یکی رو فرستاده اونو بکشد بعضیام که کلا پای یک زن سوم البته زن نه ... دوست دخترش می دارن ... به هر حال معلوم نیست . مجرم هیچ وقت پیدا نشد ... اینم داستان افسانه ای عمه ... » با حیرت گفتم : « دروغ می گی ... » سرشو به نشونه ی منفی

تکون داد و گفت : « نه . دروغ نمی گم ... اینا رو از مادر جون و پدر جون و عمو بارها شنیدم ... عکس جوونیاشم دیدم . خیلی خوشگل و ناز بود ... دوباره زدم به بازوش و گفتم : « باز هیزی ؟ » خندید و گفت : « بی خیال ... خب حالا می ریم سراغ نوه ها ... پسر خاله که کلا تعطیل . بین تموم دخترا فقط مامان ما من گل پسرو به دنیا آورده . فکر کنم بقیشون دختر زا بودن . » خندیدم و گفتم :

چه جورم . « لبخند زد و گفت : « دیگه ... خب ولی داییم یک پسر داره و سه تا دختر ... پس درک می کنی که پدر جون الان فقط دو تا نوه ی پسر داره اما تا دلت بخواد نوه ی دختر داره . پس فکر کن یک جورایی داداشت عزیز دل پدر جون ... » با حرص گفتم : « اشکال نداره . می رم عزیز دل پدر جون و مادر جون بابایی می شم . » خندید و گفت : « خاله هامون به ترتیب مهین ، مینا ، مامان و مارالن ... داییم که اسمش مهرانه ... » فوری گفتم : « نیما این طوری که ما کلی فامیل داریم . چرا ما رو به غریبه ها دادن ؟ »

- روی خاله ها کلا نمی تونیم حساب کنیم . هیچ کدوم نمی خواستن ما رو نگه دارن . دایی و عمو می خواستن اما عمو اون زمان تازه ور شکست شده بود . داییم زنش نمی داشت ... کلا این طوری شد . وگرنه عمو خیلیم می خواست زن عمو بیش تر ولی خب نمی تونستن دیگه ... جالب این جاست که منو هی پاس می دادن ... همه تو رو می خواستن . چون تو چیزی نمی فهمیدی ولی من یکم

زیادی تخس بودم و اخمو چون دوست نداشتم با هیچ کس گرم باشم و به همه چیز ایراد می گرفتم. غممو این طوری خالی می کردم و همه از دستم عاصی بودن ... به خصوص آقای مسعودی می

خواست تو رو داشته باشه چون فقط دو تا پسر داشت. ولی آقای وثوق قبول نکرد. چون بهتا رو داشت ... من و بهتا اختلاف سنمون سه ساله ... گفت مبادا این پسر که می دونه بهتا خواهرش

نیست ... خب می دونی می ترسید بین من و بهتا رابطه ای درست بشه برای همین آقای مسعودیم مجبور شد تو رو به اون بده ...

با خنده گفتم: «وای فرض کن ... تو عاشق بهتا می شدی ... چی می شد ... خب یک سوال دیگه ... اون وقت نمی ترسید بین من و باربد رابطه ای درست بشه؟» با تعجب برگشت سمتم و گفت:»

باربد ده سال از تو بزرگ تره!» خندیدم و گفتم: «خب باشه ... وایسا ببینم ...» مکث کردم و با تعجب گفتم: «اگه باربد از من ده سال بزرگ تره وقتی منو دادن به اون خانواده اون چهار ده ساله

بوده ... پس ...» لبخند زد و گفت: «باربد می دونه ...» با حیرت گفتم: «دروغ می گی ...» به جاده خیره شد و گفت: «نه ... باربد می دونه خواهرش نیستی ... ولی به بهتا که شش ساله بوده گفته

بودن خواهرشو که مثلا تو باشی برده بودن دکتر که مریض بوده حالش خوب بشه بعد برش گردوندن ... بهتام فکر کرد خواهرشی ... ولی باربد می دونه. با این حال الانم به روت نمیاره که باهاتش

صمیمی باشی.» فوری گفتم: «وای باربد ... بمیرم الهی این پسر چه قدر گل و عزیزه ... راستی این یعنی من و باربد به هم محرم نیستیم؟» خندید و گفت: «محرمین. برای چی نباشین ... ببنتون

صیغه ی محرمیت خواهر و برادری خوندن.» با هیجان گفتم: «جدی؟ بعد این یعنی می تونیم با هم ازدواج کنیم؟» با دهن باز برگشت سمتم و گفت: «نازیلا تو هیچی از این مسائل نمی دونی نه؟»

فوری گفتم: «خب می خواستم ببینم اگه عاشقم می شد می تونستیم ازدواج کنیم یا نه.» خندید و گفت: «منم دقیق نمی دونم. ولی خب مطمئنا تا اون صیغه باشه اصلا. جای برادرته ... حالا نمی

دو نم که اون صیغه می تونه شکسته بشه یا نه ...» با لبخند گفتم: «خیلی خب داشتی می گفتمی.»  
- خب ... حالا خاله مهین دو تا دختر داره ... خاله مینا اصلا نمی تونه بچه دار شه . مامانم که فقط  
تو رو داره . خاله مارالم می تونه اما نمی خواد بچه دار شه ... حداقل به این زودیا نمی خواد . آخه  
تازه نامزد کرده

با تعجب گفتم: «دوباره داری دروغ می گی ...» خندید و گفت: «نه نمی گم ... بین مامان و دایی  
دو قلو ان . بعد اون مادر جون یک بچه سقط کرده بعدم مارالو به دنیا آورده.» با تعجب گفتم: «  
اوف پس باید اختلاف سنی زیادی داشته باشن ...» خندید و گفت: «این طور که من یادمه توام  
دوقلو بودی.» دیگه نمی تونستم اصلا حرف بزوم ... جیغ زدم: «نیما داری چرت و پرت تحویلیم می  
دی.» خندید و گفت: «نه راست می گم . دو قلو بودی . با یک خواهر دقیقا شبیه خودت ...» ناله  
کردم: «نیما دیگه طاقت ندارم . بگو داری دروغ می گی ...» با حرص گفت: «فکر کن دارم دروغ  
می گم ... اصلا آره دارم دروغ می گم ...» ناله کردم: «نیما ... پس ... چه بلایی سرش اومد؟»  
سرشو تکون داد و گفت: «من که داشتم دروغ می گفتم ...» کوبیدم به داشبورد و گفتم: «به جهنم  
نگو!» ساکت موند . ناله کردم: «بگو نیما بگو ... بگو خواهر دو قلوئی من کجاست؟» سرشو به  
نشونه ی منفی تکون داد . ناله کردم: «نیما ... نیما بگو . نیما جون تو رو خدا بگو ...» نفس  
عمیق کشید و گفت: «بندر عباس!» دهنم باز موند و گفتم: «کجا؟»

- دوباره بگم؟ بندر عباس ...

با حیرت گفتم: «بندر عباس برای چی؟ یعنی زندهست و من ندیدمش؟» فوری گفت: «نمی خوام  
در موردش حرف بزوم.» استرس گرفته بودم ... فوری گفتم: «نیما ... یعنی چی نمی خوام حرف  
بزوم؟» به جاده خیره شد و گفت: «تمومش کن!» زدم به بازوش و گفتم: «نیما باید بهم بگی ...»  
جوابی نداد ... دلم می خواست فرمونو بگیرم بیچم تو خاکا ... به صدلی تکیه دادم و یکم فکر  
کردم ... فوری گفتم: «یعنی نیما نمی خواد ...» ساکت شدم و ناله کردم: «نیما نگه دار ...» جوابی  
نداد و عصبانی به جلو خیره شد ... داد زدم: «نگه دار نیما . حاله داره به هم می خوره ... زود

باش. « با تعجب گفت: « چت شده؟ » دستمو مشت کردم و غریدم: « نگه دار نیما ... دارم بالا میارم. » با تعجب گفت: « باشه ... باشه تحمل کن ... یکم جلو تر جا هست. نگه می دارم. خیلی حالت

بده؟ » سرمو به صندلی تکیه دادم. چشمامو بستم و گفتم: « نه ... فقط زود تر ... » دستمو گرفت و گفت: « خیلی خب ... آروم باش ... » از پنجره به بیرون خیره شدم. فکر کرده می دارم همین

طوری تا عصبانی می شه جواب سوال منو نده. همین که نگه داشت از ماشین پیاده شد و دوید تا در سمت منو باز کنه. فوری سوئیچو برداشتم و توی جیب مانتوم گذاشتم. درو باز کرد و گفت: «

پیاده شو ... » از ماشین پیاده شدم. درو پشت سرم بست و گفت: « الان بهتری؟ حس می کنی ... » وسط حرفش با خنده گفتم: « هه هه هه گول خوردی. حالا تا نگی خواهر دو قلوی من چرا

اون جاست عمرا بتونیم حرکت کنیم و بریم. » با تعجب گفت: « چی؟ » دست به سینه و ایسادم و گفتم: « گول خوردی. سوئیچو برداشتم. حالام تا نگی خواهر دو قلوی من برای چی بندر عباسه و تا

حالا هیچی به من نگفتی و حتی دیدنش نرفتی منم سوئیچو بهت نمی دم و ماشین تو این بیابون تاریک با تموم جن و اجنه هاش می مونه!» ناله کرد: « مسخره بازی در نیار نازیلا و اونو بدش به

من. » ابرو هامو دادم بالا و گفتم: « جواب سوال من نبود ... » به ماشین تکیه دادم و گفتم: « اسم خواهرم چیه؟ » عصبانی گفت: « گفتم تمومش کن. توام می گی چشم و همین! من برادر بزرگتر

توام حق نداری روی حرف من حرف بزنی ... » با پوزخند گفتم: « اجازه هست روی حرفت داد بزنی؟ » با حرص گفت: « نازیلا عصبانیم نکنا ... » ناله کردم: « چرا این قدر ازش متنفری؟ » با

خشونت تو صورتم غرید: « چون مثل تو نیست ... چون شاید ظاهرش مثل تو باشه اما قدر تو پاک نیست ... » داد زد: « چون آدم نیست!» با تعجب گفتم: « یعنی چی که پاک نیست؟ » نالید: « یعنی

یک عوضی به تمام عیاره. بر خلاف تو. » با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: « چه طور ممکنه خواهر من یک ... یک عوضی باشه که ... که ناپاکه؟ » به ماشین تکیه داد و گفت: « نازیلا ... سخته

که بهش فکر کنم. توام باید بی خیالش شی. فقط ما دو تاییم. فکر کن اصلا خواهری نداری. »

– نه . نیما امکان نداره . من همچین فکری نمی کنم . باید بدونم اون دقیقا کیه ... چه طوریه ... همه چیزو بگو نیما . خواهش می کنم ...

نفس عمیق کشید و گفت : « اون ... تو شونزده سالگی ... پنج سال پیش ... به میل خودش ... به میل خودش پاکیشو از دست داد ... با بهترین دوست من ... » دهنم باز موند ... نیما کاملاً داشت می لرزید . با حیرت گفتم : « چی شده ؟ با بهترین دوست تو ... اونم ... اونم شونزده سالگی ؟ » به جاده خیره شد و زمزمه کرد : « برای من مرده ... » سرمو انداختم پایین و گفتم : « اسمش چیه ؟ » رو بهم گفتم : « نازی . حالا سوئیچو می دی ؟ » سوئیچو دادم بهش و گفتم : « می خوام بینمش . » در ماشینو باز کرد و نشست و درو بست . نفس عمیق کشیدم و منم نشستم و گفتم : « نیما من که ازش

بدم نیما . من حتی ندیدمش . می خوام بینمش . » ماشینو روشن کرد و گفت : « جدا ؟ با این چیزایی که گفتم بدت نیما ازش ؟ » فوری گفتم : « شاید پشیمون باشه ... »  
– پشیمونیش فایده نداره .

با حیرت گفتم : « پس پشیمونه ... » جوابی نداد . ناله کردم : « نیما ... تو رو خدا . حداقل این حقو دارم که همه چیزو در موردش بدونم یا نه ؟ » با کلافگی گفتم : « چی می خوای بدونی ؟ می خوام زود تر این بحثو تموم کنیم . لعنتی کاش این زبون لعنتیمو نگه می داشتیم . » فوری گفتم : « اول این که بعد مرگ مامان و بابا چه بلایی سرش اومد ؟

– اونم دادن به یک نفر دیگه ... مشهد زندگی می کردن . خانواده ی اون مثل آقای وثوق نبودن که بخوان اونو دختر خودشون جا بزندن برای همین اونو راحت می تونستم بینم . خلیم دوستش داشتیم

. دختر شیرینی بود ولی ظاهرش این بود . خوردنی بودن نازیلا ... خیلی با مزه بود و حرفای شیرین و خنده داری می زد . ولی بزرگ شد و کلا عوض شد . چیزی بود که من اصلاً نمی خواستم ... خیلی دوستش داشتیم و فکر می کردم خواهر عزیزیه و همون طوری که مامان و بابا تربیتش کردنه ولی تو اون خانواده که هیچ توجهی به فرهنگ و تربیتش نمی کردن اون طوری بزرگ شد . بعدم



اون فاجعه رو با دوست من بالا آورد ... بعد از اون دیگه اصلا نمی خواستم بینمش و ندیدمش .  
برای دانشگاهش بندرعباس قبول شده برای همین الان اون جاست .

– بندر عباس دانشگاه قبول شده ؟ چرا ؟ یعنی تو اون قدر باهوش بودی که تونستی بورسیه  
بگیری و پاریس درس بخونی ... منم حقوق تهران و تو کلاس شاگرد اول اون وقت اون ... بندر  
عباس ؟

– مسئله هوش نیست . اگه هوش باشه نازیلا اون آن چنان هوشی داره که ما دو تا رو می ذاره تو  
جیبش ولی ازش استفاده نمی کنه . فقط خوشی می کنه . همون بندر عباسم که قبول شده بدون  
درس

خوندن شاهکار کرده . اصلا تو اون خانواده ...

– نیما اون وقت ... چه طور الان ازش خبر داری که بندر عباسه اگه اصلا دیگه نمی خواستی  
بینیش ؟

– یک مدت پیش که درسم تموم شده بود و اومده بودم ایران داشتم می اومدم پیشت که زنگ  
زدن بهم . خانوادش زنگ زدن گفتن وضعیتش اورژانسیه . منم برگشتم بندر عباس تا بفهمم چش  
شده .

قلبش مشکل داره . حالش خیلی بد بود و تصمیم گرفتن برای عمل بفرستنش خارج ایران . این  
شد که منم باید باهانش می رفتم ... منو باهانش فرستادن تا عمل کنه . مجبور بودم پیشش بمونم  
که

مراقبش باشم ولی اصلا باهانش حرف نمی زدم . دلم نمی خواست اصلا تو روش نگاه کنم . بعد  
عملش و مرخص شدنشم یکم موندیم و بعد برگشتیم ایران . یک اتفاقاتیم پیش اومد که نتونستم  
پیام

پیشت و همون جا موندم . برای همین نتونستم سال پیش بینمت ...

– یک سال تموم چه اتفاقاتی افتاد ؟

دستم گرفت و گفت : « موضوع همون ... فرار از عشق ! » فوری گفتم : « راستی نیما قضیه ی  
عاشقی تو چیه که می گفتمی تحمل کردی ؟ » خیلی ساده گفت : « عاشق شدم ... مرد ... » اینو که  
گفت

منم ساکت شدم ... تو چشمش اشک بود ولی نمی خواست غرورش بشکند . برای همین من رومو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم تا فکر کنه نمی فهمم و حداقل تو دلش نریزه . بعد پنج دقیقه زیر لب گفتم : « خدا رحمتش کنه . » جوابی نداد . خواستم جو عوض شه صدای ضبطو بیش تر کردم و گفتم : « شماره ی نازلی رو داری ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد . ادامه دادم : « پس آدرس خونشونو که داری . بعد امتحاناتم می ریم پیشش ... » فوری گفت : « نازیلا مثل قبل فقط من و تویم . اونو فراموش کن . »

– نمی خوام فراموش کنم نیما ... تو اگه جای من بودی یکهو بهت می گفتن که یک برادر دو قلو داری کنجکاو نمی شدی ببینیش ؟ من نمی فهمم با چهارساله بودنم بازم چه طور هیچی از خواهر دو

قلو داشتن یادم نیست . واقعا باید مغز منو گل بگیرن ! به هر حال من می خوام ببینمش . به خصوص که پشیمونه . به خصوص که می گی شیرین بوده .

ناله کرد : « دوره ی شیرین بودنش تموم شده ... » با حرص گفتم : « نیما آدم باش ... قلبشم مریضه تو این طوری می کنی ؟ » دیگه حرفی نزد . سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم . نمی دونم خوابیدم یا نه فقط چشمام گرم شد که صدام زد و گفت : « رسیدیم نازیلا جان ... پیاده شو . » همون موقع گوشیم زنگ خورد . جواب دادم : « الو ؟ » از ماشین پیاده شدم و صدای نگران مامان اومد : « باران کجایی ؟ هی زنگ می زنی تلفن خونه کسی جواب نمی ده . »

– مامان من و نیما اومدیم دیدن پدرجونم . ببخشید یادم نبود بهتون خبر بدم .

– دختر نباید زنگ می زدی یک چیزی می گفتی ؟ دلم هزار راه رفت .

– ببخشید . حال بهتا خوبه ؟

– آره ... خوبه ... داره استراحت می کنه ...

– می تونه ببینه

– آره . بالاخره امروز چشماشو باز کرد و دید ...

– وای چه خوب ...

نیما در خونه رو باز کرد و رفت تو . منم گفتم : « من دیگه باید برم . از طرف من ببوسینش .»

– باشه . مواظب خودت باش . فکر درساتم باش . خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و منم رفتم داخل . خونه ی تقریبا بزرگی بود . خونه که نه ویلا بود . نیما درو باز کرد و گفت : « بیا داخل .» و رفت داخل خونه ... منم رفتم و درو بستم . با کنجکاوی به اطراف

نگاه می کردم که صدای نیما اومد : « سلام پدر جون . خویین ؟» با ذوق رفتم سمت صداش . یک پیرمرد پشت به ما روی صندلی توی تراس نشسته بود و به رو به رو خیره بود . اوف ... چه ژست

محکم و مغروری ... هنوز چهرشو ندیده بودم . از جاش بلند شد و برگشت سمتمون و خواست چیزی بگه که تعجب کرد . لبخند زدم . نیما اومد کنارم و گفت : « پدرجون این نازیلاست ... خواهرم .»

بهش نگاه کردم . با تعجب کنار گوش نیما وز وز کردم : « این بابا بزرگمونه ؟ این که پنجاه بیش تر بهش نمی خوره ...» خندید . رفتم پیش پدر جون و گفتم : « سلام پدرجون ...» رفتم تو بغلش . با

لبخند گفت : « چه خواهر خوشگلی ... چرا زود تر از این ندیدمت ؟» از تو بغلش در اومدم و گفتم : « چون نیما بهم نگفته بود که بابا بزرگ دارم . ببینن چه شیادیه . تا امروز از دهنش پرید گفتم من می خوام برم پیش پدر جون .» خندید و دوباره بغلم کرد و گفت : « فدات شم .» خندیدم . نیما با حرص گفت : « خود شیرین !» یک صدایی از تو آشپز خونه باعث شد با تعجب برگردم . نیمام تعجب

کرده بود . فوری گفتم : « پدرجون پرستاری چیزی دارین ؟» با لبخند گفت : « نه . داریوشه .» نیما با شوق گفت : « واقعا ؟ این جاست ؟» و رفت داخل آشپز خونه . با حیرت گفتم : « داریوش کیه

دیگه ؟» روی مبل نشست . ماشالا کمرشم که راست تر از من بود . نه کند بود نه کمر خمیده داشت . خیلی سر حال روی مبل نشست و گفت : « نه ... پسر دایته .» با حیرت گفتم : « ا ؟ جدی ؟ اون

یکی نوه ی پسر ؟» کنار پدر جون روی مبل نشستم و گفتم : « پدر جون منو بیش تر دوست دارین یا نوه های پسر تونو ؟» خندید و گفت : « اگه بهشون نگی تو رو .» با ذوق گفتم : « مرسی .» نیما

با خنده اومد بیرون و بعد اونم داریوش اومد . خشکم زد ... این پسر دایی منه ؟ قیافش که مثل خارجیاست ... اه اه اه اصلا هم خوشگل نیست ! از جام بلند شدم و رفتم سمتشون . رو به داریوش سلام دادم . سرشو تکون داد و با چایی ای که دستش بود رفت و روی مبل نشست . وا چه قدر خشک ! حرفم نمی زنه ؟ انگار نه انگار من تازه اومدم تو این خانواده . تخس بی ادب ! رو به نیما طوری که بشنوه گفتم : « فکر می کردم رسم ادب اینه که ... » صدای پدر جون اومد : « بیا بشین نازیلا جان . مهم نیست . » وا همین ؟ مهم نیست ؟ کنار پدر جون نشستم . دستشو دور شونم حلقه کرد

و گفت : « بالاخره من تو رو دیدم . » لبخند زدم و گفتم : « آره . راستی پدر جون می دونستین من یک قل دیگم دارم ؟ » تعجب کرد . رو به نیما گفتم : « نیما نمی خوای به پدر جون بگی ؟ » کاملاً معلوم بود ازم عصبانیه . خب باشه ... می خوام قلمو ببینم . پدر جون گفت : « راست می گه نیما ؟ » نیما با حرص گفت : « آره . » رو به پدر جون گفتم : « و نیما نمی خواد بذاره من اونو ببینم ولی هم من دوست دارم ببینمش هم شما نه ؟ پس بگین یک قرار ملاقاتی بذاره ... » پدر جون با ناراحتی گفت : « انتظار نداشتم از من پنهان کنی . » لبخند پیروز مندانه ای زدم که داریوش یک جمله گفت . چه .

عجب بالاخره دهنشو باز کرد : « پدر جون منم انتظار نداشتم که نوتون هنوز نرسیده شما رو به جون داداشش بندازه ! » عوضی ! این آدمه اصلاً ؟ چرا این قدر بد عنقه ؟ اگه تا پنج دقیقه ی دیگه حرف نمی زد فکر می کردم لاله . با عصبانیت گفتم : « بهتر از برادریم که منو به جون خواهر ندیدم می ندازه و آره بهتر از پسر دایی ای هستم که پدرجونمو هنوز نیومده به جون من بندازه . من حق دارم . شمام چیزی نمی دونی مثل این ده دقیقه لال باش . » نیما گفت : « نازیلا چرا این طوری حرف می زنی ؟ یکم ... » وسط حرفش بلند شدم رفتم تو اتاق . پر روی مُتَهِّین ... ( از همون سری کلمات من در آورده به معنای توهین کننده ! ) روی تخت نشستم و به زمین خیره شدم . اشکم ریخت . لعنتی دوباره افسرده شدم ... اه . اشکمو پاک کردم ولی بازم ریخت . آخه الان وقت ماه غسل

رفتن بود؟ خودمو روی تخت جمع کردم و گریه گرفتم. نیما درو باز کرد و با عصبانیت گفت: «چرا اون...» اما دید گریه می‌کنم خفه شد. با درموندگی نگاهش کردم. کنارم نشست و گفت: «گریه

نکن... گریه نکن نازیلا. دوباره شروع نکن. تو که حالت خوب بود...» رفتیم تو بغلش و با هق هق گفتیم: «اصلا هم حالم خوب نبود... اول که سرم داد زدی... بهم گفتی قل دارم ولی نمی‌داری

بینمش... بعدم که اون داریوش بد عنق لعنتی عوضی بی شخصیت این طوری باهام رفتار می‌کنه انگار از عرش الهی اومده. لعنتی نمی‌دونه پیش من هیچ...» نیما گفت: «باشه باشه فهمیدم بسه

». ناله کردم: «نمی‌خوام. نمی‌خوام بس کنم. نیما خان نمی‌دونی من الان چه قدر حالم بده؟ اگه می‌دونستی این آقای...» وسط حرفم داریوش گفت: «نمی‌خواهی توهینو تموم کنی؟» از تو بغل

نیما در اومدم و گفتیم: «شما اول توهین کردی. آخه چی کارت کرده بودم؟ خود در گیری مزمن داری؟ اگه این طوریه یک روان شناس می‌شناسم می‌فرستمت پیشش...» پدر جون اومد تو و گفت

: «برین بیرون...» نیما و داریوش رفتن بیرون. پدر جون کنارم روی تخت نشست و گفت: «نمی‌خواهی که روز اولی که می‌بینمت گریه کنی؟» رفتیم تو بغلش و گفتیم: «پدر جون این نوتون خیلی...» ادامه ندادم. در گوشم گفت: «آشفتست... کاریش نداشته باش...» ناله کردم: «آشفتست یعنی چی؟ چرا سر من خالی می‌کنه؟»

– به دل نگیر... مادرش یکم باهاش بد رفتاری کرده. پیش پای شما هم زنگ زده بود داشت این بچه رو زجر کش می‌کرد. عصبیه روی هر کی خالی می‌کنه. عادتشه. ولش کن.

ناله کردم: «پدر جون... تورو خدا یک کاری کنین نیما منو بیره پیش نازلی.» فوری گفت: «باشه. گریه نکن. می‌گم ببرت. اگه نبرد زنگ بزن به من...»

– چشم.

از تو بغلش در اومدم اونم رفت بیرون و صدایش اومد که داره با نیما حرف می‌زنه. از اتاق رفتیم بیرون. اوف نیما آتیشی بود. چه‌رمو مظلوم گرفتیم و روی مبل نشستیم. داریوش کنارم نشست و

گفت: «معذرت می خوام.» سرمو تکون دادم به معنی می بخشم اونم رفت تو اتاق. انگار عادت نداشت اصلا با کسی گرم بگیره. حرفاشون که تموم شد نیما کنارم نشست و حرفی نزد. فوری گفتم

: «شام خوردین پدر جون؟»

\_ نه دخترم.

فوری گفتم: «خب پس ... من می پزم.» و رفتم توی آشپزخونه. در یخچالو باز کردم تا ببینم چی بردارم و پبزم که صدای نیما اومد: «برای چی همچین کاری کردی؟» برگشتم سمتش و بدون این

که از عصبی بودنش بترسم گفتم: «من به خودم حق می دم.» بعدم از داخل یخچال یکم تن ماهی و تخم مرغ برداشتم. تن ماهی رو گذاشتم بجوشه و پشت میز نشستم. نیما گفت: «نازیلا برای چی

اصرار داری ببینیش؟ نیازه ببینیش؟» فوری گفتم: «چون خواهرمه. خیلی بدی که تا همینجاشم از من پنهان کردی. بله نیازه ببینمش. درسته دو قلوویم ولی می خوام ببینمش.» روی صندلی کنارم نشست و گفت: «با تموم اخلاق گندش؟»

\_ بی خیال نیما. می دونم داری زیاده روی می کنی چون نبخشیدیش. حالام می خوام شام درست کنم نون داریم؟ چون یکم دیره نمی تونم زیاد تشریفات درست کنم.

\_ آره همه چیز هست. پس امتحانات که تموم شدن می ریم. کی تموم می شن؟

\_ سه هفته ی دیگه تقریبا

سرشو تکون داد و رفت بیرون. منم سرمو روی میز گذاشتم. دلم بی قرار بود ... خیلی بی قرار ... زمزمه کردم: «لعنتی. کاش می فهمیدم اون کیه ... کیه که ...» دیگه ساکت شدم. سرمو بلند

کردم. به نظرم تن ماهیا آماده بودن. برشون داشتم و توی یک ظرف خالی کردم و شروع کردم به پختن کوکوی تن ماهی. آماده که شد توی بشقاب با تزئین گذاشتم و میزم چیدم. رفتم بیرون از

آشپز خونه و با لبخند گفتم: « آقايون بفرمايين .» نيما خنديد و رفت تو . بعدم پدر جون اومد ولی داريوش تو اتاق بود . رفتم که صدایش بزنم . درو زدم و رفتم تو . پشت لپ تاپش نشسته بود و داشت

باهاش کار می کرد . گفتم: « غذا آمادست ... چیز زیاد سنگینی نیست ...» جوابی نداد . پوفی کردم و تکرار کردم: « گفتم ...» وسط حرفم گفت: « شنیدم . نمیام .» خب به جهنم که بیای . از اتاق بیرون رفتم و درو کوبوندم . پدرجون گفت: « داريوش نمياد؟» سرمو به نشونه ی منفي تکون دادم و نشستم . نيما گفت: « خوش مزست . مرسی .» سرمو تکون دادم و با چهره ی ناراحت شروع کردم به خوردن . ولی بیش تر از دو لقمه نتونستم بخورم . خواستم برم بیرون که پدر جون گفت: « نازيلا جان تو توی اتاق داخل راه رو بخواب . اون یکی اتاق تخت نداره . تو روی تخت بخواب ...» لبخند زدم و گفتم: « پدر جون شما کمرتون درد می گیره .» با خنده گفت: « من به این تخت عادت ندارم . روی تشک می خوابم . نيما و داريوشم کنار خودم نگه می دارم . تو برو بخواب .» سرمو تکون دادم و با گفتن ممنون رفتم توی اتاق . رو به داريوش گفتم: « پدر جون گفت که ... من این جا بخوابم .» جوابی نداد . خب بری بمیری . زبون داری برای چی ؟ هی حرف نزن آخرش لال

مونی بگیری . روی تخت دراز کشیدم و گفتم: « رفتی بیرون لامپم خاموش کنی . این چراغ خوابم روشن کنی . می ترسم . شب به خیر .» و چشمامو بستم . خدا رو شکر که حداقل این کارا رو کرد با

اون اخلاق گندش ... منم شب زیاد راحتی نداشتم . مدام بيدار می شدم . حس می کردم که طولانی ترین شب عمرمو دارم می گذرونم . صبحم با صدای اذان گوشیم بيدار شدم . یاد قولم به ليلا افتادم .

شمارشو گرفتم و از جام بلند شدم و خیلی آروم طوری که کسی بيدار نشه رفتم بیرون . قطعش کرد . با حرص گفتم: « ديونه!» و دوباره زنگ زد .

دوباره قطع کرد و پشت سرش اس فرستاد: « بيدارم و دارم وضو می گیرم .» باورم نمی شد که يادش باشه قولش ... لبخند زدم . آخ جون . چه قدر خوب می شه که به نماز عادت کنیم . ديگه کم کم

داشتیم از آخرتم می ترسیدم . رفتم داخل دستشویی وضومو گرفتم و اومدم بیرون که دیدم پدر جونم داره نماز می خونه . لبخند زدم . حالا چادر از کدوم گوری بیارم ؟ رفتم داخل اون یکی اتاق که چادر

بردارم ولی یک چیزی دیدم که خشکم زد ... با ترس دویدم بیرون و درو یادم رفت ببندم . لعنتی ! اینم وضع خوابه ؟ بازم ایول نیما ! پوفی کردم . داغ شده بودم . با خودم گفتم نیما رو هم برای نماز

بیدار کنم . برای همین گشتم دنبال نیما که دیدم تو تراس خوابیده . الهی ... کنارش نشستم و تکونش دادم ... همون موقع صدای پدر جون اومد : « دخترم بیدارش نکن ... » برگشتم سمتش و گفتم : «

پدر جون بیدار شه نمازشو بخونه ... » لبخند زد و گفت : « به فدای نوه ی عزیزم . باشه . بیدارش کن . » لبخند زدم و دوباره تکونش دادم . با چشمای بسته گفت : « بله ؟ »

- نیما جون بلند شو نماز بخون دوباره بخواب . بیا تو اتاقی که من خوابیده بودم بخواب این جا که کمر درد می گیری که ... پاشو !

چشماشو باز کرد و با تعجب گفت : « تو از کی تا حالا نماز می خونی ؟ » دستشو گرفتم و نشوندمش . یکم چشماشو مالید و از جاش بلند شد . گیج بود بد بخت . بردمش داخل دستشویی وضوشو

بگیره . اومد بیرون کلا از این رو به اون رو شده بود . گونمو بوسید و گفت : « مرسی . » خواستم جوابشو بدم که صدای پدر جون اومد : « نمازتونو که خوندین در آشپز خونه رو هم ببندین . » نیما چشمی گفت و منم گفتم : « این دور و برا چادر نیست ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد منم شالمو پوشیدم طوری که موهام دیده نشه . نماز مونو که خوندیم رو به نیما گفتم : « بیا اون اتاق بخواب پیش من . »

- نه . راحتم . اون جا باد خنک میاد .

خندیدم و گفتم : « پس من میام پیش تو . » سرشو تکون داد و رفتیم داخل تراس . دراز کشید و گفت : « یکم جا کمه ... » کنارش دراز کشیدم و گفتم : « اگه جا کم آوردم روی تو می خوابم ! » خندید و



گفت: «جدا از کی نماز می خونی؟» چشمامو بستم و گفتم: «از دیشب تصمیم گرفتم. شاید به چیزی که می خوام برسیم و بفهمیم که ... اون کیه.»

- نازیلا؟

- هوم؟

- چه طور اسمشو نمی دونی؟ شما با هم حرف زدین با هم وقت گذروندین اون وقت اسمشو نمی دونی؟

- نه. فقط می دونم دکترو شایدم پزشکی می خونه ...

نمی خواستم زیاد در این مورد حرف بزنه ولی اون تمومش نمی کرد: «همین؟»

- همین. می خوام بخوابم نیما. بس نیست؟

جوابی نداد ولی منم دیگه تا صبح خوابم نبرد. همش فکر بود که می اومد تو سرم. داشتم داغون می شدم. یکهو تموم غیر ممکنای دنیا رو سرم خراب شده بود ... بعد از یک ساعت تموم این ور و

اون ور شدن دیدم که اصلا خوابم نمیاد از جام بلند شدم و دیدم پدر جون نشسته روی مبلا و به رو به رو خیرست. با تعجب صدایش زدم. برگشت سمتم. گفتم: «چرا بیدارین؟» کنارش نشستیم و

اونم گفت: «تو چرا بیداری؟» خندیدم و گفتم: «باز جویی نکنین دیگه پدر جون.» سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم: «اصلا باورم نمی شه شما پدر جونمین.» خندید و گفت: «من عادت دارم.»

دیگه بعد نماز خوابم نمی بره. یا می شینم فکر می کنم یا کتاب می خونم.» با لبخند گفتم: «منم یک مدت پیش معتاد کتاب خوندن بودم. هنوزم کتاب خونم توی اتاقم هست ... فکر کنم به شما رفتم

پدر جون. البته اگه کتاب زیاد می خوندین.» زمزمه کرد: «نمی دونم. یادم نمیاد.» با لبخند گفتم: «اشکال نداره پدر جون. صبحانه می خواین؟» از جاش بلند شد و گفت: «نه. الان وقت ورزش

منه . این ساعت می رم دور و بر می دوم . « با تعجب گفتم : « شما می دوین ؟ » سرشو تکون داد . والا به ما بگن بدو هیکلمونو این ور و اون ور می کنیم می گیم سنگینیم . این عجب جوونیه ها . بزیم به تخته ! خندیدم و گفتم : « منم پیام ؟ » با خوش حالی گفت : « آره . » از جام بلند شدم و دوباره شالمو سرم کردم . همون شبم با مانتو خوابیده بودم . اونم رفت تا لباس ورزشیاشو بپوشه . منتظر موندم تا بیاد . همون موقع داریوش با لباسای ورزشیش رفت تو آشپز خونه . تعجب کردم . اینم ورزش می کنه ؟ پدر جون اومد و گفت : « داریوشم بیدار کن . » فوری گفتم : « بیداره . رفت تو آشپز خونه . » همون موقع با یک آب معدنی کوچیک اومد بیرون و گفت : « بریم پدر جون . » اونا رفتن و منم پشتشون

یک زری زدما حالا من با این کفشای پاشنه دارم کجا برم بدوم ؟ کفشامو برداشتم ولی عمرا می تونستم بپوشم و بدوم . با مظلومیت به کفشای نیما نگاه کردم . خب نمی فهمه که ... تازه من بد بخت

باید سایز گندشو تحمل کنم . خندیدم و پوشیدمش . اوف این که خیلی بزرگه برای من . خوبیش این بود که کفشای اسپرت بود . اردک وار رفتم بیرون از خونه . پدر جون گفت : « نیفتی دختر . »

خندیدم و گفتم : « نمی افتم پدر جون . مواظبم . » حالا اون قدرم تند نمی دویدن . رفتیم بیرون از ویلا ... هنوزم داریوشو می دیدم داغ می کردم بابت صبح . خب لعنتی تو که می دونی یک دختر تو خونست این چه وضع خوابیدنه ؟ استغفرالله ... لبخند تلخی زدم و کنارشون اول شروع کردن به راه رفتن ... کم کم قدماشونو تند کردن ولی خداییش خیلی پدر جون باحالی داشتم . دویدنمون بالاخره

تموم شد و رفتیم داخل . نیما بیدار شده بود و داشت صبحانه می خورد . همین که من رسیدم گفت : « نازیلا یک لقمه بگیر برای خودت . باید زود بریم . بهتا رو مرخص کردن . » نفس عمیق کشیدم .

بالاخره مرخص شد . زمزمه کردم : « چیزی نمی خورم . » و رفتم داخل اتاق تا گوشیمم بردارم . دنبالم اومد و گفت : « می دونم دل تنگشی نازیلا ولی ... » ناله کردم : « نیما ولیم کن . نمی خوام حرفی

بزخم ... بی خیال . من چیزی نمی خورم . بریم . می خوام ببینمش .» با پدر جون خاحافظی کردم و دویدم بیرون . انگار نه انگار که تازه فهمیدم اون پدر بزرگمه . تموم شوقم خوابیده بود ... فقط اگه اونو می دیدم ... اگه می دیدم ... پوفی کردم . وای خدا ... هر روز دارم دل تنگ تر می شم ... واقعا کسی مثل من این قدر احمقه که تو نیم ساعت عاشق شه ؟ جدی جدی عشق در نگاه اول وجود داره

؟ سوار ماشین شدم و نیمام نشست . دستمو گرفت که بیرون کشیدمش و گفتم : « فقط برو نیما . ولم کن .» سرمو به شیشه تکیه دادم . اونم حرفی نزد ... صدای ضبطو بیش تر کردم . با حرص سی

دی رو در آوردم . با بلوتوث گوشیم آهنگای مازیار فلاحی رو پلی کردم و چشمامو بستم . نیما صداشو کم کرد که با خشونت گفتم : « نیما دست نزن بهش ...» ناله کرد : « داری خودتو افسرده تر می

کنی با این آهنگا .» بیش ترش کردم و گفتم : « به دیگران مربوط نیست . خصوصا اون کسی که خودشم منو افسرده می کنه .» خواست حرفی بزنه که ناله کردم : « تمومش کن دیگه نیما !» حرفشو

خورد . دیگه تا وقتی رسیدیم فقط آهنگای مازیار فلاحی بود ... از وقتی صدای اونو شنیده بودم دیگه مازیار فلاحی مثل قبل بهم حال نمی داد . هر آهنگی که تموم می شد دلم می خواست به جاش

صدای اونو بشنوم ... خیلی داشت برام سخت می شد ... حالم عجیب بود ... خیلی عجیب ... اشکام ریخته بودن . وقتی متوجه شدم که صورتم به خاطرشون می سوخت ... درو باز کردم و خواستم

پیاده شم که نیما گفت : « ببین نازیلا من ...» زمزمه کردم : « خواهش می کنم ... نیما واقعا می خوام تنها باشم . جدی می گم . بسه ...» درو بستم و در خونه رو باز کردم . لعنتی حالا چه طوری با

اون جمعیت رو به رو شم . گوشیمو در آوردم و خواستم بینم ساعت چنده که زنگ خورد . با بی حوصلگی جوابش دادم و از حیاطم گذشتم . درو باز کردم و با تکون دادن سرم مثلا سلام کردم .

صدای مانی باعث شد یادم بیاد تقریباً یک هفتست که اصلاً ازش خبر ندارم. بدون این که به بهتا سر بزنم رفتم داخل اتاقم و جواب سلام مانی رو دادم. پشت سرش گفت: «باران غزل خونست.»

روی تخت نشستیم. تعجب کرده بودم ولی اون روزا اون قدر بی حوصله بودم که حس قوی فضولیمم خوابیده بود. با این حال خودمو مشتاق نشون دادم و گفتم: «جدا؟ پس... من میام عصر بهش»

سر می زدم. می خوام ببینم چه اتفاقی افتاده. فرهاد کجاست؟»

– اونو آورد و رفت... الان غزل با غزال خونست... ممنون می شم بیای باران چون حالش اصلاً خوب نیست. تو بهتر حرفاشو می فهمی. نمی خواد هیچ کس باهاش حرف بزنه..

نالاه کردم: «دیونه تر از غزل ندیدم. خیلی خب... میام. تا عصر. خداحافظ.» گوشه رو قطع کردم و مانتومو در آوردم. زشت بود اگه نمی رفتم دیدن بهتا برای همین رفتم پایین... در اتاق باربدو

باز کردم و بهتا رو دیدم که دراز کشیده و خوابیده. بقیه داخل بودن. سلام دادم و مامان گفت: «چرا گریه کردی؟» بابا برگشت طرفم. نیما ناراحت بود... سرمو انداختم پایین و گفتم: «هیچی...»

من خوبم. نگران بهتا بودم برای همین...» یک قطره اشکم بازم ریخت. پاکش کردم و بابام با خنده گفت: «بهتا که خیلی وقته عمل کرده. الان تازه نگران شدی؟» اومد جلو بغلم کرد و گفت: «

گریه نداره که. بین حالش خوبه...» بغض کرده بودم تو بغلش. لعنتی! چرا آخه هیچ کس از آبتیشی که تو دلمه خبر نداره؟ نیما گفت: «اگه اجازه بدین من نازیلا رو ببرم. انگار حالش خوب

نیست.» بابا منو از تو بغلش در آورد و با لبخند گفت: «آره. ببرش.» نیما منو برد بیرون و گفت: «چرا آخه...» وسط حرفش ازش جدا شدم و با حالت دو از پله ها دویدم بالا. در اتاقمو باز کردم

و همین که رفتم تو کوبوندمش... قفلش کردم و بهش تکیه دادم. تند تند نفس می کشیدم... خیلی داغون بودم... خیلی... روی زمین نشستیم و هق هق کردم. احمق تر از من روی زمین وجود

نداشت... تو دیدار نیم ساعته فرهادم این طوری دل نمی بست که من بستم... چشمم به نقاشی افتاد... دلم می خواست تا صبح بشینم پشتش و بکشمش... دلم می خواست فقط... اشکامو پاک

کردم

... دلم می خواست بی خیال امتحان فردام بشم و تموم وقتمو به اون نقاشی بگذرونم ... پشتش نشستم و بدون این که روپوشمو بیوشم قلم مو رو رنگی کردم ... نفس عمیق کشیدم و با بغض زمزمه

کردم: «بین باران ... اگه بخوای اونو همون طوری که هست ... خاص ... بکشی نباید گریه کنی ...» اشکامو پاک کردم و یک لبخند ساختگی زدم . نیما در زد و صدام زد ... جوابی ندادم و شروع

کردم به کشیدن ... خدا می دونه ... هر چی صدام می زد ... هر چی در می زد ... انگار کر شده بودم ... فقط نمی خواستم یک لحظم دست از کشیدن بردارم ... نگرانم شده بود ... حتی نمی خواستم

جوابشو بدم ... تمرکزمو به هم می زد ... دیگه فکر کنم آخرش درو شکست اومد تو ولی باز من تکون نخوردم ... فقط می کشیدم ... اومد توی تراس ... حس می کردم عصبانیه ...

یک زری زدما حالا من با این کفشای پاشنه دارم کجا برم بدوم ؟ کفشامو برداشتم ولی عمرا می تونستم بیوشم و بدوم . با مظلومیت به کفشای نیما نگاه کردم . خب نمی فهمه که ... تازه من بد بخت

باید ساینز گندشو تحمل کنم . خندیدم و پوشیدمش . اوف این که خیلی بزرگه برای من . خوییش این بود که کفشای اسپرت بود . اردک وار رفتم بیرون از خونه . پدر جون گفت : « نیفتی دختر .»

خندیدم و گفتم : « نمی افتم پدر جون . مواظبم .» حالا اون قدرم تند نمی دویدن . رفتیم بیرون از ویلا ... هنوزم داریوشو می دیدم داغ می کردم بابت صبح . خب لعنتی تو که می دونی یک دختر تو

خونست این چه وضع خواییدنه ؟ استغفرالله ... لبخند تلخی زدم و کنارشون اول شروع کردن به راه رفتن ... کم کم قدماشونو تند کردن ولی خداییش خیلی پدر جون باحالی داشتم . دویدنمون بالاخره

تموم شد و رفتیم داخل . نیما بیدار شده بود و داشت صبحانه می خورد . همین که من رسیدم گفت : « نازیلا یک لقمه بگیر برای خودت . باید زود بریم . بهتا رو مرخص کردن .» نفس عمیق کشیدم .

بالاخره مرخص شد. زمزمه کردم: «چیزی نمی خورم.» و رفتم داخل اتاق تا گوشیمم بردارم. دنبالم اومد و گفت: «می دونم دل تنگشی نازیلا ولی...» ناله کردم: «نیما ولم کن. نمی خوام حرفی»

بزنگم... بی خیال. من چیزی نمی خورم. بریم. می خوام ببینمش.» با پدر جون خاحافظی کردم و دویدم بیرون. انگار نه انگار که تازه فهمیدم اون پدر بزرگمه. تموم شوقم خوابیده بود... فقط اگه اونو می دیدم... اگه می دیدم... پوفی کردم. وای خدا... هر روز دارم دل تنگ تر می شم... واقعا کسی مثل من این قدر احمقه که تو نیم ساعت عاشق شه؟ جدی جدی عشق در نگاه اول وجود داره

؟ سوار ماشین شدم و نیمام نشست. دستمو گرفت که بیرون کشیدمش و گفتم: «فقط برو نیما. ولم کن.» سرمو به شیشه تکیه دادم. اونم حرفی نزد... صدای ضبطو بیش تر کردم. با حرص سی

دی رو در آوردم. با بلوتوث گوشیم آهنگای مازیار فلاحی رو پلی کردم و چشمامو بستم. نیما صداشو کم کرد که با خشونت گفتم: «نیما دست نزن بهش...» ناله کرد: «داری خودتو افسرده تر می

کنی با این آهنگا.» بیش ترش کردم و گفتم: «به دیگران مربوط نیست. خصوصا اون کسی که خودشم منو افسرده می کنه.» خواست حرفی بزنه که ناله کردم: «تمومش کن دیگه نیما!» حرفشو

خورد. دیگه تا وقتی رسیدیم فقط آهنگای مازیار فلاحی بود... از وقتی صدای اونو شنیده بودم دیگه مازیار فلاحی مثل قبل بهم حال نمی داد. هر آهنگی که تموم می شد دلم می خواست به جاش

صدای اونو بشنوم... خیلی داشت برام سخت می شد... حالم عجیب بود... خیلی عجیب... اشکام ریخته بودن. وقتی متوجه شدم که صورتم به خاطرشون می سوخت... درو باز کردم و خواستم

پیاده شم که نیما گفت: «ببین نازیلا من...» زمزمه کردم: «خواهش می‌کنم... نیما واقعا می‌خوام تنها باشم. جدی می‌گم. بسه...» درو بستم و در خونه رو باز کردم. لعنتی حالا چه طوری با

اون جمعیت رو به رو شم. گوشیمو در آوردم و خواستم بینم ساعت چنده که زنگ خورد. با بی‌حوصلگی جوابش دادم و از حیاطم گذشتم. درو باز کردم و با تکون دادن سرم مثلا سلام کردم. صدای مانی باعث شد یادم بیاد تقریبا یک هفتست که اصلا ازش خبر ندارم. بدون این که به بهتا سر بزنم رفتم داخل اتاقم و جواب سلام مانی رو دادم. پشت سرش گفت: «باران غزل خونست.»

روی تخت نشستم. تعجب کرده بودم ولی اون روزا اون قدر بی‌حوصله بودم که حس قوی فضولیم خوابیده بود. با این حال خودمو مشتاق نشون دادم و گفتم: «جدا؟ پس... من میام عصر بهش

سر می‌زنم. می‌خوام بینم چه اتفاقی افتاده. فرهاد کجاست؟»

- اونو آورد و رفت... الان غزل با غزال خونست... ممنون می‌شم بیای باران چون حالش اصلا خوب نیست. تو بهتر حرفاشو می‌فهمی. نمی‌خواد هیچ کس باهاش حرف بزنه..

نالاه کردم: «دیونه تر از غزل ندیدم. خیلی خب... میام. تا عصر. خداحافظ.» گوشی رو قطع کردم و مانتومو در آوردم. زشت بود اگه نمی‌رفتم دیدن بهتا برای همین رفتم پایین... در اتاق باربدو

باز کردم و بهتا رو دیدم که دراز کشیده و خوابیده. بقیه داخل بودن. سلام دادم و مامان گفت: «چرا گریه کردی؟» بابا برگشت طرفم. نیما ناراحت بود... سرمو انداختم پایین و گفتم: «هیچی...

من خوبم. نگران بهتا بودم برای همین...» یک قطره اشکم بازم ریخت. پاکش کردم و بابام با خنده گفت: «بهتا که خیلی وقته عمل کرده. الان تازه نگران شدی؟» اومد جلو بغلم کرد و گفت: «

گریه نداره که. بین حالش خوبه...» بغض کرده بودم تو بغلش. لعنتی! چرا آخه هیچ کس از آتیشی که تو دلمه خبر نداره؟ نیما گفت: «اگه اجازه بدین من نازیلا رو ببرم. انگار حالش خوب نیست.» بابا منو از تو بغلش در آورد و با لبخند گفت: «آره. ببرش.» نیما منو برد بیرون و گفت: «چرا آخه...» وسط حرفش ازش جدا شدم و با حالت دو از پله‌ها دویدم بالا. در اتاقم باز کردم

و همین که رفتم تو کوبوندمش ... قفلش کردم و بهش تکیه دادم . تند تند نفس می کشیدم ... خیلی داغون بودم ... خیلی ... روی زمین نشستم و هق هق کردم . احمق تر از من روی زمین وجود نداشت ... تو دیدار نیم ساعته فرهادم این طوری دل نمی بست که من بستم ... چشمم به نقاشی افتاد ... دلم می خواست تا صبح بشینم پشتش و بکشمش ... دلم می خواست فقط ... اشکامو پاک کردم

... دلم می خواست بی خیال امتحان فردام بشم و تموم وقتمو به اون نقاشی بگذرونم ... پشتش نشستم و بدون این که روپوشمو بیوشم قلم مو رو رنگی کردم ... نفس عمیق کشیدم و با بغض زمزمه

کردم : « بین باران ... اگه بخوای اونو همون طوری که هست ... خاص ... بکشی نباید گریه کنی ... اشکامو پاک کردم و یک لبخند ساختگی زدم . نیما در زد و صدام زد ... جوابی ندادم و شروع

کردم به کشیدن ... خدا می دونه ... هر چی صدام می زد ... هر چی در می زد ... انگار کر شده بودم ... فقط نمی خواستم یک لحظم دست از کشیدن بردارم ... نگرانم شده بود ... حتی نمی خواستم

جوابشو بدم ... تمرکزمو به هم می زد ... دیگه فکر کنم آخرش درو شکست اومد تو ولی باز من تکون نخوردم ... فقط می کشیدم ... اومد توی تراس ... حس می کردم عصبانیه ...

تا اون حدی که بخواد برای اولین بار بزنه تو گوشم ... ولی حرفی نزد ... منم نزد ... فقط هی اشکمو پاک می کردم و هی می کشیدم ... چندین ساعت بدون این که به دستم استراحت بدم کشیدم ...

وقتی تموم شد حس عجیبی داشتم ... من کشیده بودمش ... بدون این که جلوی روم با یک ژست خاص ایستاده باشه ... کشیده بودمش اما اون قدر دقیق که حتی اگه جلوی روم بود نصف اینم نمی

کشیدم ... حسم عجیب بود ... کسی رو که کشیده بودم از همه بیش تر دوست داشتم ... چی باید صداش می کردم ؟ غریبه ؟ دکتر ؟ ... شایدم همون خوش استیل ... اشکمو پاک کردم و از جام بلند شدم



. باید صبر می کردم تا خشک بشه ... بدون توجه به نیما که چند ساعت تموم کنارم نشسته بود رفتیم داخل اتاقم و نیمام دنبالم اومد . روی تخت نشستیم و سرمو انداختیم پایین . کنارم نشست ، دستشو

روی پام گذاشت و گفت : « نازیلا می دونی منو سکنه دادی ؟ فکر کردم بلایی سرت اومده که هر چی صدات می زنم جوابی نمی دی ... » اشکمو پاک کردم و با بغض گفتم : « بلا بد تر از این ؟ »  
جوابی نداد ... زیر لب گفتم : « مردن برای من خیلی بهتر از این بلا تکلیفیه ... » اشکم ریخت و گفتم : « نیما ... نیما بین خواهرت به کجا رسیده که آرزو می کنه بمیره ... » منو بغل گرفت و گفت :  
» :

اگه یک بار دیگه همچین آرزویی کنه با من طرفه . « سرمو به سینش تکیه دادم و با صدایی که یش تر شبیه شکست خورده ها بود گفتم : « اگه به زبونم نگم همین آرزو رو دارم ... اصلا معلوم نیست که تو این شهر باشه ... معلوم نیست که ... که حتی اگه ... اگه پیداش کنم سهم من باشه ... » زمزمه کرد : « نمی تونه از تو بگذره ... هیچ کس نمی تونه از نازیلائی من بگذره ... فقط کافیه صبر کنی نازیلا ... فقط صبر ... می فهمی ؟ آخر تابستون نیلوفر و باربد بر می گردن ... اون وقت بلافاصله بهت می گن کیه و تو ام می ری سراغش ... می فهمی ؟ »

- نیما اون ... اون برای من استثنائیه ... اون قدر منو دیونه کرده که تو همین چند هفته دلم می خواد برم خودمو بکشم راحت شم ... از من می خوای سه ماه تموم تحمل کنم ؟

- بهشون زنگ زدی ؟ شاید اگه مشخصات بدی ...

وسط حرفش ناله کردم : « بهشون گفتم یا دکتره یا پزشکی می خونه ... از شانس گندم نصف فامیلای نیلوفر پزشکی می خونن و دکترون ... بهش گفتم که موهای قهوه ای روشن داره ... گفتم که

چشماش رنگش ... مشخص نیست . تو همون یک مدت که بودم هم هی بین سبز و آبی می چرخید ... گفت نمی دونه ... هر کار کردم نفهمید . ندونست ... می گه کلی آدم با این مشخصات من هست .

آخرشم یک سری حرفای مسخره زد که برای چی می خوامی و ... و من فقط ... می خوام درک کنن که جدیم نه مثل دخترای دیگه که دنبال یک پسر خاص بیفتن ... دلم می خواد با شوخی جوابمو ندن

... دلم می خواد جدی باشن و این زجرای منو کم کنن ... «موهامو نوازش کرد و گفت: «من برات پیداش می کنم ... بیش تر از این مزاحم اونا نشو ... تو ماه عسلشونن ... باید تموم اوقاتشونو با هم

بگذرونن ...» در تراس باز بود و حس کردم بوی بارون پیچید ... از تو بغلش در اومدم و در کلکسیونمو باز کردم ... از داخل یک دفتر برداشتم که برگاش زرد و قدیمی مانند بود و خط کشی نداشت .

یک خود نویس مشکی هم برداشتم و پشت میزم نشستم ... سرمو به آرنجم تکیه دادم و شروع کردم به نوشتن :

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست ...

\*\*\*\*\*

دوست دارمش ...

مثل دانه ای که نور را

مثل مزرعی که باد را

مثل زورقی که موج را

یا پرنده ای که اوج را

دوست می دارمش ...

\*\*\*\*\*

خسته خود نویسمو روی میز گذاشتم و گفتم: «نیما ... می خوام بخوابم . لطفا برو بیرون .» اومد کنارم و گفت: «نه ... وقت درسه ... هیچی نخوندی ...» سرمو گرفتم و گفتم: «خوندم ... موقع فرجه ها خیلی خوندم ... الان فقط می خوام بخوابم .»

\_ نازیلا باید بخونی . این درسا خیلی راحت از ذهن می رن ... تو همین الان ...

وسط حرفش گفتم: «به خدا سرم داره می ترکه ...» با قاطعیت گفت: «می خونی بعد می خوابی ... چون انگار قراره عصرم بری پیش غزل ...» با تعجب گفتم: «از کجا فهمیدی؟» با حرص گفت: «یکی به گوشیت اس داده نوشته عصر که میای غزلو ببینی لطفا به هیچ کس نگو!» ناله کردم: «نیما دلت میاد؟ من سرم داره انگار ...» دیدم عصبانیه فوری گفتم: «خیلی خب ... چشم .»

کتابمو از روی تختم برداشتم و بهم داد و گفت: «یک ساعت بخون . بعد از یک ساعت میام ببینم چه قدر خوندی و ازت می پرسم .» و رفت بیرون . چرا نمی فهمید نمی تونم بخونم ... نمی تونم تمرکزمو جمع کنم؟ سرمو روی میز گذاشتم . دلم می خواست هر چی قرص سر درد تو دنیا هست بریزم تو حلقم ... از جام بلند شدم و رفتم بیرون . نیما با تعجب گفت: «چی شده؟» حوصله ی

جواب دادن به این مزدورو نداشتم . رفتم داخل آشپز خونه و یک بسته قرص برداشتم . نمی دونم چند تا خوردم و رفتم بیرون ... صدام زد . با حرص برگشتم و گفتم: «نیما داری منو می کشی ...

گفتم می خونم . اه .» و دویدم بالا . شده بود گشت ارشاد! خودمو پرت کردم تو اتاق و هق هق کردم . روی تختم نشستم و ناله کردم: «برین بمیرین کتابای دنیا!» نزدیک بود برم از عصبانیت کتابمو آتیش بزنم . برش داشتم ولی داشت پلکام سنگین می شد ... سر دردم شدید تر شده بود . کتابو پرت کردم روی زمین و دویدم بیرون از اتاق ... حاله داشت به هم می خورد ... رفتم تو دست

شویی و بلافاصله بالا آوردم . مامان با ترس اومد تو و گفت: «چی شده باران؟» خواستم جوابی بدم که بیش تر بالا آوردم . بد جور می لرزیدم که اصلا نمی تونستم روی پام وایسم . خیلی زود نیما

و بابام اومدن . نیما زیر بازومو گرفت و گفت: «مانتوشو بیارین . باید ببرمش بیمارستان .» دوباره بالا آوردم . با نگرانی گفت: «چته نازیلا؟» ناله کردم: «فکر ... فکر کنم قرص ...» خواستم

بگم زیادی خوردم که دوباره بالا آوردم . لعنتی . خیلی حالم بد بود جز اون همه بالا آوردن درد شدیدی هم تو سرم هم تو معدم بود . مامان مانتومو آورد نیما برام پوشیدش و ناله کرد : « آخه از دست

تو من چی کار کنم نازیلا؟ » خواست منو ببره بیرون که وایسادم و ناله کردم : « حالم به هم می خوره نریم ... » حتی به زور حرف می زدم . اعصابم از خودم با کارام به هم ریخته بود . بغلم گرفت و

گفت : « اشکال نداره ... نازیلا شده روی لباس منم بالا بیار ولی باید بریم بیمارستان . » سرمو تو سینهش فرو کردم . گریه گرفته بود . با ترس گفتم : « معدم ... » منو فشار داد و با حرص گفت : « تمومش کن ! » و دوید بیرون . داشتیم می مردم ... گریه شدید تر شد ... منو تو ماشین گذاشت و خودشم نشست کنارم . بابا پشت فرمون نشست و حرکت کرد . نیما بغلم کرد و با نگرانی گفت : « می

رسیم . خیلی زود می رسیم . »

\*\*\*\*\*

در زد و اومد تو ... با بی حالی به رو به روم خیره بودم . رو به روم روی صندلی نشست و گفت : « حالت خوبه؟ » زیر لب گفتم : « به نظر خوب میام؟ » لبخندش محو شد و گفت : « ممکن بود خیلی بد تر از این باشه ... می فهمی؟ برای چی اون همه قرص خوردی؟ » با ناراحتی گفتم : « قصد خود کشی نداشتم . باور کن ... » با کلافگی به در خیره شد ... تو صورتش خیره شدم ... به پهلو خوابیدن باعث شده بود کم کم خوابم بگیره ... با همون حالت گفت : « پس چرا اون همه خوردی؟ » چشمامو بستم و گفتم : « فقط سر درد ... » دوباره چشمامو باز کردم و گفتم : « این سرمه قرار نیست تموم شه؟ می خوام برم خونه ... » سرشو گرفت و گفت : « نازیلا باید تمومش کنی ... این رفتار تو ... جای این که خودتو ... » وسط حرفش گفتم : « حالم خوبه . نیاز نیست که این طوری حرف

بزنی با من . » اومد سمتم و گفت : « معلومه که خوب نیستی . این لوس بازیاتو تموم کن ! » تو چشماتش خیره شدم و با بغض گفتم : « فکر می کنی لوس بازیه؟ » با حرص گفت : « آره . تو محکم تر

از این حرفایی ... که تو بیمارستان به خاطر یک پسر بستری شی می فهمی ؟ این لوسه . این برای خواهر من مسخرست . این باید چیزی باشه که تو به خاطرش خجالت بکشی و شرمنده باشی . به

خاطر این که برای کسی که نیم ساعت شناختیش این طوری رفتار می کنی . « عصبانی گفتم :»  
نیما ... من به خاطر اون این کارو نکردم . من فقط سر درد داشتم . حتی یادم نیامد چند تا قرص خوردم

«... خم شد و تو صورتت غرید :» تا حدی خوردی که مسمومیت دارویی بگیری ! « با خشونت گفتم :» به من طعنه نزن نیما . خب ؟ متوجه نیستی که داری ... « وسط حرفم گفت :» نه . بذار من

روشتن کنم ... تو متوجه نیستی که داری کدوم روی منو بالا میاری ... ولی باور کن وقتی که این کارو بکنی پشیمون می شی چون نیمایی می شم که دیگه هیچی برات مهم نیست . خب ؟ پس عوض

این که ادای دخترایی که راه به راه غش و ضعف می رنو در بیاری محکم باش و اون وقته که منم کمکت می کنم . « چشماش بد جور عصبانی بود ... زمزمه کردم :» من محکم ... و این قدرم تکرار

نکن پسری که نیم ساعت دیدیش . و نیما خان ... از این به بعد همش وضع من اینه ... چه بخوای چه نخوای ... می دونم احمقم ... می دونم لوسم . می دونم اصلا بد تر از من روی زمین وجود نداره

... ولی یا با این نازیلا راه بیا یا مثل قبل برو و دیگه منو نبین . « عصبانی شد ... مطمئنم از خودم متنفر بودم که همین یک بارشم هر چند به اشتباه توی بیمارستان بودم و مطمئن بودم که قرار نیست

حتی یک بار دیگه این اتفاق بیفته ولی اونم باید هر طور بودم با من کنار می اومد ... چون برادرم بود . از حرص اون اینا رو گفتم وگرنه من با خودم قرار داشتم که تا حد توانم حتی اشکم هم نریزه

چه برسه به این مسخره بازیای بیمارستان !

خواست حرفی بزنه که در باز شد و مامان و بابا اومدن تو ... نیما ازم فاصله گرفت و مامان شروع کرد به ابراز نگرانیش . هیچی گوش نمی کردم . اه ... این مسخره بازی داشت اعصابمو به هم می

ریخت . نیما گفت : « سرمت تموم شد . می رم بگم پرستاری چیزی بیاد . » و با بد عنقی رفت بیرون . بابا با نگرانی گفت : « چرا اون همه قرصو خوردی ؟ » دستمو به سرم گرفتم و گفتم : « بی خیال

بابا ... منو زود تر مرخص کنین برم خونه . می خوام استراحت کنم . یکمم بخونم ... » آره جون خودم ! می خوام بخونم . پرستار اومد و سرمو تقریبا از دستم کند ! این پرستارم اصلا اعصاب ندارن

. تو جام نشستم . دلم درد می کرد . حس می کردم معدم خالی خالیه ... نیما لباسامو بهم داد و بدون حرف رفت بیرون . بابا و مامانم انگار فهمیدن که اون اعصاب نداره چون چهرشون یک طوری شد

... لباسامو که عوض کردم نیما اومد تو تا کمکم کنه که راه برم ولی می تونستم خودم برم . اون قدر حالم بد نبود ... فقط خسته بودم برای همین بدون این که کمکشو قبول کنم رفتم . توی ماشین

نشستیم و بابام رانندگی کرد . مامان گفت : « باران جان باید از این به بعد حواست خیلی جمع باشه . قرص یکیش خوبه ... دو تاش بد نیست . نه این که یک بسته ی کاملو بخوری ! » با تعجب گفتم

: « یک بسته ی کامل ؟ من ... من این قدر نخوردم . » به نیما نگاه کردم . روشو بر گردوند و به بیرون خیره شد . با تعجب گفتم : « یک بسته ی کامل خوردم ؟ » مامان گفت : « آره . خب این خیلی

زیاده ... ما می گییم سومیشو نخور ... اذیتت می کنه ... حالت بد می شه . ولی دیگه چند برابر خوردنش ... به این راحتی نیست که . بد تر ممکن بود بشه باران جان . می فهمی ؟ خطر ناکه . » با

حرص گفتم : « باشه ... خودم می دونم . ببخشید . » همین که رسیدیم از ماشین رفتم بیرون و گفتم : « دیر شده . منم باید برم پیش غزل ... » مامان فوری گفت : « نه . تو الان باید بری بگیری بخوابی

. » با ناراحتی گفتم : « ولی من قول دادم برم . » نیما دستمو کشید و گفت : « بخواب . فردا می ری پیشش . » پوفی کردم و باهانش رفتم داخل خونه ... همین که رسیدیم بهتا از حموم اومد بیرون . به

نظر خوش حال می اومد . خدا رو شکر این دفعه وضعش زیاد خراب نبود ... نیما سلام داد . با تعجب گفت : « سلام ... » آخی . نیما رو یادش نیست ... داشت با حوله موهاشو خیس می کرد .  
نیما منو

کشید و دوید بالا . با تعجب گفتیم : « نیما جلوی اون نمی گی چه فکری می کنه ؟ » رفتیم توی اتاق و اونم گفت : « دارم فکر می کنم که باید بدونه نازیلا . » تعجب کردم ... بدونه ؟ روی تخت نشستیم و

گفتم : « نیما بدونه داغون می شه . » با تعجب گفت : « چرا داغون بشه . این تویی که دختر اون خانواده نیستی نه اون . » سرمو انداختم پایین و گفتم : « نه . قاطی می کنه . اگه بابا اینا می خواستن

بهش می گفتن . » کنارم روی تخت نشست و به زمین خیره شد ... خواستم چیزی بگم که نالید : « نازیلا من فقط ... هنگم . نمی دونم با تو چی کار کنم . هر راهی رو که امتحان می کنم ... نمی تونم

جلوی تو رو بگیرم تا حالت بهتر بشه . چون خودتم نمی خوای ... ولی باید بتونی . برای این که بتونی هم لازمه بخوای . باید فراموش کنی تا هم حال تو بهتر بشه هم من راحت شم . » مانتومو در

آوردم و داخل کمدم انداختم . روی تخت دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم . اونم یکم جا به جا شد تا راحت باشه ... موهامو جمع کردم تا روی پاش نباشه و گفتم : « از عشقت برام بگو ... که

چه طور آدمی بود . چه طوری آشنا شدین ... چه طور اون اتفاق براش افتاد ... چه حسی داشتی ... همه چیزو بگو نیما ... دلم برای قصه شنیدن تنگ شده . » با مو هام ور رفت و گفت : « و برات

مهم نیست اگه این قصه رو بگم چه قدر ناراحت می شم ؟ » با لبخند تلخی گفتم : « اگه ناراحت می شی نگو ولی اگه مثل من باشی ... » وسط حرفم با صدای آرومی گفت : « نه . ناراحتی گفتنش کم تر

از شادی مرورشه ... بعضی وقتا خاطرات آرومت می کنن ... البته تو این مورد نه ولی خب ... دوست دارم که فراموش نکنم یک روز چه طور بودم ... » با خنده گفتم : « این شلواریت زبره ... برو

لباساتو عوض کن بعد بیا . » خندید و بدون حرف رفت بیرون . از روی تخت پریدم پایین . هنوز حس می کردم معدم داره منفجر می شه ... از داخل دکورم عروسک کوچولومو برداشتم . نمی خواستم

مثل بچه های لوس با عروسک تو بغلم بخوابم! ولی وقتی این عروسکه رو بغل می کردم از خودم خیلی خندم می گرفت. برای همین برش داشتم تا حداقل یکم بخندم. دوباره روی تخت پریدم. هیچی نخونده بودم با این حال مثل قبل اصلا برای درسم حرص نمی خوردم... اصلا! خیلی بد بود. مطمئنا اون ترمو از بیخ مشروط بودم! شلوارکمو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. نیما در زد و بعدم با اجازه ی من اومد تو. لباس راحتی پوشیده بود. اسپلنتو با کنترل روشن کردم و عروسک کوچولو و تپلو بغل کردم. انگار یک توپ گنده ی نرم و تپل بود و صورتشم یک سوم شکمش. خیلی دوستش داشتم. بنفش و زردشو داشتم که خیلی اتفاقی توی دو تا جای متفاوت پیدا کرده بودم. این یکی زرده بود. بغلش کردم و نیما با خنده گفت: «مثل بچه های کوچولو و خپل که...» وسط حرفش گفتم: «بسه. قصه می خوام.» خندید و کنارم دراز کشید. دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت: «خب... چی بگم؟» گونشو بوسیدم و گفتم: «هر چی که خاطره دارین نیما.» لبخند

تلخی زد و گفت: «خب... یکم عجیبه برگشتن به اون زمانا. یک سال قبل این که بتونم تو رو بینم آشنا شدیم. یک دختر شیرین و مهربون بود که غروری نداشت و همه دوستش داشتن. به همه

کمک می کرد و کسایی که براش ارزش داشتن همیشه می خندوند. توی یکی از کارای گروهی برخورد زیادی با هم داشتیم. با هم توی یک کلاس بودیم و معمولا توی یک گروه. اسمشم هما بود.

نگران نباش اجنبی نبود.» لبخند زدم. اونم آروم خندید و گفت: «نمی شه بگیم برخورد خاصی داشتیم. چون از همون زمانی که با هم درس می خونیدیم هر روز می دیدمش... ولی خب... کم کم شد

علاقه. برای همین زمان خاصی نداره. یکهو مثل تو اوج نگرفت برسه به سقف.» با حرص کوبوندم به سینش و گفتم: «حرفتو پس بگیر!» لبخند زد و گفت: «پس می گیرم.»

با لبخند گفتم: «خب... تا این جا دوستش داشتم. بقیش؟ مثلا... اوقاتونو چه طوری می گذروندین؟ هی می رفتین رستوران و کافی شاپ؟ یا هی مجلس رقص و جشن؟ یا فقط درس می خوندین



؟ یا پارک و شهر بازی و توی شهر می گشتین؟» با لبخند گفت: «بزرگ ترین تفریحمون این بود که یک جای ساکت فقط با هم باشیم. زیاد اهل بیرون رفتن نبودیم. فقط دوست داشتیم پیش هم باشیم. ولی آره تو جشنای مدرسه یا جاهای دیگه هم بودیم و راستشو بگم اون کاملاً با رقصش منو زمین می زد. جلوی هیچ کس کم نمی آورد. وقتی پیش هم بودیم معمولاً...» با خنده گفت: «خاک تو سرت! نیما جدا تو ام؟ خاک به سرم. پسر! گوش کن به من... حرامه این کارا... حرام...» خندید و گفت: «بسه دیگه. برای من آخوند بازی در نیار که ماهر نیستی!» با لبخند گفتیم

«خب بگو.» نفس عمیق کشید و گفت: «وقتی پیش هم بودیم کاری که اون دوست داشت بکنه این بود که...» فوری گفتیم: «وایسا وایسا نمی خوام وارد جزئیات بشیم...» با حرص گفت: «نازیلا. من ایرانیم... اونم ایرانیه... خب؟» با مظلومیت گفتیم: «خب...»

– خب اون معمولاً می خواست خاطره بسازه... کارای زیاد و عجیبی می کرد. کارایی که واقعا خاطره می شدن. خلاقیت زیادی داشت... این کارا رو دوست داشت. همین که روزو برای دو تامون

خاص کنه. البته همین که پیش هم بودیم خاص بود ولی اون می خواست خاطره هم بمونه. نه این که یک لحظه برامون شیرین باشه و بعد فراموش شه... و کاری که من دوست داشتیم بکنم این بود

که آخر شب تا صبح باهاش حرف بزنم... چیز ساده ای می خواستم نه؟

با تعجب گفتیم: «فقط حرف؟» لبخند زد و گفت: «دیگه چی کار می کردیم؟» با لبخند گفتیم: «فقط خواستیم مطمئن شم که فقط حرف بوده و چیز زیاد خاصی نبوده.» با کلافگی گفت: «و فکر نکن»

این که حرف زدیم یعنی هیچ وقت نخواستیم حتی دست همو بگیریم! با خشونت گفتیم: «خیانت کار! آقا خب بهش محرم می شدی بعد.» با خنده گفت: «ببین نازیلا. وقتی پیش اون کسی که دوستش داری ای یا می خوای دوستش داشته باشی خود به خود می خوای بهش نزدیک تر بشی... مطمئنم تو ام همین حسو داشتی وقتی داشتی با اون آدم مرموز حرف می زدی.» زدم تو سرش

9

گفتم: «نخیرم . من این قدر بی غیرت نشدم . فقط ...» با خنده گفت: «فقط؟»

– فقط خسته بودم یکم ...

با تعجب گفت: «چی کار کردی؟» فوری گفتم: «هیچی خسته بودم ...» منتظر موند تا ادامه بدم .  
با خنده گفتم: «حالا که فکر می کنم . اشکالی نداشت که شما با هم حرف بزنین و دست همو  
بگیرین ... آخه عاشق همین دیگه خدام بخشدست ... به منم ربطی نداره چون ...» وسط حرفم  
گفت: «چی کار کردی؟» با نیش خند گفتم: «بغلشم می کردی؟» با حرص گفت: «دختره ی ...»  
یکم

ساکت موند و گفت: «دوست داشتیم همیشه همون طور که تا صبح حرف می زنیم موهاشو ببافم  
...» زدم زیر خنده . با تعجب گفت: «چیش خنده داشت؟» وسط خندم گفتم: «زن ذلیل!» خندید  
. تو .

جاش نشست و با تهدید و خنده گفت: «هی دختره ! من زن ذلیل نیستم!» مرده بودم از خنده .  
وسط اون همه افسردگی این موضوع عجیب منو خندونده بود . دستمو به دلم گرفتم . دیگه نمی  
تونستم

نفس بکشم ... با لکنت گفتم: «آخ ... تصور تو ... تو اون حالت ... وای ... وای نیما ... وای ... زن  
ذلیل نیما ... نیما!» شدید تر خندیدم که نیما رو تختی رو از زیرم کشید و منم پرت شدم روی  
زمین . ولی باز نمی تونست چیزی از خندم کم کنه . ناله کردم: «آخ نیما . منو بزن . منو بسوزون  
. یک کاری کن دیگه نمی تونم از شدت خنده نفس بکشم!» دیگه از چشمام اشک در اومده بود .  
دستمو به لبه ی تخت گرفتم و به سختی روش نشستم . با حرص گفت: «یکم جنبه داشته باش !  
بهت گفته بودم که حتی بافت آفریقاییم یاد گرفتم ؟ کاری نکن که نخوام برات موهاتو اون طوری  
درست کنما .» با ترس گفتم: «ببخشید ...» ولی دوباره خندم گرفت . دستمو روی دهنم گذاشتم و  
با خنده گفتم: «تو رو خدا ده دقیقه صبر کن . بعدش قول می دم آدم باشم .» با درموندگی گفت: «  
خیلی خب ده دقیقه .» با خنده خودمو پرت کردم روی تخت . اونم با تعجب زیر لب گفت: «من  
نمی فهمم کجای این قضیه این قدر خنده داشت؟» به شکم روی تخت دراز کشیدم و همون طور  
که

پاهامو تو هوا تکون می دادم با قهقهه عروسکمو می کوبوندم به بالش . نیما دیگه حرصی شده بود از دستم ولی خنده دار بود دیه ... خیلیم خنده دار بود .

وقتی بالاخره خندم تموم شد درد معدم بد تر شده بود . عروسکو روی تخت گذاشتم و گفتم : « خب نیما ... کی می خوای بافت

آفریقایی برام درست کنی ؟ » خندید . منم با خنده گفتم : « وای خدا . این تا یک عمر سوژه ی خندیدن بهت می شه . » بازومو گرفت

و یکهو منو کشوند پایین تخت و گفت : « درستو بخون بچه ! » خندیدم و از روی زمین بلند شدم ... نفس عمیق کشیدم تا دیگه خنده

هام تموم شن ... کتابمو برداشتم و گفتم : « این بافته رو بهم مدیونی ... » لبخند زد و گفت : « تو ام خوندنتو بهم مدیونی . » لبخند زدم

. خب باید می خوندم . هر چند هیچی نمی فهمیدم . پشت میز نشستیم و کتابو بی هدف باز کردم ولی هیچی نبود که بتونم بخونم .

فقط الکی کتابو ورق می زدم تا نیما ناراحت نشه ... خیلی کم از فرجه ها یادم مونده بود ولی خوبه تا حدی مونده بود . گوشیم تا

چند ساعت مدام ویبره می رفت . ولی خیلی خسته بودم که بخوام برم اون سمت اتاق به اون بزرگی و بینم کیه . کتابو گذاشتم و

به ساعت نگاه کردم . یازده بود . کنار نیما دراز کشیدم و سرمو روی سینش گذاشتم . گیج خواب چشماشو باز کرد و چرخید منو بغل

گرفت . ولی دوباره خوابید . خوابم دوباره پریده بود ... به کمد خیره شدم و پیرهنشو تو مشتم گرفتم . بغض کردم . به نقاشی توی

تراس خیره شدم . چونم لرزید ... یکی در زد و اومد تو . سرمو از روی سینه ی نیما بلند کردم و به بهتا خیره شدم . تعجب کرده بود ...

منم زبونم بند اومده بود . حالا به این چی می گفتم ؟ خواست حرفی بزنه که انگشت اشارمو روی لبم گذاشتم و زیر لب گفتم : «

خوابیده. « آروم از روی تخت بلند شدم و رفتم کنارش . منو کشوند بیرون و درو بست ... با حیرت گفت: « چی کار می کنی؟ » مونده

بودم چی بگم ... دستمو گرفت و منو یکم از در دور کرد و گفت: « اون کیه باران ؟ مگه همون پسر همکار بابا نیست ؟ چرا اون جا ... »

گیج شده بود ... کاملاً زبونم بند اومده بود . هی دهنمو باز می کردم یک چیزی بگم ولی می دیدم هیچ راهی نیست دوباره ساکت

می شدم . این دفعه عصبانی تر شد . گفت: « باران چه خبره اون تو؟ » دیگه هیچ کار نتونستم بکنم جز این که برم و در اتاق مامان

و بابا رو بزوم ... صدای ضعیف مامان اومد: « بله؟ » درو باز کردم و دست بهتا رم کشیدم رفتیم تو . همین که درو بستیم بهتا شروع

کرد به حرف زدن: « باران این چه کاریه ؟ اصلاً یعنی چی ؟ من نمی فهمم که تو ... » وسط حرفش رو به بابا که تازه بیدار شده بود

گفتم: « من و نیما رو دیده . » دیگه گیج تر شد . بابا تعجب کرده بود یکم ترسیده بود . از جاش بلند شد و گفت: « بهتا نگران نباش

چیزی نیست . » بهتا با غیظ گفت: « چیزی نیست ؟ چیزی نیست ؟ چه خبره بابا ؟ یعنی چی چیزی نیست ؟ همین ؟ » سرمو انداختم

پایین . بابا رو به من گفت: « تو برو باران جان . برو من باهش حرف می زنم . » سرمو تکون دادم و تقریباً دویدم بیرون اتاق ... در اتاق

خودمو باز کردم و به نیما نگاه کردم . با وجود بهتا با این که گفتن باهش حرف می زنن ولی باز می ترسیدم برم پیش نیما . لعنتیم

تخت خوابیده بود . روی تخت نشستم و به رو به رو خیره شدم . وای خدا کاش زود تر تموم شه این اتفاقات ... تا صبح شاید کلاً یک یا

دو ساعت خوابیده بودم ولی اصلاً خوابم نمی اومد . همه چیز برام به هم ریخته بود . صبح نیما بلند شد و به زور صبحونه ریخت تو

دهنم ... بهتام صبح خیلی زود رفته بود دانشگاه و نمی دونستم ... شاید نمی خواست با من رو به رو بشه . تموم اجبارای نیما رو

تحمل کردم تا اعصاب خودمو به هم نریزم و بعدم منو رسوند دانشگاه تا امتحانم بدم . تو محوطه هنوز پامو داخل نداشتی بودم که

لیلا اومد سمتم و سلام داد . سرمو تکون دادم و گفتم : « من نماز صبحمو نخوندم . » هزار تومن بهش دادم خندید و گفت : « پس

خوش به حال من که خوندم . خوبی ؟ » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . ناله کرد : « باز چته ؟ » یکهو رفتم تو بغلش و با بغض

گفتم : « نمی دونم ... نمی دونم لیلا ... دارم دیونه می شم . » پوفی کرد و منو روی سکو نشوند و خودشم نشست . یکم مکث کرد و

گفت : « چی شده ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « نمی دونم . دیونه شدم . روانی شدم لیلا ... می شه پیام بغلت ؟ » با خنده گفت

: « من که می دونم عادتته هی خودتو تو بغل این و اون می اندازی . بیا اینم بغل . » با حرص گفتم : « خیلی بدی لیلا . دلم می خواد

گریه کنم . تو خونه گریه می کنم نیما خفتم می کنه . جای دیگه ایم ندارم لیلا ... » گریه گرفته بود ... هر روز بد تر از روز قبلم می

شدم ... اینو راحت حس می کردم ... با گریه ناله کردم : « معدم درد می کنه ... شدید ... » با تعجب گفت : « معدت چرا ؟ »

\_ دیروز رفته بودم بیمارستان . مسمومیت دارویی گرفته بودم . قرص زیاد خوردم .

با حیرت گفت : « می خواستی خود کشی کنی ؟ » هق هق کردم و گفتم : « اون قدر احمق نیستم . سرم درد می کرد ... نمی دونم

چند تا خوردم ... می گن یک بسته ی کاملو خوردم ... »

\_ وای باران چی کار کردی تو ؟

هق هق کردم و گفتم: «لیلا یک کاری کن خوب شم. من نمی خوام افسرده شم ... نمی خوام افسرده بمونم...»

از تو بغلش درم آورد و گفت: «داری جدا دیونه می شی. بیا ببینم. بیا.» دستمو گرفت و منو برد. سرمو انداختم پایین تا کسی

نبینه که گریه می کنم. یکم بعد وایساد و گفت: «بیا صورتتو بشور.» شیر آب باز کردم و صورتمو آب زدم. با کلافگی گفتم: «ببین

کلا ریختت به هم ریخت. من نمی فهمم چی به تو بگم؟ غریبم شدم که هیچ حرفی بهم نمی زنی.» شیرو بستم و گفتم: «نه. لیلا

بحث این ...» چشمم به ادرین خورد که خیلی دور تر از ما داشت با دوست نزدیکش حرف می زد. رو به لیلا گفتم: «برو لیلا. اون

جاست. ببینم چی کار می کنی؟» فوری گفتم: «فکر کردی می تونی گولم بزنی؟ خودم یک ساعته می بینم اون جاست. کم کم

باید بریم توی سالن. حداقل یک خلاصه بگو که چته؟» لبخند مصنوعی زدم و گفتم: «ببین فقط دست و پاتو گم نکن. به بهونه ی

یک سوال برو پیشش دیگه. منم ول کن.» با عصبانیت گفتم: «یعنی چی؟» دیگه اعصابم خرد شده بود. دستشو گرفتم و

کشیدمش. ادرین که متوجهمون شده بود برگشت سمتمون. کتابو بست و رو به دوستش یک چیزی گفتم. وقتی رسیدیم با لبخند

سلام دادم. دوستش رفت و ادرین گفت: «چیزی شده؟» با خنده گفتم: «آره. لیلا مشکل داره. می خواد از من پیرسه ولی منو

که می شناسین خیلی یعنی شدیداً فروتنم. با خودم گفتم ریا می شه من جواب سوالاشو بدم فکر می کنه می خوام به رخش

بکشم که شاگرد اولم پس ...» لبخند زدم و گفتم: «این شما اینم لیلا.» لیلا که داشت آب می شد. خب هر آدم ببخشید بلا نسبت

بی مخی هم بود می فهمید من می خوام لیلا رو به ادرین بندازم ولی خب خود ادرینم که بدش نمی اومد . معلوم بود از اون نگاهش . ادرین گفت : « باشه . حتما . » یک نگاه به من کرد و گفت : « مطمئین خوبین ؟ » لعنتی ! حتما فهمیده گریه کردم . خاک تو اون سرم بشه ... اه ... فوری گفتم : « خوبم . خوبم . پس بهش کمک کنین . » و خیلی سریع رفتم . دیگه خودش اون قدر عرضه داره که چند تا اشکال از توی کتاب در بیاره . روی همون سکوی قبلی نشستم و زیر لب گفتم : « چه طوری می خوای امروز امتحان بدی ؟ هیچی نخوندی ... چیزی یادت نیاد و خودتم به زور جمع می کنی چه برسه به نوشتن ... » نفس عمیق کشیدم و دستمو به شکمم گرفتم . لعنتی دیگه درد معدم تو کل بدنم پیچیده بود . یک بار دیگه روی صورتم دست کشیدم تا مطمئن شم اشکی نیست . وسایلمو برداشتم و رفتم سمت در . حوصله ی این که منتظر لیلا باشم یا بینم کنار عشقش داره خوش حال می خنده رو نداشتم برای همین رفتم داخل و سر جای خودم نشستم . دیگه کم کم همه ی دانشجو ها داشتن می اومدن ... با خودکارم روی میز ضرب گرفته بودم . می دونستم چیز زیادی بلد نیستم . چیزیم بلد باشم به خاطر خوندن و دور کردن زیادم قبل از امتحانات بوده ... امتحان خیلی زود تموم شد . شاید تو ذهن من زیادی زود تموم شده بود . بازم نمی خواستم با لیلا رو به رو شم . نیما بیرون منتظرم بود . با ماشین علی ... چون ماشینشو فروخته بود تا وقتی که بخواد یکی دیگه بگیره ماشین اونو قرض می گرفت . سوار شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم . لبخند زد و گفت : « فکر کنم خوب نبوده ؟ » زمزمه کردم : « مزخرف ! فقط برو نیما . » خواست حرفی بزنه که با

حرص کیفمو روی صندلی عقب پرت کردم و این یعنی عصبانیم . حرفی نزن ... برای همین ساکت موند و حرکت کرد . از خودم

عصبانی بودم که بد داده بودم چون شاید تا اون زمان این قدر که تو اون لحظه حس می کردم داغون دادم همچین حسی نداشتم .

چشمامو بستم و منتظر موندم که برسیم اما حس کردم که راهو داره از یک جای دیگه می ره . برگشتم سمتش و گفتم : « کجا می

ری نیما ؟ » سرعتشو بیش تر کرد و گفت : « چند لحظه کار دارم . زود تموم می شه . » ناله کردم : « من خستم ... » لبخند زد و گفت

: « به خاطر من ... » پوفی کردم و گفتم : « خیلی خب . » چشمامو بستم و تا وقتی رسیدیم تقریبا یک چرت کوتاه زدم . وقتی رسیدیم

تا چشمم به قبرستون افتاد با حرص گفتم : « نیما نگو که ... » وسط حرفم برگشت سمتم و جدی گفت : « که چی ؟ » ساکت شدم .

دید حرفی نمی زنم گفت : « سر زدن ماهی یک بار به قبر پدر و مادرت این قدر غیر قابل تحمله ؟ » سرمو انداختم پایین و گفتم :

ببخشید ... آخه من ... » مکث کردم ... فوری گفت : « پس اذیتت نمی کنم . همین جا بمون . مبادا نفست اون بیرون بگیره . پنج دقیقه

ی دیگه میام . » و خیلی سریع پیاده شد و درو کوبید . اون قدر محکم که تو جام از ترس پریدم . کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم . ولی

اون قدر تند می رفت که نمی تونستم بهش برسم . خواستم صدایش بزنم ولی منصرف شدم ... چون عصبانی بود می ترسیدم داغ

کنه برای همین خیلی آروم حرکت کردم . اما اون خیلی دور تر از من بود . شایدم اصلا نمی دونست که دارم دنبالش می رم . بالاخره

کنار قبرشون نشست ... نفس عمیق کشیدم و یکم بهش نزدیک شدم . نمی دونستم با توجه به چهرش می خواد تنهاس بذارم یا نه



... همون دور موندم و بهش خیره شدم ... شاید تقریبا یک دقیقه ساکت بود . شایدم زیر لب فاتحه می خوند ... ولی بعد یک دقیقه شروع کرد به حرف زدن ... برای من عجیب بود ... اون عادت نداشت که باهاشون حرف بزنه . فقط فاتحه می خوند و فکر می کرد و بعدم می رفت ولی این بار حرف می زد ... درد و دل می کرد ... :» من ... الان واقعا خجالت می کشم . از هر دوتون ... می دونم الان تنها خانواده ای که ما سه تا داریم خودمونه و منم به عنوان برادرشون و مهم تر برادر بزرگ ترشون باید مسئولیتشونو به عهده بگیرم . اما ... نمی دونم چی کار کنم ...» دیگه بغض کرده بود . خودشو مقصر می دونست . دلم می خواست برم بغلش ولی دلم می خواست بشنوم ... شاید یکم بیش تر درکش کنم و به خاطر حال خودم باهاش بد رفتار نکنم ... با صدای لرزون و آرومی ادامه داد :» من نمی دونم چی کار کنم . من نمی تونم جای شما رو بگیرم . باید می تونستم ولی الان ... نازلی تنهای تنهاست چون من نبخشیدمش ... به خاطر کاری که کرد و خودم باعثش شدم نبخشیدمش . بی انصافیه ... اگه من می تونستم جای شما رو بگیرم ... اگه می تونستم مثل شما تربیتش کنم ، اگه سهل انگاری نمی کردم اون این بلا رو سر خودش نمی آورد ...» حس کردم نزدیکه گریش بگیره . دلم داشت براش منفجر می شد ... نزدیک بود منم به خاطر نیما بگیرم . صداس آروم تر شد :» حالام اگه نازیلا رو از اون آدم دور می کردم . اگه سر حرفم محکم تر بودم و توضیح بیش تری بهش می دادم ... اون این طوری داغون نمی شد ... اشتباه کردم ... فکر کردم کارم راحتیه . فکر کردم مراقبت از اون دو تا هیچ سختی ای نداره . فکر کردم حالا

نازلی از دستم رفت ... نازیلا شاده ... نازیلا زندگیش عالیه ... نازیلا خودش از پس خودش بر میاد ... فکر کردم نازیلا همون بچه

کوچولویی که هیچ وقت نمی خواد بزرگ بشه و سختی ها رو بفهمه ... حداقل فکر می کردم یکم دردو حس کنه وقتی میاد سر قبر

شما ولی حتی از اونم راحت رد شد و با شادی خودشو آروم کرد ولی ... ولی نمی دونم چه طور یکهو این قدر بزرگ شد که ...»

دستشو روی صورتش کشید . دستمو مشت کردم . اشکم ریخته بود ... وای نیما ... عقب تر رفتیم و صدایش کم تر شد . برگشتم و بی

صدا سمت ماشین حرکت کردم ... قفل شده بود ... بهش تکیه دادم . باد شدید مقنعمو تو هوا تکون می داد ... همین که اومد

اشکامو پاک کردم و گفتم: «خواستم پیام دنبالت ... وقتی پشیمون شدم در قفل شده بود.» سرشو تکون داد و درو باز کرد . منم

سوار شدم و ساکت کمربندمو بستم . اونم پشت فرمون نشست و حرکت کرد ... هر لحظه می خواستم یا ازش عذر بخوام یا حرف

بزنم و دل داریش بدم با هر چیزی ولی نمی شد ... زبونم باز نمی شد ... با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه نفهمه چیزی شنیدم و

منم رفتارمو تغییر بدم . این طوری ممکن بود حس بهتری پیدا کنه . همین که رسیدیم خونه ی اونا از ماشین پیاده شد و گفت:»

لباس آوردی؟» منم پیاده شدم و گفتم: «نه . نیاوردم . یادم نبود ...» در خونه رو باز کرد و گفت:» عیبی نداره ... مامان و بابا خونه

ی شما دعوتن می گم بیارن.» رفتیم تو . درو پشت سرش بست و اولین چیزی که به چشمم خورد یک پسر بود که روی مبل

نشسته بود و با ورودمون از جاش بلند شد ... حتما یکی از داداشاش بود . رو بهمون سلام داد و منم جوابشو دادم . نیما گفت:» تو

برو تو اتاق . من باهش حرف دارم . « سرمو تکون دادم و خسته و کوفته رفتم سمت در اتاقش .  
درو باز کردم و یه پسر دیگه رو دیدم

که پشت بهم از پنجره به حیاط پشتی خیره شده . پوفی کردم و زمزمه کردم : « سلام ... » هنوز  
کامل برنگشته بود و گفت : « سلام .

خوبی ؟ « صدایش عجیب به گوشم آشنا می خورد ... به مغزم فشار آوردم و گفتم : « فکر کنم شما  
علی ای . » برگشت و با لبخند

گفت : « آره . » منم لبخند زدم و گفتم : « خوبم ... اگه می خواین این جا بمونین ... من می رم یک  
اتاق دیگه . » فوری گفت : « نه می

رم . راحت باش . نیما داداشمونه . توام خواهرمون . « مهربون می زد ... منم خندیدم و گفتم : «  
چشم ... پس ... اونی که بیرون بود  
مهرداد بود نه ؟ »

\_ آره . اگه خسته نیستی بیا پیش ما ...

\_ نه ... خسته که نیستم . الان میام .

با لبخند رفت بیرون و درو خیلی آرام بست ... نفس عمیق کشیدم . به خاطر نیما باید می رفتم .  
نیما عزیز دلم بود ... نیما خیلی گل

بود ... نباید ناراحتش می کردم برای همین بهتر بود که بیش تر توی جمع باشم . کیفمو روی  
تخت پرت کردم و مانتومو در آوردم . تا

دیدم زیرش تاپ دارم دوباره مانتومو پوشیدم . با اون تیپ مزخرف باید خودکشی می کردم . اونم  
وقتی برای اولین بار جلوی دو تا

داداشش هستم . درو باز کردم . مجبور بودم دیگه ... رفتم بیرون و نیما همون موقع یک لیوانو  
شکست . تعجب کردم . رفتم تو آشپز خونه و گفتم : « اوف . هزار تیکه شده ... » نشست تا جمعش  
کنه که گفتم : « من می کنم نیما جون . دستت ... »

رو بهم با لبخند گفت : « نه برو عزیزم ... » منم لبخند زدم تا شاید یکم خوش حال بشه و گفتم : «  
نیما لطفا دیگه ... مردو چه به این کارا ؟ فعلا تو زنگ

بزن که لباس منو یادشون نره . آبروم رفت . « خندید . آخی خوش حال شد . از جاش بلند شد  
گونمو بوسید و گفت : « مراقب باش ... »

\_ چشم .

با لبخند رفت بیرون . نشستم و با خستگی جمعشون کردم و توی سطل آشغال ریختم . از آشپز  
خونه رفتم بیرون . اه با این لباس

کثیف و گشاد بین سه تا پسر گیر افتادم . نیما همون طور که می اومد سمتم گفت : « مرسی . نهار  
چی می خوری ؟ » یکم مکث

کردم و گفتم : « نمی خورم چیزی ... » ولی تا یاد این افتادم که باید مراعاتشو بکنم فوری خندیدم  
و گفتم : « دارم چاق می شم . »

تعجب کرد و گفت : « چاق ؟ تو که هر روز داری وزن کم می کنی . » نفس عمیق کشیدم و گفتم : «  
باشه هر چی داری بیار بخورم . »

خندید و گفت : « چشم . »

\_ بقیه چیزی خوردن ؟

\_ نه . می خوام با ما بیا سر میز اگه راحتی ؟

با لبخند گفتم : « باشه . راحتم . علی گفت مثل خواهرشونم . » سرشو تکون داد و گفت : « خیلی خب  
. می گم مهرداد یک چیزی

گرم کنه . کتاباتو آوردی ؟ » سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم مهردادو صدا زد . رو به نیما  
گفتم : « چه قدر طول می کشه

؟ » داخل یخچالو نگاه کرد و گفت : « چیز آماده نداریم . نمی دونم ... می تونی یک ساعت تحمل  
کنی ؟ » فوری گفتم : « آره . می تونم

. هنوز زودم هست ... » مهرداد آمد داخل و نیما گفت : « مهرداد یک چیزی درست کن . برای  
نازیلام درست کن . لطفا ... » مهرداد با

خنده گفت: «باشه.» و رفت سمت یخچال. لبخند زدم و طوری که فقط نیما بشنوه گفتم: «خوبه  
غر نمی زنه...» مهرداد گفت:»

نازیلا هر چند من نمی دونم وقتی نبودم تو اتاق من چی کار می کردی ولی یکی دو تا چیز هست  
مال توئه جا مونده.» نیما

چشماتشو گشاد کرد و گفت: «نازیلا مگه نگفتم نری تو اتاقش؟» حیرت زده گفتم: «برو بابا  
خودت منو از اتاق بیرون کردی گفتی

برم اون جا... حالا بی خیال. برم بینم چیه.» رفتیم تو اتاق... بلوزمو که دیدم نزدیک بود از  
خوش حالی بپریم هوا... برش داشتیم و

همون جا عوضش کردم. عینکم جا مونده بود. رفتیم بیرون و گفتم: «مرسی که گفتی...» سرشو  
مثلا به معنی خواهش می کنم

تکون داد و گفت: «کاری نکردم.» نیما اومد بیرون و خواست چیزی بگه که گفتم: «من... برم تو  
استخر؟» با تعجب گفت: «چرا

استخر؟» فوری گفتم: «می خوام یکم برم تو آب. گرمه.»

\_ اما آب یخه ها... سرما می خوری..

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و رفتیم بیرون. کلید همون جا کنار در بود. درو باز کردم و  
وقتی رفتیم بستمش... نفس عمیق

کشیدم و به آبا که بازتاب نورشون روی در و دیوار بود خیره شدم... بلوزمو در آوردم و پامو توش  
گذاشتم. خیلی سرد بود ولی می

خواستم برم توش... نقش بازی کردن شدیداً سخت بود. کم کم رفتیم داخل آب. وقتی تنم رفت  
تو تموم بدنم یخ زد. به خودم لعنت

فرستادم که چرا بلوزمو در آوردم. به آب خیره شدم و بدون این که بخوام صحنه ی اون شب اومد  
جلوی چشمم... دستامو روی لبه

ی استخر گذاشتم و چونمو بهش تکیه دادم... کل موهام خیس شده بود و به کمرم چسبیده بود.  
نمی دونستم اشکه روی صورتم یا

آب ولی پاکش کردم و با حرص گفتم: « به خودت قول دادی آدم باشی ... اگه می خوای نیما باور کنه باید واقعا بی خیال باشی

باران .» نفسمو نگه داشتیم و رفتم توی آبا و بعد چند ثانیه سرمو بردم بیرون . دیگه داشتیم می لرزیدم ... زدم به پیشونیمو به

خشونت گفتم: « احمق چته شلوار نداری !» دیگه مونده بودم چه غلطی بکنم اون جا ... یا باید صبر می کردم که غذا رو بپزن و نیما

بیاد منو صدا بزنه بهش بگم یا با همین شلوار خیس برم که اصلا نمی شد ... به زمین و زمان فحش دادم و روی لبه ی استخر

نشستم ... موهامو از توی صورتم کنار زدم و با پام آبای توی استخرو شوت کردم . صدای در خونه اومد ... حتما رسیده بودن . خدا رو

شکر کردم و بلوزمو پوشیدم . درو باز کردم و از لای در مهردادو دیدم که داشت با کسی که پشت دره حرف می زد ... کلافه بهشون

خیره شدم . به نظر متعجب می اومد ... درو بستم و پوفی کردم . شاید واقعا باید با همون شلوار می رفتم و یک غلطی می کردم ...

موهامو مرتب کردم و درو باز کردم ... نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون . همون موقع مهرداد گفت: « می شه نیما رو صدا بزنی ؟»

سرمو تکون دادم و رفتم داخل . نیما تا منو دید خندید ... لبخند زد و گفت: « حواست نبود که لباس نداری ؟» سرمو به نشونه ی

منفی تکون دادم . اومد جلوم . دستاشو گرفتم و گفتم: « نیما مهرداد گفت بری بیرون . فکر کنم یکی دم در کارت داره .» خندید و

رفت بیرون و منم دنبالش رفتم .

پشت در وایسادم که از بیرون دیده نشم با اون تیپ و موهای خیسیم . دست به سینه وایسادم و صدای مهرداد اومد: « نیما فکر کنم

خودت باید ... به این جواب بدی.» و رو به روی من وایساد. نیما رفت سمت در و تقریباً خشکش زد ... تعجب کردم. خواستم بپرسم

کیه که صدایش اومد: «سلام نیما...» باعث شد منم خشکم بزنه ... صدای من بود ... انگار صدای من ضبط شده بود و دوباره گذاشته

بودن ... قلبم تند تند می زد ... نازلی بود؟ نمی دونستم ولی هر چی بود صدایش حتی یک ذره هم با من فرقی نداشت و خیلی

خیلی عجیب بود ... اون قدر شبیهم بود که حس کردم خواب دیدم که دو تا از من وجود داره ... یکم که گذشت و من هنوز شوک زده

بودم نیما با سردی گفت: «چرا اومدی؟» هی دلم می خواست برم ببینم چهرش چه طوره ... ببینم چه آدمیه ولی نمی تونستم

انگار ... هنوز تو فکر بودم. جواب داد: «خب ... بهت ایمیل زدم و دیدیش چون ... توام جواب دادی و گفتی دور و برت نیام اما...»

نفس عمیق کشید و گفت: «سه روزه که تهرانم ولی خواستم امروز پیام چون می دونم اون قدر از من بدت میاد که نمی ذاری بیش

تر از چند دقیقه دور و برت باشم پس فکر کردم چه بهتر که ... روز تولدت ببینمت ... بعد از اونم که دلیل دیگمو می دونی ... پس ...

دستم داره خسته می شه...» خندید و گفت: «نمی خوام بگیریش؟» دیگه نفس کشیدن یادم رفته بود. انگار خود خودم بودم ...

چرا باید صدا هامون اون قدر شبیه هم می بود؟ بد تر از اون چرا نمی دونستم که تولد نیماست و اون می دونست؟ نیما با خون

سردی گفت: «اگه دستت خستست همین جا می تونی بندازیش ... و برگردی چون نمی دونم چه طوری زمان امتحانات سه روز

توی تهران موندی.» بی چاره ... خواستم برم ببینمش که خندید و گفت: «براش پول دادم. چرا بندازمش؟» و گذاشتش روی دست

مهرداد ... و ادامه داد: « برای دانشگاهم گواهی جور کردم که حالم شدیداً بده و البته باید همین زودیا برم چون بلیطم دارم پس ...

این یک روز می تونم بمونم؟» نیما جعبه ی کیکو از مهرداد گرفت گذاشت روی دستش و گفت: «همون جایی که سه روز بودی

بمون!» و درو کوید . با تعجب نگاهش کردم ... برگشت سمت در خونه که بره اما من دویدم کنار در و تا دستم روش اومد داد زد: «

جرئت داری بازش کن .» بهش خیره شدم . تو چشماش خون جمع شده بود ... نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم ... خشکم زد ...

اونم ناراحت به کیک روی زمین خیره شده بود ... حتما از دستش افتاده بود ... هنوز به من نگاه نکرده بود ولی با این که سرش پایین

بودم حس کردم خودم جلوی خودم وایسادم دیگه وای به حال وقتی که ببینمش ... خم شد و شروع کرد به جمع کردن تیکه های

کیک توی جعبش ... با صدای لرزونی صداش زدم . با تعجب سرشو آورد بالا . نزدیک بود همون جا غش کنم . با لکنت گفتم: « تو ... تو

... تو منی؟» اما اون زیاد شوکه نشده بود . یعنی نه به اندازه ی من ... فوری بلند شد بغلم کرد . تو اون گیری ویری خندم گرفته بود

. عین خودم بغلی بود ... فشارم داد و گفت: « نازیلا ... تموم آرزوم این بود بینمت ...» بازم هضمش سخت بود . از تو بغلم در اومد و

با خواهش گفت: « نازیلا به خدا من آدم بدی نیستم ... خواهش می کنم بذار یک روز پیش تو و نیما بمونم ... تو رو خدا نازیلا ...»

خیلی مظلوم بود ... من که نمی تونستم حرفی بزنم فقط مهرداد درو کامل باز کرد و گفت: « نازیلا با اون لباسا جلوی در نباش .

بیاین تو ...» نازلی رو بردم داخل حیاط و اونم درو بست ... با حیرت گفتم: « تو ... خیلی شبیه منی باورم نمی شه ...» خندید و گفت



«آره ... منم فکر نمی کردم این قدر شبیه باشیم ولی ... بهتره بریم تو ...» درو باز کرد و رفت داخل . همین ؟ این تنها واکنشش به دیدن من بعد شونزده سال باید می بود ؟ منم با تعجب رفتم تو ... چشمم به نیما افتاد ... موهای بدنم از ترس سیخ شدن . فکر کردم الان میاد دارم می زنه ... روی مبل نشسته بود . سرشو تو دستاش گرفته بود و آرنجاشو به پاش تکیه داده بود . علی کنارش نشسته بود و سعی داشت ارومش کنه ... خیلی عصبانی بود . نازلی رو که دید نزدیک بود بلند شه از جاش بزنه تو گوشش ... فقط دست علی که رو شونش بود مزاحمش بود ... نازلی سرشو انداخت پایین و گفت : «نیما کیک که خراب شد ... حداقل باید بذاری که هدیه ی تولدتو بهت بدم آخه ...» یکهو نیما آن چنان نعره ای زد که ساختمون لرزید : «خفه ! گمشو بیرون ! چرا نمی فهمی نمی خوام ببینمت ؟» خب خیلی بد بود ... از نیما تا اون موقع یک بی احترامی خیلی کوچیکم نشنیده بودم . شاید بدترین فحشش که فکر می کردم بده عوضی باشه ! ولی این روشو تا حالا ندیده بودم . نازلی یکم ترسیده بود . رفتم یکم آب برداشتم برگشتم سمت نیما . سرخ شده بود از عصبانیت . حس کردم شاید سر درد داشته باشه . جلوش روی زمین نشستیم و أبو سمتش دراز کردم . با خشونت گفت : «نمی خورم . فعلا گندی که زدی رو جمع کن .» ناله کردم : «نیما این طرز رفتار ت خیلی بده ... پنج سال گذشته . اونم پشیمونه نیما ... زشته . تو رو خدا باهات این طوری حرف نزن . ببین ترسیده ازت ...» خواست حرفی بزنه که أبو بردم سمت دهنش و گفتم : «بخورش . بد جور داری نفس نفس می زنی .» لیوانو گرفت و پرتش کرد . هزار تیکه شد ...

داد زد: «اگه نمی بریش خودم به زور می اندازمش بیرون.»

با کلافگی گفتم: «خب نیما یکم آرام تر دیگه ... من مثلاً تازه دیدمش یک کلمه باهش حرف

نزدم می خوامی بندازیش بیرون؟ اصلاً مگه اینجا خونه ی توئه؟ خونه ی علی و مهرداد

اونام نمی خوان نازلی رو بندازن بیرون. پس یکم فکر کن نیما. پنج سال گذشته. برای چی باید

این طوری اذیتش کنی؟» همچین نگاهم کرد که به غلط کردن افتادم ... علی گفت: «

بلند شو نیما بریم تو اتاق یکم حرف می زنیم آرام می شی. هیچی نگو ...» نیما از جاش بلند شد

و با صدای لرزانش که مطمئناً از عصبانیت بود گفت: «تا این این جاست آرام نمی

شم ...» برگشت سمتم و داد زد: «بندازش بیرون!» بغض کردم و گفتم: «نیما تو حق نداری سر

من داد بزنی ...» شاید فهمید که داره گریه می گیره که آرام تر شد. تموم این مدت

نازلی یک گوشه وایساده بود و سرشو انداخته بود پایین. اومد جلوم. تو چشماش می دیدم که

چه قدر زجر می کشه ... قبل این که حرفی بزنه بغلش کردم و گفتم: «یک روزه ...

خواهش می کنم. به خاطر من. اصلاً لازم نیست تو ببینیش یا باهش حرف بزنی خب؟» وای خدا

... چشمامو بستم. شونه هاش می لرزید. داشت به خاطرش گریه می گرفت ...

محکم فشارم داد و گفت: «ولی من نمی تونم تحمل کنم پس یا به خاطر من بندازش بیرون یا من

می رم از این جا ...» ناله کردم: «نیما خواهرمونه ... تنها کسی که داره ماییم ...

تنهاست ...» از تو بغلش در اومدم و گفتم: «اگه چند ساعت این جا باشه مطمئن باش هیچ اتفاقی

نمی افته. به خاطر من دیگه ...» یک قدم رفت عقب و گوشیشو از روی مبل برداشت

. خیلی آرام گفت: «پس اگه منم برم بیرون برای چند ساعت اتفاقی برای جمع دوستانتون نمی

افته ...» و قبل این که اصلاً بفهمم چی شد رفت بیرون و درو بست ... خیلی ناراحت شدم

. مطمئناً نیما حق داشت که عصبانی و ناراحت باشه ولی خب دلم برای نازلیم می سوخت که یک

اشتباه کرده بود و تا پنج سال به خاطرش عذاب کشیده بود ... به نازلی نگاه کردم.

اشکشو پاک کرد و دوید بیرون. خواستم دنبالش برم که صداشو شنیدم: «نیما صبر کن ...» روی

مبل منتظر نشستیم که علی کنارم نشست. زمزمه کردم: «مغزم داره منفجر می شه

از دست این دو تا ...» اونم کم لطفی نکرد و گفت: «نگران نباش . نیما از اون پسرای وابسته به خانوادست ... هر چی باشه عاشق خواهراشه . می بخشدش ولی یکم طول می کشه .»  
«ناله کردم :» من وقت ندارم که صبر کنم .» لبخند زد و مهربون گفت : «مهرداد داره درس می خونه . می خوای بری پیشش با هم بخونین ؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : «از درسم متنفر شدم .»

\_ نیما که می گفت خیلی درس خونی ..

سرمو به مبل تکیه دادم و گفتم : «بودم ولی با این وضع کی می تونه بخونه . تازه مهرداد تو آشپز خونه نشسته . درسش کجا بود ؟» خندید و گفت : «خب مچمو گرفتی ... مهرداد همچین کسیم نیست که بخوام پوزشو بدم .» لبخند زدم . خیلی مهربون بودا ... گفتم : «می تونی آشتیشون بدی ؟» به رو به رو خیره شد و با جذابیتی که نیما می گفت گفت : «شاید بتونم یه لیوان قهوه نیما رو دعوت کنم و ازش بخوام تو آرامش فکر کنه . بسه ؟» با لبخند گفتم : «بسه ...» از جاش بلند شد و رفت بیرون . همون موقع نازلی اومد تو . ولی اون قدر ناراحت بود و با سرعت می اومد که محکم خورد به علی و بدون این که معذرت بخواد دوید تو نزدیک ترین اتاق که مال نیما بود . از جام بلند شدم و درو باز کردم . روی تخت نشسته بود و اشکاش می ریخت . دوباره تو دلم از اون همه شباهتمون تعجب کردم ... کنارش نشستم . اشکاشو پاک کرد و گفت : «بخشید ...» زیر لب گفتم : «من همیشه هر وقت ناراحتم خودمو تو بغل این و اون میندازم ... تو این عادتو نداری ؟ چون می تونم بگم من بغل کننده ی بدی نیستم ...» لبخند تلخی زد و گفت : «این عادتو ندارم ولی ... شاید یکم بغل قلمو بخوام .» خندیدم . بغلش کردم و گفتم : «نیما خیلی مهربونه ... می بخشدت ... نگران نباش .» جوابی نداد و نفس عمیق کشید . خواستم حرفی بزنم که خیلی تند از تو بغلم در اومد . با تعجب گفتم : «خوبی ؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : «فکر کنم دوباره قلبم یه ضربانو جا انداخت .» خواستم حرفی بزنم که روشو برگردوند و دستشو روی ملحفه ی تخت فشار داد . با ترس گفتم : «می خوای بریم دکتر ؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : «خوبم ... فقط باید کنترلش کنم .» و نفس عمیق کشید . زمزمه کرد : «کسی

نمیاد تو؟» از جام بلند شدم درو بستم و با نگرانی گفتم: «نه..» مانتوشو در آورد. زیرش یه بلوز نخی داشت که آستیناش تا آرنجش بود و خودشم بالا نافی بود. از روی میز براش آب ریختم و سمتش دراز کردم. ازم گرفتش و خوردش. هنوز تا نصفه خورده بود که لیوان سرخورد و اونم به شکم خم شد سمت تخت. دویدم کنارش و بازوشو گرفتم. مونده بودم چی کار کنم. ناله می کرد... ترسیدم. نیمام نبود. خواستم بدوم بیرون که پام روی شیشه رفت و شدیداً زخمی شد ولی شیشه رو در آوردم و دویدم بیرون. علی رفته بود. مهردادو صدا زدم. از اتاقش اومد بیرون. با ترس گفتم: «نازلی حالش بده.. کمکش کن مهرداد.» با التماس گفتم... هول شده بودم. اون طور که نیما می گفت تازه عمل کرده بود... مهردادم هول شده بود... شاید زیادی... درو باز کرد و رفت تو... منم رفتم تو... نازلی به پشتی تخت تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... صدایش زدم. فقط نفسای طولانی می کشید... مهرداد کنارش نشست و گفت: «خوبی؟» نازلی چشماشو باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: «آره. لحظه ای بود. خوبم... فقط... باید استراحت کنم... من خوبم.» حالا که خیالم راحت تر شده بود سوزش پامو حس کردم... پای راستم کفش خیلی می سوخت. پامو بالا نگه داشتیم. خون می اومد. رومو برگردوندم... هر بار بیش تر از قبل از این که با دیدن خون نفس تنگی می گیرم تعجب می کردم... سرفه کردم و روی صندلی نزدیکم نشستم. حالا نوبت من بود که ناله کنم ولی نکردم. گوشیم روی میز کنار تخت بود. خود به خود جا به جا می شد یا شاید من یادم می رفت که کجا ها می ذارمش... مهرداد هنوز با نازلی مشغول بود... ضایع بود که بینشون یه رابطه ی معمولی نیست ولی با خودم فکر کردم بعد این که به نیما خبر دادم ازش پیرسم. سوزش پام خیلی شدید بود و فکر می کردم خون ریزیش قطع نشده... تعجب کرده بودم... شاید بی حس شده بودم که از درد جیغ نمی کشیدم! از مهرداد خواستم گوشی رو بهم بده. وقتی دادش متوجه پام شد و پشت سرشم نازلی... تو کم تر از چند ثانیه این دو تا هول تر از من بودن ولی نمی دونستم چرا اصلاً دردو حس نمی کنم. اگه قبلاً بود که از تهران تا آمریکا خبر دار می شدن که من پام زخمی شده! کودتا راه می انداختم. شماره ی نیما رو گرفتم. دردش خیلی کم تر از عمقش بود و اگه بگم حس می

کردم خون ریزیش مثل شیر آب تصفیه کنمون شدید دروغ نگفتم! نیما خاموش بود. زیر لب لعنتی ای گفتیم و شماره ی علی رو گرفتیم ... من که نمی تونستم به پام نگاه کنم ولی حس می کردم خون ریزیش شدید. شاید واقعا نبود چون دردم کم بود. شک کردم. به مهرداد گفتیم: «شدیده؟» همون موقع علی جواب داد. مهرداد نشست و خواست به زخم دست بزنه که آخم بلند شد و گفتیم: «نیما هست؟ چون اگه هست می خوام سرشو از گردنش جدا کنم!» عصبانی شده بودم. الکی چون خاموش بود ... علی با تعجب گفت: «چی شده؟» ناله کردم: «پام زخمی شده...» همون موقع مهرداد گفت: «زیاد عمیق نیست.» علی گفت: «شدیده؟»

– نه ... نه. الان که مهرداد نگاه کرد می گه نیست ولی آتیششو داغ کن که نیما بیاد. قلب نازلی داشت می گرفت از دستش. خب؟

– باشه ... خیلی خب. چرا بیمارستان نرفتمین؟

صداش نگران بود. داشت فیلم بازی می کرد؟ گفتیم: «داری...» وسط حرفم گفت: «خیلی خب. باشه. ما میایم.» و قطع کرد. لبخند زد. مهرداد گفت: «بیا بریم بشورش...» از جام بلند شدم و دستمو دور شونش حلقه کردم. لنگ لنگان می رفتم و اونم کمکم می کرد. همین که به دست شویی رسیدیم گفتیم: «چیزی بین تو و نازلیه؟» رفتم تو و اونم با تعجب گفت: «برای چی باید باشه؟» خندیدم و گفتیم: «منو گول نزن دیگه. یک چیزی هست بینتون. مگه نه؟» شیلنگو برداشتم و اونم گفت: «نه. واقعا چیزی نیست.»

– اگه چیزی نیست حداقل دوستش داری که بهش اهمیت می دی ...

می خواست انکار کنه ولی دیگه هر بچه ایم می بود می فهمید اون طوری که اون راهش داد تو خونه و تا فهمید حالش بده دوید دیگه معلومه عاشق سینه چاکه. پامو شستم و مهرداد چسب زخمو بهم داد. اونم زدم و برگشتم توی اتاق. مهرداد که رفت تو اتاق خودش همین که رفتم تو نازلی چشماشو بست. نه از قصد اتفاقی بود چون دوباره بازشون کرد و لبخند زد ... درو بستیم. به پهلو دراز کشیده بود. روی تخت کنارش نشستیم و گفتیم: «بهتری؟»

- تو چی ؟

- آره .

- آره ..

خندیدم و بعد یکم مکث گفتم: « خیلی سخته ؟ گرفتن قلب و اینا ...» با ناخنای بلندش انگشتمو توی انگشتم جا به جا کرد و همون طور که بهش خیره شده بود گفت: « الان آسون تر

شده ... قبلا چند بار براش رفته بودم بیمارستان ولی خب ... به هر حال یه مریضیه که کسی دوست نداره داشته باشه ... منم دوست ندارم ولی خب بین ما سه تا یکی باید به بابا می

رفت . می تونی تا حدودی درکش کنی اگه چند ثانیه روی تپش قلبت تمرکز کنی و بعد فکر کنی که وایساده و منقبض شده ... انگشتر قشنگیه .» سعی کردم همون طوری که اون گفته

بود تمرکز کنم و واقعا مور مورم شد . به انگشترم نگاه کردم و گفتم: « ممنون . قابلی نداره . نیما بهم داده ...» لبخند زد و دست چپشو بهم نشون داد ... دقیقا عین همین انگشتر اون داشت ... تعجب کردم ...

با لبخند گفت: « خیلی وقت پیش ازم به عنوان یادگاری تو گرفت . مامان موقعی که حامله بود خریده بودشون و اون زمان خیلی گرون بودن الانم هستن ... یکی برای من یکی برای تو

... یکی منو دادن ولی دیگه نتونستن به تو بدن چون حوصلشو نداشتن ! در اصل وقتی من راهنمایی بودم پیداشون کردن . برای همین دو تا شو دادن به من ... نیما ازم گرفتش . فکر

می کرد دیگه نمی تونه بهت بده ولی انگار داده ...» زیر لب گفتم: « مامان خیلی رومانتیک بوده انگار .» لبخند تلخی زد و گفت: « خیلی دلم می خواست که اونا رو می داشتمشون

...» یک قطره اشکش روی تخت ریخت . با لبخند گفتم: « هنوز براشون گریه می کنی ؟ من که یک بارم گریه نکردم ؟» اشکشو پاک کرد و گفت: « نه ... برای تنهایی خودم گریه می

کنم ... اگه اونا بودن نمی داشتمن نیما این طوری رفتار کنه ... البته امیدوارم چون کار بدی کردم ولی ... ولی حداقل کسایی رو داشتم که از همون اول تربیتم کنن .» بهم خیره شد و گفت

: « به نظر میاد وقتی منو دیدی تعجب نکردی که چرا این قدر شبیهتم . منظورم اینه که انگار از قبل می دونستی که قل داری ...»

– آره ... چند روز پیش نیما بهم گفته بود . برام عجیبه که تا نیما بحثشو پیش کشید دو سه روز بعد تو پیدا شدی بعد این همه سال ...

بالشو زیر سرش مرتب کرد و گفت : « نزدیک ده تا ایمیل برایش فرستادم که میام . نمی دونی بدترین حرفا رو بهم زد . تو هر ایمیلش حس می کردم با حرفاش می خوام برم تو صحرا خودمو گم و گور کنم و بمیرم ولی باز کم نیاوردم و گفتم هر کار کنه میام ... شاید به این خاطر بهت گفته که تا منو دیدی از تعجب سکنه نزی ... » سرمو تکون دادم و گفتم : « اینم جواب درستیه ... » به تخت اشاره کرد و گفت : « نمی خوای بخوابی ؟ » خندیدم و گفتم : « آره . برو اون طرف . » با مهربونی رفت کنار تا منم دراز بکشم . بهش خیره شدم و گفتم : « من بزرگ ترم یا تو ؟ »

– مهمه ؟

– برای من مهمه ... آخه تو می دونی یک جورایی آرومی . یعنی اصلا نمی تونم تصور کنم که شیطنت کنی و احساساتو تو خودت نگه می داری ولی من این طوری نیستم پس اگه من قل بزرگ باشم تعجب می کنم !

چشماشو بست و گفت : « خیالت راحت . کوچیک تره تویی ... » خمیازه کشید و گفت : « می شه با موهام بازی کنی ؟ » خندیدم و گفتم : « بچه ای مگه ؟ » خودشو جمع کرد و با صدای خیلی آروم و پر از خستگی گفت : « تازه دیروز موهامو رنگ کردم . خبر نداری تو سرم چه خبره ... هنوز دارم می سوزم . سرم داغه داغه و کل جمجمه درد می کنه ... »

– رنگ کردی ؟ ولی این که قهوه ی پر رنگ پر رنگه ... طبیعیه رنگش ...

– آره . از مشکی شدید خوشم نمی اومد ولی نمی خواستمم جلف و تو چشم باشم . قهوه ای کردم تا تریپ مظلوم بودنم کامل باشه . کار آرایشگرشم خوب بود .

دستمو بین موهایش فرو بردم و آروم حرکتش دادم و گفتم : « خوبه ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد ... چند ثانیه که گذشت دیدم حرف نمی زنه گفتم : « تو رو خدا یک روزه ...

نخواب نازلی ... «چشماشو باز کرد و گفت: «اما...» فوری گفتم: «می خوای با خواب وقتمون بره؟ الان نیما میاد دو تامونو شوت می کنه بیرون و من هنوز هیچی در موردت نمی دونم...» لبخند زد و گفت: «مرسی . کافیه...» دستمو از بین موهایش برداشتم و گفتم: «همه چیزو بگو در مورد خودت ... راستی گفتمی تولد نیماست ... کادوش چیه که می خواستی بهش بدی؟» رو به سقف دراز کشید و گفت: «اومدم تا سه دونگی که بهم ارث رسیده رو به نامش کنم هر چند در جوابم گفت حاضریم تموم پولامم بهت بدم ریختو نیمنم ولی خب ... من پر روام.» با تعجب گفتم: «سه دونگ؟»

– آره . دو تا خونه به ارث گذاشتن مامان و بابا . یکی کامل به نیما رسیده . یکی سه دونگش مال منه سه دونگش مال تو ...

– واقعا؟ پس اون سه دونگی که بابا اینا به اسمم کردن و گفتن جایزه ی قبولی دانشگاهمه این بود؟

خندید و گفت: «آره . سرت کلاه گذاشتن.» با حرص گفتم: «از حلقومشون می کشم بیرون . پر روا . انگار نه انگار من خودم وکیلیم دیگه سر من کلاه می ذارن.» حرفی نزد . گفتم:

«خب ... حالا چرا به اسمش کنی؟» شونه بالا انداخت و گفت: «فکر کردم شاید بهترین کادویی باشه که بتونم بهش بدم . الان که فکر می کنم واقعا بهترین کادویی بود که می تونستم بهش بدم . چون این طور که معلومه یا تو این جایی یا اون خونه ی شما ... بهتر نیست که یک خونه برای خودتون داشته باشین؟ نیما می تونه خونه ی خودشو بده رهن و بیاد تو خونه ای که توام توش سهم داری زندگی کنه ... آخه اون تموم اثاثاشم تکمیله . یا اون خونه رو بفروشه که خیلیم گرونه پولشو بذاره بانک سود بگیره . به هر حال باید یه نقشی تو ازدواج و آینده ی تو و خودش داشته باشه . باید پولاشو جمع کنه یا هر چیز دیگه...» زیر لب گفتم:

«نازلی می دونی با این کارت خودتو داری کالا می کشی کنار از کنار ما؟» دوباره اشکش ریخت . هنوز به سقف خیره بود . با صدای لرزونی گفت: «فکر می کنی نازیلا ولی من خیلی وقته از کنار شما رفتم ... نه تو منو می شناختی نه نیما یک ثانیه بهم فکر می کرد ... بهتره حداقل بهتون کمک کنم . همین...»



نفس عمیق کشید و گفت: « ولی باید از تو بپرسم چرا ناراحتی؟ »

- من ... ناراحت نیستم .

- ناراحتی .

- خب آره ... یکم ... چون نیما اذیتت می کنه . چون تو ناراحتی منم هستم .

گوشیم زنگ خورد . از جام بلند شدم و برش داشتم . پام یکم درد می کرد ولی می تونستم راه برم . گوشی رو بدون این که ببینم کیه جواب دادم : « الو؟ » صدای بهتا اومد : « سلام ...

آم ... باران می خوای ... بیای خونه ؟ چون ... یعنی منظورم اینه ... کجایی؟ » صداش یک جوری بود ... مطمئنا بهش گفته بودن . روی صندلی نشستیم و گفتم : « بهتا جونم خوبی ؟

من خیلی نگرانم بودم .»

- خوبم ... میای ؟

- خونه ؟ نمی دونم ... آخه ... یه مهمون دارم . البته خودمونیه پس ... اگه خودش بخواد با هم میایم خوبه ؟

- آره . خوبه ...

- کاری نداری ؟

- باران ؟

- جونم ؟

مکت کرد و گفت : « هنوزم خواهریم نه ؟ » لبخند زد و گفت : « حتما هستیم بهتا ... » زمزمه کرد : « خوبه ... فعلا . » گوشی رو قطع کرد . رو به نازلی گفتم : « بهتا بود ... اون یکی

خواهرم ... تازه دیروز فهمیده که ... من خواهرش نیستم الان زنگ زد گفت برم پیشش . میای با هم بریم ؟ » تو جاش نشست و گفت : « تازه دیروز فهمیده و امروز می خوای خواهر

دوقلو تو نشونش بدی ؟ عجیب نیست یکم ؟ » شونه بالا انداختم و گفتم : « نمی تونم که تو رو این جا بذارم با نیما ... خودمم اگه نرم می ترسم فکر کنه باهش سردم پس مگه راه دیگه

ایم دارم؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «خیلی خب ... منم میام.» با خوش حالی گفتم: «مرسی.» مانتوشو پوشید ولی همون موقع تا من خواستم برم مانتومو بپوشم در باز شد و نیما دوید تو ... بهش خیره شدم. نگرانم شده بود. اومد جلوم و به زخمم نگاه کرد. دستشو گرفتم و گفتم: «نیما تا باهات اشتی نکنی نمی دارم بری.» با خشونت غرید: «من ... من تا این جا می دونی با چه حالی اومدم و تو ... دروغ گفتی؟» زمزمه کردم: «نه می ترسیدم راستشو بهت بگم از ترس سخته کنی چون راستش اینه که نازلی قلبش گرفت ...» با همون لحن قبلی گفت: «به جهنم. رفتارات ...» وسط حرفش گفتم: «رفتارای من؟ نیما این تویی که لج کردی. دیگه باید به پات بیفته که ببخشیش؟» غرید: «می تونه گورشو گم کنه ...» اشکم ریخت. سعی کردم هر چی عصبانیت تو وجودمه بکشم بیرون و داد زدم: «من دیگه تحمل نمی کنم نیما که تک تک کسایی که دوستشون دارمو هی ازم دور کنی. اول اون دوم نازلی ... یا خودت این وضع احمقانه رو درست کن یا من نازلی رو انتخاب می کنم.» و دست نازلی رو کشیدم و رفتم بیرون از اتاق ... نازلی وایساد و با نگرانی گفت: «نیما ناراحت می شه. نازیلا بیا ازش معذرت بخواه.» با خشونت گفتم: «عمرا بخوام. مقصر خودشه.» مانتومو پوشیدم و گفتم: «نازلی مگه نمی خوای پیش هم باشیم؟ پس این قدر تو سری خور نیما نباش. خودش آدم می شه ...» و رفتم بیرون. اونم مردد اومد دنبالم و با نگرانی گفت: «مطمئنی ... کار درستیه؟»

– مگه چی کار کردم نازلی؟ انگار دارم می رم قتل کنم. خب باید یکی تو روش وایسه دیگه. دستمو برای تاکسی دراز کردم و نشستیم. گوشیمو جا گذاشته بودم. نفس عمیق کشیدم و ناله کردم: «آخه نازلی من خواهر می خوام. می دونی خواهر داشتن اونم دقیقا شبیه خودت چه حس خوبی داره؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. انگار تو فکر بود. یک دقیقه ی بعد لب باز کرد و گفت: «منظورت چی بود که گفتی نیما اونو ازت گرفته؟» بهش خیره شدم. نمی دونستم می تونم چیزی بگم یا نه. شاید تند رفته بودم این تیکه رو مقصر نیما نبود ... ولی خب گفته بودم و نمی تونستم پشش بگیرم ...

نازلی که فهمید مرددم گفت: «مجبورت نمی کنم بگی ولی خواهرا همه چیزو به هم می کن ... می خوام اولین راز خواهرمو که بهم می گه بشنوم...» و یه لبخند زد. سرمو انداختم

پایین و گفتم: «تقصیر نیما نبود ولی من عصبانی بودم یه چیزی گفتم...»

– خب ... موضوع چیه ؟ اون شخص خاصیه ؟

یه جور لبخند می زد انگار مچمو گرفته. خندیدم و گفتم: «الان داری ادای خواهر بزرگا رو در میاری که مچتو می گیرن؟» خندید. لبخندم محو شد و گفتم: «نیما می گفت هر کی می

گه من عاشق نمی شم بعدا به بدترین شکلش عاشق می شه...» نفسمو دادم بیرون و همه چیزو براش گفتم. دیگه از اون آدمام نبودم که انکار کنم و بگم من عاشق نیستم ... کلی گفتم

و گفتم که دیگه رسیدیم خونه. خدا رو شکر که جلوش آبرو ریزی نکردم و گریم نگرفت. وقتی پیاده شدیم پول تاکسی رو داد چون من طبق معمول کیفمو نیاورده بودم. زنگو زدم و

بعد رفتیم داخل ... بهتا درو باز کرد و من هول شدم قبل این که نازلی بیاد تو درو بستم. وای بی چاره حتما هنگ کرده بود ... سلام دادم. بهتام سلام داد. دیدم نمی شه نازلی رو بیرون

بذارم گفتم: «بهتا ... ببین یکی هست که نمی تونستم نیارمش ... می شه بیاد تو؟» با تعجب گفت: «مرد که نیست ؟ چون من ... می بینی که لباسامو.» سرمو به نشونه ی منفی

تکون دادم و اونم گفت: «خیلی خب. اشکال نداره.» نفس عمیق کشیدم. درو باز کردم و گفتم: «ببخشید هول شدم درو بستم...» لبخند زد و گفت: «می تونم پیام نه؟» سرمو به

نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم آمد داخل. درو بستم و با هم برگشتیم سمت بهتا ... چشمای بهتا گرد شده بود. فکر کردم الانه که پس بیفته ... اصلا باور نمی کرد. لکنت گرفته بود

و گفت: «شما ... شما یه نفرین ... تو...» خندیدم. نازلی ولی فقط لبخند کوچیکی روی لبش بود و چیزی نمی گفت. رفتیم پیش بهتا و گفتم: «بی خیال دیگه. وقت نداریم تعجب کنیم

. فردا می ره.» با حیرت گفت: «نیشگونم بگیر. انگار خوابم.» منم کم لطفی نکردم یه نیشگونی گرفتم که جیغش رفت هوا. نازلی خندید و به بهتا سلام داد ... بهتام جوابشو داد و

گفت: «شما خیلی شبیهین واقعا...» در خونه رو باز کردم و گفتم: «بیاین دیگه ... بهتا کسی خونست؟» اون دو تام اومدن تو و بهتا گفت: «نه حدود نیم ساعت پیش آقای مسعودی

و خانمش رفتن . مامان و بابام همین الان رفتن بیرون . سالگرد ازدواجشونه . یادت رفته ؟» سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : « فکر کنم همه چیز داره از دستم در می ره

آمارش .» مانتومو در آوردم و رو به نازلی گفتم : « راحت باش .» نازلیم مانتو و شالشو در آورد و گفت : « خونه ی قشنگیه .» بهتا گفت : « ممنون . اسمت چیه ؟»

- نازلی ...

- خیلی قشنگه ...

- مرسی .

رفتیم داخل پذیرایی و بهتا گفت : « نهار خوردین ؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و کنار نازلی نشستیم . حس می کردم بهتا نمی دونه چه رفتاری داشته باشه . انگار رسمی تر

شده بود ... نازلی از جاش بلند شد و خواست بره کمک که گفتم : « بشین نازلی ... من می رم .» خواست مخالفت کنه که بهتا اومد و گفت : « گذاشتم گرم بشه .» روی مبل نشست و

گفت : « باران یه خبری هست که می خوام بهت بدم ولی جیغ و داد راه نندازی ...» با حیرت گفتم : « حامله ای ؟» با حرص زد به بازوم . خندیدم و گفتم : « این طور که تو گفتی این

اومد تو ذهنم .» نازلی گفت : « مگه ازدواج کردی بهتا ؟» بهتا با خنده گفت : « نه . هنوز نه . ولی ...» بهش خیره شدم و اونم بعد یه مکث کوچولو گفت : « ولی قراره هفته ی دیگه

یه مراسم کوچیک نامزدی داشته باشیم .» ساکت بهش خیره شدم . داشت تعجب می کرد . گفت : « مشکلی نداری ؟» رفتم بغلش گفتم : « خوش حالم براتون .» با خنده گفت : « جدی

نگفتی نه ؟» شونشو نوازش کردم و با مهربونی گفتم : « نه . نه عزیزم . جدی نگفتم .» نازلی خندید . از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم : « به هر حال مانی که ...» چشمام گرد شد و

گفتم : « وای مانی ... من باید امروز برم پیشش .» نازلی لبخند زد و گفت : « برو . من مشکلی ندارم .» گوشیمو برداشتم و گفتم : « نه بابا . من مشکل دارم . همین یک روزو از دست

بدم برم اون جا ؟ بهش اس می دم می گم نمی تونم برم . بهتا ولی تو برو . غزل رفته اون جا . یعنی فرهاد برددش . برو ببین چشمه . مانی می گه نمی ذاره کسی نزدیکش شه ...» بهتا

با تعجب گفت: «برای چی فرهاد بردش اون جا؟» شونه بالا انداختم و گفتم: «تو برو اون جا منم با نازلی این جا می مونم. با نیما دعواش شده.» با تعجب گفت: «چرا؟» گفتم: «خصوصیه. به منم نمی گه...» بهتا انگار تازه یک چیزی متوجه شده باشه گفت: «راستی داداشت خیلی خوشگله.» با غضب گفتم: «نامزد داری خجالت بکش...» خندید. یکم شاد تر شده بودم. شاید خواهر داشتن واقعا خیلی آرام بخش بود... نازلی کلا حتی شده برای یک روز فکرمو آزاد کرده بود. دست نازلی رو گرفتم و گفتم: «نازلی میای تو اتاقم؟» مردد گفت: «بهتا...» بهتا فوری گفت: «نه. من همون طور که باران گفت می رم پیش غزل. شما بمونین لطفا خب؟» با حرص گفتم: «خونه ی خودمه می مونم. نازلی رو هم تا فردا نگه می دارم. بریم دیگه نازلی.» دستشو گرفتم و رفتیم طبقه ی بالا. در اتاقمو باز کردم و گفتم: «اینم اتاق منه.»

به دور و بر نگاه کرد و گفت: «دخترونه نیست ولی بزرگه و شیک...» روی تخت نشستیم و گفتم: «اتاق تو چه طوره؟» کنارم نشست و گفت: «یه چیزی دو برابر این ولی با تم سفید و آبی کم رنگ... در کل دخترونه هم هست.»

– فکر کنم خانواده ی تو از خانواده ی نیمام پول دار ترن. خدا کنه اونا دیگه پسر زا نباشن... خندید و گفت: «خب اونا خیلی خیلی پول دارن. بچه ایم ندارن. فقط منم. مادرم نداشتم چون طلاق گرفته بودن. کلا هر سال یک یا دو بار می دیدمش. من بودم و یه بابا... کلاس اول و دوم دبستانو که رفتم رفتیم ترکیه... ثابت نبودیم. یه جورایی مثل مسافرتای بلند. می گفت مربوط به کارشه. منم نمی دونستم چه کاری. به هر حال بعد از ترکیه رفتیم برزیل بعد از اون یه مدت توی عمارات بودیم بعد از اونم فرانسه، اسپانیا، حتی هند، یونان و دیگه تا آخرشو برو... اما نه این که پیوسته بریم... هر کشوری می رفتیم بعد از یک مدت کوچولو و جمع کردن سرمایه دوباره بر می گشتیم ایران و بعد یک یا دو فصل باز می رفتیم برای همین نیمارم می دیدم...» وسط حرفش با حیرت گفتم: «تو همه ی این کشورا رو بودی؟» لبخند زد و گفت: «آره. اون چندین ماهی که ایران می بودیم یه معلم هر روز بهم درسا رو فشرده یاد می داد و منم امتحان می دادم. به خاطر پول دار بودن بابام یه

جورایی تونستم مدرکامو برای رفتن به دوم دبیرستان جور کنم! به زور یه دنیا امتحان و غیره... دوباره گفتم: «پس... این قدر سخت بود؟» سرشو تکون داد و گفت: «مخصوصا

برای من چون دقیقا همون سال بود که نیما کلا ازم جدا شد. منم فقط اونو داشتم. همیشه تو مسافرتا با بابای جدیدم احساس تنهایی می کردم تنها امیدم این بود که نیما رو ببینم که اونم ازم جدا شد. بدتر از اون تو همون زمان بیماری قلبیم داشت بدتر و بدتر می شد پس آره خیلی سخت بود. می دونی بودن توی تموم این کشورا خیلی چیزا رو به من یاد داد. تجربه های زیادی کسب کردم.» وسط حرفش با خنده گفتم: «رقصت خوبه؟» خندید و گفت: «بین همه ی این چیزا رقص مهمه؟»

– آره. من نیما وقتی اومده بود پیشم یهو بغلم کرد ترسیدم. بعد که بهم گفت داداشمه تو چشماش خیره شدم و با گیجی گفتم رقص بلدی؟ قیافش خنده دار بودا. فکر کردم باهام شوخی می کنه برای همین...

خندیدم و ادامه دادم: «به هر حال برای من مهمه...» بهم خیره شد و گفت: «یکی از تجربه هام یاد گرفتن رقصای این کشورا بود. من اون جا هیچ سرگرمی ای نداشتم جز همین کار...» با حیرت گفتم: «واقعا؟ باید به منم یاد بدی. من فقط ایتالیایی بلدم همین...»

– خوش حال می شم اگه وقت داشته باشم...

– خب... داشتی می گفتی.

– خب دیگه... آهان جز این سرگرمی خیلی از بابا جدا می شدم. یه جورایی فرار می کردم تا حدی که تو کشور غریبه می خواست پلیس خبر کنه تا منو پیدا کنن... خب من یه دختر بچه بودم نیاز با تفریح داشتم نه این که همیشه کنار پدری باشم که روزنامه می خونه و کار می کنه و پیش تموم مدت گوشه ی لبشه. ده یا یازده ساله که بودم فکر کنم توی...

یکم فکر کرد و گفت: «یادم نمیاد فقط یادمه تو آمریکا بود... به هر حال همش از اون زمان شروع شد... کارم شده بود فضولی. یه جا مثل بچه ی آدم نمی موندم. هی از بابا جدا می

شدم اونم کم کم عادت کرده بود . می رفتم پیش بچه های دیگه ... زبانم خیلی خوب بود و پیشرفته بلد بودم برای همین چند تا دوست توی یه مدرسه ی نزدیک پیدا کرده بودم که وقتی مدرسه نداشتن می رفتم پیششون و باهاشون وقت می گذروندم . دو تا دختر و دو تا پسر بودن . پنج تایی خیلی با هم خوش می گذروندیم . این شد که با تربیت دیگه ای بزرگ شدم که می تونست اون نباشه ... حتی یه بار بابا وقتی پیدام کرد که با کوبین بالای درخت رفته بودم و نمی خواستم برم پایین . پسر شیطونی بود منم شیطون می کرد . با هم از درخت بالا رفته بودیم و به بابا می گفتم تا وقتی که منو نبره یه جای باحال و سرگرم کننده نیام پایین . درخت خیلی بزرگی بود . ده متر از زمین فاصله گرفته بودیم . کوبین رفت پایین ولی من دو ساعتی تا غروب موندم تا این که بارون گرفت و بابا به هر زوری بود منو آورد پایین . همش از سر تنهایی بود که باعث می شد اون کارا رو بکنم . که باعث می شد شیطون باشم ... »

خندید و گفت : « که باعث می شد فضول باشم و توی یه کوچه ی تاریک به دختر و پسری که همو می بوسیدن سنگ بزنم ! » خندیدم . باورم نمی شد زمانی بوده که شیطون بوده باشه

... بهم خیره شد و گفت : « خب زمانی که شخصیتم داشت ساخته می شد همچین صحنه هایی دیدم . تو همچین جامعه هایی بودم بین همچین آدمایی ... همش تاثیر منفی روم گذاشت .

تنها بودن بد ترش کرد . بی اهمیت بودن تربیتم برای بابام بد ترش کرد ... سرگرم بودنم با خودم بد ترش کرد و همه ی اینا شد ... » نفس عمیق کشید و گفت : « شد این که می بینی

... » بهش خیره شدم و گفتم : « یکم دیگه از شیطونیات بگو ... » خندید و گفت : « خب ... یه بار یه شیطونی خیلی بد کردم و تقاصشم دادم ... »

- خب ؟

- خب ... رفته بودیم یه کازینو ... بابا به قمار اعتیاد داشت و خیلی ماهر بود و از این راه تونست پولای زیادی جمع کنه ... منم می رفتم و نگاه می کردم . ماهر شدم و هر از گاهی بازی می کردم . فکر کنم سیزده سالگی ... تو همون زمان کنجکاو بودم تا بدونم که ... نوشیدنیایی که بابا می خوره چه مزه ای داره ولی اون دعوام می کرد و اجازه ای نمی داد بهم .

منم نمی دونستم که برای قلبم ضرر داره فقط دوست داشتم برای یک بار امتحانش کنم ... پس سر یه بازی که خیلیم داغ شده بود یه شیطنتی کردم و به بهونه ی هوا خوردن رفتم توی ساختمون به اون بزرگی چرخیدم ... خیلی سخت بود ولی تونستم یه جام بدزدم ...

با نا باوری گفتم: «جدا؟» سرشو تکون داد و گفت: «آره و همون جا قلبم درد گرفت. خیلی شدید. شاید خیلی قوی بود. حالا تو جای به اون بزرگی وقتی بابا فکر می کرد من رفتم تا چرخ بزنم و به این زودی پیدام نمی شه و هیچ کسم نمی دونست من دختر کیم فقط تونستن منو ببرن بیمارستان. بعدش ظاهرا بابا دیده خیلی دیر کردم و هر چی گشته پیدا نشدم از دور و بر شنیده یکی قلبش گرفته بعد دنبالشو گرفته منو پیدا کرده ولی به محض این که مرخص شدم و سالم خوب شد با کمر بند سیاهم کرد. منم فهمیدم دیگه حق ندارم طرف همچین چیزی برم.» با ناراحتی گفتم: «تو رو زد؟» خندید و گفت: «خیلی زیاد. اون تنها باری بود که ازش کتک خوردم.» با اخم گفتم: «چه بابای بدی.» شونه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. فکر کنم که ... ساکت شد و به نقاشی صورتش خیره شد ... نگاهشو که دنبال کردم خودمم به نقاشی میخ شدم ... زمزمه کرد: «چه نقاشی قشنگی ... همونیه که می گفتمی ... ازش کشیدی؟» سرمو انداختم پایین. اه. لعنت به این احساس! اشکم ریخت. رفت جلو تر و گفت: «واقعا عالی روش کار کردی ...» دید جواب نمی دم برگشت سمتم. منو که دید یه لبخند تلخ زد و گفت: «گریه نکن ...» کنارم نشست و گفت: «پیداش می کنی خب؟ خیلی زود. فقط صبر کن ...» ناله کردم: «می ترسم پیداش کنم و اون ... منو نخواد ... یا حتی نامزد داشته باشه ... یا حتی ازدواج کرده باشه ... من ...» گریه گرفت و گفتم: «حتی ممکنه بچم داشته باشه هر چند اون قدر پیر نمی زد ولی ...» بغلم کرد و گفت: «ببین نازیلا ... وقتی یک ساعت کامل باهات قدم زده بدون این که بترسه کسی ببیندش نه نامزد داره نه زن ... وقتی دستتو گرفته یعنی متعهد به هیچ کس نیست ... خب؟» همون موقع در باز شد و بهتا گفت: «نهار آمادست ...» از تو بغل نازلی در اومدم که بهتا با تعجب گفت: «چرا گریه می کنی باران؟» کنارم نشست. لبخند زدم و گفتم: «بین دو تا خواهر گیر افتادم که از دو



طرف می خوان دل داریم بدن . « نازلی خندید . اشکمو پاک کردم و گفتم : « تو زنگ زدی به مانی ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « فقط ... چرا ناراحتی ؟ » از جام بلند شدم و گفتم : « گرسنمه . بعد حرف بزنییم . » و رفتم پایین . عجب بد بختی ای بود ... عجب بد بختی ای ... پشت میز نشستیم و برای خودم غذا کشیدم . نازلی اومد پایین و گفت : « بهتا گفت آماده می شه تا بره ... » سرمو تکون دادم . کنارم نشست و بهم خیره شد . اولش سعی کردم توجهی نکنم ولی بعد دیگه رو مخم بود گفتم : « نازلی چی شده ؟ چرا بهم خیره ای ؟ » لبخند زد و گفت : « می دونستی چشمات مشکی تر از منه ؟ وقتی گریه می کنی یه برقی می زنه که از ده متری می بینمش ... » سرمو انداختم پایین . یکم برای خودش غذا کشید و گفت : « فقط یکم صبر کن تا داداشت برگرده . اون وقت راحت تا این نقاشی رو ببینه بهت می گه کیه ... تازه کجاشو دیدی . شاید پسره دو قلو بود قل دیگرم من تور کردم . » بدون این که بخوام خندیدم . زیر لب گفتم : « می تونی عکس بگیری و ایمیل کنی . »

- نه . تو ماه عسلشونن . اینترنت ندارن ... نیمام می گه مزاحمشون نشم .

- ببین ... هفته ی دیگه چند روز تعطیلی رسمی داریم . می خوای پیام پیشت ؟ یا تو بیای ؟

- نمی دونم ... من ... فکر نکنم بتونم تنها پیام بندر عباس ...

- پس من میام .

- مرسی .

- خواهش می کنم خواهر کوچولو ...

لبخند زدم و غدامونو خوردیم و بهتام رفت ... حتی نیما اسم نداد ... خیلی ازش ناراحت شده بودم ...

- خب ؟

- خب ... رفته بودیم یه کازینو ... بابا به قمار اعتیاد داشت و خیلی ماهر بود و از این راه تونست پولای زیادی جمع کنه ... منم می رفتم و نگاه می کردم . ماهر شدم و هر از گاهی

بازی می کردم . فکر کنم سیزده سالگی ... تو همون زمان کنجکاو بودم تا بدونم که ... نوشیدنیایی که بابا می خوره چه مزه ای داره ولی اون دعوام می کرد و اجازه ای نمی داد بهم .

منم نمی دونستم که برای قلبم ضرر داره فقط دوست داشتیم برای یک بار امتحانش کنم ... پس سر یه بازی که خیلیم داغ شده بود یه شیطنتی کردم و به بهونه ی هوا خوردن رفتم توی ساختمون به اون بزرگی چرخیدم ... خیلی سخت بود ولی تونستم یه جام بدزدم ...

با نا باوری گفتم : « جدا ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره و همون جا قلبم درد گرفت . خیلی شدید . شاید خیلی قوی بود . حالا تو جای به اون بزرگی وقتی بابا فکر می کرد من رفتم تا چرخ بزنم و به این زودی پیدام نمی شه و هیچ کسم نمی دونست من دختر کیم فقط تونستن منو ببرن بیمارستان . بعدش ظاهرا بابا دیده خیلی دیر کردم و هر چی گشته پیدا نشدم از دور و بر شنیده یکی قلبش گرفته بعد دنبالشو گرفته منو پیدا کرده ولی به محض این که مرخص شدم و سالم خوب شد با کمر بند سیاهم کرد . منم فهمیدم دیگه حق ندارم طرف همچین چیزی برم . » با ناراحتی گفتم : « تو رو زد ؟ » خندید و گفت : « خیلی زیاد . اون تنها باری بود که ازش کتک خوردم . » با اخم گفتم : « چه بابای بدی . » شونه بالا انداخت و گفت : «

نمی دونم . فکر کنم که ... » ساکت شد و به نقاشی صورتش خیره شد ... نگاهشو که دنبال کردم خودمم به نقاشی میخ شدم ... زمزمه کرد : « چه نقاشی قشنگی ... همونیه که می گفتمی ... ازش کشیدی ؟ » سرمو انداختم پایین . اه . لعنت به این احساس ! اشکم ریخت . رفت جلو تر و گفت : « واقعا عالی روش کار کردی ... » دید جواب نمی دم برگشت سمتم . منو که دید یه لبخند تلخ زد و گفت : « گریه نکن ... » کنارم نشست و گفت : « پیداش می کنی خب ؟ خیلی زود . فقط صبر کن ... » ناله کردم : « می ترسم پیداش کنم و اون ... منو نخواد ... یا حتی نامزد داشته باشه ... یا حتی ازدواج کرده باشه ... من ... » گریه گرفتم و گفتم : « حتی ممکنه بچم داشته باشه هر چند اون قدر پیر نمی زد ولی ... » بغلم کرد و گفت : « ببین نازیلا ... وقتی یک ساعت کامل باهات قدم زده بدون این که بترسه کسی ببیندش نه نامزد داره نه زن ... وقتی دستتو گرفته یعنی متعهد به هیچ کس نیست ... خب ؟ » همون موقع در باز شد و

بهتا گفت: «نهار آمادست...» از تو بغل نازلی در اوادم که بهتا با تعجب گفت: «چرا گریه می کنی باران؟» کنارم نشست. لبخند زدم و گفتم: «بین دو تا خواهر گیر افتادم که از دو طرف می خوان دل داریم بدن.» نازلی خندید. اشکمو پاک کردم و گفتم: «تو زنگ زدی به مانی؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «فقط... چرا ناراحتی؟» از جام بلند شدم و گفتم: «گرسنمه. بعد حرف بزنی.» و رفتم پایین. عجب بد بختی ای بود... عجب بد بختی ای... پشت میز نشستیم و برای خودم غذا کشیدم. نازلی اومد پایین و گفت: «بهتا گفت آماده می شه تا بره...» سرمو تکون دادم. کنارم نشست و بهم خیره شد. اولش سعی کردم توجهی نکنم ولی بعد دیگه رو مخم بود گفتم: «نازلی چی شده؟ چرا بهم خیره ای؟» لبخند زد و گفت: «می دونستی چشمات مشکلی تر از منه؟ وقتی گریه می کنی یه برقی می زنه که از ده متری می بینمش...» سرمو انداختم پایین. یکم برای خودش غذا کشید و گفت: «فقط یکم صبر کن تا داداشت برگرده. اون وقت راحت تا این نقاشی رو ببینه بهت می گه کیه... تازه کجاشو دیدی. شاید پسره دو قلو بود قل دیگرم من تور کردم.» بدون این که بخوام خندیدم. زیر لب گفت: «می تونی عکس بگیری و ایمیل کنی.»

- نه. تو ماه غسلشونن. اینترنت ندارن... نیمام می گه مزاحمشون نشم.

- بین... هفته ی دیگه چند روز تعطیلی رسمی داریم. می خوای پیام پیشت؟ یا تو بیای؟

- نمی دونم... من... فکر نکنم بتونم تنها پیام بندر عباس...

- پس من میام.

- مرسی.

- خواهش می کنم خواهر کوچولو...

لبخند زدم و غدامونو خوردیم و بهتام رفت... حتی نیما اسم نداد... خیلی ناراحت شده بودم

...

- خب؟

- خب ... رفته بودیم یه کازینو ... بابا به قمار اعتیاد داشت و خیلی ماهر بود و از این راه تونسست پولای زیادی جمع کنه ... منم می رفتم و نگاه می کردم . ماهر شدم و هر از گاهی بازی می کردم . فکر کنم سیزده سالگی ... تو همون زمان کنجکاو بودم تا بدونم که ... نوشیدنیایی که بابا می خوره چه مزه ای داره ولی اون دعوام می کرد و اجازه ای نمی داد بهم .

منم نمی دونستم که برای قلبم ضرر داره فقط دوست داشتم برای یک بار امتحانش کنم ... پس سر یه بازی که خیلیم داغ شده بود یه شیطنتی کردم و به بهونه ی هوا خوردن رفتم توی ساختمون به اون بزرگی چرخیدم ... خیلی سخت بود ولی تونستم یه جام بدزدم ...

با نا باوری گفتم: «جدا؟» سرشو تکون داد و گفت: «آره و همون جا قلبم درد گرفت . خیلی شدید . شاید خیلی قوی بود . حالا تو جای به اون بزرگی وقتی بابا فکر می کرد من رفتم تا چرخ بزنم و به این زودی پیدام نمی شه و هیچ کسم نمی دونست من دختر کیم فقط تونستن منو ببرن بیمارستان . بعدش ظاهرا بابا دیده خیلی دیر کردم و هر چی گشته پیدا نشدم از دور و بر شنیده یکی قلبش گرفته بعد دنبالشو گرفته منو پیدا کرده ولی به محض این که مرخص شدم و حالم خوب شد با کمر بند سیاهم کرد . منم فهمیدم دیگه حق ندارم طرف همچین چیزی برم .» با ناراحتی گفتم: «تو رو زد؟» خندید و گفت: «خیلی زیاد . اون تنها باری بود که ازش کتک خوردم .» با اخم گفتم: «چه بابای بدی .» شونه بالا انداخت و گفت: «

نمی دونم . فکر کنم که ...» ساکت شد و به نقاشی صورتش خیره شد ... نگاهشو که دنبال کردم خودمم به نقاشی میخ شدم ... زمزمه کرد: «چه نقاشی قشنگی ... همونیه که می گفتمی ... ازش کشیدی؟» سرمو انداختم پایین . اه . لعنت به این احساس ! اشکم ریخت . رفت جلو تر و گفت: «واقعا عالی روش کار کردی ...» دید جواب نمی دم برگشت سمتم . منو که دید یه لبخند تلخ زد و گفت: «گریه نکن ...» کنارم نشست و گفت: «پیداش می کنی خب ؟ خیلی زود . فقط صبر کن ...» ناله کردم: «می ترسم پیداش کنم و اون ... منو نخواد ... یا حتی نامزد داشته باشه ... یا حتی ازدواج کرده باشه ... من ...» گریه گرفت و گفتم: «حتی ممکنه بچم داشته باشه هر چند اون قدر پیر نمی زد ولی ...» بغلم کرد و گفت: «ببین نازیلا

... وقتی یک ساعت کامل باهات قدم زده بدون این که بترسه کسی ببیندش نه نامزد داره نه زن ...  
 وقتی دستتو گرفته یعنی متعهد به هیچ کس نیست ... خب؟» همون موقع در باز شد و  
 بهتا گفت: «نهار آمادست ...» از تو بغل نازلی در اوادم که بهتا با تعجب گفت: «چرا گریه می  
 کنی باران؟» کنارم نشست . لبخند زدم و گفتم: «بین دو تا خواهر گیر افتادم که از دو  
 طرف می خوان دل داریم بدن.» نازلی خندید . اشکمو پاک کردم و گفتم: «تو زنگ زدی به مانی  
 ؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «فقط ... چرا ناراحتی؟» از جام بلند  
 شدم و گفتم: «گرسنمه . بعد حرف بزنی.» و رفتم پایین . عجب بد بختی ای بود ... عجب بد  
 بختی ای ... پشت میز نشستم و برای خودم غذا کشیدم . نازلی اومد پایین و گفت: «بهتا  
 گفت آماده می شه تا بره ...» سرمو تکون دادم . کنارم نشست و بهم خیره شد . اولش سعی کردم  
 توجهی نکنم ولی بعد دیگه رو مخم بود گفتم: «نازلی چی شده ؟ چرا بهم خیره ای؟»  
 لبخند زد و گفت: «می دونستی چشمات مشکمی تر از منه ؟ وقتی گریه می کنی یه برقی می زنه که  
 از ده متری می بینمش ...» سرمو انداختم پایین . یکم برای خودش غذا کشید و گفت  
 : «فقط یکم صبر کن تا داداشت برگرده . اون وقت راحت تا این نقاشی رو ببینه بهت می گه کیه  
 ... تازه کجاشو دیدی . شاید پسره دو قلو بود قل دیگرم من تور کردم.» بدون این که  
 بخوام خندیدم . زیر لب گفت: «می تونی عکس بگیری و ایمیل کنی.»  
 - نه . تو ماه عسلشونن . اینترنت ندارن ... نیمام می گه مزاحمشون نشم .  
 - ببین ... هفته ی دیگه چند روز تعطیلی رسمی داریم . می خوای پیام پیشت ؟ یا تو بیای ؟  
 - نمی دونم ... من ... فکر نکنم بتونم تنها پیام بندر عباس ...  
 - پس من میام .  
 - مرسی .  
 - خواهش می کنم خواهر کوچولو ...  
 لبخند زدم و غدامونو خوردیم و بهتام رفت ... حتی نیما اسم نداد ... خیلی ازش ناراحت شده بودم  
 ...

- خب ؟

- خب ... رفته بودیم یه کازینو ... بابا به قمار اعتیاد داشت و خیلی ماهر بود و از این راه تونست پولای زیادی جمع کنه ... منم می رفتم و نگاه می کردم . ماهر شدم و هر از گاهی بازی می کردم . فکر کنم سیزده سالگی ... تو همون زمان کنجکاو بودم تا بدونم که ... نوشیدنیایی که بابا می خوره چه مزه ای داره ولی اون دعوام می کرد و اجازه ای نمی داد بهم .

منم نمی دونستم که برای قلبم ضرر داره فقط دوست داشتم برای یک بار امتحانش کنم ... پس سر یه بازی که خیلیم داغ شده بود یه شیطنتی کردم و به بهونه ی هوا خوردن رفتم توی ساختمون به اون بزرگی چرخیدم ... خیلی سخت بود ولی تونستم یه جام بدزدم ...

با نا باوری گفتم : « جدا ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره و همون جا قلبم درد گرفت . خیلی شدید . شاید خیلی قوی بود . حالا تو جای به اون بزرگی وقتی بابا فکر می کرد من رفتم .

تا چرخ بزنم و به این زودی پیدام نمی شه و هیچ کسم نمی دونست من دختر کیم فقط تونستن منو ببرن بیمارستان . بعدش ظاهرا بابا دیده خیلی دیر کردم و هر چی گشته پیدا نشدم از دور و بر شنیده یکی قلبش گرفته بعد دنبالشو گرفته منو پیدا کرده ولی به محض این که مرخص شدم و سالم خوب شد با کمر بند سیاهم کرد . منم فهمیدم دیگه حق ندارم طرف همچین چیزی برم . « با ناراحتی گفتم : « تو رو زد ؟ » خندید و گفت : « خیلی زیاد . اون تنها باری بود که ازش کتک خوردم . « با اخم گفتم : « چه بابای بدی . « شونه بالا انداخت و گفت : «

نمی دونم . فکر کنم که ... » ساکت شد و به نقاشی صورتش خیره شد ... نگاهشو که دنبال کردم خودمم به نقاشی میخ شدم ... زمزمه کرد : « چه نقاشی قشنگی ... همونیه که می گفتمی ... ازش کشیدی ؟ » سرمو انداختم پایین . اه . لعنت به این احساس ! اشکم ریخت . رفت جلو تر و گفت : « واقعا عالی روش کار کردی ... » دید جواب نمی دم برگشت سمتم . منو که دید یه لبخند تلخ زد و گفت : « گریه نکن ... » کنارم نشست و گفت : « پیداش می کنی خب ؟ خیلی زود . فقط صبر کن ... » ناله کردم : « می ترسم پیداش کنم و اون ... منو نخواه ... یا حتی نامزد داشته باشه ... یا حتی ازدواج کرده باشه ... من ... » گریه گرفتم و گفتم : « حتی ممکنه بچم داشته باشه هر چند اون قدر پیر نمی زد ولی ... » بغلم کرد و گفت : « ببین نازیلا

... وقتی یک ساعت کامل باهات قدم زده بدون این که بترسه کسی ببیندش نه نامزد داره نه زن ...  
وقتی دستتو گرفته یعنی متعهد به هیچ کس نیست ... خب؟» همون موقع در باز شد و  
بهتا گفت: «نهار آمادست ...» از تو بغل نازلی در اوادم که بهتا با تعجب گفت: «چرا گریه می  
کنی باران؟» کنارم نشست . لبخند زدم و گفتم: «بین دو تا خواهر گیر افتادم که از دو  
طرف می خوان دل داریم بدن.» نازلی خندید . اشکمو پاک کردم و گفتم: «تو زنگ زدی به مانی  
؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «فقط ... چرا ناراحتی؟» از جام بلند  
شدم و گفتم: «گرسنمه . بعد حرف بزنی.» و رفتم پایین . عجب بد بختی ای بود ... عجب بد  
بختی ای ... پشت میز نشستیم و برای خودم غذا کشیدم . نازلی اوامد پایین و گفت: «بهتا  
گفت آماده می شه تا بره ...» سرمو تکون دادم . کنارم نشست و بهم خیره شد . اولش سعی کردم  
توجهی نکنم ولی بعد دیگه رو مخم بود گفتم: «نازلی چی شده ؟ چرا بهم خیره ای؟»  
لبخند زد و گفت: «می دونستی چشمات مشکلی تر از منه ؟ وقتی گریه می کنی یه برقی می زنه که  
از ده متری می بینمش ...» سرمو انداختم پایین . یکم برای خودش غذا کشید و گفت  
: «فقط یکم صبر کن تا داداشت برگرده . اون وقت راحت تا این نقاشی رو ببینه بهت می گه کیه  
... تازه کجاشو دیدی . شاید پسره دو قلو بود قل دیگرم من تور کردم.» بدون این که  
بخوام خندیدم . زیر لب گفت: «می تونی عکس بگیری و ایمیل کنی.»  
- نه . تو ماه عسلشونن . اینترنت ندارن ... نیمام می گه مزاحمشون نشم .  
- ببین ... هفته ی دیگه چند روز تعطیلی رسمی داریم . می خوای پیام پیشت ؟ یا تو بیای ؟  
- نمی دونم ... من ... فکر نکنم بتونم تنها پیام بندر عباس ...  
- پس من میام .  
- مرسی .  
- خواهش می کنم خواهر کوچولو ...  
لبخند زدم و غذامونو خوردیم و بهتام رفت ... حتی نیما اسم نداد ... خیلی ازش ناراحت شده بودم  
...

بعد از غذا نازلی و من رفتیم داخل اتاق و اون که شدیداً خوابش می اومد گرفت خوابید . فکر می کرد منم می خوابم ولی خوابم نبرد ... پشت میز نشستم . دوباره سر درد گرفته بودم ...

دفتری که روز قبل توش نوشته بودم و خود نویسن کنارش بد جور بهم چشمک می زدن ... اشکمو پاک کردم و بازش کردم ... شاید بهتر بود بنویسم تا خالی شم ... یا حتی اگه یه زمانی پیداش کردم و مال هم بودیم با خوندشش به احساسات این شبام بیش تر نزدیک تر شه ... به صفحه ی قبل نگاه کردم که نوشته شده بود . زیرش تاریخ زدم و به صفحه ی خالی خیره شدم ... نفس عمیق کشیدم ... همیشه نوشتن جمله ی اول سخت بود ولی بقیش همین طوری از ذهنم می ریخت بیرون ... آرنجمو به میز تکیه دادم و شروع کردم نوشتن :

« روزای خیلی سختی رو گذروندم ... پر از ماجرا ... تا الان تو خودم ریختم ولی خیلی بهتره که بنویسی ... حس می کنی احساسات برات سادست و قابل درک نه این که کلی ماجرای پیچیده تو ذهنت باشه ... با نوشتن مسیر فکرم راست می شه ... تموم این چند روز هر روزش یه ماجرا رو گذروندم ... اول اون شب عجیب . بعدش برای اولین بار فهمیدم پدر بزرگم تهرانه و اصلاً دارمش ... یه پسر دایی عجیب غریب داشتیم ... بدترینش این که فهمیدم یه خواهر دو قلو دارم و هیچی ازش نمی دونستم ... چند روز تو آرامش فکری بودم و یکهو در عرض چند دقیقه بهتا می فهمه اصلاً خواهرش نبودم و الانم یه جورایی باهام غریبست . نه من جرئت دارم سرش جیغ جیغ کنم و بگم امید آدم نیست ... نه اون جرئت داره بهم بگه باران بچه نشو ... و در دسر واقعی وقتی شروع می شه که یکهو درو می زنن و دو دقیقه ی بعد خواهرمو پشتش می بینم . اما هیچ کدوم اینا حتی برای یه لحظه تو ذهنم بد تر از این نبود که ممکنه تا آخر این تابستون اون آدمو نبینم ... که حتی فرصت نکرد بخواد با اشاره و معما اسمشو بهم بگه ... فکر کنم اگه قرار باشه از این به بعد بنویسم نتونم همش اونو ( اون آدم ) خطاب کنم ... شاید همون لقبش خوش استیل بهتر باشه ... البته امیدوارم اگه منو یادش بیادم تو ذهنش همون فضول دختر بمونم نه اون دختره ... حس می کنم دارم راهمو غلط می رم . این طوری ممکنه پشت سر هم مشروط و مشروط شم ... اما نمی تونم کاریش کنم . بد تر از اون نیماست . می دونم از حرف آخرم خیلی داغونه ... اما باید کاری کنم که



خودشو مقصر ندونه پس ... باید سخت باشه اما نباید بفهمه که چه قدر زجر می کشم اما اینم ممکن نیست . چون دختریم که تو این جور مواقع شدیداً نیاز به محبت دارم و تنها کسی که می تونه کمکم کنه اونه ... پس تنها راهی که می تونم اونو قانع کنم که حاله خوبه و دیگه به فکر خوش استیل نیستم اینه که خودمو قانع کنم که دیگه به فکر خوش استیل نیستم ...

پس ...» به رو به رو خیره شدم . اشکام خیلی می ریختن . شاید واقعا باید از دنبالش بودن و فکر کردن بهش دوری می کردم ... دفترو به شدت بستم و کوبیدم به میز ... سرمو روی میز گذاشتم ... دوباره از اون لحظه ها بود که دیونه شده بودم ... کاش می مردم که نه من تو این زجر بمونم نه نیما اذیت بشه ... همه چیز تموم می شد و ... تو جام میخ شدم ... زدم به پیشونیم و گفتم: «آدم باش ...» اشکامو پاک کردم . خیر سرم مثلاً نوشتن آرومم می کرد . برگه رو کندم و مچاله کردم ... خود نویسو برداشتم و فقط این شعرو نوشتم:»

می روم خسته و افسرده و زار  
سوی منزلگه ویرانه ی خویش  
به خدا می برم از شهر شما  
دل شوریده و دیوانه ی خویش  
می برم تا که در آن نقطه ی دور  
شستشویش دهم از رنگ گناه  
شستشویش دهم از لکه ی عشق  
زین همه خواهش بی جا و تباه  
می برم تا ز تو دورش سازم  
ز تو ، ای جلوه ی امید محال  
می برم زنده به گورش سازم  
تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد ، می رقصد اشک

آه ، بگذار که بگریزم من

از تو ، ای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که پرهیزم من

به خدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم ، صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم خنده به لب ، خونین دل

می روم از دل من دست بردار

ای امید عبث بی حاصل

\*\*\*\*\*

سامان :

« سخته که بنویسم چون نوشتنی نیست . بعدا اگه بخونمش یا پوزخند می زنم یا لبخند یا پارش

می کنم ... از آینده خبر ندارم فقط می دونم نوشتن بی فایدهست چون فقط کمکم می کنه

زمانو راحت تر بگذرونم . هیچی عوض نمی شه ... تو سرنوشت دخالت نمی شه ... ولی چرا دارم

سمت نوشتن کشیده می شم ؟ نمی دونم چرا ولی یه صدا تو مغزم داره اگو می کنه

بنویس . شاید توصیفش روی کاغذ سخت باشه ولی سخت تر از به زبون آوردنش نیست ... گیجم

که چه طور تو یک ساعت کل فکر و ذهنم و احساسم مال همچین دختری شد که حتی

یک چیزم ازش نمی دونم ... اگه بخوام احساسمو توصیف کنم ... فقط یه کلمه ... خستم ... خسته از نگرانی براش ... خسته از فکر کردن بهش ... خسته از وانمود کردن ... خسته از لبخند زدن ... خسته از به زندگی قبلیم ادامه دادن ... خسته از گیج بودن ... خستم ... همین ...»  
دفترچه رو کنار گذاشتم و از پنجره به بیرون خیره شدم ... خورشید داشت غروب می کرد . با خودکار روی میزم ضرب گرفته بودم که بالاخره آخرین بیمارم اومد . درو باز کرد و اول خودش و بعد مادرش اومدن تو . از جام بلند شدم و همون موقع مادره شروع کرد به عذر خواهی : « واقعا ببخشید . من یه مشکلی برام پیش اومد . خیلی معذرت می خوام . فکر نمی کردم اصلا شما تو مطب باشین . آخه ... نیم ساعت پیش باید می رفتین به هر حال خیلی خیلی خیلی ببخشید .» لبخند زدم و گفتم : « مهم نیست . کاری نداشتیم که برم . به علاوه نمی خواستم نازنین خانومو چند روز دیگه معطل کنم .» بغلش کردم و نشوندمش روی صندلی پشت دستگاه .

معاینش کردم و همون طور که برگه رو به مادرش می دادم گفتم : « آفرین به تو که همیشه عینکتو می زنی ...» جلوی پاش نشستم و گفتم : « یه مریض داشتیم یه دونه پسر بد اخلاق و بی ادب بود که هیچ وقتم عینکشو نمی زد . چشماش اون قدر ضعیف شد که دوختنش ... اما تو داری هی خوب تر و خوب تر می شی .» خندید و گفت : « آخه من هر وقت هر کار می کنم مامانم می گه عینک بزnm منم به حرفش گوش می دم .» لبخند زدم و گفتم : « آفرین ...» بعد از کلی تشکر و خداحافظی رفتن و منم وسایلامو برداشتم تا برم . سوار ماشین شدم و سمت خونه حرکت کردم تا یه شب سختو با مامان داشته باشم ... به محض رسیدنم بدون این که ماشینو ببرم داخل پارکینگ پیاده شدم و رفتم داخل ... از ماشین سارا که داخل پارک شده بود فهمیدم آمده . با خستگی در خونه رو باز کردم و منتظر جیغ بهار بودم ... رفتم داخل اما نه تنها چیزی نشنیدم بلکه اصلا ندیدمش ... سارا با لبخند از جاش بلند شد و گفت : « سلام . خوبی ؟» لبخند بی جونی زدم و گفتم : « خستم ...» رفتم جلو و گونشو بوسیدم . به شوهرشم سلام دادم و با یه معذرت خواهی رفتم تو اتاقم و بله ... روی تختم خوابیده بود ...

کیفمو روی میز کامپیوتر گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم . جای خوابم گرفته بود ... بغلش کردم و طوری که بیدار نشه رفتم توی پذیرایی ... مامان از کنارم رد شد و سلام داد . با حرکت سر جوابشو دادم و بهارو دادم بغل سارا . خندید و گفت : « کوچولوی منو چرا برداشتی ؟ خب می خوابید دیگه ... » نفسمو دادم بیرون و گفتم : « کوچولوی تو اگه نذاره بخوابم فکرای مسخره میاد تو سرم ... » برگشتم داخل اتاق و روی تخت دراز کشیدم . حس کردم خیلی گرمه . کنترل اسپیلنتو برداشتم و روشنش کردم . خوابیدن تو سرمای اسپیلنت حس خیلی خوبی داشت ... اون شبو راحت خوابیدم ولی صبح روز بعد بحثی که چند روز توی خونه افتاده بود دوباره شروع شد ... مامان کنارم نشست و گفت : « نمی تونی به همین راحتی بگی نیام . » به میز خیره شدم و گفتم : « من باید این مدتو پیش تر کار کنم . هفته ی دیگه چند روز تعطیلیه و منم دارم برنامه های سفرو می ریزم . پس حتی وقت سر خاروندن ندارم چه برسه به رفتن به مهمونی ... شمام یادتون نره که باید همه رو دعوت کنین ... مثل این که فقط من دارم برای این سفر برنامه می چینم ... »

- اون بحثو شروع نکن سامان تا منم به روت نیارم که تویی که داری ترتیب این سفرو با این همه مهمون می دی ... بعدم اونا مخصوصا سفارش کردن که تو بیای به مراسمشون ...

- آخه من که کاری برای بهتا نکردم ... فقط معاینش کردم همین ... من نمی تونم پیام . یه بهونه ای بیارین .

بهار دوید کنارم و گفت : « دایی اون گربه ای که می گفتین نبود که ... » به دور و بر نگاه کردم و گفتم : « وای ببین . یه طوطی تو کابینته ... » دوباره با خوش حالی دوید . نمی فهمیدم

این بچه رو چه قدر راحت می شه گول زد آخه ؟ سارا سر میز صبحانه نشست و سلام داد . جوابشو دادم و گفتم : « بهار فکر نمی کنه که اگه یه گربه تو خونمون باشه و یه طوطی تموم مدت این جا کارتون موش و گربه ی زنده می بینیم ؟ » خندید و گفت : « فکر می کنه ولی بیش تر از اون به داییش اعتماد داره ... » خندیدم و همون موقع مامان گفت : « دوباره می گم سامان چون همیشه بحثو این طوری می پیچونی ... آخه من نمی فهمم چرا نمی خوای بیای ؟ »

- فقط چون خستم . نیاز به استراحت دارم . نمی تونم تا دوازده شب تو مراسم نامزدی بمونم ...

مامان مکث کرد و گفت: «حتی ممکنه اون دختریم که می خواستی رو پیدا کنی ...» قاشقو روی بشقاب گذاشتم و با حیرت گفتم: «سارا از این بیش تر می تونی دهن لق باشی؟ من بهت اعتماد کردم و ...» وسط حرفم با شرمندگی گفتم: «ببخشید سامانی ولی مامان باید بدونه ... خیلی پا پیچم شد که چرا ناراحتی و گرفته ... منم مجبور شدم.» از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم: «می دونین چیه؟ به فضولیاتون به بهونه ی نگرانی ادامه بدین و بعد ببینین اون کیه که هر چی شما می خواین بدون چون و چرا قبول می کنه ...» رفتم سمت در و صدای مامان اومد: «من که حرفی نزدم فقط ...» قبل این که حرفشو تموم کنه درو بستم و سوار ماشین شدم ... حتی اگه خودمم نمی خواستم بهش فکر کنم همه ی آدمای دور و برم فرصت یاد آوریشو داشتن ... یکم فکر کردم ... اون از فامیلای داماد بود ... حالا که نامزدی خواهر داماده مطمئنا به احتمال زیاد اونم میاد ... دستم از روی فرمون سرخورد و زیر لب گفتم: «واقعا می شه ببینمش؟»

\*\*\*\*\*

نازیلا:

تموم صورتم اشکی بود ... بهتا بغلم کرد و گفت: «هیچی نیست باران . هیچی نیست الان می ری می بینیش ...» از تو بغلش در اومدم و گفتم: «لباسامو بده لطفا ... من هیچی نمی فهمم ...» سرشو تکون داد و با عجله کمکم کرد مانتومو بپوشم ... خودش خیلی زود آماده شده بود ... دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند . امید در ماشینو باز کرد تا بهتا منو بنشونه ... نشستم و خودشم کنارم نشست ... گریه شدید تر شد و گفتم: «می ترسم بلایی سرش بیاد بهتا ... می ترسم ...» تموم بدنم می لرزید ... نمی دونستم چه طور همچین بلایی سرش اومده . بغلم کرد گفتم: «هیچی نیست ... ترس نداره . گفتن خوبه حالش . آروم باش باران ...» تو بغلش اون قدر می لرزیدم که حس می کردم تشنج گرفتم ... از تو بغلش درم آورد . اشکامو پاک کرد و هی حرف زد تا آروم شم ولی نمی تونستم ... یهو استرس بهم وارد شده بود ...

همین که جلوی بیمارستان وایسادیم پیاده شدم و دویدم داخل ... حیرون می گشتم تا بالاخره اتاقشو پیدا کردم ... درو باز کردم و رفتم تو . بی چاره بهتا نفسش پشت سر من بند اومده بود این قدر که دویده بود ... وقتی دیدمش قلبم داشت می اومد تو دهنم ... کنارش وایسادم . دوباره اشکم ریخت . صداش زدم : « لیلا ؟ » چشماشو باز کرد . رنگش مثل گچ سفید شده بود ... ناله کردم : « خوبی ؟ » سرشو خیلی آروم تکون داد و نفس کشید . مامانش بغض کرده بود بی چاره ... بهتام بالاخره منو پیدا کرد و رسید ... کنارم وایساد . رو به مامانش با نگرانی گفتم : « خوب می شه ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و با صداش که بغض کرده بود گفت : « دکتر گفته نگرانی نمی خواد ... » دستمو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم : « حالت خوب می شه لیلا جونم ... » بهتا لبخند زد و گفت : « بهت گفتم که ... » با بغض گفتم : « آخه دوست جونیمه ... » خندید و بغلم کرد ... خدا می دونه وقتی گفتن تصادف کرده بیمارستانه چه حالی داشتیم ... البته شب قبل تصادف کرده بود ولی من نمی دونستم . بهتا گفت : « حالا ... نمی خوامی بر گردی ؟ نازلی داره می ره ... » یکهو پریدم . خم شدم و سریع گونه ی لیلا رو بوسیدم و گفتم : « زود میام . » و خیلی سریع رفتم بیرون ... اونم تا چند ساعت دیگه پرواز داشت ... همین که درو باز کردم ادرین جلوی چشمم سبز شد ... با تعجب گفتم : « این جا ... چی کار می کنی ؟ » درو بستم . زمزمه کرد : « اومدم بینمش ... » با دهن باز گفتم : « مامان و باباش اون توان ... » با درموندگی گفت : « باید بینمش ... » حالش خوبه ؟ » لبخند زدم و گفتم : « وای خدا بالاخره دوستش داری ؟ » با عجله گفت : « باید بینمش ... » لبخند زدم و گفتم : « من استارتو زدم حالا خودتون همو ول نمی کنین ؟ وای خدا ... این عالیه ... می خوامی بینیش ؟ پس یه قولی به من بده تا کاری کنم بینیش ... » فوری گفت : « چه قولی ؟ » یکم مکث کردم و گفتم : « وقتی مرخص شد از همون لحظه دقیقا تا یک هفته ی بعد فرصت داری بری خواستگاریش ... » با تعجب گفت : « چی ؟ » فوری گفتم : « اگه کری که من نمی تونم ببرمت اون تو ... دوستش داری ... دوستت داره ... خب پس وقت خواستگاری بگیر تا یک هفته ی بعد مرخصیش ... من نمی خواستم اینو بهت بگم اما انگار انگیزه می خوامی ... » بهتا خندید . فوری گفتم : « جدی باش بهتا ... » به ادرین نگاه

کردم و گفتم: « راستش لیلا فکر می کنه تو هیچ علاقه ای بهش نداری برای همین از منتظر موندن خسته شده و فکر می کنه واقعا دیگه راهی نداره که به دستت بیاره برای همین ... داره به اجبار خانوادش روی خواستگارش نیما فکر می کنه پس ... فرصت زیادی نداری ادرین . یا باید بری خواستگاریش که قبولتم می کنن چون هم پول داری هم کار داری هم درست عالیه مهم تر از همه عاشق همین . پس بهتره نداری لیلا دست یکی دیگه بیفته . حالا خود دانی ... اگه می خوای ببینیش من شب ساعت هشت میام . توام بیا خودم یه کاری می کنم ببینیش ... ولی اگه بیای توی این اتاق و ببینیش به این معنیه که می ری خواستگاریش خب؟» مهلت ندادم حرف بزنه یا مخالفت کنه یا هر چیزی . فقط به بهتا گفتم: « بریم .» و خودم رفتم . آخ جون . دیگه کاملا این دو تام مال هم شدن ... خندیدم و دویدم تا نازلی نرفته بتونم ببینمش ... روز بعدم امتحان داشتم ولی اصلا امتحان حالیم نبود ... هنوز افسرده بودم ولی مجبور بودم نشون ندم ... به محض این که رسیدم خونه علی درو باز کرد . بهتا و امیدم اومدن تو ... برگشتم و رو به امید گفتم: « کی شما رو دعوت کرد؟» دستاشو از هم باز کرد و گفت: « بی خیال ... بهتا گفته عجیب شبیه همین ...» لبخند زدم و همون موقع نازلی اومد بیرون . سلام دادم و اونم جوابمو داد و بغلم کرد ... با تعجب گفتم: « چرا؟» زمزمه کرد: « بده بغل کنم؟ حال دوستت خوبه؟»

\_ آخ ... مرسی نازلی . خیلی خوبه ... نازلی بهتا رو که یادته ... اینم ... پوفی کردم و گفتم: « نامزدشه ...» امیدو می گفتم انگار مجسمش کرده بودن ... بی توجه دست نازلی رو کشیدم و گفتم: « نیما کوش؟» سرشو انداخت پایین و گفت: « من که اومدم نبود . علی می گه رفته سر قبر هما ... آخه ... نیما رو که می شناسی ... هر ناراحتی ای که براش پیش میاد می ره سر قبر بقیه ...» با تعجب گفتم: « مگه قبر هما این جاست؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و رو به بهتا و امید گفتم: « بفرمایین تو ...» علیم تعارفشون کرد و اومدن داخل ... من و نازلی بیرون موندیم . نازلی نفسشو داد بیرون و گفت: « نمی دونی چه زحمتی کشیدم . نمی دونی چه گواهیایی جور کردم برای دانشگاه که اصلا نمی تونم از بیمارستان خارج شم و وضعیتم اورژانسیه تا پیام این جا و ... و ... همه ی این

چهار روزم بی فایده گذشت ... نه نیما منو بخشیده ... نه تونستم این خونه ی لعنتی رو ...» پاشو با حرص به در کوبوند و گفت: «لعنتی.» زمزمه کردم: «هفته ی دیگه که اومدی آشتیتون می دم ... قول می دم ... ناراحت نباش ... می خوام بریم به اسم من بکنش ...» خندید و منم خندیدم. رفتیم تو که مهرداد اومد سمتمون و گفت: «نیما زنگ زد گفت بگم موقع پرواز میاد فرودگاه.» با تعجب گفتیم: «خودش اینو گفت؟» نازلی که باورش نمی شد ... مهرداد سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد ... تو چشماش خیره شدم و گفتم: «تو راضیش کردی؟» پوزخند زد و گفت: «نه ... خودش گفت ...» با چهره ی حق به جانبی گفتیم: «خودش زنگ زد گفت به نازلی بگو من فرودگاه میام؟» نازلی خندید و گفت: «بی خیال. حتما زنگ زده دیگه ...» دستمو گرفت و منو کشید ... همون طور که از مهرداد دور می شدیم گفت: «به روش نیار دیگه ...» خندیدم و گفتم: «خودتم می دونی انگار؟» سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: «داستان خودشو داره ...» با لبخند گفتیم: «من می میرم برای داستان.»

روی مبل نشستیم. علی بدبخت داشت از امید و بهتا پذیرایی می کرد ... نازلی گفت: «خب اولین بار که همو دیدیم وقتی بود که اومدم تهران تا نیما رو ببینم. اون زمان که من پونزده سالم بود. خیلی کوچیک بودم ... اونم همین طور. به هر حال بعد از اون دیگه ندیدیم همو تا یک سال پیش که خیلی جالب به هم برخوردیم. من اومدم تهران برای عمل. توی بیمارستان که می خواستن مثلاً یه سری آزمایش انجام بدن و غیره اونو دیدم که اومده بود دنبال یکی از دوستاش که دکتر اون بیمارستان بود ... خیلی جالب بود که هم دیگه رو خیلی زودم شناختیم ... بعد از اون یکم حرف زدیم و من از نیما پرسیدم. اونم گفت سعیشو می کنه تا نیما یکم نرم تر بشه. به هر حال کلی حرف زدیم اما خب گفتن که تهرانم نمی تونن عمل کنن. پس قرار شد منو بفرستن خارج از کشور ... با این که خیلی از عمرمو تو ایران نبودم ولی وانمود کردم نمی تونم تنها برم و نمی خوام با بابا برم ... پس اونم نیما رو مجبور کرد.

اول به آقای مسعودی و خانمش گفت اونا نیما رو مجبور کردن که منو ببره ... برای همین با نیما رفتم عمل که شدم و همه ی کارا انجام شد همین که رسیدیم ایران هما تو فرودگاه



اومد دنبالش و همچین رفت بغلش که حسودیم شد که نیما خیلی وقته بغلم نکرده ... بعد از اون نیما بهم پول داد گفت تاکسی بیرون هست . منم خیلی دلم شکست . گریم گرفت که هما طرف منو گرفت و گفت ماشین منه می خوام نازلی رم باهانش برسونم ... دختر مهربونی بود کلا . خیلی خیلی مهربون بود . هنوزم حسرت می خورم که کاش با نیما ازدواج می کرد .

بعد سوار ماشینش شدیم . نیما رانندگی کرد اونم کنار من عقب نشست و کلی باهام حرف زد و حالو پرسید . هی هم توصیه می کرد که این کارو بکن اون کارو بکن برای قلبت و غیره ... یهو گفت یه جایی وایسیم که بستنی بگیره . نیما کلی بهونه آورد ولی اون گفت نه تو قراره پول بدی نه تو قراره پیاده شی پس همین جا وایسا من برم بخرم . رفت بستنی بخره

بستنی رو که گرفت برگشت اصلا نفهمیدم چه طور شد یکهو دیدیم نیست ! کامیون با سرعت شدید بهش زده بود که چند متر اون طرف تر پرت شده بود ... وای باورت نمی شه بگم له شده بود دروغ نگفتم ... نیما خشک شده بود ... نیما تا ۲۴ ساعت واقعا خشک شده بود ... بعد از اون تا دو هفته ی تموم فقط می لرزید و بازم شوکه بود ... حتی نتونست برای تشیع جنازه بره . منم که از اون طرف تازه عمل کرده بودم همچین صحنه ای رو دیدم منم بستری شدم ... دیگه علی و خانم مسعودی و شوهرش مراقب نیما بودن . برای این که منم تنها نباشن مهردادو فرستادن که پیش من باشه تا مرخص می شم ... برای همین دو روز تموم که بستری بودم و هی چکم می کردن اون کنارم بود ... بعد از اونم که رفتیم خونه من مراقب نیما بودم . اصلا متوجه دور و برش نبود که بخواد منو پس بزنه ... من اون سال کنکورم داشتیم ... بد بختیامونم تازه بعد دو هفته شروع شد که نیما بالاخره کم کم داشت می فهمید چی شده ... همه سرشون شلوغ بود من و مهرداد بیش تر مواقع پیش اون بودیم . منم که نیما رو می دیدم این قدر گریم می گرفت ... تو اگه نیما رو تو اون وضعیت می دیدی می مردی فقط ... انگار از هر آدمی تو دنیا بی چاره تر بود ... من گریم می گرفت باز مهرداد به من می رسید . برای همین بر خوردامون زیاد شد ... من تا یه حدودی ازش خوشم میاد ولی اون یه بارم ابراز علاقه کرد بهم که من گفتم با وجود نیما که با من این طوریه رفتارش نمی تونم حتی فکر کنم که می خوام باهات ازدواج کنم یا نه ... برای همین الان بیش ترین تلاششو می

کنه تا نیما و من خوب بشییم تا بعد من تصمیم بگیرم ... تصمیمم هم می دونم از الان چیه ... من فرصتای خوبو از دست دادم ... این بزرگ ترین خوش شانسیه که کسی که از همون اول می دونسته مشکل من چیه ازم بخواد که باهاش ازدواج کنم . به جز اون مهرداد واقعا پسر خوبییه ... پس ...» بشکن زدم و گفتم : « بادا بادا مبارک بادا ...» خندید ... به زمین خیره شدم و گفتم : « باید خیلی صحنه ی وحشتناکی بوده باشه که جلوی نیما اون اتفاق افتاده ...» بهم خیره شد و گفت : « کامیون خیلی سنگینی بهش زد ... اول پرت شد تو هوا چند متر اون طرف تر دقیقا کنار چهار راه بعد از اون یه ماشین بلافاصله زیرش گرفت ... من فقط ...» آب دهنشو قورت داد و با لکنت گفت : « قلبم ...» دستشو گرفتم و گفتم : « اشکال نداره نازلی ... خب ؟ بهش فکر نکن ...» بغلش کردم و اونم با گریه گفت : « له شده بود ... له ... له شده بود نازیلا ...»

\_ ای بابا ... نازلی گذشته ... تموم شده . گریه نکن حالت بد می شه ها ... صدای بهتا اومد : « خوبی نازلی ؟ » از تو بغلم درش آوردم و گفتم : « من می برمش تو اتاق ... خوبه ...» به مهرداد خیره شدم و گفتم : « وای ... حالم داره بهم می خوره ...» نازلی رو بلند کردم و گفتم : « مهرداد لطفا ببرش توی اتاق . من الان میام .» نازلی رو تقریبا پرت کردم تو بغلش و خیلی سریع رفتم توی دست شویی ... یه ده دقیقه ای صبر کردم تا ضایع نشه و رفتم بیرون ...

بهتا با تعجب گفت : « شما دو تا یکهو چتون شد ؟ » ناله کردم : « نمی دونم . فکر کنم به هم وصلیم ... حالا بی خیال نهار می مونیم ؟ » سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : « قراره بریم با هم رستوران . بعدشم که یکم خرید داریم پس دیگه باید بریم .» - خیلی خب ... برین ...

خداحافظی کردن و رفتن همون موقع خانم مسعودی رسید . نمی دونستم شغلش چیه به هر حال رسید و بعد این که باهام رو بوسی کرد رو به علی گفت : « باد لاستیک ماشینت کم شده

... حواست باشه . « رو به من گفت : « تو ... » با لبخند گفتم : « نازیلام . » سرشو تکون داد و با خنده گفت : « من هیچ وقت یاد نمی گیرم شما رو تشخیص بدم . » رفت سمت آشپز خونه و گفت : « وای چه بویی ... نازلی غذا رو درست کرده ؟ » علی خندید و گفت : « منم گازو روشن کردم . قابل نداشت . خواهش می کنم . » خندیدم . خانم مسعودی گفت : « دستش درد نکنه . خودش کجاست ؟ » گفتم : « تو اتاق ... نمی دونم اتاق کی ولی حالش خوب نبود . »

- وای چرا ؟

- هیچی . مهم نیست . زیاد ... الان می رم بهش سر می زنم .

رفتم داخل اتاق مهرداد که نبود . رفتم اتاق نیما که دیدمش . خوابیده بود ... مهرداد داشت می اومد بیرون . رو بهش گفتم : « مرسی که مواظبش بودی . »

- خواهش می کنم .

رفت بیرون . درو بستم و گفتم : « خوبی ؟ » سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « ببخشید . لوس بازی در آوردم . »

- نه بابا لوس بازی چیه ؟

- فقط صحنه اومد جلوی چشمم بیهو ...

- آره خب ترسناکه . دیگه چه برسه برای تو ... من بودم الان اون قدر جیغ و داد و گریه راه می انداختم که رئیس جمهور قطب شمال می اومد بهم آب نبات می داد ...

یکم فکر کردم و ادامه دادم : « شایدم یخچال طبیعی ... یا دلفین ... یا پنگوئن ... » خندید و گفت : « خیلی خب ... بسه ... خندیدم . » روی تخت کنارش نشستم و گفتم : « می خوای استراحت کن ... »

- تو اصلا درسم خوندی ؟

- نه . تو مگه خوندی ؟

- من این سه روزو داشتیم می خوندم کلا ...

- خوش به حالت پس ...

- یکم بخون نازیلا ...

- فوقش مشروط می شم یه ترم دیگه بهم وقت می دن ... بی خیال .

- به همین راحتی ؟

- خب نمی تونم بخونم ...

- باید بتونی ...

جوابی ندادم و دراز کشیدم . خواست حرفی بزنه که گفتم : « بذار برناممو چک کنم . الان دو تامون می خوابیم . عصر تو رو می بریم فرودگاه . پشت سرش می رم پیش غزل ... بعد می

رم ادرین و لیلا رو به هم برسونم . فردا امتحان می دم . بعد قول می دم برای امتحان بعدیم بخونم . بعدشم که نامزدی بهتاست که دوباره تو میای ... همین ...»

لبخند زد و گفت : « فقط چون حالت خوب نیست گیر نمی دم و گرنه خواهر بزرگا باید حواسشون به خواهر کوچیکا باشه ...» فوری چشمامو بستم و گفتم : « حال من خیلیم خوبه . می

خوام بخوابم لطفا ...» دیگه حرفی نزد ... رومو برگردوندم و به رو به رو خیره شدم ... حتی اگه خودمم نمی خواستم بهش فکر کنم آدمای دور و برم فرصت یاد آوریشو داشتن ...

چشمامو بستم و با بغض خوابیدم ... اما انگار هیچی نخوابیده بودم . وقتی خواب آدم نصفه و نیمه می مونه حس می کنه اصلا نخوابیده . نازلی بیدارم کرد و گفت : « زود باش نازیلا .

نمی خوای برای خداحافظی بیای ؟» چشمامو باز کردم آماده ی آماده بود ... از جام بلند شدم . مانتومو بهم داد و گفت : « زود باش دیرم شد دختر ...» مانتو رو پوشیدم و گیج دنبالش

راه افتادم ... علی و مهرداد باهامون خداحافظی کردن ... مهرداد گفت : « می خواین برسونمتون ؟» نازلی گفت : « نه ... چند دفعست که دارین تعارف می کنین گفتم نه ... لازم نیست .

با تاکسی می ریم اون جا نیما رو می بینیم که اونم نازیلا رو می رسونه . خب دیگه باید برم ...» دوباره خداحافظی کردن و منم کم کم هوش یار شدم ... تاکسی گرفتیم و حرکت کردیم

سمت فرودگاه ... تا رسیدیم نیما رو دیدم که جلوی در فرودگاه داشت با موبایلش حرف می زد . نازلی با خوش حالی از تاکسی پیاده شد ، پولو داد و دوید سمت نیما . منم دنبالش حرکت کردم . نیما تماسشو تموم کرد و به ما خیره شد ... نازلی چمدون کوچیکشو گذاشت زمین و رفت تو بغلش ... ولی نیما بی حرکت بود و به من خیره شده بود ... نازلی گفت : « مرسی که اومدی نیما . باورم نمی شه خیلی دوستت دارم ... » نیما اونو از تو بغلش هل داد و گفت : « به خاطر تو نیومدم ... » نازلی با حالت گیجی گفت : « دلیل دیگه ای نداره که این جا باشی ... » نیما یکم نفس نفس زد و کلافه گفت : « مهرباد می گفت قلبت گرفته ... » اومد جلو تر و غرید : « چرا این قدر به این کارات ادامه می دی ؟ » نازلی گیج شده بود ... بهم خیره شد و یکم بعد انگار اعتماد به نفسشو دوباره به دست آورده باشه تو صورت نیما زمزمه کرد : « حتی فکرشم نمی کنه تو این پنج سال سالی بیش تر از ده بار رفتم بیمارستان به خاطرش ... » یکم مکث کرد و گفت : « توام به خاطر من اومدی ... میخوای قبول کن یا نکن ... »

– گفتم که ...

نازلی وسط حرفش گفت : « شنیدم چی گفتی ولی هر وقت دلیلتو برای اومدن به این جا گفتی باور می کنم ... » نیما ساکت شد ... نازلی دستشو گرفت و با خواهش گفت : « نیما نمی فهمی ؟ تو به خاطر من اومدی ... چون خیلی وقته خواهرتو ندیدی خواستی حداقل منو ببینی ... چون داداشمی ... قبولش کن . » نیما دستشو کشید و باز دوباره با همون لج بازیش گفت : « به خاطر تو نیومدم ... » نازلی تو چشماش خیره شد و با حرص گفت : « پس برو ... » نیما به من نگاه کرد . شاید می خواست من خواهش کنم بمونه و اونم به بهونه ی من نره ولی عمرا این کارو می کردم . سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم . نیمام حرفی نزد و رفت سمت ماشینش ... نازلی با ناراحتی برگشت و بهش نگاه کرد ... زمزمه کردم : « گیج شده نازلی ... بخشیدت ولی تا میاد بگه بخشیدمت باز پشیمون می شه ... ولی نگران نباش دفعه ی بعد که اومدی خودم درستش می کنم . » سرشو تکون داد . به ساعت گوشیم نگاه کردم و گفتم : « ببخشید باید برم نازلی جون . همین جا خداحافظی کنیم ؟ » بغلش کردم و باهش روبوسی کردم . اونم گفت : « خیلی خوش گذشت ... مرسی . » با لبخند گفتم : « خواهش می کنم ...

خداحافظ ... می بینمت ...» چند قدم رفتم عقب تر . برام بوس فرستاد و رفت توی فرودگاه . منم دویدم نیما تازه می خواست ماشینو از پارک ببره بیرون که زدم به شیشه ... بهم خیره شد . درو باز کردم و گفتم : « من پول ندارم . ماشینم ندارم پس باید منو برسونی ...» و نشستم . حرفی نزد و حرکت کرد . بهش خیره شدم و گفتم : « مگه می دونی کجا بری ؟ می خوام برم پیش غزل .» آدرسو برایش گفتم ... انگار دیگه طاقت نیاورد با عصبانیت گفت : « چرا ؟ می دونم متوجه شدی منظورم چی بوده و چی می خواستم . برای چی هیچ حرفی نزدی ؟» بی تفاوت گفتم : « من نمی خوام دخالت کنم .» عصبی خندید و گفت : « فضول دختر ما همین یه جا نمی خواد دخالت کنه دقیقا ...» نیش خند زدم و گفتم : « مخلصیم ...» با حرص سرعشوبیش تر کرد و باز چیزی نگفت . منم منتظر موندم تا برسیم که از دستش خلاص شم ... آدم شدیدا با همچین برادری می خوره تو ذوقش ... همین که رسیدیم گفتم : « من می رم پیشش ... نیما من بعدش باید برم بیمارستان خودم با تاکسی می رم ... شاید ساعتی ده پیام . مشکلی نداری ؟» بهم خیره شد و گفت : « و هیچیم درس نخوندی .» جوابشو ندادم و درو باز کردم و رفتم بیرون . زنگ خونه رو زدم و وقتی در باز شد رفتم داخل . خونشون آپارتمان سه طبقه بود ... طبقه ی اول که هیچی . طبقه ی دوم همسایه بود و طبقه ی سوم خونه ی مامانشون بود . همین که به طبقه ی سوم رسیدم فرهادو دیدم که روی پله نشسته ، سرشو به دیوار تکیه داده و چشماشو بسته ... با تعجب صداش زدم . چشماشو باز کرد و بهم خیره شد ... گفتم : « تو ... این جا چی کار می کنی ؟ منظورم اینه که چرا این جا نشستی ؟» چشماش اشکی بود . از جاش بلند شد و گفت : « من ... فقط می خوام بینمشون ... این تنها چیزی که می خوام . می خوام بینمشون ولی ... ولی نمی ذارن . مانی نمی ذاره ...» عصبی خندید و گفت : « باورت می شه ؟ اون اجازه نمی ده که من زن و بچمو بینم ؟ مگه اجازه ی اونا دست مانیه ؟ آره ؟» صداش می لرزید . باورم نمی شد فرهادی که این قدر محکم بود صداش می لرزه ... یه لحظه فکر کردم کل دنیا داغون شده ... فکر کردم کلا دوران ناراحتی و ناامیدی سر رسیده . مشکل پشت مشکل ... ماجرا پشت ماجرا ... از کنارش رد شدم و در زدم ... مانی درو باز کرد و سلام داد ... زمزمه کردم : « کی خونست ؟»

- من و غزل و غزال ...

- بذار بیاد تو ...

به فرهاد نگاه کرد و گفت: «دیونه شدی؟ چرا بذارم؟» دیگه به حدی رسیده بودم که نزدیک بود منفجر شم کل آپارتمانو بذارم روی سرم. عصبی گفتم: «مانی روز خیلی خیلی گندی داشتیم. به خدا قسم اگه نذاری بیاد تو همین جا...» یکم فکر کردم و گفتم: «خب هنوز روی تهدیدم کار نکردم ولی جون همون غزل قسمت می دم بذار بیاد زن و بچو ببینه. د آخه غزلم داغون می شه دیگه ... برو اون ور.» همون طور سیخ وایساده بود. با پاشنه ی کفشم کوبوندم روی پاش و گفتم: «برو دیگه اه...» ناله کرد: «چته؟» با حرص گفتم: «دیونه...» رو به فرهاد گفتم: «بیا تو ... خدا منو بکشه از دست تموم مردای دنیا ... هر بدبختی ای که تو کل عمرم آوردم از دست مردا بوده...» و با غر رفتم تو ... دلم می خواست یه گوشه بشینم بزنم زیر گریه. اون قدر که عقده ای شده بودم ولی باید جلوی گریمو می گرفتم تا قوی شم ... در اتاق غزلو باز کردم. روی تخت خوابیده بود و غزالم تو بغلش خوابش برده بود ... آروم صداش زدم. چشماشو باز کرد. انگار از اولم نخوابیده بود. تو جاش نشست و گفتم: «غزل فرهاد اومده ببینتت ... یه کاری کن آروم شه خب؟ خیلی مضطربه...» غزل با لبخند گفت: «مرسی...» منم با لبخند جوابشو دادم و رفتم غزالو آروم بغل کردم. غزل با صدای خیلی آرومی که سعی می کرد غزال بیدار نشه گفت: «اون طوری دردش می گیره بیدار می شه...» پتوی کوچولوشو که بوی خوب بچه می داد تو دستش گرفت و گفت: «بذارش تو بغلم...» آروم بچه رو گذاشتم روی پتوی توی دستش و اونم گونشو بوسید و آروم آروم تکونش داد ... خواستم دوباره با احتیاط بگیرمش که فرهاد اومد تو ... غزل دیگه حواسش نبود که بچه رو بده به من ... فرهاد با یه قدم رفت پیشش و بغلش کرد ... فکر کنم یه ده دقیقه ای موند تو بغلش من که دیگه داشت خوابم می گرفت ... روی تخت نشستیم و فرهاد ازش جدا شد ... غزال بیدار شده بود و دست و پا می زد ... غزل با بغض گفت: «خوبی فرهاد؟» تازه متوجه بلوز خونی فرهاد شده ... حتما خون بالا آورده بود ... یا شایدم با مانی دعواش شده بود ... نمی دونستم. فرهاد غزالو بغل کرد و گفت: «داغونم غزل ...»

کاش ... کاش نمی آوردمت این جا ...» فوری گفتم: « ببخشید وسط حرفای عاشقونتون ... ولی فرهاد مرض داشتی آوردیش که بعد جلوی خونه چادر بزنی؟» بهم خیره شد و هیچی نگفت ... بی ادب ... دوباره به غزل نگاه کرد و گفت: « دلم براتون یه ذره بود ...» غزل یکم فکر کرد و بعد یهو گفت: « فرهاد بیا بشین ...» روی تخت نشوندش و خودشم نشست ... با لبخند گفتم: « اون توپولوی نفسی رو بده من می خوام بوش کنم ...» و از فرهاد گرفتمش . خواست بچه رو بگیره که غزل گفت: « فرهاد به من گوش کن ...» غزالو بوسیدم و بوش کردم . عاشق بوی بچه بودم ... اصلا معلوم نیست بچه ها این بوی ناز نازی رو از کجا میارن آخه؟ فرهاد به غزل خیره شد . غزل دستشو گرفت و گفت: « فرهاد بابا اینا خیلی زود میان ... تو نباید این جا باشی وگرنه یه جنگ جهانی می شه ... ولی قبلش باید ازت خواهش کنم ... به خاطر من ... به خاطر غزال ... به خاطر هر کسی که دوستش داری ... فرهاد برو برای درمان ...»

– نه ...

– برای چی نه؟

– درمانی نیست ... امیدی نیست غزل ... فقط ... فقط می خوام قبل این که اتفاق بیفته پیش شما باشم نه بیمارستان ...

غزل با گریه گفت: « مگه چه اتفاقی قراره بیفته؟ امید هست فرهاد ... باور کن هست ... خدا به من و غزال و و حتی این بچت ... به ما ها رحم می کنه فقط برو برای درمان هیچ

اتفاقی نمیفته . قسم می خورم نمیفته ...» دیگه منم داشت گریه می گرفت ... چه دنیای مسخره ای شده بود ... فرهاد گفت: « اولاً اون بچه رو بکش ... نمی خوام اذیتت کنه ... دوما از

امید داشتن خسته نشدی؟ اگه قرار بود خدا به شماها رحم کنه از همون اول من مریض نمی شدم . الانم اومدم ببرمتون ... آماده شو بریم ...» غزل اشکاشو پاک کرد از جاش بلند شد و

گفت: « من هیچ جا باهات نمیام تا قبول نکنی که بری بیمارستان .» فرهاد ناله کرد: « غزل تنها فرصتی که دارم می خوام با شما بگذرونم خواهش می کنم ...» غزل دوباره کنارش



نشست . اشکش ریخت و گفت : « فرهاد من دوستت دارم خب ؟ من عاشقتم ... من نمی تونم تحمل کنم که تو کنارم نباشی ... اگه می خوای فرصتتو با من و بچت بگذرونی باید بری درمان شی چون در غیر اون صورت هیچ فرصتی نداری ... »

– اما اگه فایده ای نداشته باشه می فهمی این آخرین باریه که تو و غزالو می بینم ؟

غزل دستشو فشار داد و گفت : « قسم می خورم هر روز میام دیدنت با غزالم میام ... قول می دم ... » فرهاد پوزخند زد و گفت : « قول می دی ؟ چه قولی ؟ بابات حتی نمی ذاره از این

چهار دیواری بیای بیرون چه برسه به این که بخوای منو ببینی ... » غزل دوباره با اطمینان گفت : « فرهاد من هر وقت قول می دم پاش وایمیسم ... به خصوص قولی که به تو بدم ... »

صورت فرهادو تو دستاش گرفت و با گریه گفت : « خواهش می کنم ... من بهت قول می دم . تو که بهم اعتماد داری نداری ؟ فقط کافیه آدرسو برام اس ام اس کنی . خودمو می رسونم

. هر طور شده میام . فقط قول بده که می ری ... قول بده فرهاد ... » فرهاد فقط داشت فکر می کرد ... از جاش بلند شد و پشت سرش غزل صدانش زد ... غزلو بغل کرد و اون قدر شدید

فشار داد که حس کردم الان غزل و بچش می ترکن ... بعدم در گوشش گفت : « باشه ... قول می دم ... و اگه ... اگه این آخرین باری بود که منو می بینی ... این بغل یادت باشه غزل . »

کاملا دیدم که یه قطره اشکش ریخت . غزالو گذاشتم روی تخت و رفتم بیرون ... دیگه طاقت نداشتم اون طوری ببینمشون ... دیگه طاقت نداشتم هیچ کسو در حال زجر کشیدن ببینم .

باز گریه گرفته بود ... دیگه داشتم می مردم ... از خونه رفتم بیرون و یه تاکسی گرفتم و آدرس بیمارستانو بهش دادم . وقتی رسیدیم مونده بودم پولشو از کجا بدم ... داشتم به خودم

لعنت می فرستادم که هیچ وقت کیف با خودم این ور و اون ور نمی برم و خدا رو شکر که ادرین همون لحظه از ماشین پیاده شد . صداش زدم . اومد سمتم و گفتم : « ببخشید ...

قضیش ... یکم طولانیه . خیلی ببخشید ولی می شه لطفا پول این تاکسی رو بدی ؟ » با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : « چرا این قدر گریه کردی ؟ » سرمو انداختم پایین . پولو حساب کرد

و رفتیم داخل بیمارستان ... دوباره پرسید : « اتفاقی افتاده ؟ » سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و با بغض گفتم : « همین جا منتظر بمون تا برم یه جوری بیرونشون کنم ... » و بدون

این که مهلت بدم حرفی بزنه سمت اتاق لیلا حرکت کردم ... اشکام فقط و فقط می ریختن ...  
 سرم داشت می ترکید ... یک روز تموم هیچی نخورده بودم . دیگه نا نداشتم اصلا . اون همه  
 فشار عصبی و گرسنگی و گریه ... درو باز کردم و سلام دادم . فقط مامانش بود . باباش رفته بود .  
 گفتم : « خاله جون ... من می مونم پیشش شما باید برین استراحت کنین ... » چون  
 با رئیس اون بیمارستان آشنا بودن می تونستن بالای سر لیلا بمونن حتی زمانی که وقت ملاقات  
 تموم شده ... مامانش گفت : « نه . پیش دخترم می مونم . فردا امتحان داری ... »  
 - آخه ... می خوام یکم باهاش تنها باشم . با مامان و بابا دعوام شده . گفتم میام پیش لیلا آرام  
 شم ... شمام خسته این می دونین چند ساعته این جا موندین ؟ لطفا برین خیالتونم راحت  
 باشه ... من چند ساعتی می مونم پیشش بعد که خوابید بر می گردم .  
 - آخه ...

وسط حرفش گفتم : « لطفا دیگه ... می خوام با دوستم تنها باشم مراقبشم هستم . قول می دم  
 خاله جون ... » از جاش بلند شد و با لبخند گفت : « مرسی باران جان . »  
 - خواهش می کنم ...

خداحافظی کرد و بازم تشکر و بالاخره رفت . از اتاق رفتم بیرون و به ادرین اشاره کردم تا بیاد تو  
 ... شال لیلا رو خیلی آرام سرش کردم و اونم با صدای ضعیفی گفت : « کی میاد ؟ »  
 - ادرین ... می خواد ببیندت ... خب ؟ حرف نزن دیگه ...

دیگه حرفی نزد و ادرینم اومد تو ... رفتم سمت در تا برم بیرون ولی یه عالمه فکر تو مغزم می  
 چرخیدن ... لیلا تصادف کرد ... لیلا و ادرین ازدواج می کنن ... نیما نازلی رو بخشیده  
 ولی حاضر نیست به زبون بیاره ... فرهاد داره می میره ... غزل تو خونه حبسه و ... سرمو گرفتم ...  
 شدید گیج می رفت . دستمو به دیوار گرفتم و افتادم ... هیچی نمی دیدم ... ادرین  
 دوید سمتم و گفت : « تو خوبی ؟ » کنارم نشست . گوشیمو از تو جیبم در آوردم . سرمو به دیوار  
 تکیه دادم و بی حال گفتم : « زنگ بزن به نیما ... بگو من ... بگو حالم خوب نیست . »

بگو بیاد دنبالم...» گوشی رو ازم گرفت و گفت: «می خوام پرستار خبر کنم؟» سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. سرم اون قدر درد می کرد که فکر می کردم جمجمم داره خرد

می شه... سرمو تو دستام گرفتم و اونم از اتاق رفت بیرون و یکم بعد با یه پرستار اومد... ناله کردم: «من فقط می خوام نیما بیاد...» اشکام هی می ریختن... ادرین گفت: «خیلی

خب من زنگ می زنم... فعلا بهتره بستری شی...»

بعدش فقط گریه و سرگیجه بود... نفهمیدم کی اومد و کی رفت فقط وقتی درد سرمو حس کردم به خودم اومدم. همون موقع بود که نیما دوید داخل اتاق... چشمامو بستم. با نگرانی

صدام زد... چشمامو دوباره باز کردم و گفتم: «ل... لامپو... خاموشش کن.» دوید سمتم و دستمو گرفت. چشمامو دوباره بستم و آب دهنمو قورت دادم. زمزمه کرد: «چه بلایی

سرت اومده؟» جوابی ندادم... حس می کردم خوابم میاد... به پهلو دراز کشیدم. موهامو خیلی آروم از توی صورتم پس زد و گفت: «هر روز داری بد تر می شی...» چشمامو باز

کردم و ناله کردم: «خستم... همین...» با نگرانی گفت: «پس برای چی سرم بهت وصله؟ برای چی تو تخت بیمارستانی؟ باید خستگی تو خونیه روی تخت خودت بر طرف کنی

...» دستشو فشار دادم و گفتم: «خوبم...»

– خوب نیستی...

– آره. نیستم. مشکلی رو حل می کنه؟

به زور حرف می زدم... فکر می کردم فشارم افتاده که حال هیچ کاری رو ندارم... زمزمه کرد: «بهم بگو چرا حالت بد شد...» چشمامو دوباره بستم و با صدای ضعیفی گفتم: «نمی

دونم. هر اتفاقی که امروز افتاده بود تو ذهنم قاطی شد. سر درد شدید داشتم. گشتم بود... فقط همینم رو حس کردم بعدم افتادم... ولی همش به خاطر توئه نیما... اگه گوشی رو بر

نداری به نازلی زنگ نزن و نبخشیش این وسط نه اون ناراحت می شه نه تو... فقط من بد بخت این طوری میفتم روی تخت...» دستمو به سرم گرفتم و گفتم: «الانم دارم از سر درد

می می رم . می شه بخوابم ؟» گونمو بوسید و گفت : « بخواب عزیز دلم ... من بالای سرتم ...»  
فقط همینا رو شنیدم و پلکام گرم شدن ...

\*\*\*\*\*

( یک ساعت قبل از شروع مراسم )

سامان :

کراواتم زدم و روی تخت نشستم . در باز شد و بهار اومد تو ... بهش خیره شدم و گفتم : « چه خوشگل ...» خندید و چرخید . بعدم گفت : « مامان می گه می خواد بره دنبال بابا با هم برن برای همین منو با شما فرستاد ...» با درموندگی گفتم : « واقعا ؟ من بچه داریم خوب نیست بهار ...» خندید و گفت : « من بچه نیستم . چه خوشگل شدی دایی .» خندیدم . با ذوق  
گفت : « بریم عروسی ...» و دوید بیرون . گوشیم رو داخل جیب کتم گذاشتم و رفتم بیرون ... همه رفته بودن و فقط ما دو تا مونده بودیم ... بازم تعجب می کردم برای یه مراسم کوچیک نامزدی چرا باید ما رو دعوت کنن ولی خب ... مراسم خودشون بود اختیارشم داشتن . در ماشینو باز کردم و اول خودم نشستم بعدم بهار با کلی زور در شاگردو باز کرد و نشست . آخرشم مجبور شدم خودم درو بیندم . کمر بندشو براش بستم و حرکت کردم . تا زمانی که رسیدم حس عجیبی داشتم ... که شانس بهم رو می کنه و می بینمش ؟ اگه می دیدمش باید چه عکس العملی می داشتم ؟ هیچی رو نمی دونستم فقط با امید می رفتم ... وقتی رسیدیم به خونه ی بزرگی که رو به روم بود نگاه کردم ... تنها فرصتی که می تونستم ببینمش زمانی بود که باید حلقه ها رو دست هم می کردن که همه اون زمان بودن . غیر از اون مردا و زنا جدا بودن ... زنا خونه ی خود آقای وثوق و مردا خونه ی کناری که مال یه همسایه یا دوست نزدیک بود ... بهارو فرستادم تا بره پیش سارا و خودمم رفتم داخل قسمت مردا ... شاید حداقل می تونستم برادرشو ببینم ...

\*\*\*\*\*

نازیلا :

روی تخت نشستیم و اشکامو پاک کردم ... چرا یه مراسم نامزدی باید منو یاد اون می انداخت ؟  
جایی که من دیدمش مراسم عروسی بود ... من فامیل داماد بودم نه عروس ... یاد حرفش  
افتادم ... لبخند زدم :

– فامیلای عروس عتیقن ...

– یادم باشه تو عروسیت یه بلندگو دستم بگیرم و به همه بگم ..

لبخند تلخی زدم و به لباسم که هنوز نپوشیده بودم خیره شدم ... حتی آرایشگاه نرفته بودم . فقط  
نازلی برام موهامو خیلی خوشگل و ساده بافته بود و آرایش صورتتم خیلی ملایم کرده  
بود ... خودش می گفت نمی خواد تو عروسی باشه ... هنوز نیمای مسخره باهاش آشتی نکرده بود  
... خدا می دونست تنها چیزی که دلم می خواست این بود که یک لحظه بمیرم نیما

پشیمونی بگیره که به خواستم عمل نکرده بعد با نازلی آشتی کنه دوباره من زنده شم ... از جام  
بلند شدم و لباسو برداشتم تا بیوشم ... چند نفر اومده بودن تقریبا . اصلا دلم نمی

خواست بیوشمش ... ناله کردم : « لعنتی . خدایا منو بکش فقط ... » لباسو پرت کردم و نازلی رو  
صدا زدم ... اومد داخل و گفت : « تو که عوضش نکردی ... » فوری درو بستم و گفتم

: « درسته چون قراره تو بیوشیش ... » خشکش زد . با حیرت گفت : « چی ؟ » لباسو دادم بهش و  
گفتم : « امشب خودتو جای من جا بزن نازلی . من نمی تونم توی مراسم باشم ... » با

حرص گفت : « من همچین کاری نمی کنم . » با التماس گفتم : « خواهش می کنم . من حاله خوب  
نیست نازلی ... می ترسم وسط مراسم غش کنم کل نامزدی بهم بخوره . » با عصبانیت

گفت : « بچه بازی در نیار ... » با لبخند گفتم : « اندامونم که شبیه همه . صداهامونم مو نمی زنه  
... » مانتوشو از روی تخت برداشتم . آرایشمو پاک کردم و گفتم : « فقط همین امشب

... ممنونت می شم ... » و دویدم بیرون . مامان صدام زد ... نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش  
... گفت : « داری می ری نازلی جان ؟ » لبخند زدم و گفتم : « آره دیگه دارم می رم

«...»

– واقعا نمی خوام باشی ؟

– نه این که نخوام خاله جان ولی کار دارم و ... از طرفی پیش نیما نباشم بهتره ... ببخشید دیگه باید برم .

و سریع برگشتم دور شدم ازش . چه قدر سخت بود نقش بازی کردن ... دویدم بیرون . با حرص زدم به سرم و گفتم : « دوباره پول تاکسی ... » می خواستم برگردم که خوردم به یکی

... لعنتی ! چرا تو مراسما باید به این و اون بخورم ؟ سرمو آوردم بالا و نیما گفت : « صبر کن ... » بهش خیره شدم . یکم مکث کرد و گفت : « ببین ... نازلی می دونم ... » مکث کرد .

ای خدا ... یعنی واقعا حتی نیمام نمی تونه ما رو تشخیص بده ؟ خب لابد تو تاریکی کوچه نه ... خواستم حرفی بزنم که با حرص گفتم : « داری از عروسی در می ری ؟ » با تعجب گفتم

: « من که از اول قرار بود نیام ... »

– نازیلا !

– جانم ؟

با حرص نگاهم کرد . با بغض گفتم : « من ... من نمی تونم تحمل کنم نیما . اونو کنار امید ببینم . با وجود من که مانعشون بودم به هم رسیدن ... ولی من ... نیما امشب به هم رسیدن

اون دو تا رو جشن می گیرن ولی من ... » گریه گرفت ... بغلم کرد و سعی کرد آروم کنه . با هق هق گفتم : « ولی من بهش ... » دیگه ادامه ندادم و گفتم : « بذار برم . نازلی جای من

مونده ... الان می خواستی باهانش آشتی کنی فکر کردی که من نازلیم ... پس ... » از تو بغلش در اومدم و گفتم : « برو باهانش آشتی کن ... منم می رم استراحت کنم . فردا باید بریم

مسافرت ... »

– پس منم باهات میام .

– نیما تو بمون دیگه ...

– نه باهات میام خب ؟ منم هنوز لباسامو جمع نکردم ...

سرمو تکون دادم . دستشو دور شونم حلقه کرد و خیلی آروم منو برد سمت ماشین ... درو باز کرد و منو نشوند خودشم نشست ... گفتم : « نیما اول برو با نازلی آشتی کن بعد خب ؟ »

بههم خیره شد ... زیر لب گفتم: « من منتظرم برو ...» نفس عمیق کشید و گفت: « نمی دونم .... من ... من نبخشیدمش ولی دلم برایش تنگ می شه نازیلا ...» گونشو بوسیدم و گفتم

:« پس این یعنی بخشیدیش ... برو نیما . هر چی بیش تر طولش بدی بیش تر دلش می شکنه . همین امشب تمومش کن تا فردا توی مسافرت همه با هم باشیم ...» مردد بهم خیره شد .

یه لبخند مطمئن زدم و گفتم: « برو .» یکم فکر کرد و رفت بیرون ... منم خواستم هوای تازه بخورم دوباره پیاده شدم ... نفس عمیق کشیدم و اشکامو پاک کردم ... همون موقع یه زن

از خونه اومد بیرون که بچشم کنارش بازی می کرد ... منو که دید با لبخند اومد سمتم و سلام داد . جواب دادم و اونم گفت: « تو مراسمی ؟ پس چرا پایینی ؟»

- نه . نیستم . یکم پیچیدست ... یعنی خواهرم با عروس رابطه ی نزدیکی داره ... ولی من نه ...

- پس چرا این جایی و داری می ری ؟

لبخند زدم و گفتم: « نمی دونم ... فقط جای من اون جا نیست .» دستمو گرفت و گفت: « بیا بریم تو ...» فوری گفتم: « نه . نمیام ...»

- چرا ؟

- خب ... آخه ...

همون موقع صدای آژیر یه ماشین در اومد که خانمه با حرص گفت: « بهار بسه دیگه . چرا این قدر شیطونی . جای تو بچم پسر بود که ساکت تر بود ...» خندیدم . خودشم خندید و

گفت: « شیطونه دیگه ... بیا بریم . خیلی بهت خوش می گذره . خواهرتم حتما ناراحت می شه که اون جا نیستی ... وقتیم که اومدی مطمئن باش بقیه دیدنت . زشته بری . بیا با من .»

زمزمه کردم: « نه یکم قضیه پیچیده تر از ایناست ... من و اون دو قلویم پس ... مشکلی پیش نیما .»

- آهان ... به هر حال من کیم که دخالت کنم ولی در رفتن از عروسی کار بدیه ها ...

لبخند زدم ... رفت و با دخترش که اسمش بهار بود حرف زد ... سرمو انداختم پایین . خیلی مسخره بود که نامزدی بهتا رو به خاطر همچین چیز مسخره ای از دست بدم ... با حرص

گفتم: «می تونی عین آدم به تصمیمی بگیری که دو دقیقه پاش بمونی.» و دویدم داخل خونه و همون طور به خانومه گفتم: «مرسی...» رفتم دوباره داخل اتاق و نازلی تازه آرایششو کرده بود... لباسو برداشتم و گفتم: «خیلی خب برگشتم. می تونی بری...» پوفی کرد و گفت: «کشتی منو...» لبخند زدم و گفتم: «می خوام از داخل کمدم به لباس انتخاب کن توام بپوش. خیلی دوست دارم توام باشی... آرایشم کردی...» گوشیشو برداشتم و گفتم: «نیما نوشته کارم داره...»

– آره. می خواد باهات آشتی کنه. لباس بپوش بعد برو...

با ناباوری گفت «واقعا؟» سرمو تکون دادم. خیلی خوش حال به لباس آبی برداشتم و پوشیدم... خندیدم. شالشو سرش کرد و دوید پایین. با ناباوری گفتم «چه سریع!» لباس سفید خودمو پوشیدم و دوباره آرایش کردم. دیگه مراسم شروع شده بود... رفتم پایین. هوا سرد بود خدا رو شکر... روی صندلی نشستیم. تموم مدت به جا روی صندلی نشسته بودم. نازلی برگشت و با شادی گفت: «وای باورم نمی شه... باورم نمی شه... باورم نمی شه... باورت نمی شه...» لبخند زدم و گفتم: «خوش حالم که خوش حالی...» همون موقع بهتا و امید اومدن... با حرص به زمین خیره شدم... نازلی گفت: «برو تبریک بگو...»

– نه...

بهش خیره شدم... لبخند زد و گفت: «قراره شمال خیلی خوش بگذره...»

– فکر نمی کنم... هر آدم مسخره ای که بوده که این همه ایلو دعوت کرده واقعا دیونه و ول خرج بوده...

لبخند زد... همون خانم قبلی کنارم نشست و گفت: «هی هی... داداش من بوده ها...» چشمام قد وزغ باز شد و گفتم: «وای چه آدم فهیمیده ای... چه آدم باحالی... چه آدم پول دار و با حوصله ای...» خندیدم و گفتم: «راستش برانش این سفر خیلی مهمه... می خواد کل خانواده رو کنار هم جمع کنه به یه دلیلی... نمی گم چه دلیلی چون همین طوریشم بهم می گه



دهن لق ولی من که دهن لق نیستم پس نمی گم چرا ولی دلیل محکمی داشته ...» نازلی خندید و گفت: «ترشیده و می خواد زن پیدا کنه؟» سارا خندید و گفت: «یه جورایی. دیگه جوابتونو نمی دم ...» همون موقع مامان اومد و با لبخند گفت: «وای چه خوب شد نازلی جان که موندی ...» و بعد شروع کرد با احوال پرسى و خوش آمد گویی با زنه ... روبوسی کردن و مامان گفت: «خوش اومدی سارا جان. دخترت چه طوره؟» خندید و گفت: «نگران نباشین. هنوز دیونم نکرده.» مامانم خندید و گفت: «بالاخره سامان جان اومد؟»  
- آره. پیش مرداست ...

- خب خوبه ... پس فکر کنم حمید الان حسابی داره ازش تشکر می کنه.  
با کنجاوی گفتم: «تشکر برای چی؟» مامان گفت: «برای معاینه ی بهتا ...» با پوز خند گفتم: «زحمت زیادی نکشیده که ... فقط معاینش کرده.» مامان بهم چشم غره رفت. لبخند زدم و رو به خواهرش گفتم: «منظورم اینه که ...» خندید و گفت: «منم می گم ادعای اضافه داره ...» خندیدم. خواهر باحالی بودا ... دوباره نشست و گفت: «خودشم فکر می کنه که لازم نیست این قدر تحویلش بگیرن ...»  
- چه فروتن.

- خب ... بعضی اوقاتم فروتن می شه ... یه سوال بکنم؟  
- بکن ...

- یه دختر می شناسین این جا ها ... باید از فامیلاتون باشه که ...  
وسط حرفش مامان صدام زد و گفت: «نازیلا جان بیا این جا کارت دارم.» از جام بلند شدم و گفتم: «ببخشید. از نازلی پرسین. الان میام.»  
تعجب کردم که مامانم عادت کرد بهم بگه نازیلا ... به هر حال رفتم پیشش و اونم گفت: «برو این شربت رو تعارف کن.» با تعجب گفتم: «چرا من؟» فوری گفت: «زود باش دختر.»  
مهری خانم رفته به حلقه ها و اینا برسه ...» پوفی کردم و سینی رو ازش گرفتم. کاش از همون اول می رفتم ... شروع کردم به تعارف شربتا ... مجلسی بود که به من خوش نمی

گذشت . عوضش بهتا خیلی خوش حال بود و خیلیم ناز شده بود ...

\*\*\*\*\*

چند دقیقه ی قبل :

نازلی :

وقتی بهم گفت نیما می خواد باهات آشتی کنه تو دلم قند آب شده بود . بدون این که لباسا رو نگاه کنم یه لباس آبی برداشتم و پوشیدم . شالمم سرم کردم و دویدم بیرون ... داخل کوچه تاریک تاریک بود ... همون جا وایسادم تا نیما بیاد که صدای یکی رو یکم اون طرف تر شنیدم : « خیلی خب ... هنوز وقت هست . نمی فهمم چه طور همچین عمل مهمی رو یادم رفته . خیلی خب . میام نگران نباش ... » با تعجب بهش خیره شدم . شدیداً عجله داشت و دست پاچه بود . زیر نور چراغ وایساده بود ... دوباره گفت : « نه لازم نیست . نمی شه به این راحتی بگی جای من می ری ... همین الان خودمو می رسونم . بهشون بگو همه چیزو آماده کنن . فعلاً . » گوشی رو قطع کرد . یه لحظه نیم رخش شدیداً برام آشنا زد ... با حیرت بهش خیره شدم . گوشیشو گذاشت توی جیبش . خودش بود ... دویدم سمتش ... سوئیچشو برداشت و درو باز کرد . ترسیدم بره و دیگه نتونم بینمش ولی فوراً سوار شد و تا نزدیکش رسیدم خوردم به نیما و اونم گازشو گرفت و رفت . نیمام نگاهش به اون بود ... حتما اونم متوجه شده بود ... با حیرت به نیما نگاه کردم و گفتم : « چیزی که ... من دیدم توام دیدی ؟ » خودشم تعجب کرده بود ... نفس نفس زدم و گفتم : « دقیقاً خود خود اون نقاشی بود ... » برگشتم و خواستم برم توی خونه که منو کشید . با تعجب گفتم : « چیه ؟ »

- کجا می ری ؟

- می رم به نازیلا بگم .

- چی رو بگی ؟ اون که رفت ... ممکنه دیگه نتونیم پیداش کنیم ... ما یه لحظه دیدیمش ... فقط بیش تر بهمش می ریزه ...

مکت کردم . راست می گفت . فقط بهمش می ریزه . خودش داشت سعی می کرد فراموش کنه ... سرمو انداختم پایین و گفتم : « فقط اگه می فهمیدیم کیه ... کافی بود تا اون دو تا رو به هم برسونیم ... » سرشو با حسرت به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت : « بهتره بری بالا . اگه چیزیم فهمیدی فقط اول به من بگو ... »

– باشه .

دستمو ول کرد و خواستم برم که صدام زد . برگشتم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه ... خیلی آرام گفتم : « بخشیدمت ... » و در عرض چند ثانیه رفت توی خونه . لبخند نشست روی لبم . همینم کافی بود ... بالاخره بخشیده شدم ... یه دنیا بود برام . رفتم داخل و کنار نازیلا نشستیم ... یه زن تقریباً مهربون اما پر حرف کنارمون نشسته بود و در مورد داداشش می گفت ... و بعد یه اتفاق خیلی عجیب افتاد . خواست یه سوال بپرسه که همون موقع نازیلا رفت ... رو به من سوالشو ادامه داد : « دختری می شناسین توی فامیلاتون که چه می دونم ... یکم ... فضول باشه ؟ » باعث شد تعجب کنم ... فوری گفتم : « آره ... چه طور ؟ » تعجب کرد ... :

– واقعا می شناسی ؟ این جاست ؟

لبخند زدم ... نباید تا وقتی که مطمئن می شدم به نازیلا چیزی می گفتم ... برای همین گفتم : « خب ... راستش تو خانواده به فضول دختر معروفم ... » خب مجبور بودم ... چی می شد یکم دیگه خودمو به جای نازیلا جا می زدم ؟ خودش که حرف نمی زد باید فکر می کرد اونیم که می خواد ... با تعجب گفت : « تو ... تویی ؟ »

– چی منم ؟

شدیدا خوش حال شده بود ... خندید و با ذوق گفت : « تو ... همین الان باید ... باید سامانو ببینی ... »

نازیلا :

بی حوصله چمدونو برداشتم . توش هم لباسای من بود هم نازلی هم نیما ... گذاشتمش توی صندوق ماشین نیما ... ماشینشو تازه خریده بود ... با پول فروش همون ماشین قبلیش یه

رانا سفید خریده بود بقیه ی پولاشم پس انداز کرده بود ... نازلیم سه دونگو به اسم نیما کرده بود ... نیمام اون یکی خونه رو چند روز قبل به بنگاه سپرده بود پس قرار بود یه سرمایه ی عظیم الجثه بیفته روی زندگیمون! نیما در صندوقو بست و سوار شد ... نازلیم جلو نشست و منم عقب ... شاید به این سفر نیاز داشتیم ... چشمامو بستم و نیما با خنده گفت: « کی دلش یه آهنگ شاد می خواد؟ » و ضبطو روشن کرد ... سرمو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم ... چه سخت بود به یه آهنگ شاد با حال بد گوش بدی ... مثل سوهان کشیدن روی روح آدم می مونه به خدا ... چشمامو بستم و گفتم: « نیما می شه کمش کنی؟ » با تعجب گفت: « کمه که ... » با کلافگی گفتم: « پس کم ترش کن ... سرم درد گرفت. » نازلی کمش کرد و گفت: « خودت آهنگی نداری؟ » ناله کردم: « دارم ولی می ترسم جو شادتونو خراب کنم ... » نازلی فوری گفت: « اشکال نداره . بذار ... مهم نیست. » گوشیمو دادم بهش و گفتم: « خودت بذار از ضبط پخش شه ... » آهنگو گذاشت و گفت: « نیما ماشینت هنوز بوی نویی می ده ... » یکهو صدای اسپری تو گوشم پیچید و بعدم بوش رفت تو دماغم ... نیما گفت: « نگه داشته بودم مثلاً که ... » وسط حرفش نازلی خندید و گفت: « بی خیال . بوی رز بهتره ... » نیما پوفی کرد و گفت: « خیلی خب ... » چشمامو دوباره بستم و به آهنگ گوش دادم ... مگه می شد تو گوشیم چیزی جز مازیار فلاحی داشته باشم آخه ؟ کم کم خوابم گرفت و تموم مدتو خوابیده بودم ... اون قدر که شب قبل به خاطر مراسم خسته شده بودم ... به محض این که رسیدیم نازلی بیدارم کرد ... شب شده بود ... هوا تاریک بود . چشمامو به زور باز کردم و گفتم: « چرا این جاییم؟ »

– می خوایم سه نفری کنار دریا قدم بزنینم ... اشکالی داره ؟

– اشکالی که نداره ولی ... تو دریا که نمی تونیم بریم ... سرده ... بقیه رفتن ویلا چون ... دعوت بودیم که ...

دستمو کشید و گفت: « یکم صفا کنیم بد نیستا ... جوونی یعنی کله شقی کنی و از بقیه جدا شی دیگه ... » لبخند زد و به دریا نگاه کردم ... خیلی خلوت بود ... از ماشین پیاده شدم و

گفتم: « آرام بخشه ...» لبخند زد و گفت: « معلومه که هست ... چه طوره نیما رو قال بذاریم؟» اینو آروم گفتم که نیما نشنوه ... لبخند زدم . دستمو گرفت ... کل راهو با هم تقریبا مسابقه ی دو دادیم تا این که به ساحل رسیدیم ... کفشامو در آوردم و رفتم نزدیک دریا ... موج که می زد یه لایه ی آب نازک پاهامو خیس می کرد و سرد می شدم ... لبخند زدم ... رو به نازلی گفتم: « می دونستی همیشه دوست داشتم کنار دریا راه برم وقتی خلوته؟ البته تو ذهن من روز بود ولی خب ... شبم اشکال نداره ...» لبخند زد و گفت: « هر چه قدر دلت می خواد راه برو یا بدو ... من باید برم نازیلا ... نیما گناه داره می خواد زیر انداز و اینا رو بیاره . من کمکش می کنم تو با خودت خلوت کن ...» و قبل این که اصلا من حرفی بزنم رفت ... ماشین خیلی ازمون دور بود ... واقعا خیلی دریا خلوت بود ... خب بایدم می بود ... ما دیر حرکت کردیم فقط به خاطر نازلی که می گفت حال حرکت کردن تو روزو نداره ! نیمام قبول کرد ... خب تازه با هم آشتی کرده بودن ... طبیعی بود که دلش بخواد هی به نازلی توجه کنه ... صدای موج فقط پیچیده بود ... چشمامو بستم و به صدا گوش دادم . یکم سرد بود ... صدای گیتار از چند متر اون طرف ترم اومد ... چشمامو باز کردم و به اون سمت نگاه کردم . خیلی تاریک بود و واقعا هیچی نمی دیدم ... فقط در حدی بود که تشخیص بدم یه کسی با یه چیزی دستش که مثلا گیتاره اون طرف تر نشسته . دقیقا جایی که همون موجای آروم ادامش می رسید به پاهش ... قشنگ می زد ... لبخند زدم و بهش گوش دادم ... شاید واقعا وقتش بود که منم گیتار یاد بگیرم ... بعد یکم گیتار زدن صدای خوندنش شروع شد ... آروم بود نسبتا ... به گوشم آشنا خورد ... رفتم جلو تر تا بتونم واضح تر بشنوم ... نمی دونستم اون صدا رو کجا شنیدم ولی هر جایی که شنیده بودم خیلی روی مخم بود که بدونم صدای کیه ... ولی آهنگش بیش تر توجهمو جلب کرد ... آهنگش منو یاد یه کسی انداخت ... باعث شد فکر کنم صداس چه طوری بود و کم کم خاطرات هی بر می گشتن تو سرم ...

با من دل شکستن های هر شب

حسی که گم بود ... تو خنده هامون

با تو ... قصه ی عشقی که آروم  
ردشو گم کرد ... از تو صدامون ...  
من با تو گریه کردم  
هر شب دلواپس حال تو بودم  
من مثل سایه آروم  
هر جا بودی به دنبال تو بودم  
تو حتی دل ندادی  
یک ساعت با هوای تو بنشینم  
بیدارم کن از این خواب  
من هر شب خواب چشمتو می بینم  
بی من رفتی . بی تو موندم  
عشقی بین ما بود و پنهون شد ...  
من دور از تو . تو دور از من  
چشمی گریه کرد و دلی خون شد  
دردی پنهون ... در جان داریم  
دل تنگی بین درمان ما نیست  
خاموشم من . خاموشی تو  
خاموشی بین درمان ما نیست ...  
تنهاست ... جان بیداری که هر شب  
بی تو نشسته ... غمگین و خسته  
تنهاست روح بی تابی که هر روز

بعد تنهایی دل به تو بسته ...  
وای از من مثل هر شب  
از عشقت قصه ای رویایی دارم  
وای از تو مثل هر روز  
آغوشی خسته از تنهایی داری  
با من دل شکستن های هر شب  
حسی که گم بود ... تو خنده هامون  
با تو ... قصه ی عشقی که آرام  
ردشو گم کرد ... از تو صدامون ...  
من با تو گریه کردم  
هر شب دلواپس حال تو بودم  
من مثل سایه آرام  
هر جا بودی به دنبال تو بودم  
تو حتی دل ندادی  
یک ساعت با هوای تو بنشینم  
بیدارم کن از این خواب  
من هر شب خواب چشمتو می بینم  
بی من رفتی . بی تو موندم  
عشقی بین ما بود و پنهون شد ...  
من دور از تو . تو دور از من  
چشمی گریه کرد و دلی خون شد

دردی پنهون ... در جان داریم  
دل تنگی بین درمان ما نیست  
خاموشم من . خاموشی تو  
خاموشی بین درمان ما نیست ...  
تنهاست ... جان بیداری که هر شب  
بی تو نشسته ... غمگین و خسته  
تنهاست روح بی تابی که هر روز  
بعد تنهایی دل به تو بسته ...  
وای از من مثل هر شب  
از عشقت قصه ای رویایی دارم  
وای از تو مثل هر روز  
آغوشی خسته از تنهایی داری  
وای از تو تا نباشی  
بی تابی مثل ابری دور و تنها  
وای از من تا نبارم  
چون باران بر نمی گردهم به دنیا  
یا دل کندن یا دل بستن  
من با عشق تو زنده می مونم  
من دور از تو . تو دور از من  
من پایان این عشقو می دونم  
دردی پنهون ... در جان داریم



دل تنگی بین درمان ما نیست

خاموشم من خاموشی تو

خاموشی بدون ...

یکهو خوندنشو قطع کرد و من مونده بودم مات و مبهوت . گیتارو پرت کرد تو آبا و تو یه ثانیه دوید ستم و تا به خودم اومدم ... تو بغلش بودم و اون قدر محکم فشارم می داد که

صدای ترک خوردن استخوانامو می شنیدم ... بدنم مور مور شد ... امکان نداشت ... تند تند نفس می کشیدم . حتی می ترسیدم سرمو از تو بغلش بیارم بیرون و بهش نگاه کنم ... می

ترسیدم اگه نگاهش کنم بفهمم که خودشه ... شاید می ترسیدم رویا باشه ... فقط مثل جوجه می لرزیدم و نفس نفس می زدم ... بیش تر فشارم داد ... خودشم نفس نفس می زد ... شاید

به خاطر دویدنش بود ... کف پام یخ زده بود ... هنوز بغلم گرفته بود ... نفس عمیق کشید ... چونشو روی شونم گذاشتم و تو گوشم خیلی آروم گفت : « باورم نمی شه ... واقعا ماییم ...

این جا ... کنار هم و من ... » بیش تر فشارم داد و بعد یکم مکث با یه لبخند آروم که صداش تو گوشم می پیچید گفت : « من باورم نمی شه که الان دارم ... » اون قدر فشارم داده بود

که سرم تو سینش فرو رفته بود ... بوش آشنا بود ... چشمامو بستم ... پلکام که روی هم رفتن یه قطره ی اشک ریخت بیرون . نفس نفس زدم و با صدای لرزون گفتم : « ولم کن ... »

منو از تو بغلش در آورد و با تعجب گفت : « چرا ؟ » بهش خیره شدم ... همون چشما بود که تو اون لحظه رنگ آبیشت تو چشم می زد ... گریم گرفته بود ... رفتم عقب و گفتم : « فقط

... فقط برو . » گیج شده بود . اومد ستم و گفتم : « چرا از من فرار می کنی ؟ » با گریه داد زدم : « چون واقعی نیستی ... ممکن نیست باشی ... نمی خوام رویا بینم ... من قراره

فراموشت کنم ... نمی خوام بهت فکر کنم ... » لبخند زد و گفت : « خودتم می دونی که خودمم ... » با گریه گفتم : « نه ... نیستی ... نیستی ... » اومد ستم و گفت : « اگه واقعی نبودم

خودت می تونستی هر وقت می خوای بهم فکر نکنی و منو نبینی ... » یه قدم رفتم عقب تر ولی منو کشید سمت خودش و گفت : « من واقعیم ... ازم فرار نکن . چون ... چون هر

دومون همو می خوایم ...» تو چشماش خیره شدم ... فقط چشماشو می دیدم که یه قطره اشک از توش اومد بیرون . نفس نفس زدم و سرمو تند تند تکون دادم و گفتم : « از سرم میندازمت بیرون ...» لبخند زد و دوباره بغلم کرد ... گریه گرفته بود ... زمزمه کردم : « اگه واقعی نیستی برو ... اگه واقعی هستی ولم نکن ... خواهش می کنم ...» اشکامو پاک کرد و گفت : « هیچ وقت ولت نمی کنم خب ؟» هنوز تو شوک بودم ... تو چشمای هم خیره بودیم و باعث شد آروم شم ... دستاش هنوز روی بازو هام بود ... صدای نیما باعث شد نگاهمو ازش بگیرم : « نازیلا یه تیکه کلام معروف داشت ... همیشه می گفت مگه خواهر مادرتم که بغلم می کنی ولی الان ... هیچی ؟» بهش خیره شدم ... دویدم سمتش و بغلش کردم . خندید و فشارم داد ... با گریه گفتم : « نیما واقیعه ؟» خندید و گفت : « چرا گریه می کنی ؟» - از خوش حالی و شوکه ...

پیشونیمو بوسید و گفت : « نمی دونم تو بگو ... تو بغلش خوش گذشت بهت یا هیچی حس نکردی ؟» بین گریه هام خندیدم و با مشت زدم به بازوش ... سرمو روی سینش گذاشت و گفت : « به اندازه ی علاقت بهش واقیعه ...»

از تو بغلش در اومدم و با لبخند گفتم : « کی گفته علاقه دارم بهش ؟» خندید ... موهامو از تو صورتتم کنار زد و گفت : « ما می ریم ... شما با هم بیاین ... هم راهو بلده ... هم ماشین داره ...» با لبخند گفتم : « تحقیق کردی ؟ خونم داره ؟» نیما لبخند زد و گفت « چه زود دوباره شدی خواهر کوچولو ...» برگشتم و بهش خیره شدم ... با یه لبخند مطمئن گفتم : « فقط کافیه بینمش ...» دوباره برگشتم سمت نیما و اونم گفت : « پس ... تنهاتون می دارم ولی تا حداکثر نیم ساعت دیگه حرکت کنین . جاده تاریکه ... زیادم بغلش نرو ...» ابرو هاشو داد بالا و گفت : « حرامه !» خندیدم و زدم به سینش ... صداشو بالا برد و با لحن کش داری گفت : « و باز عصر کتک خوردن شروع شد ...» خندیدم ... خندیدنشو تموم کرد و آروم گفت : « به هر حال ... می تونین اگه سهم هم بودین ... که انگاری هستین ... بعد ازدواجتون طلب بخشش کنین . خدا می بخشه خواهر من ...» یهو صدای نازلی اومد : « مراسم

خواستگاریه الان؟ بدون خواهر عروس؟» خوش استیل (!) اومد نزدیک و خندید ... نازلی گفت: «می شه دامادو معرفی کنین؟» برگشتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که دیدم اصلا اسمش نمی دونم! خندم گرفته بود ... اونم خندید. نیما گفت: «اسمش سامانه ... اسم تو رم که می دونه ...» لبخند زدم و گفتم: «چه اسم ...» یکهو چشمم گرد شد ... برگشتم طرفش و گفتم: «تو همونی ای که دیشب کلی بهش بد و بی راه گفتم که چرا سفرو راه انداخته؟» ابروشو داد بالا و گفت: «قسمت دومتو موافقم اولیه رو نه ...» لبخند زدم و گفتم: «ببخشید دیگه ...» نیما گفت: «خب ما می ریم تا شما ... می دونی ... همو بیش تر بشناسین ...» لبخند زدم ... یکم عقب رفت و با صدای بلند که بتونیم بین اون همه صدای موج بشنویم گفت: «به هر حال مراسم خواستگاری بود ...» چشمک زد و با نازلی رفت ... خندیدم ... چه زود عوض شدم ... یه دقیقه ی قبل گریه می کردم و داد می زدم! برگشتم سمتش و گفتم: «گیتارت داغون شد.» لبخند زد ... برگشت سمت دریا و همون طور که می رفت و منم دنبالش گفتم: «خب ... احتمالاً الان باید همو بشناسیم.»

– مسخرست ... ما هیچی نمی دونیم در مورد شخصیت هم ...

لبخند زد و گفت: «خب الان فرصت داریم. اول تو می گی یا من بگم؟» فوری گفتم: «اول تو بگو ...» با تعجب گفت: «چرا؟» خندیدم و گفتم: «چون مردا غیر قابل اعتماد ترن.»

اگه من تو رو تایید کنم دیگه مشکلی نداریم.» خندید. دستشو دور شونم حلقه کرد. منو به خودش چسبوند و همون طور که توی دریا جلو می رفت گفت: «فکر نکنم هیچ وقت بحث دختر و پسر بودن بین ما تموم شه نه؟» با نیش خند گفتم: «ابدا ...» وایساد و بهم خیره شد ... با کنجکاوی نگاهش کردم. موهای جلوش تو باد روی صورتش جا به جا می شد ...

برق نگاهشو می شناختم. خندیدم و جیغ زدم: «عمرا بتونی ...» و ازش جدا شدم و دویدم. خندید و همون طور که دنبالم می اومد گفت: «چه طور می فهمی آخه؟» برگشتم سمتش.

همون لحظه از مکث استفاده کرد و با پای راستش لا پایی داد و منو انداخت توی آب ... خودشم نشست و گفت: «بهر حال من بردم ...» با حرص کنارش نشستیم. کل مانتو و شلوارم

خیس شده بود ولی اهمیت ندادم . آب یخ بود ولی اهمیت ندادم ... فقط باورم نمی شد کنارشم ...  
حس می کردم تو رویام ... دستامو دور پاهام به هم قفل کردم و به دریا خیره شدم ...  
گفت : « خب ... بپرس تا بگم ... » سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم : « رقص بلدی ؟ »  
- فکر کنم از داداشت بیش تر بلد باشم .

با حیرت بهش خیره شدم و گفتم : « چه طور جرئت می کنی ؟ » خندید ... با لبخند گفتم : « پس  
قبولی ... » خندید ... نفس عمیق کشیدم ... دستمو گرفت و گفت : « بریم ؟ » بهش خیره  
شدم و گفتم : « من رانندگی کنم یا تو ؟ »

- مگه بلدی تو جاده ...

- ای ... یه جورایی ...

لبخند زد و گفت : « پس تو برون ... منم تا وقتی که می رسیم چشمم به جادست تا خطا نکنی خانم  
ریزه ... » خندیدم و گفتم : « خانم ریزه رو دوست دارم و گرنه می کشتمت ... » دستمو

سمتشم دراز کردم . سوئیچو روی کف دستم گذاشت و بلند شدیم ... رفتیم سمت ماشین و تا اون  
جا هر دو ساکت بودیم ... وقتی نشستیم همون طور که کمربندمو می بستم گفتم : « آماده

باش که قراره یکی این وسط بد جوری ضایع شه ... » لبخند زد و کمربندشو بست . ماشینو روشن  
کردم و با دقت رفتم توی خیابون ... با تعجب گفتم : « ماشین خودته ؟ »

- نه ... مال من و سارا با هم عوض شده ... از این جا دور بزن ...

سرعتمو کم کردم و دور زدم و گفتم : « خدا رو شکر چون این ماشین مال زن و شوهر داراست نه  
یه پسر مجرد ... پوف ! ال نود ... » خندید . دور زدم و گفتم : « خب ... ماشین تو

چییه ؟ » مکث کرد و گفت : « پیکان . » با حیرت گفتم : « پیکان ؟ » خندید و گفت : « پراید ... »

- دروغ می گی ...

- شایدم پژو ... دختر کجا می ری ... اون طرف ...

- اولاً غر نزن . خب راهو که بلد نیستم ... دوما درست بگو ماشینت چییه دیگه ...

- ماشین ندارم ... موتور دارم .

و خندید . با خشونت گفتم : « اذیتم نکن دیگه ... فضولم ... » دنده عقب گرفتم و دوباره رفتم تو خیابون ... لبخند زد و گفت : « خیلی خب ... لیفان . » چشمامو ریز کردم تا جاده رو بهتر

بینم و گفتم : « یکم بزرگونست ولی ایول ! چه خوب ... چه رنگی ؟ »

- سفید ...

- قسطی یا خریدی ...

- خب چون خودم خواستم پولشو بدم قسطی ... آروم تر برو .

- سرعتم خوبه که ...

- نه خوب نیست ...

- ول کن دیگه سامان ... اگه بخوای مثل این تابلوها سی تا یا چهل تا ببری که لاک پشت بهت می خنده .

با حرص گفتم : « الان داری یه پنجاه تایی بیش تر از سرعت مجاز می ری ... » ناله کردم : « بابا سرعتی که نیستی که . تا الان تو کل تاریخ فقط بابا برقی وجود داشته و بس ... »

- آخه به رانندگی زن نمی شه تو جاده اونم شب با سرعت بیش از حد اعتماد کرد ...

- درسته ولی وظیفه ی یه مرد اینه که حتی اگه خانومش چشم بستم رانندگی کرد بهش بگه من به تو اعتماد دارم ...

دیدم ساکت شد ... حواسم نبود چی گفتم ... زمزمه کرد : « تو الان وضعیت ما رو به یه مرد و زنش تشبیه کردی ؟ » خجالت کشیدم ... آماده بودم یه دفاعی از خودم بکنم که با خنده گفتم

: « خدایا نمی شه تو رو بیش تر از این دوست داشت ... » با تعجب گفتم : « ناراحت نشدی ؟ »

جواب داد : « نه ... عاشق همین ویژگیت شدم ... بی پروا هر چیزی می گی ... و خجالتی

در کار نیست و در ضمن ما همین الان کنار دریا رسما نامزد شدیم پس ... » خندیدم ... خندید و

ادامه داد : « پس ناراحت نشدم ... خوش حال شدم ... » خواستم یه چیزی بگم که تقریبا

با صدای بلند گفت: «نرو تو اون لاین ... ای بابا.» با حرص تو پارکینگ پارک کردم و گفتم: «اگه این طوریه خودت بشین ...» کمر بندشو باز کرد. قیافمو مظلوم کردم و گفتم: «جدا می خوای بشینی؟» خندید و گفت: «انگار تو خوابت میاد. خودم می رم ...» ساکت شدم و خیلی مظلوم پیاده شدم. جامونو عوض کردیم و اونم گفت: «حالا من با آرامش رانندگی می کنم توام استراحت کن و بهم اعتماد کن.» خندیدم و گفتم: «من تا الان یه سره خوابیده بودم.» با لحن تند اما شوخی گفت: «پس پاشو بشین پشت فرمون نخواستم ...» لبخند زدم ...

ماشینو روشن کرد و گفت: «نظرت چیه آهنگ مخصوصمونو گوش بدیم ...» با لبخند گفتم: «عالیه ...» ضبط روشن کرد و صداشو کم کرد تا ملایم پخش شه ... آهنگ برای باران بود ... شیشه رو دادم پایین تا هوای تازه بیاد توی ماشین و گفتم: «خیلی دوستش دارم.» لبخند زد و گفت: «منم همین طور ... دلیلش چیه که هر وقت بارون میاد باید یکی برات اینو بخونه؟» با حیرت گفتم: «هنوز یادت مونده؟» خندید: «مگه می شه یادم بره؟»

– خب ... اسم واقعی من نازیلاست ولی تو شناسنامه خانواده ی جدیدم عوضش کرده بودن و باران گذاشته بودن و تا سه سال پیش فکر می کردم بارانم. بعدم که این آهنگ مازیار اومد بیرون دیگه هر وقت بارون می اومد باید برام می خوندن ...

– من ... گیج شدم ...

لبخند زدم و تا رسیدیم همه چیزو برانش تعریف کردم ...

وقتی رسیدیم با ناراحتی گفتم: «قبلنم اینو تجربه کردم ... یه مدت خیلی طولانی توی یه جمع مجبوری وانمود کنی با یه آدم هیچ نسبتی نداری.» خندید و گفت: «این بار فرق می کنه ...» با تعجب گفتم: «چرا؟» لبخند زد و گفت: «بریم می فهمی ...» با شک بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: «قرار نیست بادکنک هوا کنن و بگن عروس داماد خوش اومدین.»

نترس ...» لبخند زدم و گفتم: «تو الان وضعیت ما رو به یه عروس و داماد تشبیه کردی؟» خندید.

لبخند زدم و هیچی نگفتم ... با تعجب گفت: «ادامش؟» خندیدم و گفتم: «ادامش»

به وقتش ... لبخند زد ... رفتیم سمت ویلا ... ویلا بین درختا بود ... خیلی خیلی خوشگل بود ... مامان و بابا رو با چند نفر دیگه دیدم که نشسته بودن و جوجه کباب درست می کردن صدای خنده هاشونم همه جا پیچیده بود ... بهم نگاه کرد و گفت: «اون خانوم و شوهرش مامان و بابامن ... اونم سارااست با بهار ...» خندیدم و گفتم: «آره . افتخار آشنایی با خودش و بچه ی پسر ماندشو داشتم ...» خندید و گفت: «خیلی شیطونه ... خیلیم زود باور . برای همین هر وقت شیطونی کرد کافیه بگی اون جا یه روباهه ... حتی توی خونه ! اونم می ره دنبالش .» خندیدم و گفتم: «چه دایی بد جنسی .» سرشو تکون داد و گفت: «بد نیست بعضی اوقات بد جنس باشی ...» لبخند زدم . بقیه هم که می شناختم . فامیلای خودمون بودن .

لبخند زد و گفت: «به بهونه ی آشنایی و دور هم بودن تموم خانواده ی دامادو دعوت کردم تا پیدات کنم . حتی اونایی که نمی تونستن بیانم رفتنم خونشون تا اولاً دوباره تعارف کنم دوما مطمئن شم تو جزو اونای نیستی ...» خندیدم و گفتم: «یه دیونه ی تمام عیاری ... مثل خودم .» خندید ... گفتم: «خب ؟ بریم داخل؟» سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: «صبر کن ... تو از اون دخترایی که دوست دارن خواستگاری رسمی داشته باشن و چایی تعارف کنن؟» با پوزخند گفتم: «تو خواستگاریم می گن نازلی جای من تعارف کنه ...» خندید و گفت: «فقط خدا کنه هیچ وقت شما دو تا رو اشتباه نگیرم ...» با لبخند گفتم: «نمی گیری ... فرق بین من و اون یه خاله ... اون یه خال تقریباً کوچیک روی گردنش داره ولی من ندارم .» با خنده گفت: «انتظار نداری که هر وقت خواستم بفهمم تویی یا اون گردنتونو چک کنم؟» شونه بالا انداختم و گفتم: «این مال وقتایی بود که اون قلی که جلوته لباس خونه ای پوشیده باشه ...» لبخند زد ... گفت: «خیلی خب ... پس ... حاضری؟» با تعجب گفتم: «برای چی؟»

– برای این که بهشون بگم بالاخره دختری که می خواستم پیدا کردم ... بهشون بگی بالاخره مردی که می خواستی پیدا کردی ... بهشون بگم خونه و ماشینم و شغلم دارم ... بهشون بگی پس ما رفتیم دیگه بای بای ...

زدم زیر خنده . خودشم خندید . بین خنده هام گفتم : « زوده ... خیلی زوده ... » جلو وایساد و گفت : « یکم فکر کن بهش ... من خیلی جای خالی ... تو ام خیلی جای خالی ... منم که دوباره می گم شغل و ماشین و خونم دارم ... پس بهتره حداقل بدونن مال همیم تا یکم بیش تر آشنا شیم . قرار نیست مثل بهتا تو یه هفته نامزدی بگیریم ... » چشمامو ریز کردم و گفتم : « اولاً اون جای خالیا چی بود ؟ دوما واقعا موافقم باهات . بهتای بی جنبه ... » یهو بهار دوید و جیغ زد : « دایی ... » سامان زمزمه کرد : « وای نه ... این بچه ... » همون موقع بهار محکم زد روی آرنجش ... خندیدم . سامان با نیش خند برگشت و گفت : « جانم ؟ »  
- دایی چه خوشگل شدی ...

- قربونت دایی جون . همیشه همینو می گی ...

- دایی من یه شغال دیدم ... شایدم روباه بود ... شبیه سگم بود . به نظرت کدومه ؟

کلافه چشماشو چرخوند و گفت : « هیچ کدوم نبود دایی جون . یه میمون بوده که خودشو نارنجی کرده . گوشاشو تیز کرده و روی چهار تا پا راه می ره . هاپ هاپم می کنه ... » با ترس

گفت : « وای من می ترسم . » و بعد جیغ زد : « ماما ! دایی می گه میمون بوده ... » و با عروسکش دوید پیش سارا . زدم زیر خنده . با لبخند گفت : « می بینی ؟ » خندیدم و گفتم : «

انصافا بزن قدش ... » دستمو بردم بالا و اونم زد روش و گفت : « بریم دیگه ... هنوز کلی برنامه داریم ... » سرمو انداختم پایین و گفتم : « خجالت می کشم ... »

- بی خیال ... من که می دونم خجالت کشیدن کلا تو وجودت نیست ...

خندیدم و گفتم : « خب نمی کشم حالا باید به روم بیاری ؟ » لبخند زد و گفت : « نه . بیا ... زود باش ... » نفس عمیق کشیدم و دنبالش راه افتادم ... بهشون که رسیدیم بوی جوجه کباب

پیچید توی دماغم ... گفتم : « آخ جون من می خوام . » دستمو بردم سمت دیگ که ماما زد روش و گفت : « دستمالی نکن ... »

- ۱ ...



سامان تو چشمام خیره شد ... بر قشو فهمیدم . لبخند زدم و گفتم: « خیلی خب ...» دیگه بقیم سلام دادن و غیره ... سامان رو به مامان و بابای خودش و خودم گفتم: « می تونیم باهاتون صحبت کنیم؟» مامان خندید ... منم خندم گرفت ... خب دیگه با همین جمله معلوم شد نیاز به حرف زدن نبود ... مامان گفت: « قبل شما نیما و سارا حرف زدن ..» با تعجب گفتم: « آخه اینم شد خواستگاری؟» سامان خندید و رو به من گفتم: « مگه عاشق شدنمون مثل آدم بود که خواستگاریمون باشه؟» شونه بالا انداختم و گفتم: « والا ...» تو چشمام خیره شد ... خندیدم . فهمیدم منظورش چیه ... یکهو دو تا سیخ جوجه برداشت و دستمو کشید و دوید . خندیدم و گفتم: « آروم تر ...» همه پشتمون غر زدن ... دویدیم پایین تر و بعدم سمت درختا که مثل جنگل بود ... همون جا وایسادییم . نفس نفس زد و یکی رو داد بهم . خندیدم و گفتم: « بقیه کم نیارن ...» ابروهاشو بالا داد و گفتم: « به خودشون مربوطه ... چه قدر عالیه که همه چی رو از تو چشمای هم می فهمیم ...» خندیدم و گفتم: « آره . تلپاتی باحالیه ... حالا بیا دخل این جوجه ها رو بیاریم .» رفتیم جلو تر ... دیگه دو طرفمون درخت بود و اندازه ی یه راه باریک برامون باز بود که پر سنگم بود ... یکم که رفتیم جلو و منم داشتم یه جوجه رو می خوردم از سمت راستمون یه راه خاکی و سربالایی بود که کلیم پیچ داشت و عرضش فقط اندازه ی یه نفر بود ... یهوه یه حیوون در رفت بالا ... با ترس گفتم: « اون چی بود؟» اونم گیج گفتم: « نمی دونم ... فکر کنم ... روباه ..» با ترس گفتم: « نخوردمون؟» بهش چسبیدم و اونم با خنده گفت: « نه بابا ... یه میمون بود که خودشو ...» با حرص زدم به سینش و گفتم: « بسه ...» خندید و گفتم: « بیا بریم . مهم نیست . طرف ما نیما . دیدی که در رفت ...» به راهمون ادامه دادیم و منم گفتم: « خیلی جای قشنگ و احساسی ایه ...» لبخند زد و منم با حرص گفتم: « اگه این دختر و پسرا جیغ جیغ نکنن . اصلا کجان؟» با تعجب گفتم: « کدوم جیغ جیغ دخترا؟»

– جیغ جیغ دخترا و پسرا! نمی شنوی؟ انگار جیغ می زنن و می خندن . چند کیلومتر دور تر شاید ...

خندید و گفت: « صدای شغلاست ...» اینو که گفت یه جیغ کوتاه کشیدم و بیش تر بهش چسبیدم . خندید و گفت : « بی خیال دیگه ...»

- چرا این شکلیه صداشون ؟

- ترس نداره . عادت می کنی . بیا بریم ...

- مار که نداره این جا ؟

خندید و گفت : « من که ندیدم ...» با حرص گفتم : « چه خون سردی تو .» لبخند زد و گفت : « غذاتو بخور ... الان بوشو حس می کنن میان دنبالتا ...» جیغ زدم : « نترسون منو دیگه

...» جوابی نداد و یه جوجه از سیخش در آورد و شروع کرد به خوردن . منم زمزمه کردم : « ولی خب خوش مزین ...» و به راهمون ادامه دادیم ... همین که تموم شد گفتم : « ولی جدا

خواستگاری مسخره ای بود . من نفهمیدم اصلا ... چه طور گذشت ...» خندید و گفت : « چون اصلا نگذشت ... خودشون بریدن و دوختن .»

- آره . مسخرست ... من می خواستم کسی که عاشقمه چند ماه در خونم پلاس باشه تازه بهش اجازه ی خواستگاری بدن ... تازه می خواستم زن دوم شم ...

با تعجب گفت : « چرا ؟» خندیدم و گفتم : « که طلاق بگیرم و مهریه بگیرم ...» خندید . گفتم : « بچه که بودم به دوستام می گفتم من بزرگ شم هی ازدواج می کنم طلاق می گیرم که

مهریه بگیرم و پول دار شم ... تازه حس فیلسوف بودنم بهم دست می داد ... بچه که بودم همه چیز ساده بود ولی آدم که بزرگ می شه می بینه حتی به این راحتیم نمی تونه طلاق

بگیره ...» دوباره خندید ... یکهو گفت : « رسیدیم ...» و چشمامو گرفت . با تعجب گفتم : « چرا این کارو می کنی ؟» کنار گوشم خندید و گفت : « چون از اولم این همه پیاده روی برای

دیدن این جا بود ... آماده باش ... یک ... دو ... سه .» و دستاشو برداشت ... با نا باوری به رو به رو خیره شدم ... درختا سایه انداخته بودن و چمن بود . دو تا درخت خیلی به هم

نزدیک بودن و زیرش یه رو فرشی انداخته بود . اون جا که می نشستیم منظره ی رو به رو یه دریاچه بود ... برگشتم سمتش و با ذوق گفتم : « این جا ... خیلی نازه .» تو چشماتش

خیره شدم و زر لب گفتم: «خیلی دوستت دارم...» لبخند مهربونی زد و گفت: «فکر کردم گفتمی به وقتش...» رفتم تو بغلش و گفتم: «نتونستم صبر کنم تا وقتش...»

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم و خمیازه کشیدم... تو جام نشستیم و سامانو تکون دادم. اونم چشماشو به زور باز کرد و نشست تو جاش. لبخند زدم و گفتم: «صبح به خیر... تا من می رم دوش بگیرم تو برو وسایلتو آماده کن. بعد تو بیا دوش بگیر منم آماده می شم.» نفس عمیق کشید و گفت: «تو اصلا استرس نداری؟» تو چشماش خیره شدم و با بد جنسی گفتم: «چی عروسی استرس آورده؟ نه بارانی هست که بیاد جای منو بگیره... نه بارانی هست که بخواد با شوهرم برقصه... نه بارانی هست که شاباشا رو ازم بدزده.. نه بارانی هست که بخواد لیوانا رو بشکنه هر چند ما اون مراسم مسخره رو نداریم... نه بارانی هست بخواد دسته گلمو بدزده... نه بارانی هست که بخواد جای من کیکو بیره... نه بارانی هست که...» نفس عمیق کشیدم و با اضطراب گفتم: «وای این باران داره ازدواج می کنه. نکنه باربد و نیلوفر بخوان سرم تلافی کنن؟» تند تند نفس کشیدم و گفتم: «آخ استرس دارم... استرس دارم...»

— آروم باش نازیلا. هیچی... —

وسط حرفش خندیدم و گفتم: «این حالت عروساییه که نگران من عروسیشونو به هم نزنم ولی عروسی من قراره فوق العاده بشه...» خندید. گفتم: «زود باش دیر می شه...» فوری گونمو بوسید و از جاش بلند شد و رفت بیرون... منم رفتم بیرون اتاق که مامان سر رسید و گفت: «آماده شو دختر... زود باش...»

— مامان آروم دیگه. چرا هولی؟

— یعنی تو نیستی؟

— نه. نیستم. باشه دیگه. الان می رم حمام.

درو باز کردم و رفتم توی حموم ... پنج دقیقه ای دوش گرفتم . این سه سالو اصلا به موهام دست نزده بودم تا بلند شه ... رنگم نکرده بودم . به نظرم مشکی خیلی بیش تر تو چشم و جذاب بود ... لباسمو دوباره پوشیدم و رفتم بیرون ... سامانم وسایلو رو برده بود توی ماشین . همین که اومدم بیرون رفت تو و گفت : « اومدم بیرون آماده باشی . »  
\_ باشه ...

رفتم داخل اتاق . مانتومو پوشیدم و چک کردم که همه ی وسایلی لازم برده باشه ... همون موقع نازلی درو باز کرد و گفت : « اینو یادت رفته ... » و جعبه ی کفشمو بهم داد . با تعجب گفتم : « چه طور یادم رفته ؟ باشه مرسی ... » سامان که بیرون اومد دیگه موهای منم تقریبا خشک شده بود . گوشیمو برداشتم و بعد خداحافظی سوار ماشین شدیم ... کفشا رو گذاشتم روی صندلی عقب و با ناراحتی گفتم : « با این لباس عروس مسخره ی دست و پا گیر نمی تونیم دو نفری برقصیم سامان . مجبوریم همون ایرانی مسخره رو برقصیم ... » لبخند زد و برای این که مثلا منو دل داری بده گفت : « مهم نیست ... تو هر چی برقصی قشنگه ... » به رو به رو خیره شدم و گفتم : « معلومه که قشنگه ... من دارم برای تو حرص می خورم که ایرانی برقصی بهت نمی خوره . » و خندیدم . اونم خندید و گفت : « می خوامی قسمت رقصو بی خیال می شیم ... » چیزی نگفتم چون گوشیم زنگ خورد . برش داشتم و گفتم : « جانم ؟ »

\_ سالااااااااااا ... چه طوری دختر ؟

با حرص گفتم : « دیونه . چرا مزاحم می شی خب ؟ هر وقت این طوری حرف می زنی یعنی فقط زنگ زدی بد جنسی کنی ... »

\_ خب خواستم بگم داری ازدواج می کنی باید حواست باشه ... ممکنه خیلی چیزا بد پیش بره .  
مثلا ...

وسط حرفش قطع کردم و گفتم : « فقط زنگ زده به من استرس وارد کنه ولی من اجازه نمی دم استرس بگیرم ... » خندید و گفت : « کی بود ؟ » شونه بالا انداختم و گفتم : « طبق معمول

کی می تونه باشه ؟ لیلا .» لبخند زد و گفت : « همیشه اذیت می کنه ... چه طوره مام اذیتش کنیم ؟» با بدجنسی گفت : « یکم خوش گذرونی بد نیست ...» خندیدم و گفتم : « امروز نه . نکنه به سرش بزنه که جبران کنه ولی فردا آره ... یه بلایی سر اون و ادرین میاریم .» لبخند زد و سرعتشو بیش تر کرد . رسیدیم آرایشگاه و منم پیاده شدم . وسایلامو برداشتم و خداحافظی کردم ... دیگه از اون موقع به بعدش همش به امر بقیه بود ... اول که آرایشگر که این کارو بکن اون کارو بکن بعدم فیلم بردار که این کارو بکن اون کارو بکن ! کلا آزار دارن که این طوری اذیتمون می کنن ... همش به سرعت گذشت تا این که بالاخره رفتیم توی تالار . همون طور که کنار سامان راه می رفتیم و لبخند روی صورتیم بود غر زدم : « نا ندارم که وایسم ...» خندید و گفت : « مثل بهتنا ؟» با کفشم پاشو له کردم و با حرص گفتم : « دردتم که نمی گیره .» خندید ... چشمم به غزل افتاد ... به ظاهر خوش حال بود ولی دلم براش می سوخت ... هفته ی بعد سالگرد فرهاد بود ... اونم تنها کسی که باهاش سرگرم بود غزال بود ... نفسمو دادم بیرون و حواسمو به مراسم جمع کردم ... رفتیم سمت جایگاه که دیدم نیلوفر جای من نشسته ... با تعجب گفتم : « نیلو ؟ چرا این جا ؟» خندید و گفت : « باید این آقا دوماد هر چی شاباش می خواد به تو بده رو به من بده تا بلند شم .» با حرص گفتم : « برو اون طرف دیگه . وگرنه من که خجالت نمی کشم روی پات می شینم .» خندید و گفت : « نوچ .» رو به سامان با نیش خند گفتم : « عزیزم بهتر نیست حالا که وایسادیم اول برقصیم بعد بشینیم ؟ این طوری صرفه جویی تو راه رفتنه .» خندید و گفت : « به نظر من که راحت تره پولای تو رو به اون بدم .» با حرص نگاهش کردم . دسته گلو دادم به بهار که کنارمون وایساده بود و گفتم : « نه بریم برقصیم . توام همه ی شاباشا رو به من می دی تا تموم شه به این زن داداش بد صفت نرسه ...» بد صفتو غلیظ گفتم . خندید و منم در گوش بهار گفتم : « بگو این آهنگه رو بذارن کوچولو ...» و فلشو گذاشتم توی دستش . خندید و با شیرین زبونی گفت : « چشم زن دایی ...» و دوید . با کلافگی گفتم : « هی می گم نگو زن دایی . من بیست و چهارساله بیش تر نیستا ...» سامان خندید و گفت : « خوبه نگفت بهت مادربزرگ ...» بهش خیره شدم و گفتم : « نمی تونست بگه ...» لبخند زد . رو به

نیلوفر با تهدید گفتم: « توام زن داداش بازی در نیار که منم شروع می کنما ...» و با سامان رفتم وسط و در گوشش زمزمه کردم: « آهنگ لایته ها ... از ایرانی خوشم نمی اومد ...»  
لبخند زد . به سن رسیدیم و آهنگ شروع شد . دستمو گرفت چرخوندم و همون طور که تو بغلش نگه می داشت گفتم: « مهم نیست ...» لبخند زدم و دستامو دور گردنش انداختم . به بهتا نگاه کردم و گفتم: « سامان یه چیزی ...»

\_ جانم ...

با اضطراب گفتم: « بهتا یهو وسط عروسی بچه پس نندازه ...» خندید و گفت: « تقصیر خودته وقتی اون قدر خواهش کرد و تهدید کرد که عروسی رو عقب بنداز که من حامله نباشم ننداختی .» بد جنسانه خندیدم و گفتم: « اولاً خواستم حرصشو در بیارم ... دوما دوست نداشتم خودشو خوشگل تر از من بکنه مثل کاری که من با نیلوفر کردم و همه ی توجهها روم بود .»

\_ اگه یه ماه عقب می انداختی بچش تازه به دنیا می اومد دیگه ریخت و قیافم نداشت . دوما عزیزم نمی تونه از تو خوشگل تر شه . عروسی تونه ها ...

\_ خب الان تو حال نمی کنی که بد جنسی کردم و الان عروسی رو گرفتیم ؟

خندید و گفت: « خیلی ...» لبخند زدم ... به بهتا نگاه کرد ... تو چشمش خیره شدم و گفتم: « هی هی ...» بهم خیره شد و گفت: « بله ؟»

\_ یادت رفته من از تو چشمات همه چیزو می خونم بر خلاف این که دو رنگه ؟

لبخند زد ... منم خیلی مالایم خندیدم و گفتم: « یه روزی نوبت مام می شه ...» خندید و گفت: « حتما ...» به بهتا خیره شدم و گفتم: « پسر اون و امید خیلی خوشگل می شه . بچه ی

ما باید دختر شه تا خودم دو تاشونو به هم برسونم .» خندید ... شونه بالا انداختم و گفتم: « فکر کنم دوباره برگشتم سر شغل و برگه باز یام ...» فشارم داد و با خنده گفت: « اصلا اصلا

نمی شه بیش تر از این عاشق تو بود ...» خندیدم و سرمو روی سینش گذاشتم ... هیچ کسو نمی شد بیش تر از اون چیزی که من اونو دوست داشتم دوست داشت ...

پایان

حوریه رادان فر

۹۳ / ۵ / ۲۴